

بی اے کورس فارسی

برائے ۱۹۱۶ء

مجوزہ سٹڈی ٹیکسٹ الہ آباد یونیورسٹی

مصحح

مولوی جلال الدین احمد جعفری زینبی الہ آبادی

حسب فرمائش

نشی محمد اسماعیل صاحب شیخ مطبع انوار احمدی الہ آباد

۴ ۹ ۴

لالہ رام دیال اگر والہ پبلیشرز وکمپنیز الہ آباد

باہتمام شیخہ صہبہ

مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد زیر اہتمام شیخہ صہبہ

قیمت فی کاپی

پہلا ۵۰ روپے

دیباچہ اول از سہ نظموں میں سے پہلی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سر و سر ایان عشر تکدہ قال کہ بنورس ہر ابستان حال کار کام وزیران ساختہ
 بہندشای صاستہ غیب البیازہ اندکہ چاشنی نغمہ ہائے شکرین در گ و پنے دہ امیدہ
 و خوش نفسان چین نشا ط کہ یہ بسید بسا ط و بسا ط پر و اختہ۔ یز ایل حمد فالتی طیب اللسان
 اندکہ گل ترانہ ہای تر از شاخار صوت و صدرا و مانیدہ و محل شوق حجاز یانش بصدای تال
 ہندیان رنگیند۔ و زخم جگر بر اقیانش نہایت تار طنبور ترکان در شکر خندہ جلا علی اوراق
 و زمان ہواے او ترانہ ریز و بلبان منقار بلبان ہوا ی او نغمہ خیز و شہوی

سخن

- ۱ درین بستان سرا افکنده غفل
- ۲ نفس را و کش ساز سخن کرد
- ۳ بفضیلت نغمہ اسرار پروخت
- ۴ شدش خشک از غم او پست بن
- ۵ کہ چون نے استخوانش گشته سوراخ
- ۶ کہ از گاہش سر پای خود آگند
- ۷ چو از درویش شود پست و تواضع
- ۸ و دودل تارهای نالہ در چنگ

سپهر و خالی پُر انداز نمند دوست ۸ بپیند و ف را که چون بر می در چو پست
درد و با ساز و برگ بر نوازنده امتنان که قانون دین بمطرب هدایتش پر صددا
است - و صلوة پر شعبه و آوازه بر آل و امثالش که بدم کشتی خراعت شان سازد

شفا بخش نمند زاست ۹ در پامی

سُلطانِ رُسل که جمله را تاج سر است ۱ قانون بقا طفیل او نمند و راست
در چپار حد از شکیبایی اوزده دم ۲ هر کس در آرزو مقاشش خیر است
آیا بعد مرده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخنور نکته پرور نمند پرواز ترانه سار بر سخن
طازم فلک خیم کیوان هم مریخ چشم خورشید علم بر پدیس شیم ناهید نغم عطار و رقم قدم
خلیل نوال پوست جمال داود الحان سلیمان مکان عدل افزای ظلم گاه ابراهیم
عادل شاه خلد الله مملکة و سلطانه و انفاض علی العالمین بزه و احسانه

شعری

جهان دار و جهان گیر و جهان بخش ۱ فلک قدر و فلک تحت و فلک خرش
کفایت و مژم شمشیر جبرأت ۲ دماغ هو و شمندی مغز فطرت
خلیل کعبه دل زد و مسباهی ۳ برو صداق شنای قبله گامی
چنین تا اوک پئے افسر که دارد ۴ شهنشاهی جبر او دیگر که دارد
اگر بزم است عیشتان ز جانش ۵ وگر رزم است نگین او حشاش
ز عدلش گوئی عدل و یگان چسپت ۶ باوناز و لقب نوشیروان کیت
تفاوت کفر و دین آمد بخت ۷ میان عدل او تا عدل کسری
ز بیداریش خواب امین ز نالیش ۸ بچشم پاسا بش کرد و بالمش

خلیل و کعبه

- ۹ زگر زش فرقا را سینه مغفر
 ۱۰ کندش رانخ از گمائی مجذوب
 ۱۱ یکے از نیزه داران آفتابش
 ۱۲ شود تبیح ساز از مهره کشت
 ۱۳ بگیر و گورو را صبر
 ۱۴ نگه در چشم مهر و لب سوز
 ۱۵ ز خلقش نغمه در غنچه چید
 ۱۶ فرست را تو گوی آفریده است
 ۱۷ سواد خط پیشانیش دادند
 ۱۸ اثر از دم زده چون وحشی از دم
 ۱۹ که در هر سو صد انبار دلش هست
 ۲۰ عرص عشق و دل او چه هر آمد
 ۲۱ نه تنها عشق را پشت و پناه است
 ۲۲ دماغ از مار موی او تار است
 ۲۳ کند خور هر طرف و اے ز تارش
 ۲۴ آدب در پیشگاهش پیشکارے
 ۲۵ بزیر قصر قدش در تماشای
 ۲۶ خلاق جمله مفتون هوایش
 ۲۷ بخلقش حق نداده احتیاجے
 ۲۸ دهد ما را برای ما روا ہے

و در صد بحر و کازا حاصل از دست ۲۸ نیار و داد آنگاه یک دل از دست
 کسی را زید اندازد انشاارش ۲۹ که باشد عالم جان در کنارش
 ز به اسکندر آفلاطون فطنت که دانائی و دارائی از دور پناه هم می بالند
 خند آید و پربار بدترانه ریز که بسرا انگشت نمه های مسرت افزایش گوش محنت و غم
 می مالند و بشیخیم خلق سمن را خلق سخن نانه در حبیب و دامان و در بشیخیم لطفش غنچه
 را چین سخن خنده در زیر لب پنهان و بتوفیق زهره شنایش نطق را دم نوازش تقریر
 و بتوفیر چاره و عایش صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر در فرمان قضا را اخصای حکم
 ناقاش در کار و نسخه نقد بر ابله تدبیر صائبش بر کنار و شمال گلشن و فاق را ناگنید
 غنچه در دل شکفانیدن و در صحرای نفاق را تندید غبار بر خاطر نشانیدن و در قستل
 بد عیدان جلا و اجل باشعنه غضبش هم سوگند و در کار خانه جبهش سرشته عمر با عشرت
 دوام هم پیوند و نعمه قانون عدالتش ملک نواز و شعله کانون سیاستش ظلم گداز
 سطلوش زور و سپهر پیش شکن - رزمش اهل در خون فکن و انقش بر آه و بربازمش
 جام بر حیم پای آب تیغش آتش زین زندگانی - باو تیرش صفیر مرگ ناگمانی و آتش
 سر وین گلشن فتح و نصر و خورش ماهی دریای ظفر و گسری بمعاذت محنتش چست
 شکست هنر بمویائی تربیتش درست و گوهر و نظرش بقدر نواز رنگ بصر او عده آتش
 بوفاتر و یک نراز موج بدریا و باستعاره بحر کفش ابرار و آشنائی و تشبیه رخساره
 و لفر و زش آفتاب را و خوشانی و با سنگینی طیش گرانی کوه سبک کاه - و با علو قدرش
 بلندی سدره لیبتی گیاه سخن با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک صد جا نمیده
 چیده و انداز آستان بوس شنایش سر بر پر کشیده و تعداد و ضناکل و حصر کمالش

آب در پیکل مشت پیوند - در یک صحرای گشت شمردن در بر ایل زمان صیقل
 این عطیه عظمی که بار دراک زمان آید پیوندش متعجب و مستعد اند و حسب لازم است -
 خصوصاً بر ساکنان عرصه و کن که در هر طرف حلقه دور هر گوشه محله آراسته و
 پیراسته بصلای دوام بر جوان ذوق حضور و ماده پیش و سرور نشسته اند بنوازش روزگار
 دائره را که مرکز دائره اصول است مغز نشاط از پوست بدر چیده - و تبارهای قانون که
 منظر کتاب لغات است رقم پیش بر صفات احوال کشیده - طنبور و شکار پوش کنند
 تار پروش نه پایای سوز و زمین هلو - از پیکل کاسه کاسا بچه گوش سماعه انبار نغمه -
 ترانه سازان هند بنچیدن ترانه های خزانگی ترازی و خنجر و بن در دست - و در غم پیشگان
 هوشیا و تیز بشراب خم مندل نمرست - میا کوبی اصول و و شتاب ز ناله تارک اندوه
 و طلال پایال سنجبه های نقش نورس صفای کفن سرای بمان از نشاط مالا مال *

ایات

ز بس در نغمه آئینه بیست ایام ۱ سوز و قصه اگر در گور بهرام
 تدر و نغمه بر لب آستین ساخت ۲ ترم خانه در کام و زبان ساخت
 بشهر مرغ و لمار است آهنگ ۳ که از بام و درش میرود آهنگ
 هوار از آفتاب نغمه آن حال ۴ که موسیقار ساز و مرغ را بال
 زبانها از شراب نغمه نمرست ۵ نفسیای پای کویان و دست پر دست
 خموشی را در آورده با داز ۶ بنویس شهره بسیار نغمه پرواز
 اگر کسی سوز و روضه سازند ۷ ز خال پاک بچا پر سازند
 اگر بر سووم جهان بانی قواعد گیتی ستانی و تزییب رزم و دهم و رعایت عزم

نگیر و طارش بر صفحہ آرام ۹ نسا زدگر بپایش مسر خود دام
گل چینان باغش فصل خورداد ۱۰ شکفته پنجه با از غلبش باد
چوا و کس صورت مستی نپردخت ۱۱ بدعوی لیکه چون مانی نه پردخت
هنر گوخته هار لب بینید ۱۲ ز اشک غم بن مژگان بفتنار
هنر پروریزی گو در سنزری ۱۳ که آمد سز زمان سپی پشیزی
اچ تاغایت روزگار مضائقه در کم هنری نهاده گرم زیاد بخشش دست
تبلانی آن کشاده به تنای ارباب هنر به پیرایه التفاتش معشوقی حصول - وار
اگر استعداد نکته بکتابی و گلی بگزار قبول به خار راه هنر در پای که خلیده که
بشکفتگی مرتش باغ باغ گل مراد بچیده به و بی ششقت کسب کمال که چشیده
که پاشنی رانش مصر مصر شکر بجام و کشیده به و در بیج چیز حسن هنر نهان نگردیده که
تیزش آشکارا بان عاشقی نوز دیده به گراز تحریک با و موج آب بهنجاری تخریر است
یا از جلوه آتش و خانی مرغوله انگیز بتعرف این گرم نفس است و به صفت آن
تر زبان به اگر چه بسید عا و لیت و او اقسام هنر و او و میدید بجان اندر در سخن
چپا پر و اخته و می پرواز و به هر چه در میان نهاده ذهن نقاش از زیور قبول بر کران - و پنجه
نسجیده طبع و قادیش از بسگی بر خاطر ما گران به بالغ کلامان در سه سخن طفلان کتب زبان
و انیش - و شته شمسواران میدان بیان پای و گان عرصه نکته انیش به گاه تفصیلش قطره
نوع دریاری بیکران - و وقت اجالت زده مغرب آفتاب و خندان به آوازه طو یار
پلا عشق آو زده گوش فصاحت - و شور شیرینی گفتارش نمک ماده مباحث به نقطه خانه
اها مش مهر خجینه اسرار ششده شعله تو صیقل صیقل آینه اظهار به کام سخن و شکر

افاده شیرینی ادا - گردن صمد معنی در کند انانازر سا هودیده مید جاننا جنبش لب بشارت
آوند تملیک دل باور کف ابروی اشارت ^{نشرش نشره رفت} - و شعرش شعری مرتب

پرفروش فیصله - و هر ز عشق **اصطفتنوی**

- ۱ بنودش صا حیه صاب شکوه
- ۲ سخن را بار خاطر بود کوه
- ۳ ز بخت پست خود در شعر مسامحا
- ۴ کنونش آسمان در پاکبوس است
- ۵ سر پا گردن و گوش عروس است
- ۶ کآلی حقیق پر وین سپید است
- ۷ خیال شاه والا پس بلند است
- ۸ ز شاکر ویش استادان سخن ساز
- ۹ نراکت راز طبعش ناز بر ناز
- ۱۰ حلاوت چاشنی گیر از پیا نش
- ۱۱ چنان شیرین کند هر حرف منظر
- ۱۲ که شیرینی کند در گوشه شامائل
- ۱۳ که کوه از بار رشک آید بفریاد
- ۱۴ نسا ز دنا در گفت گو و نرج
- ۱۵ نسا ز دنا در گفت گو و نرج
- ۱۶ بجام شوق گرد و باد و پسا
- ۱۷ و پدر قطره سر طوفان دریا
- ۱۸ برف آرد و ترکیبش شنارا ^{strongly}
- ۱۹ متنایت گشت آله این بسارا
- ۲۰ سخن از فکر خفیه مرتب است
- ۲۱ ز ترتیبش بجای خویش نیست
- ۲۲ بر و در عیب بین چشمه کشاید
- ۲۳ اگر زو جز هنر بینی نیاید

واز جمله حقوقی که بر اصحاب عقل و فریبگ و در باب نغمه و ایننگ ثابت و لازم ساخته آنست که ترتیب و تسوید کتاب نورس پروانه - و سایر و ناطقه را بخواند و شنیدن آن نواخته و التزام این نموده که پنانه تازگی معانی طراوت بالفاظ بختیده -

گیتو
 نومی نجات نقشبته که برین اشعار در زنتار سینه ش حلقه اثر بر در و لسا کو بد و و بیاد نفس
 گویند کان گروغم های نو و کمن از زوایای خاطر شنوندگان روید و رباعی
 از شاه و کن جهان نشاط آبا و است ۱ خاک غم از آب نمه اشش بر باد است
 از باب ترا نه کهنه شاگردانند ۲ آنکس که از اول نشده طرز استاد است
 و چه تسمیه این کتاب است

هندیان شیره جمع را کورس ریگو مید- و فارسیان اگر نورس نهال فضل و
 کمالش و اندر جاستند به پان معنی که این نشاید بی عیب از پرده غیب بجاوه گاه
 تلور لور سیده نورس خوانند هم و است - مصحح

قیاس سستی ازین اسم کب
 فضای دیدن به شاتش گلشن و سوا خواندن به بیاضش روشن و هر صفت چینه -
 و هر سطره نخله به بر گش نقطه و گلش - بارش معنی به عشق به بلبل شجاعت بر گل
 نزلت کت مخریر و تقریر به و نظر نظار کیان از مورج و طوبیت عیار است و ان در زنجیر
 سنبلی برفش از او ناشکیبایان - بنفشه نقطه اش از خالی و لفظ زبان به از شرح طراوت
 کلمات هر سطره مالا مال آبجیات چغفر شسته لب سیرانی او امیجی او ده جهان خنجر و او نکته
 های بر جسته - غنچه های بر بر بر به رنگینی انبغالی در کاره شگفتگی به شیرینی پر بار

شده

۱ زنگینیش گل و عساره جوی ۱ زسیرایش گل در تازه روی
 ۲ گلو نورس که فردوس برین است ۲ زنه خاتیش و عنوان هم بر است
 خطه

کیسه زنبیان تواند ساخت گلزار ۳ که چینه چون خلیل از بار گلزار
 رسید از داورس شاه سخن رس ۴ بفریاد نفس با نقشش نوس
 بفرمان حق و طبع بفرمان ۵ سخن را کرد و سپیکر نغمه را جان
 ره پز مروتی بر تازگی بست ۶ چه نشسته در بلند آوازگی بست
 بخورشید درخشان پر تو لے داد ۷ نوی را طرفه نشسته لے داد
 سخن پاس شکوه و نشان خود داشت ۸ که در ایوان شه ایوان خود داشت
 کشد صد داستان هر صفی در لب ۹ ورق را گرد زنده انگشت بر لب
 سطور از رشته آواز دارد ۱۰ ورق از پردهای ساز دارد
 حرفش در ورقها جمله هم پشت ۱۱ که ننهد پیکس بر حرفش انگشت
 نوی می بال گو خوش فارغ البال ۱۲ که نورس کنگی را کرد پامال
 خدا سپر ایچ شد از قبولش ۱۳ مضمون دارد ز رویه فصلش
 از آنجا که عواطف خسروانه و مراحیم پادشاهانه شامل حال دور و نزدیک است
 اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نخواست - و خواست که این نسخه را سپر عجم
 اتفاق افتد تا به درک معنیش هر روزه نوروزی کنند - فرمان واجب الادعاسان
 عرصه در دریافت - که شادگان پایه سپر بر خلافت به نصیر عرش نظیر نقد قابلیت
 استعداد و خود را پایی محک امتحان آورده شرح بلفظ مجمل و معنی مفصل بر دارند -
 بعضی قیود آن معنی بر مصطلحات محروم سازند چه با وجود آنکه تملاش امتیاز در شوگانها
 نهایت وقت بکار رفت - بهنگام سخن سخن از تغییر الفاظ و تبدیلی عبارات
 و تصرفات بجا - و بجای آوردن حق ادا عدیم السهوانی که صحیفه انشای نشان هرگز

هست نیست الاخر لایفای که در خود کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان
 پیاپی و به اندازه عقول در انداز بالی هم زبانی کشاید به خوشا و ذوق همین طبع که پذیرگ
 نکاست رنگینش رنگ فمیدن بر چهره تواند بستند و زین پیش سبک روح که بهال
 اینتر از مرغ و لش بخنار نغمهای نازک تواند بستند و چه شواریست بر قائل بلند سخن
 با سماع کوتاه دریافت ساختن سخن و الار تهر را بجزورتها از پاییم خود انداختن پیشگی
 حال چون فروش و نقاشی است که بیکه در مسکن گوهر گران بهادول سخت کند تا شیری
 مشک مایه و نسبتین تواند داد و دیگر که دم قلم نازک است رقم را از تیزی پرواز و تا مبطر
 کند نظر چشم تماشا تواند کشود و چون صفات خواطر خاص و عام از پیشق خامه او هام است
 آنانکه تماشا مجلس بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه بسته اند و عیب و نوروز چشم
 و گوش ندانسته اند و عقل مصور و روح مجسم ندیده - و آلی کلام بجز نظام در روح
 گوش هوش نمیده اند - گمان برند که این ستایش از مقوله ستایش و بگردان احسان است
 که در روح خود و میانها میکنند - و قطره ذره ایشان را بیع دریا و مطلع آفتاب
 میدانند - اگر چه صدق مقال ظهوری ظهوری دارد - اما بر فیق این نطنه قسم یاد میکند
 بکارنده که بر جان خط خوبان مشک را بر نسیمین برات داده - و پیوازنده که بفتح
 نغمه در نوازش بر روسته سامعان کشاوه - که مدد نغمه و صیفش اندازه قلم هیچ بدین
 رقم نیست - و شکر قانون تعریفش در پیش سخن خجسته و منزه به گمان را بساعت است بخت
 سعادت بساط اوسوی روز می باو به باقر انور فطنت و فطرت خود بهر مند و مخلوط گشته
 بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردانده بقریب این و غایب آورده که اطایب نه از ادب
 است بر زمین و هاسک اختتام و دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم دانست

فقرات و عاظمه

تا از کاسه طنبور خورشید تار شاعی در زمین است نسیم نغمه از چو چیت مجلس
 خدایگانی در زمین باو به تار قانون سخن تار نفس نواخته میضرب زبان است ترانه
 شناس جهان بانی و خیره کام و زبان جهان باو **قطعه**
 تا و معنی بهر لفظ چنگ قانون آوند ۱ لفظ پروازان معنی ساز و بزم بیان
 یاز اقبالش بصدید ملک رنگین چنگ باو ۲ تار چنگ عشرتش با او گشتن و زبان
 هم بر آهنگ شناسش نغمه قانون و هر ۳ هم بوقت بد عایش رسم و قانون زمان

فکر حکیمانه

زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد

دیباچہ دوم از سنہ شرملاہوری مسیحی بنگلہ ابراہیم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خرمئی چمن سخن بہ طراوت جہ بہار پیرائیت کہ کلزار ابراہیم در رخسار یوسف
طالعان نرود و نوحوت رسانیدہ۔ و صاحب داری لفظ و معنی بختیبت شناسے تارک
آرائیت کہ سہمی خلیل خود یعنی ابراہیم عادل شاہ را در ہفت اقلیم بدین صفت بیانہ
و نماز آردانیدہ ۶۔

اول معرفت کہ با وجود جُلب کثرت و مشاہدہ شاہد و حسد

معنی کلام معجز نظام تو کشف العظام لکلا لکلا دت یقیناً و صفت حال
اوساختہ بہ گلستان نیت و بوستان عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبہہ پر و اختہ
مجموعہ عرفان موجدان فردے از دفتر شناسائیش بہ عطف و اشکم ماسوا پسندیدہ کطبع
مواسائیش بہ توجیح بیانش نشانہای بے نشان ہمہ نشین و خاطر نشان۔ باقیاب
جہانگر و تاکید نظر بر دو بینان بنیداضن۔ و بمصروفضا تہدید احوال اموران نیر و ختن
نزار را با سنجہ نہ پویدیت کہ گینجتش بر کشاکش کشتیشان نختد۔ و کفر را با ایمان
نہ سہریت کہ صد اعش صندل چارہ از پیشانی بر ہمنان تہرودہ از صد تہ توحیدش
دوئی در یکی گرختہ۔ و بجلا فیہ بجز بدیش خودی در توئی اوختہ بہ گوشت حق شنویش
حق بین و لے حق جو خاطر عرفان زاسینہ معرفت نیز تارکے آسمان سراجہ سجدہ ریزہ

شنوی

پاے رفعت بر آسمان دارو ۱ سہر خدمت بر آستان دارو

در عبادت بگفتن و دیدن ۲ طرز او طریقی پرستیدن
 خلوت و یکران صحبت او ۳ وحدت این و آن و کثرت او
 در دلش این و آن نمی گنجد ۴ هیچ جزئی در آن نمی گنجد
 بیست شکن گشت چون خلیج سخت ۵ پوشش از زانی اعتقاد درست
 کفر و شرک نکند عرفان ۶ شرک در شرک نعت ایمان
 طینتش باج خواه طینت ما ۷ نیتش پوشش شاه نیت ما
 در عبادت زبانه تنومندی ۸ بندگی در نور حسد و اوندی
 ستر وحدت بجز جز و از پوست ۹ همه او گرد خویش راهم دوست
 و وهم سعادت طاعت شریعت غرامی مصطفوی - و دولت پرافراشتن لواء
 دلاست مرقضوی - به پیرایه اجتهادش رونق بر شمع منقون - و بدستی اعتقادش
 کار ملت از شکست مصکون - به بقبول امرش دست معروفان بر سر - و بر توبتیش
 زخم منکران منکر فرقی دین آسوده سایه صاحب کلاهتیش - شور و ترویج طاعت نماز
 مایه شاهنشاهیست - به پیامروی تقویتش پابست کلخ ایمان خارا بنیان بدست
 یاری تربیتش در گاه حکم علیّه و ارا در بان - به بچل گیر و دار کما شکران شهر و ویدار
 بهرامضای قاضیان قضا قدرت در زمین - و در محفل ترتیب و آئین مثال منکران
 مسند شریعت بر فرامین و احکام پادشاهی مقدم نشین - به در ترویج شرع گرو
 تعصب از دوان عهد و عهد فشانده - و محبت هر یک از مقربان در گاه را در محفل
 دل الام منزل بجای خود نشانده - به دلیل محبت پیش رویش پیروی اصحاب
 کبار - و بر بان پاکی طینتش محبت امیده اطهار - به مشهوری

- ۱ صرفت نیکان همه تولایش بر بدان ضربت تبرایش
- ۲ نخل بدعت نشانه گان بی بر تن سمر بر گزفگان بی سر
- ۳ کرده از هم جدا حق و باطل دو جهان مزرع است او حاصل
- ۴ نفس سرکش ز زیر دستانش در پشش خرابستانش
- ۵ محنت از رافتش مدارائی حلقه در گوش شرع دارائی
- ۶ نظم هر کار و بار بر شرع است کفر راهم مدار بر شرع است
- ۷ گرزدار القضا نشان آرد آسمان را کشان کشان آرد
- ۸ تا نیار و سحاب چه شرع لب تفسیده تر ناز و زرع

چون نوز و غرور با عدا غره کبر و شش شریعت عزا
سوم شان و شوکت و جاه و شمت باید که بلند تلاشان

سایه دار سر ز بریا نهند تا در آستان زمین آسمانش سجده بجا آرد چه گرد و سجود و گمش که
 پیشانی نشانیده که از فرق فقدان سایش فر کلاه کیانی ندیدید چه هر که آبا و شش
 نخواستند خود را خراب ساختند و آنکه تر و وقایش نباخت دین و دنیا
 در باختند تا بر تیسار بهوایش نیار و گوهر آب شاهواری بر ندارد چه کین
 بنده همین قدرش پای پیوستی سر بر عرش نظیرش در پایه پیروی و سلطانی و کترین
 چاکر فلک چاکرش در خون گسری نوازش عالمی مخاطب پشاهشوار خانی بود
 بزیم گاه عشرتش همیشه را مشرب جرعه خواری بر درگاه همتش حاتم را منصب قائم
 داری چه قضا بیکان ندیریش قدر اندازد و الهام لب گوشی ضمیرش سرفراز بشنوی
 شوکتش گرد آید بیکان ۱ شوق بندگی چهر زمین و زمان

هشت جنت کلا زبتالش ۲ هفت دریانے زعمانش
 لنگر سلم کرده سنگینش ۳ کوه را کونش بر کینش
 پر شد از حرف چشمش پنجم ۴ جداشان و شوکت ششم
 در شنایش زار جمندها ۵ میکند کوشی بلندها
 فخر گردون بجاست اقبالی است ۶ خاکراه است نسبتش عالی است
 نه همین شاه کشورش تنهند ۷ بر همه چیز سرورش دانشند
 نه بجایش عدیل و نه بهنر ۸ صد ظالمون بهر اسکندر
 چرخ گردون کدام صبح دما ۹ که برویش و آن بجا و خواند

چهارم عدالت که بصفت نصفت بعالم عکاش ساخته و گوش ستیروگان را
 بصدای کوس عدالتش نواخته چه به پیمان انصافش در و همه صامت و دعوی طولیت
 از هر که غیر اوست گزاف چه اگر چه پیش ازین نوشیروان ممتاز باین لقب والا ریت بود
 آن شراب و این محیط و آن مجاز و این حقیقت نیست که از همه عدل او نوزیده -
 در باغ دبستان گله برویش نغمه زیده چه و صبح که از مشرق انصاف او ندمیده بر تو
 صداقت بافاق زرسیده چه اگر محتاسین کمانی بگسلد ماه تباچه بنور کلفت است و اگر
 حرف تم نفس زده کسی که در بیان ناطقه و معرکین تلفت چه تند سیست کیا ہے را
 از جانگند که خوار اندیشه غضبش ابر از هزار جامه زشت کند چه بازار کمرش گوش آزدگان
 در طبقه بیع و بحاب معدلتش کشت بی حاصلان در اجاره کربیع چه در کشور عمل کرده با
 مذمتیان همه تخمین و آفرین و بلرزه فروشان بازار عربانی ما با و سے حله فردین قشوی
 غلغل کوس عدل از بازش ۱ بی عشرت مدام در جانش

دین قوی پنجه زوبازوی عدل ۲ عدل زانضات اوترازوی عدل
 باوراپے کسند درکلزار ۳ گز خورد صد سیر برگ گل ازخار
 وز زخاب غلیدنی زوده سیر ۴ کرد راه گزیز تا سیر
 در بره نخله دو جاگشته خزان ۵ کرده رم چون حرارت از آبان
 شیر در مهنه بره لیسیدن ۶ گرگ در خون خویش غلیدن
 عقل را سیر گاه دیوانش ۷ عدل را عمد گاه ایوانش
 روش عدل و طرز ادا این است ۸ همه شاگرد و استاد این است
 بار ناموس خلق بر کرون ۹ ده چیز بیاست کار حق کردن
 پنجم شیخاعت بخدایت نیروی بازویش حکایت سیر پنجه شیر زبان و کلام و زبان
 مرم شکسته و کربانده بصفت زرش گوش از استماع داستان هفت خوان رستم سیر
 نشسته و بیاز و سکه توانا و تمش بر تارک گردون شکاف انداز و کشت صامت
 نوک پیکانش در پشت قاف نای ساده نیش اگر در خواب بر عدد بشون بر و عجب که
 در بیداری سمر از ان و طمیر و ن برده انداز کند شیر بندش از کند طره سلسله میان تاب
 برده - و دوشه نشسته بخون اعدایش با تیغ غمزه خوابان در یک کار خانه آب خورده و زخمهای
 کاری به پلارک عاشق تارک بود است سیره و تقسیم غنائم نور و جرات غنیان را
 غنیمت شمرده *
 قشوی

آورد و رعای کاسه سیر ۱ بسر انگشت چشم شیر بر
 ظفر از تیغ اوست قصه طراز ۲ نیت بر دین زبان کفر دراز
 زخم بریندوچ خنجرش برهم ۳ اجل از دست افگند مرم

چون بزده کرد آشنای سوار ۴ شبه سفته است در دل شب تار
از کمانش بخت تیر خطا ۵ قبضه از دست او گرفت قضا
تا ظفر نامه با کند رسم ۶ چه تسلیم است دست کرده قلم
آرزوهای خصم گشته بهین ۷ ایچکس تیغ کین زانده چنین
میچکاند به بزم و زرم مدام ۸ ساغرش زهره خنجرش بھرام
بیشتر زرم بلغ و بستانش ۹ مھر شیر خدای خفتانش

مشترکات و کشادگی کفش سنگی در جهان نگذاشته الا در اول

بدان دوران خوبان پرده های که ز روی عیبها بر کشیده به چشم بد بینان بسته - و قفلها
که از در گنجها برداشته بر وہان سخن چینیان گذاشته به یکس از اولاهمتان شریف عظامی
چنان نه دوخته که دست یابن و از نشود و چه سچکلام از مانده گستران و یکس خای چنان
چخته که حرف گیری خامی زبان ز طعنه نکرده و طبع از وارستگیان پاس بهنگام سوال -
فلک از راه و نور نواله خور جوان نوال به کوتاه وستان بلذ سو و آنچه بشب خواب بینند
صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چندید به پسیمه متش کلها به سنگفته از سناخ میر وید تا غنچه
بر خرده خود مشت نیفتار و در تیر باران فاقه زر سپری برند - تا از گرانی عطاشا همین
میزان صورت لایر نیار و ده آرزو با همه در بر کشیده حصول - بر ائنه نامه سلم خرید و وصول
جوهری سحاب عرق عرق گوهریزیش - واکسیری آفتاب گرم تلاش ز زنجبیش - اگر
دریاست بنجاک نشانده اوست - و اگر کان است با آب رسانده او به اسپات

نا احوالی
و در کمال
و در کمال

چون قضا و قدر وجود نوشت ۱ برکت او پرات جو نوشت
کف او ظلم است جو سحاب ۲ کشت است عا لے سیراب

۱ افتاد پیش از پری دریا ^{چو پری} لپچ گرد و درش جناب آسا
 ۲ وعده او شده و وفا پیش ^{استطاری} نگشته تکبیه گمش
 ۳ ماه در زیر سکه شاهی ^{در ورم} عنبر ق کی کهای
 ۴ همه سعی آفتاب کسری ^{پیش} بودش هنوز تقصیر
 ۵ سالکان بر سوال لب نهند ^{و جهان} را بیک طلب بدند
 ۶ کمترین بدل ملک و شهر و ده است ^{نقد} صد گنج حرف یک بده است
 ۷ کارے افتاد ابر نیسان را ^{و بده} این دست گوهر آفتان را

هفتم صورت زینا و طلعت همان آرا اینیکه از ابراهیم

حضرت ابراهیم ^{علیه السلام} بیوک میراث رسیده بود و تا غایت ^{در عشق} غیب و وخت مانده اکنون
 روزگار امانت چهار باز تسلیم ابراهیم نمود ^{اهل} نظر بنیادیکه چشم تماشایش گزارید
 و ارباب محبت سیدانیکه دل تنوایش ^{عسار} زینبیه ^{بدرختانی} مشعل و او می کلیم عارضه
 بشکفتگی گلزار ابراهیم ^{باشان} قانتش خوابها همه ^{نهال} و بکایت خراش نفسها همه
 پامال ^{در} عشرتکده ^{و محبتش} و لمان ^{خزین} یے عم و در بهارستان طلعتش نگه یاس
 تو مرده بر نیم ^{پر و در} عشرستان ^{جرعه} خوار جام ^{حشید} پیش - و ماه ^{طلعتان} در زیر دام
 خورشیدیش ^{خوش}

شوی

۱ دیده خورشید از آرویش ^{سنبستان} مشام از مویش
 ۲ دست بردل ^{طلعتش} خوبی ^{پای} و گل ز قانتش ^{طوبی}
 ۳ عارضش ^{نوبهار} باغ ارم ^{دایح} پروانگی ^{سیرای} حرم
 ۴ گرد آینه را ^{سجلی} خیس ^{از} مهر ^{ساعتش} لبریز

گوهر عشق را دلش محزون ۵ واند حسن را رخسار خرم
 این تصرف نمره داشت نه ماه ۶ بزنگا همیکه رقت داشت نگاه ۳
 آوردل دلبران تصرف ازو ۷ عشق یعقوب حسن یوسف ازو
 پیش رویش بهشت ساخته ۸ حیدر خوی صاحب این خو
 بی مهرش حصار هوشم باد ۹ ساقم خوش پر است نوشم باد
هشتم سیرت پسندید ۵ و اطوار برگزید ۵ صاحب خلق و کمال
 جامع صفات جلال و جمال - بطالع تالیف الفتن بیگانگان شارح متن استثنائی -
 ویرغاه و پیروی پیشرویش خضر تشنه داوی رهنمائی چه آب سخاپ تدبیرش نشاندده
 غبار کجای و عناد و هم رویانده نهال لاج و سواد بریزه خواری خوان همیش اکسیرت شیرینی
 و چاشنی گیری شهید رفتش مورت لذت و خرمی و یکلوه با چه رای منیرش نور در دیده ها
 انبار - و بسیرت شعاع ضمیرش گوی آفتاب و فشار چه تند باران سخاپ پیمانش را جباب
 سندان و سوبان قضا نجا بیدین زخمیر عمدش کند و ندان چه از تصور ناز کیش نسترن
 در دو ساختن - و از تعقل بر و بارش کوه در کمر با ختن چه با ملائمت خوی خوشش بر زمین
 خوش چه باران که گلزار خلقش شبنم ختم چمن چه پیشانی در کشادگی عرصه خاطر گوشه نشینان نگاه
 در پایی پرده چشم خدا بینان چه ابیات

نمک عمر شهید رحمتش ۱ تشنه جویتت بجز کد متش
 چشم بر رفتش نوازش را ۲ جلوه از قاتش طرازش را
 زهر خطر ز صدف کنیش ۳ کوه کای ز سنگ تکلیش
 گر سخنگ تلخ زهر آگین ۴ بگذرود در لبش شود شیرین

چرب و نرمیش چون سخن زانکه ۵ ^{مغز را از استخوان کسب اند}
 در جهان نیست آن نشاط و طلال ۶ ^{که کشد خجالت از تنفس حال}
 بشکند آسمان و آوایش ۷ ^{نشکند طاقی عند و پایش}
 درست که ساخت کار آن کیسکه با و ساخت ۸ ^{برود در غشش آنکه خود را باخت}
 آنکه ز خسار او ندید چه دید ۹ ^{و آنکه نشنید از سخن چه شنید}

نهم توفیق کسب فضائل و کمالات باندازه کطیح و قفاور

بلند آسمان کوتاه آوج - و با خورق نقاوش زرت دریا تنگ موج به بجز نمه های
 و او دی موم کسند و طهای آسین - و بر طوبت ترانه های بار بدی از مغز
 پیوست چین * در گلشن ترانه سازی حرم زهره بگل تسلیم شاکردی و تارک آرائی -
 و در صور تم طرازی - صفر عطار و راه نقطه ^{بصیرت} سخن قلم مرثیه افزائی * بلبیل اگر سخات نقش
 او نفس بر آینه و کفن ترانه خود را با حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد به بشهد فصاحت
 چاشنی بلاغت در کام و زبان انباشته - و بکلی بطلاقت فضل کنت از در بیان بروش
 بروشنی بیانش شام طبعان و صبح طرازی - و برسانی اوایش کوتاه در کان در زبان
 درازی * دسترنج معانی سه که است فطرتش بر طاق بلند نهاده - و قدرت خریدار
 الفاظ سنجیده که است فصاحتش به بیانی قیمت داده * عبارت را پایی لولوی غلا
 و الفاظ را لوی فیروزه کمن * **اهیات**

- ۱ از خوبی سستی جهه ساخته تر
- ۲ زرد خالص سخن بدولت او
- ۳ عقل را آفرود برون ز خسار
- ۴ جام نطقش بخوبی شمار
- ۵ تا بجا ماند آبروی همن
- ۶ فکرش کسب طبیعت او

حاجت فکر با از دست رونا ۴ منع شان کرو ز اختلاط خطا
 پر بسا گوهریت هر سخمش ۵ گوش نبساده چشم بردهش
 چرخ پست از علو گفتارش ۶ شعرے از نقطه ہائے اشعارش
 باو این اوار سید بنا ۷ عاشق گفتش شنید بنا
 کہ بجز از د بنام او ستاوی ۸ کوس شاہی بیام او ستاوی
 رہے شہر یار غول کا نکار کامل مہوم دل آہنیں پیمان تمت سبک عطا گران
 کوہ وقار گاہ تقار دل رام کن خاطر شکر شیرین کو تلخ شدو عفو کار جرم در وطن در دل
 غریبان ساز تو اصغر زیب غرور پرواز دل در عنان تصویر از پی دوان از ہمہ بر کنار و با ہمہ
 در میان پوست رخ حسن پناہ ابراہیم نام کعبہ در گاہ کہ از روز ازل در دیوان و پیش
 الہی در اینچ چیز یا او تقصیرے ز رفتہ - و بہر چه دلپذیر و خاطر خواہ او بود قلم تقدیر بران رفتہ
 سال و باہ عمر ابد پیویش در سیر خیالیان عشرہ سوم - و خلفہ فضائل و کمالاتش در
 مغز ساکنان سپہر ستم کہ کا فخرت آمانکہ بر خوان ہنر با ستا ویش ایمان نیارند - و
 تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان نگارند کہ زبان شکر خود کہ است ببدل زر و سیم
 ہمیان ہائے ہنروران سنگین - و بہ بخشیدن معنی و مضامین دیوانہاے شاعران
 رنگین کہ ہاتھار یکید و معنی از جملہ سعانی انعامے کہ در جریدہ اشعار این شنا خوان
 ثبت است اشعارے میرود کہ روزے در تعریف پو تر فریب و نہایت اسب لاغر
 شعرے چند گوش استا و گان مجلس بہشت نشان میشد - شاید کہ در خاطر ہم گذشتہ
 باشد کہ طبیعت عالی بکمالی از خود راضی نشدہ - و الاخیال را فرہی و فکر را صید افکنی
 است - این معنی را غیرت فرستش دریافتہ فی الہدیہ قریب بہت و سی معنی و تشبیہ بر سا گران

او اہمیان رفت ^۱ یکے آنکہ اگر این پوز را بزنجیر برگ و بے صد جا بگل میخ داغما بندند
 بیم است کہ بجلدے از جلد بیرون جمد ^۲ دیگر اینکه ضعف و ناتوانائی این اسپ بغایت
 است کہ ہنگام تصویر کشی ہر گاہ بر قلم لغزیدنی دست دہا و از پا و افتادہ گر وہ وار بر زمین
 نقش بند و قسم برستی کہ درین سخنان ^۳ متکلف نیست و این طور سخنان ^۴ تکلفی در خور وقت
 و دریافت حوصلہ است - و گرنہ معانی اش گران تر است کہ با سبکی برگردن توانایان
 سخن نہند ^۵ ہر باب استعدا و صحبت کتابخانہ کہ مکان فیض ^۶ العلی است و مکتب خانہ
 استادان معنی ^۷ آغنی شاگردان اعلی حضرت ظل ^۸ اللہی روزی با و ^۹ تخصیص آنجا کہ ہمہ
 جار عایت و مناسبت ^{۱۰} مرعیت دیوان عدل و داد در ایوان و در مجلس عیش و نشاط
 درستان میدارند ^{۱۱} و دیوانداری جود و سخا و خزانہ و غورسی فضل و ہنر و کتابخانہ مقرر
 است فی الحقیقہ غایب شدگان ^{۱۲} کہ مغر خود را در پوست کشیدہ کتاب نام نہادہ
 تنگ و برہم نشدہ اند ^{۱۳} یعنی از حاضران و مستفیدان اند ^{۱۴} تعلیمات ^{۱۵} کہ در باب شعر و شاعری
 شنیدہ شد از پاس اقتضای مقام و تمانت بنا کے کلام و التشریح و افساح و التیام
 و احتتام و تفصیل و توضیح و اجمال و اہتمام و تجیدگی عبارت و ستوخی اشارت و نسبت
 معنی و جودت لفظ و پیمانی ^{۱۶} ربط و تنگ و رزی حروف و کرسی نشینی ^{۱۷} ترکیب و نسبت
 ردیف و بست قافیہ و تملاش کیفیت و صافی سببہ و پالی زبان و عرق ریزی معنی و
 سحر خیزی خواب و زاری حصول و در یوزہ گری قبول و امثال اینہا ^{۱۸} خطبہ کتاب
 نورس کہ کن سرے جان از و پر آوازہ است ^{۱۹} مرقوم گردیدہ ^{۲۰} اللہ الحمد کہ ہمین تعلیماتش
^{۲۱} در پیرانہ سری تبرقیات جوانی می نازم - و باشہ سواران این فن عثمان بر عثمان
 می نازم ^{۲۲} و چہ ترقی ازین زیادہ خواہد بود کہ آفتاب ^{۲۳} تربیتش پر تو عاطفت اند ^{۲۴}

خفای را ظهوری ساخته و در شکل پیرای گلزار ابراهیم اناناز ملک الکلامیت که بعدیل و انبیاوت
 و قشع زانو ز لوی اصل و شمش و روشن بدوش اعجاز آری زورشادوری قطره بازوی
 موج و ریاست دروشنانی ذره به پر تو خورشید جهان آرازم با وجود شغل ملک گیری و رعایت
 احوال رعایا و لشکری با یکجبه گرونی یعنی استادی عالم برگردن گرفتن و زحمت تربیت
 شاگردان کشیدن غرض التفات و محنت است هم خلق روزگار و هم بار بار استعداده که
 قابلیت استماع ضایع نماید اینها بجز وانی بهره مند گردند تا شفقت و عطوفت در این پایه نباشند
 بخت پادشاهی بر آمدن دست ندهد و تا در رحم و مهربانی و پادشاه گوهر واروی و فرمان روائی که بخت
 بنیاده تفوق پادشاهان مهربانی و شفقت است در بحرین و طولی ملک است - سخ شسته تر بر آنکه
 مهربان تر به عرضش بر رخ که خندید دیگر که بر رخ بساط اشک بچید و طفلکیه سر با شکست
 مهربانیش بکسید لبش گزنده پستان هاورنگ دیده به تقریب حرف مهربانی از نقل مهربانی که سینه
 افتخار و سبب اعتبار این خاکسار است قلم تر زبانی در آورده از آنجا که جز با غور گفتگو
 است و قلم در کین گاه فرصت معرض شد که هموهی سعادت بساط بوسی چون تجلی بصبان
 از گزندشت و پادشاهانی بروش سبک و جان خوشگوار است بچاره تمکین ترا و شوخیت فرمودند
 اگر تمامی بود چنین بود چون شریک واری میتوان ساخت کسی سازد و ^{سخت}
 یکیت جان در و صد هزار نیکست زبان فصول چه سازم بگفتگوی نیاز
 اگر شرح عشرت غریب در ازم خایه از وطن بر می آرم و تا با این شکر که هم درازم و دیگر ازین حرف
 زبان می بندم غفلت بعضی آشنایان دور ماندگان می ترسم و این قدر بجز هم هم شکر می
 مسکن عیش و عشرت است دکن لب بجز بت نقد ز حرف و وطن
 نیست از جمع روز وصل عجیب خنده بر انشراح تمام غریب

هست آردی شبه غریب نواز	نغمهای غریب بخت رسا
لفظ و معنی غریب وار و دوست	در سخن بر کشید معنی ز پوست
پهچس در وطن غریب میاد	رقفن ز کوی او نصیب میاد
ز بهر باره مجتبی شس تریاق	معنی صورت و فاو و فاق
بهر تخیل هر هنر و رداو	صیبت خود را که هر کشور داد
کو چسند او کس بچهره بانی او	قسم جان بزندگانی او
نعل در آتش العجل گویان جلد و او	نامه در خواندن همنویان
اگر قدر و ارزش نفسی گفته شود که تاهی باشد این طرح و نمای دیگران نیست که عذر تطویل کلام	
باید گفت - و خجالت اطیاب باید کشید سیامه در سجاوته نیفتاده که در شکرگزاری ناطقه نماییش	
شده و از شادالی کفن تشنگی شنیدن هنوز می فهمم - آما چون از سبکوت عجز مهر و بان سخن	
خواهد بود و عاظم احرام که به اختتام بسته هر صحرایم گواجات لب با من بازن که به عرقل	
قبله نه چرخ و هفت اقلیم باد	کعبه اهل دل ابراهیم باد
پیش قدمش چرخ و تسلیم باد	از ره نوبت و سنتی بر زمین
کاف سیرکش ز احتیاط میم باد	چشمش بر کعب لفظم نخواست
نیک و بد را فرود میم باد	نغمی بختیص این سخن واقع است
عیشگاه عاشق تقسیم باد	تا پذیرد عیش و عشرت انقسام
حاسدش را دل و نیم از بیم باد	تا بیکتا جملید را امید هست
نوشته چین خرمین تسلیم باد	عقل کل در مرغ استادش
غیبت گلزار ابراهیم باد	داستان شد ختم لبان خوش

توقیعات کسری

هَذَا أَوَّلُ فُصُولِ التَّوَقُّيَعَاتِ الرَّقِيعَةِ الْكِسْرِيَّةِ

۱- هر فروع جمهور عوام نام از درگاه خسروی درخواه اطهار باعث تکرار عفو از هر دم گناهکار با وجود انکسار معاصی پے در پے می نماید. توقیع گناهکاران در مرتبه چهارم اند. و ملوک و اورد و بنبره طبیبان چاره گر چنانچه عود و مرض مرهین را از معاودت علاج بے نیار بگیرد و اندر آئینه بازگشت عصیان عاصیان را از عفو مستثنی نمی سازد.

۲- هر فروع در جمیع اسیران روم پسے کو و کان بے دایگانند و در بنیاب سمران خدا بیکان چسبند. توقیع چون مشور عاظفت دستور رسد در همان آن آن همس نارسیدگان از بجهت که هنگام زار امانت و دیانت آنان و ذوق باشد بسیارند که در همه راه رقت و نرم ولی که ساوک آن خاصترین خصالی خواص ملوک است سپردن هر دو بوم روم تجلی را بداران و خویشان ایشان رسانند.

۳- هر فروع صامت اموال یعنی سیم وزیر فلان کشت و زر که شهر آبادانی مزیرع خاص اوست از عامه اموال خزان خاصه خسروی بنیابت افزونترست و توقیع مال او در بیفت المال ماست. بواسطه آنکه عمارت بلا عمارت است از تنی کلامه سینه اموال مذکوره اگر چه در خانه اوست فی الحقیقت و خزانه ماست. چه آبادی ممالک بعینه آبادی ملک و مال رعایاست که ممالک ملوک اند. و ملک مملوک حکم عقل و شرع ملک مالک است.

۳- هر فروع برخی از اشیای سالار پاسبانان شهر پارس را در همین نهفت خسروانی شهر پارس
پنهانی برده اند. و تو قبیح بر آنکه پاسبانی اموال خمیس به خویشتن از نویناید حراست نفوس
نفسیه خسروی را چگونه شاید.

۴- هر فروع بجهت پیوسته ذکر سرعت زوال دنیا و فطر استحال القاب زبان
حقایق بیان پیرو و تو قبیح بموجب آنکه وی درین زودی فروا بود و امر و نه دیر است
که وی خواهد گشت.

۵- هر فروع ملکا زوسی ملک و مزارع عیسی از دهقانان که در جوار ضیاع
و عغار اولو دند از روی غضب و جور تصرف در آورده. و تو قبیح بخورد و در مشهورالت
سطور تمامی اراضی مذکوره را از آن دست خرد و مسترد نموده پارس پارس آن رو نماید.
و از املاک خاصه او آنچه در جنب اراضی آن تمدید گمان واقع بوده باشد بجز این امر بموقع
از او اشتراع نموده جیدال و مزارع ملک پارس آن نماید. تا این معنی سبب تا وی سائر
مفسدان و تنبیه بر تاسر خسته خروان گردد.

۶- هر فروع عالی فلان ناحیه مبلغ صد هزار درم از جمله خزان خاصه بدون حکم
بر عائد محتاجان تقسیم نموده. و تو قبیح را این مضمون این فصل خیر تضمین بدانند که این
امر همیون ادواته فرمان مابرون ثبت. و مناسب این امر است آنچه در عهد پادشاه
کیوان جاه سپهر سریر مهر کلاه نورالدین جهانگیر شاه خلف پادشاه هفت کشور جلای الدین
اکبر پادشاه صاحبقرانی گورگانی و قنوع یافته. چنانچه مشهور است که بعضی والایان
که در نیولانته ابلیس نش پشینه تبلیس فرار پیش گرفته. باشندظار مملکت در جزیره محکامی
شپینه نقس خاتم مژنگین پادشاهی را بدست آورده اند و بدین دست بر و نمایان

فرا این خطا تقنین دست نموده بدست آویزان احکام لباسی پس از علماء ایران نواحی
 بلا و دور دست فریب داده مبلغنامه کلی گرفته اند درین صورت شاکسته قطع و قلع ایاری
 و عیون بل ضرب اعناق و شتی بطون اند - بادشاه از روی فرط تفشش و احسان
 فرمودند که چون مهر شرع مارا وسیله روزی خود با ساخته اند بهمانا کلی را بموجب حکم
 جهان مطاع ما گرفته اند - اکنون چون این معنی را در صورت فرط ضرورت و غلبه افتخار و خطر
 اختصار نموده اند بعد از تنبیه و تادیب بنصالح هوش افزا و ظهور آثار تو به نصوص بیغ
 معین بویسته مدد معاش از سرکار عالی بنام هر یک مقرر دارند به

۸- هر قریح خازین خزائن خاص معروضین میبارد که از فرط عطش و انفاق خسروی -
 اختلال کلی در اصول جمعیت بیوت اموال راه یافته به توفیق خدا مو فرمال است بخجل
 تو - عدل جامع است نه جزوی است تو - ما مستقیم از احسانت تو - از ما فرمان است و بر ما
 فرمان بری - آنتی کائنات - تقریر این توفیق آنست که عطیة کبری جناب کبریا می موجب
 توفیر و تکثیر خزائن ملکوتی نه و نور بخجل و اساک گنجور - و عدل عام و احسان تمام شهریان
 فراهم آرنده و بیار و در پیهم استعداده جزوی از خود کوشی بهم برستاران - و چون حمایت حضرت
 غنی معنی جلشانه سانه و او اگر از اولیای محبت و بیکران و امور خیر مستغنی ساخته هر آینه از است
 امر باشاعت و محبات عدل و احسان و بر هر مان بذل اطاعت و بردن فرمان *

۹- هر قریح همار و در ناظر اعمال اعمال فارس بدرگاه نوشته که عامل آهواز در مال
 بست و نهم جلوس دوباره هشت هزار در هم و کسری زیاده بر مال و آبی همه سال از
 محال تحصیل کرده - و هنگی را بخواند عامه فرود آورده به توفیق تمامی اموال مذکور را
 از خزانه مخصوص بساگر محال مزبور نقل نموده به جمعیت وسیل بر خردانندان آساناز

فقیر و غنی و ضعیف و قوی رو نمایند چه تو قیبر خزان با موال رعایا بر موجب ما واجب
 بمنزله اندون بام منازلست بجاگ و کندن اساس چار دیوار آنها استی - این معنی بجینه
 در احوال و پیش آئوره مذکور است و عارف معارف حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی
 غیر از این دُرّه فاخره را که واسطه العقد صدور مجرمی شاید بدینگونه عفت نموده
 آنجا که فرموده *

فرد

از رعیت ششمی که بایه رلود پاسے دیوار کند و پام اندود
 ۱۰- هر قوع گرو سپه از ترسیان که در لباس تملق و چپا پوسی بدین درگاه پناه
 آورده اند بزعم اکثر منشیان بجزیر گیری و جاسوسی متهم اند. قوع هر آنکه از طغیان برروز
 ماوه عصیان زیاده بجهت بداندیشی و شیر و درونی بروی کار شیفتند و پراز عدالت
 باطنی نکند عقوبت ظاهری مابد و باز نگرود *

۱۱- هر قوع فلان مرد از زمره رعایا و واجب الرعایت از مقتدی خزانة النفاق در پ
 ایصال جزوی که بر سیم صله با سیم او از درگاه رقم شده - و از دیگر گاه باز در تیز تاجیر نکا بدشته
 شکایت کلی دارد. قوع آن پیرو ت را بتا ویب این مایه افعال اعمال نفس نه دهند
 ما در جهان نفس داده خسروی را که در حقیقت عطا و حضرت حقست جل شانہ چنانچه حق
 عطاست بدورسانند *

۱۲- هر قوع از چه راه بجرمان فلان از سعادت قرب درگاه شده. قوع در دنیا
 خطبه کبرایه اینی از خود جناب کبرائی و نو میدی از لطف رؤف حقیقی جل شانہ که
 نشان مجوری از ان درگاه والا است از و بطهور پیوسته *

۱۳- هر قوع محب از اهل راسه خروارای درگاه در باب میل شهریار با شماع جمله

سخنان حمله اخبار و نقله اسرار موم انکار بسیار دارند۔ بکسر راه یافتن این گروه عیب پژوه
 را در پیرامین بساط قرب بنایت دور از کاری شمارند۔ وقوع این طائفه بمنزله مدخل
 روشنائی اند بنازل مظلوم سد روزن خانه که روشن نباشد با وجود احتیاج بر روشنائی همانا نزد
 خردمند و حجتی دانش پسند آشته باشد۔

۱۴۔ مرفوع خوان سالار می پندار که از همگی اطمینان و اشراف به آنچه ملک را بدان نخواست
 منش زیاد است خویش را از ان پیش باز میدارد۔ وقوع شرا و خردمند آگست که
 خویشین را از افراط میل بمرغوب طبع نکهدار و تا از راه او ابد آنچه گروه طبیعت است
 بیه نیاز گردد۔

۱۵۔ مرفوع فلان از شرا و اشراف سجلی با اسم اسلاف خود بر رسم اعطای چهار هزار
 دینار سالیانه بهدی از ویوان عطا کردیم سروی انظار نموده می نماید که از دو این ابا و کاتب
 بر طبق این مثال ناطق سلسله است مضافاً از هم نکتته و از آغاز جلوس سیمون تا اکنون
 سر رشته متمم این اقطاع سرمد یا تعطیل سپوسته۔ وقوع فرمان نافذ بتبذیر این مثال
 جاوید اقبال اصداریافت تا اگر آریای سعادت یار ما پناے کار برین بینی شما و از
 انقیاد او امر آریای خود امانه نمایند۔

۱۶۔ مرفوع در نیوا افروالا شهر یار صدور یافته که بحجت تالیبت امر سیاست
 اشرار و پاسبانی شهر و یار عروسے معامله فهم کاروان اختیار نموده تحقیقت اورا معروض
 دارند۔ اکنون تاکی مردم روزگار دیده فلان ستوده مرز از نموده را پسندیده تصدی
 شغلی میدانند۔ وقوع کار گزار این شخص نازک را از چهار امر کیاب ناگزیر و ناچار است
 اول دشمنی بالذات با اشرار دوم رسائی بطبع بشور بهر امر و کاوش کند تحقیقت هر کار سوم

نهایت شدت ذاتی و درستی طبع بر مردم متمسک و چهارم نرمی و تنگدلی حلی بر ضعیفان کم آزار
و این آرزیده مرد سنجیده شناخته کار پر وازی و دیگر اشغال سرکارست نه این امر و شواره
۱۷- مرفوع سپهر خراسان استطلاع سبب عزل فلان از منصب قهرمانی یعنی
قیام بهبات کارخانجات خاصه می نماید. توقع موجب این واجب خیانتهست که

در حق جمیع ارباب استحقاق که بواسطه استحقاق ما اشراف کلی باستیفای جزوی از حقوق
خود یافته بودند رو داشت - و ازین رو خلل نقص در اواسط زمین دولت پاهل
زلزل نقص در بنای دین و ملت خود راه داده - و پدید است که قهرمان سارق باعث اضمحلال
عیب و شین بحال خصائل و کمال فضائل بادشاه باشد.

۱۸- مرفوع مبلغ انفاق و اعطای و ادویه و کبیل خرج سرکار خاصه خسروی از مردم
مقرری او بغایت زیاد است - چند آنکه میتوان گفت که بیرون از اندازه ^{alynadimil} معاذت است
توقع در صورتیکه آب از نهر جاری باز دارند اگر جایجاد مجاری آن مداومت و مطوبت
قلیل باقی نماند هر آینه و جوهر مصارف او که بزعم مدعیان از مداخلش فاضل است خیانته
است ^{enqurion} لے اندازه و بدعتی تازه - و الا از و اندر سوم او برسم ماضی و مجرای تعمیر جاری است

۱۹- مرفوع از جمله اهل ذمت که در پناه این درگاه اندر جمیع کثیر را بسبب کمیا بی
اسباب معاش پریشانی بسیار دریافته و ضیق طریق روزگاری ساحت راحت را
بر بگنان نیک تنگ گرفته. توقع ^{enqurion} هنگی آن جمیع پریشان را بکفایت اذیت سر ما و گرا
رعایت و حمایت نمایند - و بسبب جاری - افانت و افانت مونت گران جانی خلطه
ظاهری و باطنی جور و عربانی را از ایشان مرفوع دارند.

۲۰- مرفوع بهر من سالار سپاه خاص سواری شهریار را در موکب قلیل انکار

بسیار ثناید چه بضرورت ظاهر است که در امثال این صورت از خبیث باطن و دن نشانی
 بکیش هیچ وجه ایمن و مطمئن نتوان بود و توفیق چون عموم عدل و ثمول احسان با نجاست
 دوست و دشمن را یکسان مینمایند باید که خاطر بدانند پیش عامه آدلیا بے دولت خاصه بیرون
 بسبب خطور احتمال نظر و قدر و کید بدانند ایشان از قید خیال پریشان برآید *

۲۱ مرفوع و معرین بیان حقایق بر زبان حقائق بیان رفته که هر آنکه تونگری
 و توانائی خوشبختی بر ملک مباحات نماید همانا نفس خود را بر روز عرُضه هلاک و نسیب خطر
 ساخته باشد و توفیق چه بیک حرف ملک این ساهر شکرگت یعنی نفس و مال و قوت
 بمعرین تلفت درآید *

۲۲ مرفوع عمتولی امور خزائن عامه جمع مطلق العرض و الامیر ساند و در نیولا
 فرط اخراجات و عطیات متوافره که بر اوائل درجه اسراف اشرف داد و استیفاء اکثر
 خراج حاکم مصروف نمود و چه آنکه کار بدان حد کشیده که گنج خانانها و پیرینکه از ملوک
 ماضیه و از منته خالی باز مانده خالی گردد و توفیق خزائن سلطین و ادب پیشیه دوش آیین
 دیبج حاله از بخشش بر خالی نگردد - چه سرتاسر گیتی بمنزله بیوسیه اموال باوشاهان
 عالی شان است - و سایر رعایا و پادشاهان در هر مرتبه بخور این ایشان *

۲۳ مرفوع موجب تقویت شهر پایا ز کینه هر چیز و اصل حقیقت هر کار چیست
 توفیق نتیجه کاوش عمیق امور اینست که ما و ایشان نا با شیم تصرف و تقلب حق بهر سو
 که تقلب گردد دیگر و بیم اتنی - و توضیح این توفیق آنست که حصول اشخوری باوشاه
 ولو که باصول امور موجب تر حقیقت ^{people} ^{as they are} ^{as they are} ^{as they are} ^{as they are} ^{as they are} ^{as they are} ^{as they are} ^{as they are} ^{as they are}
 این تحقیق آنست که نخست خود برونی علم خود بر استی و درستی عمل نماید - و رعیت را

بر غیبت یا با کراه بر متابعت آثار حق داشته بران ثابت قدم سازد و چند آنکه هکلی در همه گاه
بسیل حق مائل باشد و از تقلب بجانب باطل اجتناب نموده از پیروی حق سرزنش ناید.

۲۳۳ مرفوع قلب و عده ملک با وجود کثرت عطا بود عیب که این علت است

توقیع بادشاه صاحب خزانه که در از به یکس خوف و از پنج چارگان باشد باید که وعده کم
کند و عطا بسیار نماید استی - یعنی سزاوار رتبه بادشاهان صاحب اقتدار است که کم وعده
و بسیار عطا باشند چه تجویز دادن و عفو و در صورت عدم اسباب و پیش فی الحال می باشد
یا وجود امید حصول در عهد استقبال یا بیم بولع جو و این هر دو معنی در صورت استقلال
شهر یاران و استمال عدت و آله دولت و اقبال ایشان مطلق و بلکه تمنیع الوجوه است.

۲۳۴ مرفوع بچه و جهنم مقصد را و جنگی لشکر کشید و نهضت از جنگی مستعدان

نهفته میدانند توقیع بجهت آنکه ماده خوف و رجاء هکلی اطراف و از جاذبه جمیع وجوه
و جهات زیاده گردد.

۲۳۵ مرفوع از چه راه در بعضی از اسفار اعلان و اظہار سمت تو به نموده سپنج و پنجه

اختفا و اسرار آن روانی دارند توقیع تلماس و دشمنی الهامی آنصوب و حوالی زیاده
گردد و از بیان آنکه دو در از دوستی کمتر رود.

۲۳۶ مرفوع چه چه ام عالی نافر ظرافت سابق در پاره منح بار فلان نقیبه از اجمن

مشو و مت اطلاع بر اسرار نهفتنی و ولایت نفاذ پذیرفته توقیع ازین رو که هوای بر راس خود

سلط سائمه استی این معنی آنست که چون آن سپیده در اسیر میرون آید

بر خلاف منظر ظاهر مغلوب نفس قاهره بوده و مقدر است که این صفت از هر روان نامرؤم

که سلطان هوای طبع بر راس خروده گراسه ایشان غالب می باشد هر آینه مسترار و او

رویت همگنان خطا و غلط آید و هیچ وجه صلاح خیر اندیش اینان اطمینان را نشاید.

۲۸ مرفوع سبب و محبت اطعام ^{ببر} ابر و سیورغال سرد بر یکب از پرستاران خاص

با وجود تو اثر انعام عام و جریان مرسوم تقریبیت و توفیق تا در نفوس همگنان جاے گیرد که
اولا و اعتقاد ایشان را در حیطه حمایت و حوزة رعایت خواهیم داشت استی یعنی هر گاه این
دقیقه جلیله همه از قرار واقع استقراریا بد که درین حال از باز ماندگان ایشان غافل نخواهم بود
هر آینه از رکن ذوال احوال منسوبان خویشان خویش خاطر اخلاص اندیش دست خوش تشویش
نیدارند و دهن تزلزل را در بناے شہادت عقیدت جاے نداد و اندیشہ را از دهن تفرقه
می آرند.

۲۹ مرفوع از سبب و آنکه اشقن نگاه داشتن اولاد و ذکر رسوال مینا بد استی.

یعنی عدم پروا نسبت شرمایه شہزادگان با وجود استعجاب و استحقاق تربیت خداداد چہ بنا پنچ
شایان مرتبہ ایشانست جاے تعجب و تحیر خیر اندیشان است. خاصہ فرود گذشت در منع
از مخالفت و معاشرت مائتہ فرمایگان کہ منی ازین امر ناشایان از ہمہ بشیر ناگزیر
وقت حال و مال در و با استعدا استقبالی ارباب دولت و اقبال است. و توفیق تا محرم
زمانه مفودہ احوالی روزگار باز شناسند استی. و توضیح این ابہام آن است کہ ملک زادگان را
در غیر احوال تجرہ حاصل و احوال زمان و زمانیان رونموی نماید. و از طریق مخالف دانشکارا
بنا. بر روزگار کہ معرفت آن عموم اہل دول خاصہ اولاد ملوک را نهایت بر کار است.
بزبانہ سنی است. و ہم بر اختلاف طبایع همگنان از فقیر و غنی و ضعیف و قوی مستغنی ہند
بستی نظر تا منسوب داشته اند. و بدین سبب او را محذول و مشکو بہ و آنکہ شہادت و توفیق

ازینکه قبل از شکوه نمودن به از ماشکایت بسوسه خدا تبحر لایحه انستی یعنی پیش از آنکه
 راه استغاثه ببارگاه کشوده از ماشکایت نماید بدرگاه خدا عذو سهل از ماشکوه بوجه نمودن
 و پیدا است که این گوهر دارد دلیل عجز و ضعف مرد و خود را عدم معرفت راه چاره و شناخت
 روئے کار است *

۱۰۰ مرفوع عیبه موجب فرموده اند که بر باد نشان عالی شان واجب است که ترم
 ایشان بر گانه مردم عموم داشته باشد و در بعضی از احیان حجاب ایشان شدید نباشد
 اتنی - و تقریر این مرفوع آنست که عنایت عام و رافت خاص ملوک و در طریق حسن سلوک
 با عوام و خواص اقتضای آن دارد که در همه حال دیر بدار و شواری حجاب نبوده گاه گاه بنگان
 را بغیر مامل و رخصت و وصول درگاه انحصار نباشد - تا بکلمه موجب تسویه که مقتضای
 عدل و احسان است سهولت بابر پائل قریب و بید کیسان شده و شواری خروج و دخول
 بر بنگان آسان گردد - و راه یافتن درویشان بیساطر قریب ایشان و شواری و دراز کارها
 توفیق بجهت آنکه منح مردم با طلب از درگاه ملوک - هاتار و براه ساختن آسانی و آمال
 بنگان است بسوسه و شمن اتنی - و توفیق این ابهام آن است که از جانب
 ملوک ابواب آسانی رخصت و وصول درگاه و دخول ببارگاه و عو بجا و بار بر روئے شما با
 بر تم تراب یستن اما انشور و در ماسه حاجات عموم سپاه رعیت بل نمودن راه و عرض
 نیاز خصوص ادیاسه و است بسوسه درگاه اولیای ملک و ولایت *

۱۰۱ مرفوع مردان ولایت بندگان هم دولت از طاعت عزل بقصد
 انتشار نیاید که توفیق مردان کار در مردان عمل را بینه آلات حرب و ادوات بیکار
 که بکار بیکاری انگلی را در نیام جاواد با تمام تمام نگاه دارد استگاه که متعین

وقت صواب بنید بکار آورند - و بدین مثابه حال را بمقتضای صلاح حال در ساحت
 اعتزال استراحت جا داده و زنگه داشت همگنان فرو گذاشت نمایند - و صورت ضرورت
 استعمال مستظهر و استعمال ساخته در کمال احتمال اکرام و احترام کار فرمایند - و هر دو صورت جاے
 التزام شکر گذاری و خرسندی است بزمقام عدم خوشنودی و شکایت مندی امتی - و نظیر
 حال توفیق مذکور است قصه و متویر صاحب تدبیر و صاحب خامه و شمشیر محمد و بیرون بیرون
 آخرین و البیان کشمیر که زمین آسمان نشان از او کلاے بادشاه فلک
 چاه خورشید نشان مالک رقبه گردن کشان جلال الدین محمد اکبر بادشاه صاحبقران انتقال
 یافت - و هر چه از ان این است که چون بعد از انتقال یوسف خان پسر یعقوب خان مرزوبور
 میان او و ایسایه اعامش معاطله از وفای به نفاق انجامید و بدان سبب کارام نیز از اجتماع
 با نفاق و شش انحصار و خلاف و شقاق کشید - و مدار کار - بے پرکار او از مدار گذشت - و موقع
 خرق کرتی آن از احاطه دایره امکان بیرون بود بر رافع فراخ گشت - و چهاراد سوا است
 پتنگ آمد - بر سر تپه جنگ رفت - با جمل از طرفین بجبهه اظهار مظهر بر روی کار انداخته کینه نهفته
 آشکار و نفته خفته بیدار ساختند - و در مابین بیسے محاربات وقوع یافت - و اهل وفاق با آنکه
 از ابطال رجال بودند کلمه کلمه بحال نگاه غالب و احیاناً مغلوب میشدند - و چون یعقوب خان
 در میدان از وزیر خویش بسبب سعایت ناو و تحوالتان بداندیش کمال تفرقه خاطر و تشویش
 اندیشه داشت و بیعت نفاق مشتے منحوس از بهدستی اتفاق آن مروان مرد و فرزند محروم
 و با یوس شد - چند آنکه عاقبت از نظر غلبه توهم بیجا از جا داده ازین دست وزیر سعادتمند
 را یکید نظر بند و چند گاه در نیت محوس نگاه داشت و هر دفعه که فرصت بیگانه بود و تنگ
 میدانست که اگر پای او در میان نباشد - یکبار ه کار از دست میبرود از سره سے انتظار

باطلاق او ملتی شدہ ایمان غلط و شیدا و اطلاق و اعتناق بمیان می آورد و بدین دست
 آویزستین سرشته آشتاد و ثابیت و پیمان بدست میگرفت - و چون او مطلق العنان
 شده بدفع ہنگنان نام زومی گشت اہل خلافت بجز و تملیح اسم او آعنتہ انصاف را انعطاف
 دادہ بود ای گننامی و ناکامی می شناسند - و ہر بار کہ کار بسرواری او بر حسب دلخواہ پایان
 می آمد دیگر بارہ حریفان نادو و تنخواہ بر سر چنگیزی و تخریک زہمندان حرکت سلسلہ بدگمانی می کشیدند
 کہ ازان عالم خردمندے را کہ در فنون تدابیر و سیاست متعلقہ بوزارت ثانی معلوم اول می شناسیت
 محضون آسام معلول و سلسل پیدا شست - جملاً چون این حرکت نامہ بنجار شہاست نفاق نادو و تنخواہ
 کہ خود را تنخواہان دولت او داعی نمودند چند دفع اتفاق افتاد و این امر منکر مکرر بود و میداد وزیر
 فقید المثال عظیم النظیر بر سبیل ضرب المثل در سوق کلام بر زبان راند کہ سلوک این عزیز کہ
 او دولت اہل ضالہ را ہدایت طریق تحقیق بر وسعہ دوستی - و ازین راہ خود را
 در سلک ملوک حازم منحرف میداند - با من از روی دوستی مثال آئینہ معائنہ حال دہمگانان
 این کشور است با تبرہ زیم شکنی کہ ہنگام احتیاج و ربوسیم گما بخت تہیہ مایلیج زمستان
 و سایر فصول و رنگا ہداشت و احترام آن اہتمام تمام مبذول داشتہ بکار در آرد - و بعد از فراغ
 دستہ ازان بر آوردہ و رشتہ بجای آن گذرانیدہ بجا فطرت تمام از میخہ در آویزند - و ہاڑ چون
 بدان نیاز مند شوند از روی عزت فرو آوردہ دستہ بجای علاقہ نصب نمایند - و با احتیاط
 بسیار کار فرمایند - اکنون چندیت کہ با من این شیوہ معمول و این طریقہ سلوک سیدارہ -
 تا از روی گردان چگونہ خواہد و کار بر روزگار کیجا انجامد - اما الی چیز و ملائمت و امانا
 الی ذل و مہلات مصرعہ تا در میان خود ہستہ کردگار ہستہ

۳۳ - مرفوع انکار نہ سب فلان ستودہ سیاچہ سبب بر زبان صوق بیان فرستہ

توقيع آن آراسته ظاهر کوه سیده باطن خویشین را به تحصیل عرش خودی ما خوشنود ساخته و قطعاً
 باستعمال سربا یغزند و صنامندی غلاوند و مولاے مابندگان حق جل و علا نظر خیرت
 ۳۳۳ هر فروع بجه علت امر والا باسقا فلان از وجه علیاے عدالت صدور
 یافته به توقيع کار سید که در اقامت قواعد انصاف از شاهرا به تویم استقامت بیکسو
 انحراف بچوید - و در تحقیق اصول قضایا بر تفرقه افراط حیت و عصیت که موجب و فواخفا
 و ابهام حقائق امور است می پوید

۳۳۴ هر فروع در زبان صفایان معذرت خوانان بدرگاه آمده بر ایت ذمه
 خود را سازگارنایان که بدان مواخذه و مطالب است دعوی می نماید - و هر آنچه از نیک
 و بد بد و نسبت میدهند از نفسیایان و کارکنان خود میداند به توقيع غدار و بوجه عدیده
 غیر موجود و ناپسندیده است و چگونه معذرت ^{مستحق} قائل در باب مقتول بجز الت فعل خود بآله
 قتل مقبول ارباب عقول تواند بود استی - و حاصل این توقيع و قیج مطابق منطوق
 بعضی از احادیث طریقه اول است ^{در حدیث} علیهم السلام است چنانچه از امام ائمه امام امیر المومنین
 علیه السلام روایت شده که در باب غلامی که بموجب فرموده صاحب خود شخصی را بقتل
 آورده بودند که ^{در حدیث} و هل عبد الرجل الا کسیفه یقتل السید و کیئودع العبد الرحمن
 یعنی آیا نیست غلام مرد الا مانند شمشیر و سپر او اقصا ص نموده غلام را محبوس سازند -
 و در روایتی بجای لفظ ^{در حدیث} الا کسیفه ^{در حدیث} الا لعنیه ^{در حدیث} و در دست و از حضرت امام باطین
 بحق جعفر صادق علیه السلام نیز منقول است که سید را بجای عید قصاص نمایند -
 لیکن معدول فقما بنا بر ظاهر حکم کتاب حیث قال الله لعن الله لک النفس بالنفس
 طاعت این است - چه ظاهر است که مراد ازین نفس نفس قاتل و مباشر است نه اهر و هم

چنین اخبار متعده از جمله روایات حضرت ابی جعفر است علیه السلام که عبدی مأمور بقتل آزند
 و سید آهر را محبوس ابدی نگاهدارند۔ و از روستے تاویل هر دو خبر سابق را برین معنی حمل
 کرده اند که مراد ازین آهر آنست که عادت او برین معنی جاری باشد که عبدی خود را باغزا
 و الجار تمام بر قتل مردم مجبور دارد۔ درین صورت قتل او بنا بر وجوب دفع ضرر و فساد از بلاد
 و عبا و بر اتمام لازم است ❖

۳۴۱ مرفوع موجب غل فلان او تصرف در اعمال دیوانی و اشغال ملک
 و مال سلطانی چیست ❖ توجیح درینو لفظا پدید شد که بر و بازگشت و ولعیتا اگر آنست۔
 ازین سبب سبک آمد بر امتزاع اعمال از دانتی۔ و توجیح این توجیح مبهم آنست که
 چون رد و واقع و امانات بارباب آنها نزد او متعسر مل متعده است لاجرم توجیه اعمال دیوان
 که در معنی حکم و ولعیت دارد از دست او شده تا مگر ازین استعاذت که بر با بغایت سبک
 و آسان است بر بسیار دشوار و گران بود سعادت اعاذت و واقع عادت نماید ❖

۳۴۲ مرفوع فلان عامل با قیدار که جز بقایا سے سرکار چنرے از اشیا سے
 دنیا سے فانی باقی ندارد و محصلان دیوان کار تقاضا چون نفس بر دستگ گرفته اند ❖
 توجیح ارباب دیانات و ادیان بر خلافت کاوشی و دراز کار صحاب کفایات۔ سرکار
 دیوان در تحقیق حقیقت حال او در وجود عدم مال و منال نفی شافی و کانی بجا آزند
 اگر مرفوع سمت وقوع و شته باشد از مطالبه و گذشته مجال خودش گذارند و از خالص
 اموال خالصه ماسوائی جهان مبلغ که از و بوصول نرسیده بصیغه صلح بدو و صل سازند ❖

۳۴۳ مرفوع فلان لشکری که از غایت ولادری در کار زار ما سے محضیت
 خویش را بر قلب صفوت دشمن زنده آثار تجلید نظهور می آورد۔ و لوازم بخت بکار می برد ❖

در نیولاجاوت محمود و معرکه حرب لیراک مظانِ هلاک زفته بقول آمد **تو قیغ نخست**
 مبلغ پنجاه هزار در هم نقد برسم اقامت ماتم با پیام او رسانند - و هر سوم ستم او را بر ایشان
 مقرر دارند اگر از اولاد و احتوا مانده باشد - والا بنجولیشیان و پیوستگان او وصل سازند *
 ۳۹ - هر قیغ موجب امر نهی و نفی فلان منی اوشغل اسناد اخبار و قرب در بار
 چیست * **تو قیغ باعث آنست** که اسماع مارا بجزوف سعایت آمیز و تعب استماع
 انداخت و نیتناک مارا بر مردم قاسد ساخت آنست و تقریر این **تو قیغ آنست** که سر تا سر
 اخبار آن منی مغز ز پرگفتار که بسبب فرط دروغ سگالی از فروغ احتمال وقوع خالی افتاد
 و از نایت سبک سری او بی اصل و سر سری روداده بر ساعه ماگراتی نمود چندانکه از تواتر استماع
 خرافات بی حاصل و تریات باطل او در حق دور و نزدیک و بهر و نیک کار بدان حد کشیده
 بود - خدا نخواسته نیت خیر نیاید مارا در باره بلا و عباد از صلاح نفسا د بازا رود *

۴۰ - هر قیغ بجه استحقاق فرموده ماند که فلان بنموده نش آزموده روش از خواص
 مستقدان دست اخلاص ماست **تو قیغ** سمر این گفته آنست که پوسته مارا بر عیوب نهفته
 ماور پرده اطلاع بیدار - و در از آله آثار آن زیاده بر توان و امکان لاحال اسپکوشند - و ماغافلند
 تبعات و لوازم آن در و این باز نرسد آنرا از دشمن و دوست و نزدیک و دور حسب المقدور پیشرو

۴۱ - هر قیغ چه چیز میان فلان نیکو شمائل و نازش و ادلال او حائل آمده که بسبب
 آن احتمال بجد و پناے قریبش راه یافته * **تو قیغ** فرط ادلال او موجب اطلاع مانده آنست
 تو قیغ ابهام این **تو قیغ آنست** که نازش زیاده ساوه امتیاز که سرمایه ناز او بود و باعث افراط
 ایش و عراضش نمودش باید و گوید - چنانچه در امثال ساز و آتش است گثره
 ادکال داعیه الانصلاکلی - آری نمک بسیار شوری با آرزو - و نزدیک صشرط

دوری شمره پنجمه

۴۲۲- هر فروع عیجه استناد فلان سالار را با وجود خط و رکمال مرتبه اطاعت و انقیاد
 معهود در عدل و اهل عصیان و عیان و معدود داشته اند لوقیج چه آن سست را که از شرط
 سخت روی با کمال ضعف و ناتوانی و نهایت تن آسانی و توانی و عوسک جلاوت جلی و نجات
 طبعی میکند از انصرام کارها که از عمدۀ اهتمام او نشود تن با اعتراض عجز و زنداوه خود را از قبول امر
 مطاع بهانه عدم لیاقت انکار و نزول آن او مرتب منزلت و مقدر را و در لباس انظار تجلد و
 اقتدار اتساع مینماید.

۴۲۳- هر فروع فرمان نافذ خسروی درباره فلان سالار آمدن در بار انقاد و جهاد
 یافته بود و او بهانه متناقل احوال و کمال اقبال از قیام نهوض نقاد مینماید. و ازین راه
 راهی شدن و آمدن بر و سخت و شوار می آید. لوقیج اگر آن سبکسر بعد از کثرت سواشی
 و کراتی اسباب غمواشی و موانع تکامل و توانی مینماید و حرکت بهنگی علالت بر و غمناقتیل می آید
 با بعضی از و اکتفا می نمائیم. و با سنگین از دوش او برداشته پس بر شما از و قناعت
 می فرمائیم.

۴۲۴- هر فروع عامل اعمال قوس در تو غیر خوارم جد و اجتهاد و کثیر مواد و عمارت
 و زراعت آن بلاد بذل مساعی جمیله میسازند که محصول ارتقاعی را از قناعت ار
 معمول سایر فصول مضاعف گردانیده. لوقیج و م نقد مبلغ پانصد هزار و بیست و
 صلۀ این خدمت ستوده بآن کار از نموده و اصل سازند. و بر رسم تصنیف بر هر سوم
 مقرر او بفرمایند. و یکی قری و هزاره که از چهار سویدان ناحیه پیوسته و اصل اعمال سابقه او
 نماید. تا اگر لواتی مذکوره را در معموری بمعموره مذکوره مخرج گردانیده بتقویت حسن

عمل اور عیایسے ہنگی اعمال قومی حال و سائر اعمال فارغ البال باشند۔

۴۵۔ ہر فریغ بسبب کد امین جنایت جانی یا خیانت مالی احوال اب استیصال

فلان والی و استنبغ اموال او بروجہ مستوفی در کمال کجگامی و استقصا صدور یافتہ۔
 توفیق بموجب عقل و شرع بر سلاطین قومی الاقتدار حکم و جوب اصاعت منکر و اشت
 معرون واجب است کہ ہنگی ہمت بر تقصناے صلاح عام و نظام تام مصروف و مشغول
 اموال خاصہ خود و عامہ مردم را از فساد و عالم بسوے صلاح آن صرف نمایند انتہی۔
 یعنی وضع تیکہ بیجا سے اموال در دست اصحاب نفوس شریہ موجب فساد ارام نفس
 و خلل بناء نظام آفاق گردد و برابر با بی نفوس خیر از با بیہ و جوب وضع ضرر متیقن یا منطون
 ضرور است کہ آن بادی ضرور را از تصرف در آنچه از مبادی است باز دارند۔ و سرمایہ
 فساد او را در معارف صلاح عامہ خاصہ حفظ حوزہ ادیان و پاس ناموس نفوس
 و ایمان صرف نمودہ ہنگی را بشائستگی تمام باصلاح نظام جنگی باز آرند۔

۴۶۔ ہر فریغ از چہادہ حکم جرم عداوت فلان کہ ہنگی ارباب یا خلاص در گاہ در سب
 و تلخواہی او بر استی گوانای سید ہند بصدور پیوستہ۔
 گفتار و کردار او آشکار است۔ و چون عداوت صلح مستلزم عداوت مصنوعات
 است درین صورت لازم است کہ مخلوقات را نیز دشمن باشد و دشمنی خلق خدا بطریق
 اولی دشمنی باو شاہ را کہ حافظ و حارس ایشانست ملازم وارود۔

۴۷۔ ہر فریغ فلان درون خراب بیرون آبا کہ از در گاہ ما برائے تحقیق حقیقت
 نظم و ادخوانان بنواہی بلا در فتنہ بود بر موجب شہادت ثقات بتحقق پیوستہ کہ قلبت
 دیانت و کثرت اخذ رشوت اعراض عین از اولی ظلمہ نمودہ۔ و بسبب احتیاس

ستمہ کے گوناگون این گونہ پیدا و بظاہر تباہی بر مظلومان روا داشته ہو تو قبیح آن
سنت دین بیداریت و درواز و نیا از طرفنا ما بکشتن سخت سزاوار است و در سخت
من جانب اللہ بغایت مستحق عقوبت ہیشیا و خلونار

۳۸ ہر قوع بحکم موجب فرمودہ اند کہ نسبت بلکہ اوہ نرسی با نسبت و وہاں
مفرت رسالت بہ بدن انسان ہو تو قبیح بحبت بیرون رفتن او از متن حیوانہ
رضائے ما وجدانی گردیدن از پیروی ہوا کے ما استی۔ و تقریر این توفیق آنت کہ
چون بموافقت و موالات ہوا کے طبع خود کہ مخالفت حکم خود لازم دارد و ارادہ متابعت
تقتضائے رضائے ما دوری گردیدہ و بشیورت عقل صلاح ایش مصلحت خود
فرود گذشت پیروی رویت و اسے و التی آراے ما دیدہ۔ پیدا است کہ گزیند نسبت
اینگونہ فرزندانش اول او وہی مفسرہ و سوم ہلکہ و پیش پل از جوہر سمیت پیش است۔
پوینتن با شال او از خویش و پیوند مرتبہ قطع پیوند خویش ہو

۳۹ ہر قوع از چہ راہ تہنیں فرمودہ اند کہ نلان شخص موسوم بخدا جوی بودہ
بسمت توحید نسیم نخواہد بودہ تو قبیح ازین رو کہ ہر آنچه بسبح او میرسد بدان ایمان ہے آرد
استی۔ و تبیین این ابہام آنکہ اینگونہ ہر وے ناوان کہ بر فیع شہادت اہل نزع و جدال
توانا نباشد و ہر آنچه از روغ و راست و جائز و نار و اسسوع او گردیدہ وین رود قبول
ترود و تو قف آزاد در عداو بودنی محدود دارو۔ و ب تحقیق و تمیز نیک و بد آن بدان
گر و گردو۔ و ہر آئینہ از معاشرت معاشرہ حال گو ضلال جگشتہ از سخاوت اقرار توحید
بشقاوت انکار آن گردید۔ بلکہ زو باشد کہ از طریق اعتقاد پیدا ہو جو دو ایجاد و سنتہ
مصحیح و معا و خود نمودہ خویشین را از سخاوت دارین بے بہرہ نماید

۵۰. **مرفوع** و دو ٹخوہاں دربار از موجب صد و راعی و الا در بارہ دور نمودن فلان
 از حضور بارگاہ بل از زوکی در گاہ در خواہ بیامیندہ تو قیج بسبب آنکہ از زوے چمانت
 از راہ راست دست بجانب خدمت و فریب مائل شدہ استہی۔ و بسط این معنی آنست
 کہ آن زیانکارہ زینہار خوارہ پیوستہ و مقام استثنائہ از متن صراط مستقیم رایے صاحب
 کنارہ گرفتہ و ہموارہ از سنجار استوار رو بہ صاوق بکیسوزتہ و پیروی راہ راست دست
 رفتاران یعنی مستشاران مؤمن را از دست دادہ و راہ زنی خیرہ داریں اہل استخارہ
 مدار بسلوکی سبیل قاطعان طوق بناوہ ❖

۵۱. **مرفوع** چہ وجہ امر عالی بکندن ابواب منزل فلان والی صادر شدہ ❖
 تو قیج بسبب عیس نمودن اور رسول مارا در گاہ خود استہی۔ یعنی چون مخلوع السموات
 فرستادہ در گاہ خسروی را چندین گاہ در دروازہ او پارخانہ نمود و موقوف و محسوس و شستہ
 بود بلکہ از امید یار وصول و راہ دخول محروم و مایوس گذاشتہ درین صورت از روسے
 وجوب کفالت بمثل پاوانش جبارت آن بے بصیرت سفینہ بدینا تینہ ہنروت است ❖

۵۲. **مرفوع** بر زبان حقیقت بیان رفتہ کہ فلان بسیار گویے زود باشد تا قدرت
 زبان کہ لازمہ کثرت گفتار است اورا در و طہ ہائے بے پایاں افکندہ تو قیج بسبب
 گردانیدن او زبان خود را با ہواے خود استہی۔ تقریر این تو قیج آنست کہ آن مرحوم کہ
 از قسمت شہامت و نیاہت ہمانا محروم است۔ و لفرط استقامت و بلاہت موسوم
 پیوستہ کتیش بہت پستش بسبت جاویدہ طبع منجید بسبت۔ و تصرف ثقلب قلبش باگروش
 اقتضائے نفس و خواہش فتن متقلب۔ و پیدا است کہ بازگشت صاحب اینخالت
 سوائے اقتحام محاف و از نظام ممالک نیاشد۔ و از حکم بالغہ حضرت امیر المؤمنین بہت

اعلیٰ السلام لِسَانُ الْعَاقِلِ مِنْ دَسَائِعِ قَلْبِهِ وَقَلْبُ الْجَاهِلِ مِنْ دَسَائِعِ لِسَانِهِ لِيُزَيِّنَ
 زبَانَ وَنَابِرَ السُّوءِ دَلِ اَوْ وَاوَقِعَ اسْتِ و دَلِ نَادَانِ بَرَاثُوهُ زَبَانِ اَوْ وَاوَقِعَ اسْتِ
 كِه زَبَانِ عَاقِلِ تَا سَخِنِ بَر دَلِ عَرَضِ مَكْنَدِ وَرَحْمَتِ تَكَلِّمِ نِيَا بِجَبْرَتِ جَرَأَتِ نَهَائِدِ - و دَلِ نَادَانِ
 بِرَحْلَاتِ اَنِ اسْتِ - بَعْنِي بِسُورَتِ خُرُودِ هَرِ جِهَ اَز نِيَكِ وَبِگفتنِ رَا نَشَائِدِ بَر زَبَانِ خَدَاوندِ
 اَنِ اَيِدِ - تَا صِلَاحِ وَتَمَّتِ اَز مِيَا نِ رَدِ و و كَا رِ بَر زَبَانِ كَرَايِدِ - دَرِي نِ بَا بِ اَز اَنَا رَا رِيَا بِ صَدَقِ
 اَخِيَارِ وَ عَصْمَتِ كَر دَا رِ وَ كَفَا رِ وَا قَعِ اسْتِ - بَدِي نِ مَضْمُونِ كِه هَر بَا يَا دِ اَز زَبَانِ بَسَا سَمِ جَوَاجِ وَ عَصْمَتِ
 خَطَابِ مِي نَا يَدِ كِه كَيْفَ هَا كَلْمُ مِي خَا يَرِ اَنَا تَمُّ اَمُّ لَا - بَعْنِي چُونِي دِ و چُكُونِ زَا يِدِ اَحْوَالِ شَهَائِدِ مَوْجِبِ
 خِيَرِ اسْتِ يَا نِ - هَكِي بِيَا كِ زَبَانِ كُو نِي دِ كِه عَالِ قَرِي نِ خِيَرِي تِ وَ عَافِي تِ اسْتِ اَكْر تُو بَكْزَا رِي
 و وَا قِ اَبِنِ مَعْنِي اسْتِ خِيَرِ اَلْوَكْرِ لِسَانُكَ كَلْبُ عَفْوِ مَرَا نِ اَطْلَقْنَاهُ قَتْلَاكَ بَعْنِي زَبَانِ
 تُو سَكِي اسْتِ دَر نَدِه اَكْر اَوَا رِ هَا كِنِي تُو اَبْكَشُدِ - و هَا نَا هَكِي مِ خَا قَانِي شُرُو اتِي هَمِي نِ مَعْنِي

را عقده نموده *

ریاعی

تینبیت زبانی کشیده در کار
 زین تیغ کشیده سترگمدار
 خاصه که زبان سگ گزنده است
 و حس دمان ازان فکند است

۵۳ - مرفوع سبب انکار شهریار این معنی معروف را که عامه مستفاد آنند چنانست
 که هرگاه قیمت ازلی باعث فیروزی بروزی مقر باشد هر آینه پادشاهان را و ماده عطا
 عطایا شته زیاده بر سر سائر رعایا و بر این خواهد بود و توجیع باعث این انکار آن است
 که مبادا در وقت داد و دوش بمقتضای منش انسان اجرا ماده احسان زیاده در حق
 همگان بسبب گمان عدم شکر گذاری ایشان بر خاطر مآثرانی کند.

۵۴ - مرفوع بجه موجب فلان مرفوع قبل را قبل ازان که نفس خود تحصیل عثان نماید

یا عنایت شہر یاز ایوب اعتبار روزے روزگار کشاید در پلہ میران اغنا سنجیدہ اندہ توفیق
 بواسطہ آنکہ در ما بدیدہ بادشاہی میدید پیش از آنکہ بادشاہ شوم انتہی۔ و تقریر این توفیق
 آنست کہ آن سنجیدہ مرد آزادہ ہم بروز گزاقیا و پدر ما با وجود چندین شاہان و گمان از روزے
 کمال آگہی در ما بنظر استحقاق رتبہ بادشاہی میدید۔ ازین رو ما نیز این مرد صاحب راسے
 صاحب نظر را کہ ہدین مایہ گزاتی قدر و مقدار بل بالاتر از ان از انست و در رتبہ اعتبار اغنیا
 معتبر میداریم *

۵۵۔ مرفوع نشاء الحاق اسم فلان از حلقہ اعیان و نامہ از ان شہر و دیار و عباد
 اعداء شہر یا حیثیت توفیق آن شقی مدیر سوستہ مالتی عمر اید پونہ ما و ہدیت دولت جاوید
 بے پایان خسروان آل ساسان از ہمگی اختر شناسان استفسار مینماید *

۵۶۔ مرفوع ثمرہ ذکر خیر گذشتگان از آباء و الاشیان خسرو و غیر ایشان بطریق
 نگار و استمرار حیثیت توفیق مقصود ما ازین امر خیر استما آنست کہ تا بقائے عمر و روزگار
 ستراسر باقیانندگان بل ہمگی آیندگان از اولاد و احفاد ما و سائر اعیان بندگان خداے
 جل و علاے دینباب ہما اقتدای نمایند انتہی۔ و ثمرہ اقتدایے ابنا با با خود در ذکر خیر گذشتگان
 آنست کہ نفوس ناطقہ انسانی را بعد ازین نشاء در عالم برزخ خواہ در صورت تعلق با بدن
 مثالی و خواہ بدون تعلق بدان روح و راحت عظیم و لذت و مسرور بسیار از ذکر خیر توسن نشاء
 ابنایے ایشان در بارہ ایشان دست میدہد چنانچہ اصحاب نفوس قدسی و خواص اکمل
 از انواع انسی چون اعظم انبیا صَلَوَاتُ اللّٰهِ تَعَالٰی عَلَیْہِمْ و اکابر اولیاء بعد از صلح
 طلعت ابدان و وصول بعالم قدس حصول انس نام بدان میباشد۔ چنانچہ حضرت
 نسیل الرحمن صَلَوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْہِمْ و خلال وصول و عا و خود استدعا را این معنی نمودہ۔

چهار با وجود اینکه آن مانع اصل فیضان احسان وجود است و این قاطع نسل عین اعیان وجود - بیا در ظاهر شتر علی است و در باطن شرک خفی عبا و ابا الله و لیا ذالیه مینه و سینهها *

۵۸- مرفوع از سبب جرأت و جسارت مجلسیان حضور خودی بحسارت صوری

و معنوی که عبارات است از غیبت و عیب جوئی فلان سوال میروا انتی - و تقریر این عرض آنست که بگدام مایه استظهار در حضرت شهریار چندین از نزدیکان قیاب قریب درگاه در باب فلان از ارباب اعتبار و رابا ابواب نکوشش و پشرو پیش عیوب کشوده اند - و ازین غریب تر آنکه تکلمین هگنان در صد و در این امر دور از کار فرموده اند. ^{توقیح بواسطه} ^{اخراف ما در حفظ ابرو} و انتی - و توضیح این توقیح بهم آنکه چون بطور پوسینه که آن خیانت آئین از سلوک شاهرا و نقیض دینت و دین اخراف جسته لاجرم بموجب این جریمه عظیمه مانیز ترجیح جانب انصاف نظر عنایت و العطف عنان رعایت از جهت حمایت او بخو نیز نمودیم و از راه و وجوب مجازات بمنشل پاداش خیانت او تبرک نگا داشت آبرم و فرو گذاشت اعنه خوین هگنان در باب تعرض بینک حجاب عرض او مسایه و مسامحه فرمودیم *

۵۹- مرفوع از سبب تقدیم فلان با کمینگی او بر زجر چهار با جلالتش سوال نماید

بجهت آنکه شیوه ستوده ملک دوستی اشرا و تقدیم ایشانست انتی - و تحریر و تقریر این مرفوع برین وجه که مفریان درگاه در باب اقدام شهریار تقدیم فلان ناشائسته با وجود عدم باعث و حصول مانع از فرو باگی گوهر و کمپاگی نهاد و نقدان اصالت و قلت حالت بمنشل زجر چهار حکیم عظیم محل عدیم المنشل یا کمال جلالت و فضل که جاسے غایت توقف و سبب است نهایت تحیر و تحسروارند و با این معانی نظر ملاحظه متقنانه شیمه که بیه خسر وی که واعیه اگر اهرم اهل بیت کرامت مجبول است اسباب تعجب هگنان دین ماوه زیاده

گردود **توقیع بسبب** اینکه تنبیه محب بود شدترین و او باست انتہای تبیین و تبیین
 این توقیع بہا تا بدین سیاق توان نمود که این باب در باره ^{Chauhan} ناویب ارباب رعونت اعجاب
 الفتح سائر البواب است۔ و تعجب این گروہ دانش پژوه درین مادہ بغایت عجیب نمود
 غریب سیاست۔ چہ این معنی کہ پسندیدہ ترین دواسے وار خود پسندی است اگر لفظ
 محال جائے تعجب نرود مندان باشند ہر کدبہ استعجاب از خود پسندی و اعجاب اہل حکمت
 و ارباب آداب از خوشترین بینی صد چندان خواہد بود۔

۶۰ **مرفوع** موجب منع و البعاد فلان محشم از قرب در گاہ بعد از عزل خدمت
 ریاست خدمت و سیاست محشم با وجود ایتنا واستناد آن بر سپاہی کمال وثوق و اعتماد
توقیع بسبب اظهار نمودن او آنچه مذکور است از حقد انتہای۔ و تقریر این معنی برین وجه
 است کہ چون تبارگی ناشائستگی او بسبب بروز مواد بعضی از ذواتم اخلاقی مکتوبہ از
 و حقد و کینہ برین ثبوت پیوست ہر یکہ تفویض خدمات و ترویک مسروان بدینگونہ تیرہ
 و ردنی خیرہ روان بعد از نمودن آن از راہ کار بغایت دور است۔

۶۱ **مرفوع** در نحو اگر وسپہ اور عایا بدر گاہ والا آمدہ البواب شکایت از فلان
 و ہتھان کشودہ اند کہ بفرمودہ قبا و حضر ہرے کہ بر راضی ایشان میگذرد نمودہ با آنکہ
 استیقامے حق عمر بر پنج مستوفی نمودہ اند بنایا و عاسے وصول کثرت حضرت پاراضی
 مذکورہ بدان راضی نیستند۔ **توقیع** سلاطین عدالت دین و احسان آئین از مواد و قوا
 عام و منافع کلی نظام بسبب حضرت خاص و آفت جزئی دست یازند از چنانچہ مقتضای
 حکمت کاملہ حضرت آفریدگار گیتی جل شانہ نظر مجموع منافع و مصالح عام و عالمیان
 منفعتاے جمیعتاے در نہاد انخاب بود یعنی نہادہ اگر چہ فی الجملہ ضررے تابع بود

فائض الجود آن افتاده ❖

۶۲ - هر فروع بجه دلیل فرموده اند که هر گاه باوشاه داد و در پیش گستر ایپاسدزلان
و نگاہبانان خود جدا مانده هر آینه بعون و معون خدا سیکه در هیچ حال از وجدانی نگزیند
مخفوظ و محروس گشته از کبیر احمد و ضمان امان آنحضرت مصنون و معون مانند توفیق
بدین دلیل قطعی که باوشایان عادل بمنزل ارواح عالم و رعیت و مرتبه اجساد و هر که از روح
از جسد نزع نمایند شک در موت او نباشد انتہی - یعنی ما و ام که حضرت آفرید گا حیاتاً بحکم
حکمت کامله انتظام سلسله نظام عام جهان و جانیان خواهد هر آینه وجود جانیان را که
وسیلہ حفظ آن نظام و مایه آرام گیتی باشد بطریق اولی محفوظ و وارده ❖

۶۳ - هر فروع علت استحسان امر نافذ باخراج لسان از قفای فلان چیست ❖

توفیق باعث آنست که از زبان با نقل نموده آنچه ما آنرا گفته ایم از آن سخنان که در آن
ضرر عالم و فساد رعیت است انتہی - و توفیق همین ابهام این است که آن شرا انگیز بسبب
سخنان دروغ بے فروغ بر ما بسته که از آن جز ابواب ایصال شاد و کلی بصلاح نظام
کل نکشاید و از رسیدن آنها بمسایع فتنه انگیز بغير قسام ضرر عام بخواص و عام گیتی نرسد ❖

۶۴ - هر فروع از چه راه امر و الابه کوتاه ساعتین دست نصرت فلان و الی از

تصدی امان ملکی و مالی بمرکار عالی سمت اصدرا یافته ❖ توفیق بسبب اتناع او از انفاق
امر آنکه فراز مرتبه اوست او را از انفاق و امر بر آنکه فرود پایه است ممنوع و اشتیم انتہی - یعنی
بنابر وجوب مکافات انواع جنایات بکرداران با مثال آن چون از امثال مصنون
امثال زیر دست خود سزا زوده لاجرم مانیز بدین جریمه عظیمه امر نافذ او را بر زیر دستان
خودش از جریان باز داشتیم تا اگر چون شدت حدت ضعف و دهن پس از قدرت

گردود: **توقیع** بسبب اینکه تنبیه محیب بود شدترین دواهاست انتہی - تبیین و تبیین
 این توقیع ہکانا بدین سیاق توان نمود کہ این باب در بارہ تاویب ارباب رعونت عجاب
 الفع سائر البواب است - و تعجب این گروه دانش پژوه درین مادہ بغایت عجیب نماو
 غریب سیاست - چہ این معنی کہ پسندیدہ ترین دواے وار خود پسندی ست اگر بفرصت
 مجال جائے تعجب نبردندان باشند ہر آئینہ استعجاب از خود پسندی و اعجاب اہل حکمت
 و ارباب ادواب از خوشترین بینی صد چندان خواہد بود

۶۰ **مرفوع** موجب منع و البعاد فلان محتشم از قرب و گاہ بعد از غزل خدمت
 ریاست خدم و سیاست حشم با وجود اکتنا و استنا و ان بر سبائی کمال و ذوق و عطا و حسیت
توقیع بسبب اظہار ذوق او بچہ مذکور است از حد انتہی - و تقریر این معنی برین وجہ
 است کہ چون تبارگی ناشائستگی او بسبب بروز مواد بعضی از ذواتم اخلاق مکتونہ از تعین
 و حقد و کینہ جزئی نبوت ہر آئینہ تفویض خدمات و ذریکات خسروان بدینگوئہ تیرہ
 درونی خیرہ روان بعد از ظهور آن از راہ کار بغایت دور است

۶۱ **مرفوع** وینو لاگرو ہے اور عایا بدرگاہ والا آمدہ البواب شکایت از فلان
 دہقان کشودہ اند کہ بفرمودہ قیام و حضر نہرے کہ ہر راضی ایشان میگذرد نمودہ با آنکہ
 استیفاے حق ہر بیخ مستوفی نمودہ اند بنیاد عاے وصول کثرت مضرت باراضی
 مذکورہ بدان راضی نیستند **توقیع** سلاطین عدالت وین واحسان آئین از مواد فوائد
 عام و منافع کلی نظام بسبب مضرت خاص و آفت جزئی دست یازند از چنانچہ مقتضای
 حکمت کاملہ حضرت آفریدگار گیتی جل شانہ نظر بجوم منافع و مصالح عام و عالمیان
 منصفانہ ہستند و در نداد آفتاب بود رعیت نہادہ اگر چہ فی الجملہ ضررے تابع بود

فائض الجود آن افتاده *

۶۲ - هر فروع بچہ دلیل فرموده اند که هر گاه با و شاه و او و روش گستر از پاندران
 و نگاهبانان خود جدا مانده هر آئینه بعون و معون خدا سیکه در هیچ حال از وجدانی نگزینند
 محفوظ و محروس گشته از کید اعدا و دشمنان امان آنحضرت معنون و معون مانده. ^{توقیح}
 بدین دلیل قطعی که با دشما این عادل بمنزل ارواح عالم و رعیت در مرتبه اجساد و هر که از روح
 از جسد نزع نمایند شک و دروغ او نباشد انتہی - یعنی ما و ام که حضرت آفریدگار جلالتاً بحکم
 حکمت کامله انتظام سلسله نظام عالم جهان و جانیان خواهد هر آئینه وجود جانیان را که
 وسیله حفظ آن نظام و مایه آرامش است باشد بطریق اولی محفوظ و وارده *

۶۳ - هر فروع علت استحسان امر نافذ یا خراج لسان از قضاے فلان چیست *
 توقیح باعث آنست که از زبان با نقل نموده آنچه ما آنرا نگفته ایم از آن سخنان که در آن
 ضرر عالم و فساد رعیت است انتہی - و توقیح این ابهام این است که آن شرانگیز بی
 سخنان دروغ بی فروغ بر ما بسته که از آن جز ابواب ایصال فساد کلی بصلاح نظام
 کل نکشاید و از رسیدن آنها بمسامع فتنه انگیز بغیر قسام جنر عام بخواص و عام گیتی رسد *

۶۴ - هر فروع از چه راه امر و الابه کوتاه ساختن دست نصرت فلان و الی از
 تصدسی اعمال ملکی و مالی بسر کار عالی سمت اصداریافته * توقیح بسبب امتناع او از نفاذ
 امر آنکه فراز مرتبه اوست او را از نفاذ امر بر آنکه فرود پایه است ممنوع و اشتیم انتہی - یعنی
 بنا بر وجوب مکافات انواع جنایات بد کرداران با مثال آن چون از انتحال مضمون
 امثال زبردست خود سر یا زوجه لاجرم مانیز بدین جریمه خطبه امر نافذ او را بر زیر و ستان
 خود بش از جریان باز داشتیم تا اگر چون شدت حدت ضعف و دهن پس از قدرت

و حرارت عزل بعد از امارت و ریاد بوجوب آن از فرمان واجب الاذعان زبردست
خوشین سرشاید

۶۵ هر فوج موجب امر با فراطسز نش فلان ویرینه معتقد که ای عین حد در راه
آباد اجداد خسروی بچانیزی زبان زد خواص و عوام است چه باشد که توقیع خلط او با
اهل ابتلا بغضب خطا و مسأله در امر بطش و قهر با موجب آن شده است یعنی قهر
معاشرت و آمیزش او با مقهوران و مغضوبان مگر بفاق منسوب و بسبب عدم اتفاق
منکوب اند اگر خدا نخواست از سوی نذهب حسن ارادت ته دلی و کدورت مشرب صفائی
مودت باطنی نخواست باشد لامحاله دلالت ظاهری بر سهل انگاری و سمت گیری نماید
نشگینی و غضبناکی با دارد

۶۶ هر فوج بچه و بچه بزرگ در راه مطلع با تیغ انواع شرور ایصال اقسام
نکال در باره فلان فرموده اند که توقیع بسبب آنکه تیر جاری و پروانه از سائر اخبار
و ابرار باز داشته

۶۷ هر فوج از چه راه فرموده اند که فلان مخوس از روح حق جل و علاه تحقیق
مایوس است که توقیع آن شقاوت کیش همانا با اختیار خویش آثار سنگدلی و قساوت
نسبت بسایر عباد بر رفت و رفت ایشان نموده و اینگونه ناسعادت مندرے بر شایسته شک
و شبه از امید غشائش عام آنحضرت بے بهره باشد

۶۸ هر فوج از چه راه فرموده اند که بسبب متولیان امور عامه و دوزین خاصه
متصدیان دیوان مظالم آنست که بجان بجان در مجالس احکام خود از همگان جدا نشینند
و در نواحی نشین خوشین راه هجوم مردم ساطالمان مظلوم مانند مند که توقیع حقیقت

این امر یعنی آنست که از وحام در امثال این مقام موجب قطع طریق و تحقیق این اصول
امور و مانع تعمق غور افعال و کثرت اعمال و باعث غل و خزش قلوب و اقوال است.

۶۹ - هر فروع بچه دلیل در معرین بیان حقائق بر زبان حقائق بیان آورده اند

که سبیل خردمندان است که هیچ جهت و ام فرب و غرور در راه اقران و اشیاء خود نگذارند
تو قیج بسبب آنکه بر موجب و جوب مکافات بشل نخست خود دران دام بفتند
۷۰ - هر فروع درین باب از او فرسوی سوال بینمایند که شایان آنست که

بندگام تفریق صلوات بر موم بر فلان تفریق کلام نمایند انتهی - ^{توسیع} ^{توسیع} این اسپام
آنکه هر گاه ابواب عطایای این درگاه که پیوسته بر روی همگی رعایا و بر ایاب است
برای ایصال مرسومات مستمره و شام است جاریه اجا و چشم و اجنا و تبارگی کشاد و یاد باید
که بهره فلان جز بموا عید امید افزا چیزیکه دیگر نباشند به تو قیج بواسطه آنکه او کلام را در
مقام کرده و از جابسه داده انتهی یعنی چون ازان ناشائسته مردود آوان کار و میدان گیر و دار
امر بجز گفتگو لاف و گزاف رونمی دهد و سواک قول بیجا در مقام فعل امر از
بعل نمی آید باید که بسختان رضا نمود و در جا امیز خرسند و خوشنود و گرد و ده

۷۱ - هر فروع بچه سبب فرموده اند که فلان قدیم الخدمت منرا و اینست مراتب
اساعت و پادشاه انتهی یعنی فلان بنده دیرین که پدر بر پدر و نایب بندگی چهرین و مکرر پستاری
بر میان دارد و با وجود عدم ظهور عصیان چگونه بسزاواری انواع آزار و بیزاری بر او کلم فرموده اند
تو قیج بجهت آنکه روح و همش پرورده نعمت و بر آورده تربیت است و با وجود این مرتبه
احسان از اندیشیم اسارت ما غفلت نمی درزد انتهی یعنی آن سران زده ناپاسی و کفران
که در معنی اشدا انواع کفر است در مقام برایت ذمت همت او حقوق احسان و ولی نعمت

حقیقی سخن اسارت بجای آرد - و یا آنکه ارواح واجبات و آبا و اجدادش نیز بتقویت نعمت عدل
 و احسان و دولتکده آل ساسان تربیت یافته اند از بداندیشی نیکو امان آن دولت عظمت
 منی و زرد *

۶۲ - عرفو ح از موجب این فرموده که بر ملک نگاهداری و پاسبانی از اسرار
 و انفس خود از اصحاب بشیره و حرص واجب است منوال نموده میشود استی - و تقریر بیان
 این معروفین بدینوجه است که حقیقت پشرومان در گاه و رخاوه کشف عطاء رخاوه اسرارین فرموده
 شهر بار و از نیکه بر عاتق ملک خاصه باوشانان خازم لازم است که نقد و اسرار مکنونه خوشتر را
 مانند نفوس لعیفه خود از خدا و بدان طبایع خسیسه یعنی ارباب حرص و طمع و اصحاب آرزو بشیره
 با احتیاط تمام نگاهدارند * **توضیح** سر این معنی آنست که جوهر اسرار عظیمه ملک که ستر آن باعث
 حفظ ابدان و نفوس و اعراض و ناموس هگی اهل آفاق است از رازهای نهانی سایر
 اصحاب انفس کریمه باخفا و اسرار اولی و انساب است - تا بسبب خاست طبایع آن اوانی
 بخرافات و نبیه و نیای عالی فرخته نگردد *

۶۳ - عرفو ح بچند دلیل فرموده اند که واجب است که میانہ عاجز و کافی در مرتبه بوجبات
 تساوی و کافو عمل نیارند استی - و تقریر این اجمال آنکه بسبب و النیان و لایات آنست که مقتضا
 کاروانی و معامله فسی عمل نموده نیست بمراتب هر یک از کارکنان و عاملان بنظر درست و نگاهداری
 هکی مشکفان اشغال او کافی و عاجز و کار گزار و بیکار مقدار تفاوت اقتدار تریح و تفصیل تهاوه
 قطعاً تسویه کار برند * **توضیح** ازین راه که ناقصان بکلم این تسویه گمان فضل بخوبی و برهوشتر
 را قدری و مقدار کمی نیست و کاملان ازان را بگذر خود داری کرده و متن بکارها
 در نید بند - و بصورت ازین معنی در نزد و صورت بسبب خلل در بنا بر پیشرفت امور افتاده

آبرو کے کار ہا بزید و رولن از کارخانہ روزگار بر خیزد

۴۴۔ مرفوع از موجب این امر سوال میرود کہ فرمودہ اند کہ از لوازم خرم ملک
 است کہ چون کار باشا استکان اعمال فرمایند باید تا و یکے کہ مستوجب و متاہل آنکار ہا
 باشد در خاطر داشته باشند انتہی۔ یعنی بچہ وجہ از روے خرم فرمودہ اند کہ بر سلاطین و دربارین
 از راہ خرم واجب عقلی است کہ ہر گاہ تولیت عملی ملکی یا مالی بکار دانی تفویض فرمایند بر اے
 استظہار پیشہ رفت آن کار و یکے را از اہل کفایت و درایت کہ باصابت و اصالت راے
 و رویت استہارہ داشته باشد۔ چنانچہ از روے استحقاق و استعداد متکفل آنشغل تواند شد
 بیشتر و نظر ہایہ نگر داشته باشد۔ ^{توقع} ^{چہ اگر حادثہ} ^{روے نماید} ^{و کسے} ^{نظر اوندہ} ^{باشد}
 لامحالہ کار فرما و احوال محتاج گرو و بر فرج و ضعیف یا تشرف حسیے و ان صورت بدان
 ماند کہ باختیار عقلاے از دست و ہد و از سر اضطرار و با بے بجایے آن کبف آورد انتہی۔
 و تفصیل این محیل است کہ بر تقدیر بمقتضائے قدر مقدور و مقتضائے مضمنی اورا امرے
 ناگزیر و نماید و نظیر او علمدارے کافی متکفل آن شغل خطیر را کہ تاخیر نہتا بدنیاید ناچار
 بجایے آن کار شائستہ کجی بنا پس نہنی نیاز مند گرو کہ بسبب سلوک ناہنجار کہ اولقص
 و زلل خالی نباشد انواع و ہن و خلل و رباے عمل راہ یا بدیہ

۴۵۔ مرفوع از کہ امین حرکت ناشائستہ ظلم سالار خد متکلمان و مستحاران
 ویرنہ استنباط ناو و تخواہی شہر یار و خواہش روزگار و ولت و یکے از اولیایے عمید
 دولت خسروسی فرمودہ اند کہ ^{توسیع} ^{از نیکہ} ^{در باب} ^{التقوا} ^{و امر} ^{بعیت} ^{و بعد} ^{دولت}
 و استحکام عقد کمال مراتب استعجال داشت انتہی یعنی آن حسرت عمدا از فرط سخت
 روی ہوارہ و بارہ تانت سہل پیمان و بعد دولت و استحکام عقد عقدہ بعیت

و ساعی و داعی بوده استحال این راے را در نظر عافیت بین ما بر سبیل وجوب استحال زمین
میدارو- و این معنی اگر چه بحسب صورت بر نیک اندیشی دولت ما و خیر خواهی این دولت
خانه پر ولالت وارد بیک وجه از بدسگالی خالی نیست ❖

۷۶- هر فروع سبب صدور این فرموده چه بود که ظهور مراتب صفای عقیدت
اولیاء دولت در مرتبه باید که با طهارت آن نیازمند نگردد و توجیع شجره این شجره
ثابت الاصل ثابت الفرع آنست که هر گاه در مقام اثبات آن برخلاف عادت
معهود و از پیشین بینه و یمن غنی بلکه از دعوی نیز مستغنی باشند باین صورت بصورت
در هنگام عطایا از وساطت تعریف معرفان و وسیله شفاعت شفیعان بے نیاز
خواهند بود ❖

۷۷- هر فروع در معرض بیان حقایق بنیان فرموده اند که معادرت ملوک
عادل اگر چه بظاہر خاص ایشان باشد و تحقیق شامل عموم رعایا و برابری است ❖
توجیع این رو که مانند احوال و عیت مانند اعضا است - و پیشین و تیمم این توجیع
مبهم آنست که چون زهره ملوک و اگر در هوش گستر اجساد عالم را بنظر ارواح اندوختگی رعایا
در مرتبه اجزای اعضاء آن اجساد - مقرر است که قیام اجساد بقیام و قوام
ارواح متوسط - لاجرم دعای کل بعینه و دعای جزو خواهد بود ❖

۷۸- هر فروع بدست آویز کدام رتبه زیاده سری امر و الادباره قلان از عیان
دولت صدور یافته که پایه قدر و مقدار او از آنچه هست فروتر آید و دست قدرت او را
حسب المقدور کوتاه دارند و توجیع از اراده عروج زیاده او بر مدارج علیا و حصول
مراتب والا که حصول آن دایه بالا دست نه و خور پایه نیست اوست - و ازین بالاتر

آنکه این مایه ترقی تجوسل اظہار منزل و رعایت قدر و مقدار دولت و ادعای تقلال مراتب
اقدار اولیای آن در نظر پیش پانگه وارد

۷۹ - مرفوع غور رساں خفائے اسرار از روئے استبصار و استفسار این معنی

چی نمایند که خسرو فرموده که قوام ملک و دولت بحسن و فوار اموال و کثرت جنود نیست
توقع بدین دلیل که با وجود اموال و جنود بدین و دانش محتاج اند چه این هر دو مستند
و مورد ملک انداختنی - و تقریر این توقع آنست که با و شاه با وجود حصول اعدا و اموال
بی هیچ وجه از استحصال دین و دانش بی وجه کمال مستغنی نیست چه این دو امر خلیل القدر
موتس و محمد اساس ملک و حافظ صلح فزاج دولت اند از عرصه مفاسد و موجب
اعاده آن از بنیاد و تزلزل و اعوجاج بصلاح ثبات و استقامت

۸۰ - مرفوع بنابر مقتضای اطاعت امر مطاع شهر یار و باب اصدار فرمان

متضمن تنبیه و تذکیر بود و وزیر که ابواب سورا و ابی بحسب ظاهر مفتوح دارد سوال میرو
که فرمان عالی شان بچه مضمون صدور یاید به توقع فرمان نافذ بدین مضمون انقاویاید
که بهبود وزیر را بر وجه سوو حال و بهبود عمد استقبال در دانستن این معنی است که
وزرا بمنزله لبا سهاے ملوک اند که از خصوصیات آنها به نیک و بد خصائص ایشان
قیاس میتوان نمود انتہی - و بدین این ابهام آنست که پیوستگی ظاهر وزیر بود و راستگی
باطن پادشاه است بزور آوای ملکی خصائل ملکی که از دلائل سعادت فلکی است چنانچه
حسن و فتح کردار و گفتار و شعور و استقامت و اعتساف شکوه روش او پانزویک و دور
بر بان حسن و سلوک و سوو سیاست ملوک است بر موجب این قضیه و ضمیمه خزندان
گفته اند که بر وزیر دانا واجب است که چند آنکه توانا باشد بر اسے پاس ناموس دین

دولت و حفظ و صورت و نعمت ملکات و ملت خراسان ظاهر و باطن خوشترین نماید تا بدین سبب
در دنیا و عقبی معاقب و معایب نباشد.

۸۱- مرفوع بچه موجب فرموده اند که لوازم شکرگزاری و سپاسداری ملوک بسبب

دفع انواع آفت و دفع اقسام مکرره از مویجات مخافت از ایشان بر دست همگی رعایا و
برایا بوجوب السبب واقرب است از ایصال مطلوب و اعطای مرغوب بدیشیات
بجای تو قیغ مطیع نظر تحقیقت نگر درین قضیه است که از سبب عطا وجود ثمرات وجود ملوک
آنچه در ظاهر و باطن بهایمان میرسد اعتبار قدر و مقدار متناهی و محدود است و آنچه از آثار
و افضال و احسان آشکار و نهان باو شاهان در ضمن بازداشت مکاره و مصائب
و گناه داشت آسیب و حوادث و ثواب از ایشان با آنان وصول می یابد حسن ذاتی
و نکوئی و اتمی حدی و نهایت و نفس الامر ندارد.

۸۲- مرفوع بوجوب صدور یکدین خیانت پر تو نظر عنایت از فلان وزیر یا گرفته

بمنافران اسقاط اذنی و الاک و وزارت و بالاتر از انش و البته اندک تو قیغ آن است
زای پست رویت بسبب تقویت زبانه در ماهه سورت بدیر کمال صنعت و دهن در بنای
پیشرفت کارهای سرکار راه داده چند آنکه سلوک نامنجان را و او توفیر و تکریر افعالات
عقار و صنایع و محصولات آن بلاد و تقاع القطع پذیرفته.

۸۳- مرفوع عامه در باب تعظیم و تقدیم فلان با وجود عدم باعث ترحم و تیز

از قدم نسب و کرم گوهر توقفت دارند. تو قیغ چون تشریف و تجید جدید سلطانی نازل
منزله قدیم السانیت هر آینه فلان و اشبا و او با تیار بشرف دیرینه بی نیاز اند استی
و تمیم این مقصد است که مراد از افراد این نوع عالی خواص و مزایای نفسانیت

کہ درحقیقت بمثلہ فصل نوع انسانیست۔ چہ لطافت اصل و شرافت نسبت بنی الحقیقت

گوہر مراتب است ^{مذکورہ} نوجوہر مہمیز۔ و گرامی داشتن ملوک خرد و خردمندان پرورشائندگان

مایہ سرفرازی را بمقتضای ^{مذکورہ} فضائل نفسانی و خصائل ملکی و انسانیست بیون فلان

بن فلان بر مرکب این محظ و ^{مذکورہ} است مثل سائر کن عصبانیا و لا تکتف عظامیا۔ یعنی

نوشین را بنفس عصامی خود کہ عبارت است از نفس متصف بجمالات ملکی و انسانی

عزیز و گرامی سازد۔ و بشتے توده استخوانهاے فرسوده یعنی آبایے گذشتہ مناز و این

عصام نام حاجب نمان ملک عرب است کہ فی نفسہ کمال شرافت ذاتی و کرامت

خلقی داشته۔ و گنار اوست کہ نفس عصامی سوکت عصامی علیما الکبری

الاقدا ما۔ همانا اشارت بدین معنی حقیقی نموده حضرت امام برحق و امیر مطلق علی

بن ابی طالب علیه السلام آنجا کہ فرمودوا التشریف من تشریفه السلطان یعنی شریف

آنست کہ سلطان اور بسبب شرافت نفسانی او شرف گرداند۔ و ازین عالم است گفتار

ما من عباسی و بقولے عبد الملک اموی تخن الذمان ممن رفعاہ اشر تفع و من

و صحننا و التصح۔ یعنی ما را نایم مراد از آنکہ میگونیذران چنین یا چنان کردہر کارا بلکہ مرتبہ

گردانیم رفیع القدر گردود و آنرا کہ مافرو گرداریم و ضعیف الشان و بپست پایه بشود۔

۸۴۔ مرفوع فلان بازرگان پیشہ در منزل خویش پیروی شیوہ نکو ہدیہ

اہل لہو و لعب پیش گرفته چند آنکہ این امور نا پسندیدہ را دانستہ و دیدہ از حساسیتان نمان

نمیدارد و نہ توجیع اگر این اعمال را در جولوہ باین طریق بجا نیارد یا سے آن دارد کہ ہمگی

مردم برین سبیل باشند انتہی۔ یعنی اگر ہر ناچارے از جملہ جملہ و زمرہ مجرہ در جمہ اطوار

واجباریت و مجور با وجود این مرتبہ نفاق سوق و فسوق بر وتیرہ ایام سلوک نمودے

ہر آئینہ راہ معاقبت ملوک و ابواب مواخذت از باب احتساب و ہمہ باب مسدود و پودے :-
 ۸۵- مرفوع فلان عامل باوجود عدم اتبلای آفت کرمی خود را چنان از روے حیلہ گری
 نپاشنواے اشترا و اوہہ تو قیج آن مسکین را دین مادہ شقاوت زیادہ عنی سکی نقل سامعہ
 بزخوشیتن پسندیدن بسنداست و تادیب و تنبیہ او باوجود کمال نبہاست و بلایہ اظہار بلاہت بخویز
 سفاہت ناپسند :-

۸۶- مرفوع فلان قائد از طغیان مادہ خصمیان زائد کشف قناع ترک طاعت
 قناعت نمی نماید۔ بلکہ لغتہ خارج آہنگ ارادہ لغبی و خروج از پروہ بیرون میسر آید تو قیج فرمان
 نافذ با نفاذ تا سیران نافرمان برکہ ششمہ طغیان شور و فخر است اصدا ریافت تاباعت سر بر ہی
 سائر سیرامہ روان دادی تباہی کرد :-

۸۷- مرفوع چون فلان نایب ہما و زیون کاتب دیوان سرکار پربیل تکرار
 از روے طلب راہ بار در درگاہ شہر یاریافتہ ازین روہما و زیون گرفتہ خاطر و پرگندہ درون می ماند
 تو قیج ہمانا ماد زیون و نا امید اند کہ مردان برے کار ہا و کارند نہ کارا برے مردان و نظام
 برنخیزد ہما حضور موجب و نور خواندن اوست نہ امرے دیگر از امور دیوان :-

۸۸- مرفوع بہرام خوشیا و نہ خسر و یا ہنگ صید و سیر و تولا از درگاہ والا بطواف اطراف
 و اجازہ دار الملک از جا بے خود برآمدہ انتہی یعنی باندا ز شکار اندازی و بہانہ تماشائے متفرجات
 مطلق العنان شدہ کجما احتمال قریب وقوع بداندیشی کہ لازمہ تزدیکی نسبت خوشی است ہمسال
 و اجمال و ادراہ رعایت حرم و احتیاط العایت و دراست و عدم احتیاط عثمان الی سبب این معنی
 در ہر و صورت ضرورہہ تو قیج چون خوشی با صید و کو تہ اندیشی مانع تفرج و سیر ایشان نمیشاید
 ما دام کہ از بہرام بے اندامی رو تکیا و راز موجب است مسرت و التذاذ خود باز ندادند :-

۸۹- مرفوع بزعم عالم اولیای دولت از اعطای صد بده نقد بشتصد نفر از جنس ثور
 و بقرب و یازده هزار اس گوسید ب صاحب سزمین مازن تا مگر از نخی و فساد بشاه راه اطاعت و انقیاد
 گرداید و بنابرین سر قبه خود سری از لقمه فرمانبری نماید و بن عظیم و صنعت قومی در اساس ناموس
 سلطنت عظمی راه نیاید. **توضیح** هر آنکه بدین سرمایه خیر و نیکو از عمر و خیر و نیکو سر کشان آن
 سزمین سپهر نشان و استعیاده و آزاده پیش نهاد داده ساز و هانا تجارتش راجع آید و
 کف تر از دلش راجع نماید.

۹۰- مرفوع جمهور عوام عموم ساحت کف حواد ملک را که خواص و مزایا و آن مستوفی
 راحت ساز رعایا و بر ایست مشرف بر او اهل درجه اسراف میدانند. **توضیح** همانا معلوم این
 مساکین نیست که هر آنکه مستحق را از خود محروم گذاردند او مالک آن مال است و نه آن مال بر
 او بهره از ثبات و بقا دارد.

۹۱- مرفوع والی ولایت ارضیه درخواست موجب کثرت ستایش ملک و باره
 ملوک پاستان و باعث تزجج خسروان عهد ماضی بر سلاطین عصر باقی مینماید. **توضیح** والی
 بداند که هر آنکه بحق ماضی و فائمه و در گذاشت طرف بزرگان گذشته فرو گذاشت نماید
 لاحاله در نگاهداشت حرمت و حفاط باقی و او از حقوق نعمت ایشان برود ثوق نماید و او را
 نیز جاسه چشتر داشت رعایت جانب او سائر اقارب و اجانب بعد از خود نباشند.

۹۲- مرفوع هکلی اهل شهر و دیار ساحت شهر پار را در باره گروه مسیو که بدینی
 دین و دولت منسوب اند و بدلت و کبکیت عالم بالا سکو ب ناپسندیده می پندارند و در خوا
 قطع مواد اولی الناس طرد و ایجا و ایشان را از بلاد ایران شهر سیدارند. **توضیح** این طائفه
 در پگاه هستند که دین و نگاه در عهد تعدد و بنابر تفقد دولت و خسروان بوده ظل حمایت

و رعایت با نیز آسوده اند و همانا مستحسان امتثال این آراسے قبیح که حقیقت قبیح آرایند از ان نائل
انکه که اینگونه صلاح محض فساد ملک و عین عیب و عین ملوک است ❖

۹۳- مرفوع فلان سپه سالار از سلوک شاه راه اطاعت شهریار با خراف عصبان
و اعتساف طغیان نائل شده ❖ **لوح قبیح** همانا از شقاوت نصیب که نصاب نقض اطاعتش به ل
رسیده مواو سعادت آسانی با لقطع پیوسته ❖

۹۴- مرفوع شگون گیران هنگام بازگشت خلیل آرد اسپه که سرخیل بندگان
نیکی عقیدت است گذشته طغیان موده عصبان زباده بد و منسوب دارند ❖ **لوح قبیح** اگر
اثری از صحبت این خیر باشد هر یک سپهبد شامت خاصیت نیت بد هم بر دست سیکه از
زیر دستان خوشین بسیف سلول یعنی خود مقول خواهد شد ❖

۹۵- مرفوع بر خیز از اهل بصارت ناقد و بصیرت نا فاذا اختصاص دادن
فلان ناز موده باطن را بدون آنبیاز ظاهر ترقی مراتب خواص مقرران در گاه دور از راه
میدانند و حال آنکه در زمان ماضی بعد قباود و خرسندی و رضامندی نداشتند - بلکه
نا ائین و هراسان بودند ❖ **لوح قبیح** این ستوده سیرت از موده سهریت در عهد قباود حق بندگی
خداوند خود در لباس رعایت صلاح و ولایت و پاس ناموس ملک و ملت او اسیر کرد و با ظلم
دوری معنوی صورتی از پایه پذیر ما تقریب می جست و ازین دست آزاده هر وی زاوه در
خوز انواع استظهار و اعتقاد و سزاوار کمال اعتبار و اعتماد باشند ❖

۹۶- مرفوع مهرک از بندگان قدیم الخدمت بر عزم خود استیفا هر گاه حق خدمت
و پرینه نکرده با وجود شهریار در ادای حقوق خدمات خدمه بر عامه ملوک خاصه ابا عظام تقدیم
داده ❖ **لوح قبیح** چون مهرک بنامه آغا و بچا و خدمات سابق نمانده با وجود تقدیر خدمت در زمان

لاحق حق بندگی ناکرده نیز از مامی خواهد هر آینه برات تنبیا و سایر مقتضیان مرسوم اورا بدگر
پرستاران که در هیچ حالے جلے خود اور پرستاری خالی نیکند از نام زو فرمودیم

۹۷ - مرفوع بچه دلیل سبیل تکرار میفرماید که وقار ملوک اهور و خوشترین تهمینه طفل است
بر دشمن تو قبیح چه عذر ضد و فاست موجب عدم وثوق اولیاے دولت بمولات میشود -
و جد و جد اعدا و محاربه بسبب نوسیدی از مصالحه و و چندان میگردد و یک تن کوشنده با سید و اکی
بیشتر است از جمعی کثیر ناس با وجود یاس انتی - بنا برین مقدمات و فاسد با و شاهان با
تضعیف اعتماد و تحو اهان بر و لا و او خواهد بود - و علت اطمینان قلوب همگان به ثبات
اساس مصالحه و معاهده موجب قلت کوشش دشمنان خواهد شد - و این صورت بضرورت
غلبه ظن بر روزی شدن فیروزی نتیجه بخشد

۹۸ - مرفوع باعث تغییر اس شهر یازد خوشنوی و رضا بکرات و بغضها و باره
ظان عملد را خیا نچه از محاکم کردار و گفتار ملک اشکار میگردد و چسبیت تو قبیح آن بیکاره و بیگام
تفویض اعمال همواره بتقدیم معذرتهاے نا و پسند اقدام مینماید

۹۹ - مرفوع مکرر زبان حقیقت بیان شهر یازد و که سزاوار دانایانست که
یز اشال و اشیاء خود چون بغضب با و شاه در ایندیج وجه شامت رواندار و به تو قبیح موجب
این امر منکر آنست که بهنگام وقوع در مثل این بلیه شامت دیگران در باره او بموقع خود
نباشد - و بدین سبب مصیبت و و چندان نگرود

۱۰۰ - مرفوع بچو بچ شهر یازد انکار منکران تشریف تقدیم خسروان را در حق جمعی که شرف
ماضی و مجد تقدیم ندارند نکر و نا پسندیده بشمارنده تو قبیح درین امر بطرح نظر دورنگار آنست
که در ماده امتیاز پدران ایشان به تشریف زیاد و ملامت با بار باز نگر و پیش از آنکه جلالت

۱۰۳۳۔ مرفوع بچہ فرمودند کہ فلان منی کہ انبای اخبار و ابلاغ وقایع فلان حالت
 بد و مفوض بود و شگفت نباشد کہ درین زودی محتاج بدان شود کہ دیگرے در بار گاہ مانام
 او بروہ خبر او بعرض ما رساندہ تو قیغ ازین راہ کہ طریق اخبار از ما مسدود ساخته استی۔
 تو قیغ معنی تو قیغ است کہ صاحب برید یعنی منی مذکور از روئے پست رائی و کوتاہ بینی
 از بیم یا امید بولات و اعمال و ایات و اعمال متعلقہ بشغل چندان مسامحت و مسامحت بکار
 بروہ و تا حدے تقدیم خدمت ابلاغ اخبار را بتاخیر انداختہ کہ راہ پیشرفت کار را بر خویشین
 نیک تنگ ساخته چنانچہ رفتہ رفتہ سر شستہ آمد و شد روزنامے اخبار آن سمت انقطع
 پذیرفتہ چند آنکہ کارش بدان مقام کشید کہ بجای او منی دیگر باید تا نگذرد بار گاہ والا ابلاغ نمایدہ۔
 ۱۰۳۴۔ مرفوع بکلام دلیل اکثر اوقات میفرمایند کہ ملوک را در ہر باب طرق و ابواب
 مختلفہ میباشند و راہ رعایا من جمیع الوجوہ و احصاست تو قیغ بواسطہ آنکہ راہماے
 آراے ملوک و تدابیر را کندہ است بر موجب افتراق اسباب صلاح و سدا و رعیت و رعایت
 رعیت غیر از طاعت چہ نسبت استی۔ تو قیغ این تو قیغ است کہ طرق امور سلطنت از روئے
 تعدد و تکثر وجوہ تدبیر ملکی و مالی و تشبیب و تقنین جہات سیاست رعیت و سپاہی ہماں
 غیر میناہی است و سبیل تکلی رعایا و بر ایسا سواے ملوک طریق اطاعت ملوک امرے و گمانست۔
 ۱۰۳۵۔ مرفوع بچہ فرمودند کہ از زبان فلان قانت و کنگی او دانستہ میشود استی۔
 از چہ رو در معرض بیان حالات مردم فرمودند کہ کمی پایہ گوہر و کوتاہی مایہ نظر فلان از
 بسیاری سخن بصیرت و درازی زبان او پیدا است۔ تو قیغ بواسطہ آنکہ بزبان خود اطفا
 نمودہ و پنچہ ما در پرودہ بدان امر کردہ بودیم بجا ب و بار در باب نجاب او استی۔ یعنی پنچہ
 در باب او بجا ب و بار گفتہ بودیم از منع در دربار پناہ کسی بصیرت و بصارت بزبان

خود در این اعلان و اظهار آن نموده

۱۰۶- هر قوع نظریه مصلحت فرمودند که اعراض عین در باب فلان شائستگی ندارد
انتی تفضیل این محل آنست که تغافل و تجاہل عارفان در حق فلان بطالت کوش جهالت
کینش سووے ندارد و چشم پوشی که مزد بصارت اہل بصیرت دور اندیش انفع او و یہ صاحب فساد
است و آئینہ انتہا ہائست اور اصلاح بصلح ہی آرد. وقوع بواسطہ آنکہ علم و بعلم ما بنفناق
او حاصل است انتہی- توضیح این ایہام آنست کہ سبب حکم بعہم اصلاح حال فاسدان مجموعہ

مفسد اطلاع اوست بر اطلاع ما بخت جہلی و نفاق ولی او

۱۰۷- هر قوع از سبب مبارزت شهر با ریا دشمن بنفس خود سوال می رود- توضیح این شرح
آنست کہ چون دانیان در گاہ افراط میل و انحراف خسرو از استقامت صراط خرم و احتیاط
با اعتساف پیرایہ تہور و تجاسر از راه عاقبت بینی بعہد وانستہ و میدانند کہ دور اندیشی
نظر فرجام نگذیرد باریکہ بغور اشیا فرودیدہ این طور امور را پسندید و خوردندان میدانند پس
از چہ رویدہ و دانستہ خلالت ہمیدہ و نگریستہ عقل تجویز نموده میشود. توضیح چون آوازہ
اظهار دلاوری ما و سر اسراف استہار پذیرد و در انفس دوست و دشمن افراط صلابت و صولت
و کثرت سطوت و مہابت نفس ما قرار گیرد ہر آئینہ جسے از بداند ایشان کہ خاطر ایشان از مایست
داشت از اندیشہ پریشان گشتہ از احساب پیشا رخا ہند گرفت - و خاطر خیر خواہان کہ در ہر
صورت خواہان خیر میباشند ہمین معنی از کیدانیان اطمینان دیگر خواہند پذیرفت - و قواعد
دین و قواعد دولت بدو وجہ از سر نو استقامت خواہند یافت



قصائد عرفی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تا

- ۱ اسے متاع درو دریا زار جان انداختہ گوہر پر مسود و حبیب زیان انداختہ
- ۲ نوحیرت و شرب اندیشہ او ہماں تو بس ہمایون مرغ غفل آراشیان انداختہ
- ۳ از کمان ناخستہ و ریحیم تخیر کردہ جا معرفت کو تیر حسکی بر نشان انداختہ
- ۴ اسے طبع باغ کون از سہر بر جان حدیث طبع رنگ آمیزی او فصل خزان انداختہ
- ۵ سرعت اندیشہ را گفتند در ومان تیر عادت خمیازہ و حبیب کمان انداختہ
- ۶ و چہنماے محبت تیر قاصد چون کر بلا از شیم عشوہ فرش ارغوان انداختہ
- ۷ مرغ طبع اندر ہوا می صحبت نشوہ بال عقو تو شاہین رحمت را بران انداختہ
- ۸ سایہ پرور و نمک در آفتاب رستخیز فرش استبرق بزیبا بیان انداختہ
- ۹ طبع ہمہ عشق تیر او معر جان آوردہ ام آن ہماں سایہ برین استخوان انداختہ
- ۱۰ اسے ذلت را روانی داوہ دریا زار شق عزت و شان از اوج غر و نشان انداختہ
- ۱۱ ہر کجا تاثیر غم را داوہ اذن عموم شادی است نشان انا توان انداختہ
- ۱۲ زین خیالت چون برون آیم کہ دل در بوج چون نوع و سان غمت را موکشان انداختہ
- ۱۳ فیض را از کرم کہس را پرست مانده است دل بدست آورد و جاز از اہر بیان انداختہ
- ۱۴ صید را بہر آگاہی ز صیاد اول در گشت و طرہ عنبر نشان انداختہ

کرده از عرفان لباس عجز را در این از ۱۵ کوشی در حیب عقل نکته و این انداخته
 طعمه که خون عشق افکنده ام در کام دل ۱۶ ریزه آفرانجم اندر جان انداخته
 شرح گوید منبع لب کن عشق گوید لرزون ۱۷ کامی تو هم در راه عشق خود عثمان انداخته
 دولت و صلت که در یابد که با آن محرمی ۱۸ جوهر اول علم بر آستان انداخته
 چیرت حسن تر از دم که در بزیم وصال ۱۹ جام آب تنگی از دست جان انداخته
 وصف صنعت که لب بر زرد و غیر زرد بر ۲۰ لطق را در معرین عقد اللسان انداخته
 در شایسته چون کشایم لب که برقی کهای ۲۱ منظم را آتش اندر خان و مان انداخته
 منکاب چشم عقل کل را ناول اندازد ۲۲ مرغ اوصاف تو از اوج بریان انداخته
 مست ذوق عرفیم که نغمه تو حیدر تو ۲۳ لذت آوازه در کام جهان انداخته

دعوت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

اقبال کردم میگردد ارباب هم بر ۱ همت نخوردن بیشتر از او نسیم را
 از رغبت دنیا الم آشوب نگردم ۲ زین باد پریشان کنتم زلف الم را
 فقرم بسیار است کشد از مسند همت ۳ در چشم وجود از تو هم جاسی عدم را
 بے برگی من غم بند بدل سامان ۴ بے مهری من زرد کند رو و دم را
 این جوهر ذات او شرف نسبت است ۵ سو دست با بارین در اگر چه میرم را
 هر چند که در کشکش جباه و مناصب ۶ گنام نمودند همه و دوده هم را
 از نقش و نگار دور و دیوار شکسته ۷ آثار پیدا است صنایع عجبم را
 تا گوهر آدم نسیم بازند استم ۸ ز ابایی خود از بشیرم صحاب کرم را

- ۹ اما بود و وصف اصنافی همنزوات ۹ این فتوی هست بودارباب هم را
 ۱۰ این برقی نجابت که جدا از گهر من ۱۰ مدحت و سگوه ذاتیاب و عم را
 ۱۱ وصف گل و ریحان هوا با زنگود ۱۱ هر چند هوا عطر و دقت شمع را
 ۱۲ البته بقدر که نیازم بنسب نیست ۱۲ اینک بشهادت طلسم لوح و قلم را
 ۱۳ اقبال سکن در بجا انگیزی نظم ۱۳ برداشت بر کسیت قلم را و علم را
 ۱۴ نوبت بین افتاد بگویند که دوران ۱۴ آرایسته از کلبت دستند هم را
 ۱۵ نری غلط این نغمه بموقع نسودم ۱۵ این نغمه نشیاست و گرسوت و نغم را
 ۱۶ دوران که بود تا کنت در آیش مند ۱۶ شرح شهنشاه عرب را و عجبم را
 ۱۷ آرایش ایوان بیوت که ز تعظیم ۱۷ خاک در او تلج شرف و اقسام را
 ۱۸ روزگه شمرند عدلیش ز محالات ۱۸ تاریخ تولد نبوت شدند عدم را
 ۱۹ آنجا که سبک و حدیث آید به کلم ۱۹ ز اسبب گرافی بخبر و گوش اصم را
 ۲۰ تارایت حفو و غضبش ساینه بکنند ۲۰ هیت تصور نشد از امش و دم را
 ۲۱ تا شاهد علم و عاقلش چهره بنفیر وخت ۲۱ معلوم نشد فایده نه کیفیت و نه کم را
 ۲۲ تاثیر بر بهم تو از حکم کواکب ۲۲ تغییر و هیت تو طعم لغسم را
 ۲۳ انعام تو بر دوخته چشم دوهین از ۲۳ احسان تو بشکافته هر قطره یم را
 ۲۴ زان گریه و در روشنی دل که بیامو ۲۴ روشنگری آینه انصاف تو نم را
 ۲۵ و کوی تو تبدیل کند مردک چشم ۲۵ اجزای وجود خود و اجزای قدم را
 ۲۶ از پس شرف گوهر تو نشی تفتیر ۲۶ آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را
 ۲۷ تا حکم نزول تو درین دار نوشته است ۲۷ صدده حبش با و ترا شید قلم را

گرچه هزار دل بجز کرم تو در آید ۲۸ تن در بند هداقت تعظیم تو خشم را
 آن روز که امکان چشم حاوشه آراست ۲۹ در سایه انصاف تومی خواست چشم را
 تا کون ترا اصل همسات بخواند ۳۰ نشنید قضا و حجه لفظ را هم را
 تا جمع امکان و وجوب نباشند ۳۱ مورد تعین نشد اطلاق را هم را
 تقدیر بکیا نشانی و محمل ۳۲ سلامی حدوث تو و لیلیای قدم را
 تا نام ترا افسر فرست نکر و بند ۳۳ شیرازه مجموعه تبتند کرم را
 عرفی ششاپای این نعتت نه صحرای ۳۴ آهسته که ره بردم غنایت قدم را
 همدار که نتوان بیک تنگ مردی ۳۵ نعتت شده کونین میخ که جسم را
 شالیسته بدست آره بیند درین شهر ۳۶ شالیستگن خنس چه بسیار و چه کم را
 گیرم که خرد و حصر کند مایه نعتت ۳۷ آنخصله آنز کجاست نطق و رقم را
 شایا بطبایت که از انکام که دانی ۳۸ نوید عیال عرفی محروم و دوزم را
 از باغ نعیمش مرده انعام و میاثر ۳۹ با مطلبی و مطلبی اصحاب شکم را
 آسایش همسانی حق ز تو خواهد ۴۰ او بهیچ دوزخ ننگد باغ ارم را
 دائم نرسد ز ره بخورشید و لیکن ۴۱ شوق کلیران میکشد ارباب هم را
 هر چند طبیعی بود این مس تو نغمای ۴۲ تا جلوه دهد فیض تو افسیر کرم را
 من هم بپوائی کبک حجلت بکشایم ۴۳ اے آب حیات از لب تو خضر نعیم را
 هر گاه که در مرغ بلغم تو بچشای ۴۴ که مزج ندانم من حیران شده دوزم را
 تحصیل ثواب شریف نسبت نعت ۴۵ زنیگونی نخل ساخته حسان عجم را
 تا مخرج تو آید ز مشیت نبوشتم ۴۶ بالانگه سخن بشد از یاد مسلم را

پندار

شفا

دانش نکشاید بسزا عتده لغت ۴۷ زینخواست که اندیشه نگون کرد علم را
 مدح تو ز اخلاص کنم گدیه ز اد علم ۴۸ از تبکده چون آدم آهوی جسم را

مکه حسنیه

ایضا و نعت

- ۱ سرور بی خویش داده مارا
- ۲ چون در ره مروی نمی پاید
- ۳ یادم نکنی و هیچیگه من
- ۴ دیوان گری محبت تو
- ۵ بیگانه ز تاج کرد تارک
- ۶ جان و دل من پراز غم تست
- ۷ اما ده صد سرود در دم
- ۸ صد چاک سپرده ام به دوست
- ۹ اے نخت چنان مکن که آخر
- ۱۰ یادست بجای سپرخ بند
- ۱۱ تا که بشکیب در پذیرم
- ۱۲ یارب چه عداوتت بامن
- ۱۳ با خویش چو یاز دوست گویم
- ۱۴ در ملک فرنگ و شهر اسلام
- ۱۵ تا که بمیان خود پنیم

در انجمن جمال رویت ۱۴ گرفتہ ز آفتاب جارا
 گزشتہ جمال تو نگید ۱۶ اوسینہ برون کنم صفارا
 تاکہ فسلم بعتوہ گوید ۱۸ کابہ دم تو کردہ پیے صبارا
 او عشق ملان بیاوداوی ۱۵ سرمایہ دانش و ذکارا
 چہ بند کہ راست گوید آتا ۲۰ خاموشی این ستم قزارا
 رفتم کہ بہ کج حنائی طبع ۲۱ مہیون شرف کنم تنارا
 گنج کبک آورم کہ شاید ۲۲ سرمایہ کعبت مصطفیٰ
 درج گسر آورم کہ شاید ۲۳ آویزہ گوشیں انبیارا
 دستی سخن آورم کہ شاید ۲۴ مجموعہ لطف اولیارسا
 اینک زبان رساندم اول ۲۵ تاواغ کنم دل سببارا
 اے جو تو دوست دل سخارا ۲۶ دے عزم تو بال و چہ صبارا

در مدح خانخانان

ایداشتہ در سایہ ہم تیغ و تلم ۱ دے ساختہ آرا بیش ہم فضل و کام را
 جہم تہہ نمانخان کز اثر لطف ۲ چون گل مکی گوش کند خنجر اصم را
 این جام کہ از اے منیر تو فلک ساخت ۳ زودا کہ کند غنچہ گل شہسوت جہم را
 یک شیوہ شہساز غنبت عفو و کافا ۴ یک لغتہ شمار و کرت لا و لغتہم را
 جاوید ہمی بخشد و ارامینہ کاہ ۵ شرح قلمت شہر تے اصناف ام را
 گنجینہ حاشش تینک مایہ نگرود ۶ گرتا اید انعام دہد صفیر و تم را

- ۶ چرخ از شرف خاک درت ساختن
 ۷ کز گیت آتسونه بود راه قسم را
 ۸ نگرنت ز انصاف تو در معرکه کلاف
 ۹ شادی طرف شادی و غم جانب غم را
 ۱۰ گر شبنو از او بر که مردود کف تست
 ۱۱ بیرون ننگند سکه را خوش و غم را
 ۱۲ تا گوهر ذات ز حوادث بشمروند
 ۱۳ صد گونه ثملی سحر و جادو است قدم را
 ۱۴ اگر نیم از شبه تو و اتم که ترا دوست
 ۱۵ دو شیرازه از دوده شبه تو عدم را
 ۱۶ از عدل تو گر طبع جنین مستدل آید
 ۱۷ آنقدر رسد عالم فرقت و درم را
 ۱۸ کز کم شدگی در تسلیم و اتم رساند
 ۱۹ امکان رقم صورت مفهوم هر دم را
 ۲۰ گر جاه حسودت به برهنه بینی فتنه
 ۲۱ در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
 ۲۲ بدخواه تو خوشدل که بوسه چرخ ابله است
 ۲۳ فافل که کشا شتی گرگ غنم را
 ۲۴ از بسکه کف او تو بیفاصله بخش است
 ۲۵ در جو دو تو نه راه بودیش و نه کم را
 ۲۶ دست تو زین لغت شان و بیگیا
 ۲۷ در منصب هم دخل بود تیغ و سلم را
 ۲۸ آرزو که ایثار شجاعت نگذارد
 ۲۹ بی بهره ز تیغ با آهوی حسرم را
 ۳۰ هر خطه که از مغز کمان تو کشاید
 ۳۱ ریز و بگریان بقا خون عدم را
 ۳۲ آنجا که نهیب تو تپ لرزه کند عام
 ۳۳ عملی شکر کند و نبین سقتم را
 ۳۴ از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا
 ۳۵ لبیان تو شمرنده که شهرت هم را
 ۳۶ افلاک در اخوش مشیت به نماند
 ۳۷ ابریح تناسی تو قانون سلیم را
 ۳۸ در کار که عدل تو او بس بهتر است
 ۳۹ عدل تو بفرزندی برداشت ستم را
 ۴۰ از بسکه ز رای تو دست داروی صحت
 ۴۱ عیسی بطابت نشانند سقتم را
 ۴۲ روی کند اسباب هم نخت تو ترسم
 ۴۳ کز لبت بت من بود آرایش ختم را

از بسکه حسد جمع کند سینه خیمت ۲۶ از سینه افلاک بر دو گوی درم را
 خیمت چو ز رو صفتی لا به گر آید ۲۷ از سردی او پ شکند شیر اجم را
 ز کوس حیات ابدی نصیب تو چون نید ۲۸ سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
 تقصیری که کاهش اجزای وجودش ۲۹ آکیر فنا و او گذارشش گر غم را
 را شکر عدل تو صد آهنگ مخالفت ۳۰ بنواز دونه کوک کند زیر و نهجم را
 محویت عدل تو که در گم شدن او ۳۱ و غلبه بود ما می نیسیان قدیم را
 اے آنکه در ایام سنا شگری تو ۳۲ صوفی شمر و عیب منجیبانی دم را
 بخراهم و نظر کن که بخواند که رحمت ۳۳ حور مسلم زاده گلستانِ ارم را
 مدح تو کجسپا داده بر نظم تکلف آرد ۳۴ آنجا اثری نوش بود نشتم را
 انصاف بده بوالفرج و انوری از خود ۳۵ بهر چه غنیمت بشمار ز عسدم را
 روح الکر از عجز نفس جانده نشان با ۳۶ تا من تسلّم اندازم و گیرند مسلم را
 اول ره این نظم خود ایشان بسپردند ۳۷ پس باز تو دویم هم منسدری هم را
 بانکه که خلاف در گرفت آید قدرت ۳۸ حاسد بود آن کو شمر و کذب قسم را
 زین دوست مراد داشته العالم الصبا ۳۹ کز حلیت خود داد شرف ملک قدم را
 معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی ۴۰ دیگر چه توان گفت بدین معجز دم را
 چند آنکه درت را بود نسبت من عا ۴۱ از نسبت من فخر بود ملک عجبم را
 من مدح گرم یک نه بهر حاجی و طامع ۴۲ گردن نیم منت هر نبدل و کرم را
 یک شمع و یک نعمت یک منت یک شکر ۴۳ صد شکر که تقدیر چنین رانده مسلم را
 گر جابه آواز دهد اینچه ترانه است ۴۴ حاجت بهر از باد چه بسیار چه کم را

بسم الله

گویم که برقرار است با دوسیم ۴۵ این پایه سلم نبود حاتم و حرم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است ۴۶ همه پایه قوت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا و طلب جامه و نان ۴۷ تا با دیگر نزد جسد را و شکم را
لیکن بنفش چیست یک طلبیدن ۴۸ عیدش چه پدر در شدن ایشانم را
یار بده این عیب که زحمت بدیم باز ۴۹ در زیور این زشت بر این و حکم را
عفی همه لانی بد عا نیز قلم شو ۵۰ بشتاب که میدان نشو و نتا قلم را
تا از کتیش خواهش آویزش مقصود ۵۱ طبع که بیجا ده بود از و کرم را
در خواهشش عسر تو اید با دموله ۵۲ آویزش عمد تو شرف با قدم را
صنعتگاه نشان چشم و دل خشم تو با دسه ۵۳ آصنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضا و نعت

ای ماری و سستی اعمال تو میدی گواه ۱ دو دم از جن عمل چون رسیدی از گناه
صورت امید می بینم چو آئین جن ۲ بسکه میگردد و ز شرم رخشه و زور نگاه
شکر به صورت گاه را گویم که هم رنگ منی ۳ کبر با چون هم چشم تنان گرد و سیاه
میل فعل زشت را با طبع من آمیز است ۴ دین شبیه زبط کلام است و کلمات اله
..... ۵

ایکه داری نامه اعمال را از فعل زشت ۶ چون مصیبت خانه عاشق زود و دل سنا
چهره را از آب یا قوت ندامت بر فرود ۷ چون گل روی دل را بایان ز ما شیر نگاه
دنگاه شاه معنی عالم عموطه زن ۸ تا بجز لا نگاه صورت بسته و اهرم نگاه

- ۹ گریه گرمی که شو به تیرگی راز گناه
- ۱۰ محرف میتازی وستی و تار کیت ماه
- ۱۱ مصحبت را میداند آموزش از طرف کلاه
- ۱۲ گرز نو برگ گیا پے تازه گرد و برگ کاه
- ۱۳ ای رون جل با چون می نادانی سیاه
- ۱۴ گریه تلخ شام و المای صبحگاه
- ۱۵ گوهر کام ابد در دامن تاشیر آه
- ۱۶ گرز او دوازده بانم کس نمی دلی میروا
- ۱۷ گام همت او اتی باید از ابد و شاه
- ۱۸ صدوش هرات معنی معنی صبح آه
- ۱۹ دامن جش برود چشمه نور شید و ماه
- ۲۰ جامه صوت زدوش افگند در آرا مگاه
- ۲۱ تابد و دهم غلطین بر امان از اشتباه
- ۲۲ وے بزیر سایه جا همت نبوت را پناه
- ۲۳ داور کونینی و انواع احسانت سپاه
- ۲۴ بیان شعوبه بنبد و لظان از برگ کاه
- ۲۵ تاز باغ همت خواندیم طوبی را گیاه
- ۲۶ سنبل در میان نشان فتنه را و خرابگاه
- ۲۷ شاخ شاد دلت بدست خاتم در ایوان دهر
- ۲۸ عشق می زرد و حسن با بد امید اشتباه
- ۲۹ هر چنانیکه می ایس تا بر دهنم
- ۳۰ مان سنده آهسته ران اے گره نا پر شمشند
- ۳۱ خدا اے نو بهار عجب کز تاشیر تو
- ۳۲ میتوان کرون تلافی عمر ضائع کرده را
- ۳۳ شایه معنی عیان با بصورت لطف
- ۳۴ بسکه بے تاثیر ضیاع گشت در دیر مجاز
- ۳۵ بعد ازین در معیده عالم که همیشه نهد
- ۳۶ احاطه یاجم که از تکفیر من کافر شوند
- ۳۷ مقصدت و راست خنی گریا بی بی
- ۳۸ قهرمان عرش سنده داور امی لقب
- ۳۹ گر محیط را می و بر چرخ گرد و راسی زن
- ۴۰ در شب معراج کال کیتای بی شبهه و نظیر
- ۴۱ زان کسے محرم نبود اندر سر بیم ایزدی
- ۴۲ امی روی نسبت ذات و لایت را شرف
- ۴۳ سایه یزدانی و انوار سیامت دلیل
- ۴۴ دست خطت بهر چاکبانی می بستگی
- ۴۵ شاخ شاخ دبرگ گرش تازه بر هم نختند
- ۴۶ شایه دلت بدست خاتم در ایوان دهر
- ۴۷ بسکه دست رحمت آرایش هر چه کرد

نوشته گیر ارتفاع از زیر مشن و تو خود ۲۸ خوشه چین ارتفاع از فرغ جا به تو جا به
 از نیای کیفیت اندیشه میر و وزیر ۲۹ و نشان آفات سجده رقصه در چاه
 بازل گوید بکین با امید سال است ۳۰ گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه
 ایکه از حوالم آگاهی حاصل مرا ۳۱ به چو سنجیم در حصول طاعت و عفت تباہ
 می نژاد آب شور از تیره پنجم گر کسی ۳۲ تا ابد در ساحت تحت التشری میکند چاه
 سینہ در رالت بشکافد و پیرون جمد ۳۳ چون آشنای پریشانی نویسم تیر آه
 یوسف نفس مراد آسپب خوان رودار ۳۴ کاین جوان حرمت سوز باین بگیناه
 با فریب تحمل هژواند در راه سلوک ۳۵ با فساد و گرگ نوازند در زو یک چاه
 تا اسپران محبت را بچو از نگاه دوست ۳۶ احتمال سجده کردن حضرت اندر چاه
 احتمال و سپیدی و ریاد از آنکه او ۳۷ جز بدر گاه تو ساید چهره در عقد گناه

الضیاء و لغت

سپیده دم چو زوم شبنم شمع شعور ۱ شنیدم آیت استغفار از عالم نور
 بدل ز شاه بزم از لب ندا آمد ۲ که است تمام وقایع صناعی باین دور
 ز به اطاعت حسن ادب شمع طاعت ۳ که با اجازت مانی ز وصل ما همچو
 زیاد و زین حلاست دهی ادب را ۴ اگر بچو صل نازی در این بزم حضور
 طلب بیار و ترس او تنوع منع کلیم ۵ بساطت در زیارت که نیستی معذور
 اگر بچو پیغمبر مقصود دست عشوه ما ۶ شکست ساز امید و بسنگ فتور
 ز کوشی ز عدل او عشق میباید ۷ که بر کشته ماتک بود خلعت طور

- تو در معامله را بطور اتباع محسنه ۸ که ناصح بود بیج دمی نامشکوره
- در لطافت آستان کثاد و روا ۹ که آشتی طلبست ان سعیمت کور
- میزمشاهده از زبان و راه بیکده پاک ۱۰ تو در مشقت نزع از طبیعت حسود
- ایمان بوش که در سنت شهید کنم ۱۱ که نیت قابل حمت شهادت است
- بیا که در طلبت بر فراز صدر سیر ۱۲ بیا که بهر تو بر صفا سرای سرور
- چو عشق تو همی مینایست شاه اول ۱۳ چون بهر آرایش است حجله سحر
- بیک روز خفته این عطیه با دل من ۱۴ همان اثر که باطل فنا کند و هم صورت
- دلم بناله در آمد که بان صبوری را ۱۵ ز حد میر که درین راه کس مباد و صبور
- عنان ننگده جهاندم بریز با هم وصل ۱۶ منتره از اثر نسبی گام و کیمیا ستور
- پست همت طاعت در آن پاگرم ۱۷ با اولین قدم اسباب خلد و عود و قصود
- ز دم بمل نشین جوار دست ادب ۱۸ بسعی بازویی ان بر شدم باوچ حصود
- کمال جذب لطف آستین کشانم بر ۱۹ بخا و تیکه کچه پو و رنگ سایه و لود
- بتا که کاندازان بر هم بی نول که بود ۲۰ ز نور حسن لبالب دوستی معبود
- بسطخ سخن افتاده و شمای لطیف ۲۱ ز گونه گونه عنایت مطلق و سیفود
- جماعتی بزمین بسیار خمد وصال ۲۲ که هر یکی ز سعادت گرفته صد نشود
- ز طعن مردم دو ازیاست اسوده ۲۳ چکیده از نفس جانفیه منصور
- دلیل دعوی منصور کایتیت مبین ۲۴ باوچ ناصیه تاج و شان مسطور
- پس از مشاهده جمع سرور و دیدم ۲۵ که بود در صفت اصحاب قریب صدر صدود
- جمال صد نشینان ز نور چهره او ۲۶ چو انجم از اثر شاه اختران مستور

فروشدم تجیر که یار بنین که بود ۲۷ که هست صورت از بیب معنی جهو
 هنوز در علم این معنی تجسته اثر ۲۸ ز شاه راه تجیر نکرده بود عبور
 که گفت شاه پنهان نشین بسندین ۲۹ ز روی هم که اسب از ره بصیرت دور
 کدام کل که نگرفتی از هدایت ما ۳۰ هنوز دیده بمعنی هست بین قصه
 بر آستانه ما هست گرد اسب از ره ۳۱ که ذره ذره او هست چشمه چشمه لور
 اجازت قدم او بسیار تا به هم ۳۲ که هست منت ازین تو تا بدیده خود
 و گرسبوزنه ما بگویم این آنست ۳۳ که ما پروزال ناظیم او و منظور
 بصورت آینه حسن ما به معنی ما ۳۴ روان صورت و معنی بذات او سر و
 زامین ز رسید به بچین است وجود ۳۵ اگر نه گوهر او داشته بهوای نلور
 طراز صورت و معنی هم عربی ۳۶ که نطق ما با داب نام او کند نکر
 کنونکه معرفت حاصلت زود پیا ۳۷ با استعانت آن کل تحفه مقدر
 بعون لطف الهی بلجحه گرفتیم ۳۸ قصیده که بود مطلعش بدین ستور
 ز به لوائی نبوت ز نسبت منصور ۳۹ هزار عشق ز آیتش دولت رنجور
 بنور و سایه چو امیر کون سیر کنی ۴۰ زمانه فاصله یابد میان سایه و نور
 بیایغ طبع تو بروج استفاده رفیق ۴۱ همای عقل طلبکار سایه بصفوف
 هدایت تو نماید چشم صورت بین ۴۲ هر آنچه در حرص ای روی بود مستور
 ز تو زنا صیبات ماه گرضیا گیرد ۴۳ بافتاب بد نسخه بسنین و شهر
 از آن نفس که بیرون داده اند گوهر تو ۴۴ بگنج صنع نموده نفسی گنجور
 شعاع شعله تهر تو گرفت بسحاب ۴۵ بر باد برق شود سر نه صبا و پور

اگر چاهت برین که در سیر و جو ۴۶ مؤثر از صفات آیه سنگی با ثور
 اجل رسیده چنانست که بجهت نبویید ۴۷ نخل شود و زنگه کردنش اجل از دور
 زیر کلاه حکومت بدامن تو نهاد ۴۸ قضا که هست دو عالم حکم او مجبور
 که این کلاه بران گوشه شکنش ۴۹ که در و کون توئی امر و نم ما موز
 بعد حکم تو امر قضا چنان شوخ ۵۰ که از نزول کلام مجید حکم زبور
 اگر ز روی ضمیرت نقاب برتیزد ۵۱ برنگ سایه شود آفتاب طعمه نور
 شما توئی که زکات بضاعث کش ۵۲ و کون بران گران ماگی کنده مجبور
 منم که کرده ام از رنگ شرکت توئی ۵۳ نصیبی که انسان هزار گونه تصور
 ز روزگار من آنگار یا س می تا بد ۵۴ چه حالت سنوات از ما اثر با حور
 نزل علم گر شود نسیم ریاض ۵۵ بطبع بر اثر خوگرگی رود انگور
 ز حرص نعمت عصیان که زهر عنوت ۵۶ بدون صوم کند نفس را که بند سحر
 بشوی وی سیاهم ز آب احسانت ۵۷ که تیرگی برد از چهره شب و بخور
 بس است صاحب اعمال ناز او ۵۸ چه احتیاج که کس جاودان بود مقهور
 نعوذ باید اگر روز حشر طی نکند ۵۹ شفاعت تو عملنامه اثاث و ذکوة
 ز شرم کثرت عصیان من عجزتند ۶۰ حسابگاه قیامت چو این نیشاپور
 دم سوال که از تاب انفعال شود ۶۱ نفس شکسته گلو از زامه بمعنور
 امید هست که غیر لب سوال شود ۶۲ عنایت که چو عصیان ماست نه محصور
 اگر بیخچه خورشید دل بپیشارم ۶۳ بجای خون ساش حکم شب و بخور
 وفا نمیکند امید محضت یا یاک ۶۴ زانکه عفو آبی ساز دم مشغور

۱ طولِ معصیت استغفر الله اندیشیم ۶۵ که گر قصر نشین بدیل عفو و غفور
 همین بس است که گزناجم در منظر ۶۶ که با ولای تو فر واهی شوم محشور
 بعونِ نعمتِ عشق تو فارغم ز بیم ۶۷ در جوی شیر شناسم ز طارم آنکه
 ز عود هر گلکلاف ناست عنبر من ۶۸ اگر بر فتنِ دقح همی شو هم نامور
 نیزم جفتیان سخن طراز بهشت ۶۹ زود و آتش و دوزخ پر دیار و دیار
 ز کایت مهر تو عاشا آرزو هم طبیب ۷۰ کند یاده تپشیم طبیعت اسکا تو
 محبت تو ندارد بسینام دایم ۷۱ که هست سووه الماس و معنی ناسو
 شبی ز دولت رویای انحرار سل ۷۲ علم عزیزش ز دم در بیان نجواب شعور
 خمیر مایه این سهر قسیده ان رویاست ۷۳ که کشاخ و برگ فروزش بن حین طیبو
 کس گمان نبرد که برای بیت شعر ۷۴ بر اصل خواب فروزم آستین این منظر
 لذیذ بود حکایت دراز ز گفتیم ۷۵ چنانکه در عصا گفت عوی ز بطو
 همیشه تا جگر خون چکان گلرمان ۷۶ بود ز شمشیر هم آستین زنبور
 خرابه دل مجروح آشیان تو باد ۷۷ ز نوشداروی الطایر شالکت همو

در مشقهت جناب امیر علیه السلام

دخالت - ۱۱۲

۱ جهان بگشتم دور و با هیچ شهر و دیار ۱ نیافتم که فرو شمنه نجت و ابار
 کفن بیاورم باوت و جانم بسلی کن ۲ که در یک کار طبیعت است با نیت بهار
 هزارانه دطناز و دست بسته و تیغ ۳ ز دین بقدم گوید که مانم در جی خار
 زبانه هر دو مصافقت من ز ساده لی ۴ که کینه بچوشتن تند بسیر و هم درش مضار

بزخنیق فلک سنگ فتنه بسیار ۵ من ابلها بگریزم در آبلینه حصار
 عجب که شکستم این کارگاه مینائی ۶ که شیشه خالی دین در لجا جتم و حصار
 چنین که نال ز دل جوشد و نقص نغم ۷ عجب مدارگرا آتش بر آورم چو چنار
 اگر کشتم و صلح کشد و گر عزم عجب ۸ نه آفرین ز لبم بشنوند و نه ز نهار
 ولم زور در گرانمایه چون جگر فشان ۹ و باغم از کلمه خالی چو خاطر م زغبار
 دل خراب مرا استیلاست آیت یاس ۱۰ چو زود فتن جان پیش نیم کشته شکار
 ولم چو رنگ ز لجا شکسته و خلوت ۱۱ غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
 زسک مدت عمرم که روزها دزدید ۱۲ که فصل شیب شباهم گشت در شب تار
 نقل حیات من از بسکه هست پیرمرو ۱۳ اهل نیزی نزار تنگ بر سر دستار
 ز دوستان منافق چنان دیده ولم ۱۴ که پیش روی الماس می کنم دیوار
 برون ز صورت و سیاهی با چشم کس نیست ۱۵ که ز ستین غم شکم بچیند از رخسار
 عجز ز ختم اگر زلف شان ببار آید ۱۶ سفید گرد و زلفین شاهان ستار
 کدام فتنه شبسب سر نهاده و بالین ۱۷ که صبحدم شد از خواب می من بیدار
 چرا حتم چو بخار و بعزم حساریدن ۱۸ پلنگ ناخن گرد زمانه خو خوار
 و گر طیب دهد ناگوار واروئے ۱۹ کند بشیره دندان مار نوشگوار
 و گز بوته نخاری کنم شبسب بالش ۲۰ بسعی زلزله در دیده ام حلاوت حصار
 بصید مورس اگر ناو کی بزه بندم ۲۱ دهان مار کند در گزید غم سوسنار
 یقین شناس که منصور از ان الحی زد ۲۲ که وارهد زمانه به سنگیری وار
 شب گذشته بزانهاده بودم سر ۲۳ که او فدا خرد را برین خرابه گذار

- سرے چنانکہ نیاری شنید یے سامان ۲۷ نغے چنانکہ منبا و انصیب و یگر بار
 بدید و گفت بعالم سبا و چوتو کسے ۲۵ جهان بخویشتن آرای خویشتن بنیار
 سرے چنین ہر اے صواب یے سامان ۲۶ دیے چنان ہمہ صاف شراب در و شمار
 مرص بہین نسبت جچی خود معالجہ کن ۲۷ طبیست کیست فلاطون اگر شود ہمایا
 بگریگفتش اے طریق عقل نیست ۲۸ و کیست جانیا نصایف خود نگہ میدار
 کسے چگونہ بسامان در آو آتشر ۲۹ کہ چون ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
 بخندہ گفت سرا سیکت گم دارو ۳۰ و گرنہ ہادی این رہ تو بودہ ہسموار
 رہت نامیم و بز خویشتن ہم منت ۳۱ کہ نقد ہای ہر اجر تو نیست کس معیار
 تھی کن از ہمہ اندیشہ بخطا و پینہ ۳۲ بخاک مرست کحل الجواہر البصار
 چہ مرقد آنکہ بود در شکر خجہ بالفلاک ۳۳ ہواسی منظر او از کز آگم انظار
 بچہ تم کہ چہ صنعت بکار برود کہ رد ۳۴ پتنگنای جان وضع این بنا معمار
 کہ گر تہذیبندی بر افکند سایہ ۳۵ محیط کون مکان گرد و آسمان کردار
 کتابا بش کہ بود سر نوشت عالم کون ۳۶ چو بوی جانمہ یوسف بروز ویدہ غبار
 زہد صفای عمارت کہ در تماشایش ۳۷ بدیدہ باز نگرو و نگاہ از دیوار
 ز ستقن گنبدش اسماں باز می یے ۳۸ ہر آن صد کہ کسے داوہ در پیش بار
 چہ قدر صبح شناسد ساکنان درش ۳۹ کہ در حوالی او شام را بنودہ گذار
 گر آفتاب در آید بگنبدش گوئی ۴۰ کہ در میانہ فالوس شد بطن طیار
 ز نورہ ہای بریشان شعاع لور نشان ۴۱ بچوم یے در آسمان در و سیار
 غبار قرش در پیش بناج عرش است ۴۲ اگر ز جیش مورہ یے بگشت شمار

گلے است در چمن صنع شکل قبیله او ۴۳ که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار
 بی نماز که خدام او و آمد و شد ۴۴ کنگره کنگره عرش بازین مسوار
 ز آستانه او طعن نامه نشنوده ۴۵ بی پایه پایه خود عرش میکند اطلس
 بگناه جوش زیارت و آستانه او ۴۶ ز آستانه تیره کفش کم کند دستار
 فلک است پنجه خورشید از هوا گیرد ۴۷ اگر غمزه افستد ز تار که زوار
 باغ لاله توان دیدمان و سکه ۴۸ چو شیر در سرش هر سایه دیوار
 در چرخش بر بنیاد پده سهیل این ۴۹ نشینش بهوا کعبه بنیم بار
 چو صبح بینه خورشید پرورشکم ۵۰ گراش میان کنگره شیر پیش بر دیوار
 رموز غیب مصور شود در و دردم ۵۱ چو حساط یکله او دور تصور اسرار
 از زمان که قناتش نظر بشمرد ۵۲ شد آفتاب پرست از آفتاب سر باوار
 ندانم ایفکال انصاف سید ہی یا ۵۳ گرا ز نهار جفایت سیکه کتم انظار
 فرو نشین بدوزالو و چین برابر وزن ۵۴ بدان صفت که در غایتش کان خوبی دار
 اگر جواب نگویم گوی و نهرم کن ۵۵ که آبروی مرا نیست شرم کس در کار
 مرا بشوق چنین برینی از چنان مرقد ۵۶ هر بدست تپی بینی از چنان بازار
 دنبال روح قدس بیدهی نیرنگس ۵۷ نه سیم طلب دهی نه زر تمام عیار
 ازین معاطره خود منفعل باشش که تو ۵۸ بهور پردهی زبای من بری رفتار
 بکاش خمره از گور ناخفت بروم ۵۹ اگر سبند پلام کنی و گر به تستار
 شنیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست ۶۰ زبان گزیدم و کردم ز گفتار مستفاد
 ترجمه بکن احسنه که عاجزم عاجز ۶۱ نگاه کن که چون میچو نام از گفتار

سخن چران بود و روناک و خون آلود ۶۲ که تالپ از تیر دل میکند بریش گذار
 مرا که دست بگیرد که زیر دست تو ام ۶۳ مرا که کار کشاید که از تو خیسند و کار
 چه هززه گویند هم از دور دل که شرم بر ما ۶۴ تو کیستی که شوی شکر و کار گزار
 همان که شوق طوفان هر ابطوفان داد ۶۵ به نیم جذب کشاید و رطام کبکسار
 غم سیر و ولا بیت علی عالی مستدر ۶۶ محیط عالم دانش جهان جسم و وقار
 لغت نویسنده در در صحیح است او ۶۷ به معنی لغت اندک آور بسیار
 مثال آینه اندیشه زنگ بر دارد ۶۸ گر آور و بدل و شمنش بسه و گذار
 بزنگ و دائره و در حصر جو و او هر دم ۶۹ شود ملاقاتی آغاز استای شمسه
 فلک بچو هر گل گشت روز میلادش ۷۰ بنور سپهر کنم یار سید وقت قرار
 ز خلق اوست که فیض شفقت پارس ۷۱ ز نسبت دل بیخ القیس ندارد عار
 ز فیض خنده لطفش که گیمیا اثر است ۷۲ بگاو صیحه قهرش که هست صور آثار
 جیم شاخ گلی از حد بخت احسان ۷۳ بهشت هستی در شکنجه عصار
 فخر چو سایه طمش بر آفتاب سمر ۷۴ که نور از و متحد می نگرد و آینه دار
 نشسته شاه خلقش محبتی که بود ۷۵ در بچه خورش نافت آهوست تا نار
 چو مهر را تیور سجد م شود طالع ۷۶ شود ز هر طبع شوق کلوک صبح و کار
 کمان قصد ترا جذب بود که اگر ۷۷ زهش بگیرش رسانی رسد بقبضه شکار
 عبادتیکه محلی با جنت او تو نیست ۷۸ بود سیبیه محتاج تر باستغفار
 ز بس بعد تو لاغر شد از ریاضت زهد ۷۹ گرفت سپهری ناپهید شکل موسیقار
 عمل طراز فلک در صلاح کون و قسما ۸۰ اگر نند بخوابت بمسیر الح تو نزار

نه خراج از منته یا بدطمان حرکت ۸۱ نه خلیل حادثه بشید موافق آفتاب
 غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ ۸۲ شکیخ زلف سخایت موج دریا بار
 اگر نه مهر تو یاد آرد آسمان شاید ۸۳ کز خط منطفه اش ابریان شود ز ناز
 شباب سدره و طوبی شویشی بیل ۸۴ چونغ آشو کنی از مجاری اشجار
 ز مردک زرسد نور تا ابد سهره ۸۵ پوشکنی حرکت در مفاصل انظار
 بهر دیار که آید لواے عدل تو ظلم ۸۶ دهد رازی دست ستم پیاپی خزار
 بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم ۸۷ بناز نعمت حسن تو روزی دیدار
 هنوز ناصیه آفتاب در عرقت ۸۸ ازان فروغ که بر روی قشای از خسار
 ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز ۸۹ بهر جیت که رود هست روی بر دیوار
 همه تراوش جودی و کاوش سپید ۹۰ همه نوازش ناموسی و گذارش عار
 محیط برکت جود تو کرد موج خدا ۹۱ سپهر بر سر جایه تو کرد اوج نثار
 غبار شرم تو آرایش کلاه خندان ۹۲ شعار لطیف تو آفرایش جمال بهار
 ز شوق تو تیو پا در گلم ز عمر چه سود ۹۳ هزار جان گرامی و یک قدم فشار
 چو خمیه دوره دانا نم آسمان گونی ۹۴ بصد طناب فرو بسته است و صد سما
 کلخن آمده از روضه مانده ام محروم ۹۵ که روی هندسیه باد و پای حرص فگار
 ز شوق تو پتوهر جاشود هلاک مرا ۹۶ بجای سینه قدم برد در خاک مزار
 ندین بجای ایان بسوی خوشم خون ۹۷ مگر ز شرم تو بکشتایم اسیان ز ناز
 زو عدا که بخود کرده ام کی نیست ۹۸ که در طوان تو خواهم گریستن بسیار
 متا کو سیو دارم هزار جان و هنوز ۹۹ متاع من همه دست تھی است همچو چنار

اگر ز آتش شود قلم شود فروغ پذیر ۱۰۰ بسبب میل زند عوط مرغ آتشخوار
 هر چه دیده بود ابلقی چه اندیشم ۱۰۱ که این کزنگ حروفش آن کهر بهوار
 چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر ۱۰۲ که بر در تو بود دانش بهر فستار
 بدان ای که در شهر نبرد امکان نیست ۱۰۳ متاع مغفرتش نیم ذره در بازار
 بخبر وید محیط عطای او که کشف ۱۰۴ پیغم موجود و عالم گناه را بکنار
 بکنه او که تعجب نشد گرانسایه ۱۰۵ اربن که کرد در کیش نبی العجز ترار
 بکلیک و که نوشت و بسا که بنویسد ۱۰۶ بروی صفحہ عالم سطوی لیل و نهار
 بخاؤ فیکه ز داروی حکمتش گردید ۱۰۷ شکسته نگه خزان شکفته روی بهار
 بلطف او که ز فیضش نمود استیثنا ۱۰۸ بخود او که ز دیکش نکشیت بیچار
 بنشینم او که پیش علم دستشله قتان ۱۰۹ بکنه او که پیش علم اوست آینه وار
 بعشق او که بهلوی جان نشاند روز ۱۱۰ لبشوق او که باز روی دل فرستد کار
 بسایه علم طغی در آن عصر ۱۱۱ که آفتاب شود و هم علاقه در دستار
 بجاه او که برویش قدم کشاده نظر ۱۱۲ بشیوه او که بگوش عدم کشیده حصار
 بآستین کریش که هست گنج افشان ۱۱۳ باستان حرمیش که هست ناصی زار
 بعبادت تو که اندازد راکند مغزول ۱۱۴ بهر حست تو که اندیشه را کند بیمار
 بسکاب بازده عقدی کز آن لولو دار ۱۱۵ علی است ایر طیر و بتول در یابار
 بطارانی سنج بلے اثر لغصه ۱۱۶ بلن ترانی هم ذوق مژده و پیدار
 بعشوه که زینجا بر پیازد و کعبه دست ۱۱۷ بفتنه که میجاگزید از وسوسه دار
 برقع مکنعان که بود حسن آباد ۱۱۸ بجایگاه ز لجنین که بود ویوسف زار

- بان متاع که گوهر فروش کنعانی ۱۱۹ به مصر برود و لبالب حسن شده بازار
 بان روع که فرهاد و شهادت یافت ۱۲۰ بان ترانه که منصور آتشید بدار
 بنانه که به بیله خیالی مجنون برود ۱۲۱ بان کرشمه که لیلی بران بنو و نشار
 بتیشنه که بر اطراف صورتش ششیرین ۱۲۲ همه کرشمه تراشید و نخت بر که سار
 بزوش نوش ندیم صنووی مسان ۱۲۳ بکا و کا و کلید طبیعت هشیار
 بنم فروشی آسودگان شکوه طراز ۱۲۴ بتازه روی تپه و روان شکر گزار
 برنج باروی پر نفع کاسبان ضعیف ۱۲۵ بچین ابروی بوجه خواجگان کبار
 بختی که کند غیب طعمه از کف مور ۱۲۶ بشهو تیکه زند فال بوسه بر لب بار
 بگوشت گیری عفا که بجه فصل ۱۲۷ ندید صورت او جز بصفحه پستدار
 بهوشمندی آسای چفت نخل حیات ۱۲۸ که دیده باز تکره از کشا کش فیشار
 بعقد گوشت و ستار شاعران حریف ۱۲۹ که بے برات حساسینه بیت بر آزار
 بهست همت من که کنگار گوشه گرفت ۱۳۰ زنگ آنکه بدویزه اشاست کنار
 بطبع گر سه چشم حجت اندیشم ۱۳۱ که جز بجمت جو تو نشکند نام بار
 بخال جبهه که با و بر دست عابد از دست ۱۳۲ بتبار سحر که صوفی از دست در زمار
 بنار حسن که بخند و نقاب و خلوت ۱۳۳ بر از عشق که آید برینه در بازار
 بنکنه گیری ناموس و ستانی طبع ۱۳۴ بلب گزیندن افسوس خوشین بنبار
 بر مردی که بود هم طویله عنفتا ۱۳۵ به سحر سیکه بود هم قبیله امسار
 بگرم چشمی من در نظر ساره معنی ۱۳۶ بشتر مکنی من در افاده رشتار
 بسنبله که بنگار حسن سپر وید ۱۳۷ نه از میانه نگاشتن نه گوشه رنکار

بنانه که در آهوی صنایع می افتد ۱۳۵ بهر کجا تکمین تر بود ز هر سپره یار
 بشنور قهری وستان سرای یک نغمه ۱۳۶ که در سبک تخته توحید سبک کند تکرار
 بعد لب چمن که نوای گوناگون ۱۳۷ لباس بستان و خست بر قد گلزار
 بر دو گلخن اسپد و در نگاه بوس ۱۳۸ که با دماغ و نیش هر دو راست ترقب جوار
 آفتاب مراد و در کپه طالع ۱۳۹ که نیست هیچ گیش باز مانده ماکار
 نیم قطره شربانی که باز میماند ۱۴۰ پس از پای که کشیدن لب باغ و لب یار
 بجان کسب که زاید بنا هر بدل دم ۱۴۱ بشان نصب که در روز و پودش شش غیار
 باشین کلیم و در کپه مشرق ۱۴۲ باستان کریم و پذیره که اوراد
 بحر صفا و ن شوق و با پیش نشین ۱۴۳ پیشیاری توفیق و رنگ وادین کار
 با بنیاد مکان و با تیار و حجت ۱۴۴ با خلاط میان و با تراز و کسار
 بعثت سکنا و بگو شمش حیات ۱۴۵ بعزت حیات و بگو شمش آذکار
 توبه و به پیشیانی دل تا کب ۱۴۶ به مستی و به پیشیانی سرو و ستار
 بعیش ناله جنگی بر دو ناله سن ۱۴۷ به فیض سر نه کی بگر و کو چه یار
 بخوی نشانی شبنم خود فروشی گل ۱۴۸ به نیره بازی سوسن به شنه ساز و خیار
 بیکه تازی و صحت بعرضه توحید ۱۴۹ بفوج تازی که نرت بجه صحن آثار
 به دعوت لب ناله که در خست خلق مراد ۱۵۰ با نقش دل با شوق که سوخت لوح خزار
 به سنگفتن اعراف و غنچه گشتن و می ۱۵۱ بتوشه تخمین امسال نامه بردن پار
 بشنوه دانی شهر و زبشت توتی ده ۱۵۲ بزه بندی گشت و بگو شنه چینی کار
 به صبح تا قیم پوشش بشام اکسون با ۱۵۳ بصلح آب نشان و جنگ است مبار

بہ شہندی عدل سیاہ ستی سلم ۱۵۷ تہزبانی تیغ دبیر گرافی وار
 بکذب بی پدر و صدق آدمی زادہ ۱۵۸ بجبل بے اثر و عقل حسب سبیل آثار
 بجبل عدہ تراش و قناعت عیاش ۱۵۹ بصدق تنگ معاش و خوشامد حرار
 بنا گوارسی نزع و بنا گزیری مرگ ۱۶۰ بہ بے ماری عمر و بہ بیوفائی بیار
 بہزل معرکہ گیر و نفاق تو بر تو ۱۶۱ بصیر کم سخن و شوق آتشین گفتار
 بآر وے قناعت بذلت خویش ۱۶۲ بکاروانی فرہت بدولت و دیدار
 بہ تنگنای گریبان بوسعت دامن ۱۶۳ بخاکساری کفش و نجوت دستار
 بدایع پہلوے بسیار متعج حرکت ۱۶۴ بدر و زانوی جو بای منقطع فساد
 بحقی اینہمہ سو گندہاے صدق امیر ۱۶۵ کہ نزد علم تو حاجت نداشتیم شکار
 کہ گزشتورہ کو لے تو چلہ نشتر خیمہ ۱۶۶ کہ ہم بہ دروک ویدہ طے نشتر زار
 کہ ہنہ شوق سرا سیمہ طے کہ ہم کہ قدم ۱۶۷ بکام ہمیشہ ہم گستاخ از سر خار
 بآب مہر تو شستم گناہ نامہ خویش ۱۶۸ چہ غم کہ کاتب اعمال وار و استخضار
 گدای کو چہ مہرت بروز کار گناہ ۱۶۹ گرفتہ باج ز سلطان ملک استخضار
 نہ در پناہ و لای تو ام چہ غم کہ بود ۱۷۰ معاصیم نہ باندا زہ قیاس و شمار
 و گرو لای تو ابلیس را شود ز ورق ۱۷۱ کند زور طہ لعنہش بیک نقش بکنار
 شباہت تو کند آفتاب در یوزہ ۱۷۲ کہ آورد بصیرم بدین وسیلہ گزار
 ہر آن عروس سخن کرد یار مدح تو نیست ۱۷۳ بکشوہ گر کشم و نیادم بکنار
 مگر بامن جو دو تو دست زد سلم ۱۷۴ کہ گنجین اوین ناخن و میدر کس وار
 چو کرم سپیلہ جو و دستد یار تو ۱۷۵ بگاہ طاعت ایزو چو وار مش بکنار

معلی که ترا شنید حسامه طبعم ۱۷۶ آفتاب هند لوح ساده ام بکنار
 آگاست مانی صورت بکار تا بپند بی انگار خانه از تنگ صورت جاندار
 بچار سوی چمن نقد رانجی دارم ۱۷۸ نه پنجم ماه زرا ندوده آفتاب عیار
 کلام من که متاع ولایت بخت ۱۷۹ بروی دست حساب میرود سیلیمان
 نه انجم است فلک را که هست عرفی ۱۸۰ دماوم آب و هانش فکند بر رخسار
 ازان بعالم سفلی درادم که مرا ۱۸۱ غریب دست نهاد است آفتاب بزار
 ز جبل جائزه یابم اگر چه گویم ۱۸۲ بعلم تاج دهم چون شوم هیچ نگار
 بکام دنیویم چون زبان نمیگردد ۱۸۳ حدیث جائزه در حشر میکم اظهار
 چو این نصیحه در افواه حاضر عام ۱۸۴ خطاب ترجمه الشوق یافت از احرار

در لغت

- ۱ آن مهر تو جان آفرینش
- ۲ لطیف تو چمن طراز امکان
- ۳ جودت همه بخش عالم کون
- ۴ بالقدر هست تو بس تنگ
- ۵ همی نامی تو بهترین خطابش
- ۶ در جنب تعینت دو عالم
- ۷ تا گوید فطرت تو گوید
- ۸ تیزی بگذاشت پیش بصر
- ۹ لغت تو زبان آفرینش
- ۱۰ خشم تو خندان آفرینش
- ۱۱ علت همه وان آفرینش
- ۱۲ میدان دمان آفرینش
- ۱۳ بی نام و نشان آفرینش
- ۱۴ جهان و قلان آفرینش
- ۱۵ آیین دکان آفرینش
- ۱۶ در کاش کان آفرینش

- ناشی ز ہواے جلوہ تو ۹ ارخاے عنانِ آفرینش
 در ضمنِ شہدوںِ عطیات ۱۰ افلاجِ بیانِ آفرینش
 اندیشہٴ احتمالِ شائست ۱۱ ز انسوے گمانِ آفرینش
 مہمانیِ میزبانِ جودت ۱۲ عیدِ رمضانِ آفرینش
 شمشیرِ کمالِ تو تیاہد ۱۳ محتاجِ فسانِ آفرینش
 معراجِ تو در ہواۓ لاہوت ۱۴ حدِ طہیرانِ آفرینش
 باطالعِ حاسد تو ہستاد ۱۵ فوجِ حشدانِ آفرینش
 بانظفہٴ دشمنِ تو تو ام ۱۶ صد مرتبہٴ خوانِ آفرینش
 امکانِ وجودِ دشمنِ تو ۱۷ ز نامِ بیانِ آفرینش
 عیسیٰ گسِ تکلمِ تو ۱۸ حلوائے دکانِ آفرینش
 صافیِ شکرِ شفاعتِ تو ۱۹ توتِ گمانِ آفرینش
 باو پینِ آید گو ہر تو ۲۰ دفعِ برقانِ آفرینش
 تاثیرِ مالِ غیبتِ تو ۲۱ وجہِ خفستانِ آفرینش
 تعلینِ تو تاجِ قابِ تو سین ۲۲ تکمینِ تو شانِ آفرینش
 در بازوے قدرتِ تو مضمر ۲۳ صد زورِ گمانِ آفرینش
 با علمِ تو آشنا نیفاؤد ۲۴ کبکِ سیکلِ وانِ آفرینش
 نظارہٴ چہرہٴ حسوت ۲۵ وجہِ غمشیانِ آفرینش
 افسانہٴ سرزوشیتِ حسوت ۲۶ تزیینِ بیانِ آفرینش
 باستیِ شوقِ نستعرتی ۲۷ از پندِ سبرانِ آفرینش

در معنای دماغ او تجزیه ۲۸ از عنصر بر ویان آفرینش
 و عوی کن نعت لائق تو ۲۹ رسوای جهان آفرینش
 وارد و بسنایت تو عرفی ۳۰ حرفی زبان آفرینش
 بر خیز که شور کفر بخواست ۳۱ اے نقتنه نشان آفرینش

در نعت

- | | | | |
|----|---------------------------------------|----|-------------------------------------|
| ۱ | آسمان صحن قناییت گرد و از غوغای من | ۱ | صبری چون در دل صبر شیون را من |
| ۲ | شیدو نم بایر کشید آهنگسا یا با من | ۲ | گوش اهل آسمان حلقه با تمم کیست |
| ۳ | رو دلی شوق یعنی گریه موسای من | ۳ | مهر و بران کو در و در وادی این نهاد |
| ۴ | کاشیان مرغ مجنون دل شیدای من | ۴ | زان دل شوریده را بر تارک تجوی منم |
| ۵ | چشمه لذت کشا هر وی غم بالای من | ۵ | زان ملاک چون گسج شیدم از پیوسته |
| ۶ | نی غلط گفتیم چه غم می من بایر سلو من | ۶ | کام جا ترا تازه کردی الخیم لذت منم |
| ۷ | یا و ده کام و ولون از جام استغای من | ۷ | و چرا احتیاجم زانکه از و در و در |
| ۸ | اعلی او آفریده گوش شیب یلدای من | ۸ | آسمان در پیوزه کرد و آفتابش کرد نام |
| ۹ | تسکیم هر بر گشته کوهستانی از غمهای من | ۹ | نیلگون کردید و درش آفتاب از تکایم |
| ۱۰ | از رش هر من بر من از نفس گلای من | ۱۰ | مشیت با بینه عیسی کش سهر حیات |
| ۱۱ | شوق بی شکما از دست ناچاری من | ۱۱ | خود هر دم شکست از فوج قدر آفرینش |
| ۱۲ | تنگ نه شمر با و در بر خون لوله های من | ۱۲ | نکته ستی کردن از خون حسد آفرینش |
| ۱۳ | خون جیب و کمر ز جوشه از لبهای من | ۱۳ | شاهد است تلاش صحبت من کی کند |

۱۳ کی شوم خمور و کی خالی بودینای من
 ۱۵ مری را بر و بالا ذهن عیسی زای من
 ۱۶ خدمت طوبی بودنگ چمن پیری من
 ۱۷ کادی چون عشق درستی ستر پای من
 ۱۸ صدبشت و دوزخ از کشته صحرا من
 ۱۹ قصه سنی میکنی طبع سنی لابی من
 ۲۰ دو دمانهای هوس ملک استغنی من
 ۲۱ موجه دریا و موج جلا خاری من
 ۲۲ آن ز روی آفتاب این یکا بر سپای من
 ۲۳ در حسابی شمار غفلت فروای من
 ۲۴ آیت لافظ و من حمت الله شد گره
 ۲۵ معنی پنهان بر آتش بیت العداست
 ۲۶ لوح دل نقش صمد دارد چه غم کاستا چون
 ۲۷ بال طائوس از کلاب عود رضوان پرور
 ۲۸ اصل من از دو دمان نوع انسانی جو
 ۲۹ جو بد اول که فرزندم ز بیباکی نوشتت
 ۳۰ که جهان در پیش قدم و کوشش آیدش
 ۳۱ گرگز بندم ز خاک برش درنگان چوباز
 ۳۲ شقه رویایی چاهش گفت محو در کام
 ۳۳ آسمان گفته طراز خانه منخفای من

مویچه در بای طبعش بانگ کوثر کرد گفت ۳۳ تشنه هوشین ای فدای زاده دریای من
 دردمی اندیشه قدر تو بشکافند بزم ۳۴ حلهای علم پرورش ولی وانای من
 تا تو گشتی غائب چشم از ره نسبت آرزت ۳۵ مرداک حکم سبیل در دیده بیبای من
 سایه من با چو من در ملک استی است ۳۶ سایه تو در قدم چغنیب سببای من
 آسمان و حدش بر عالم فطرت محیط ۳۷ تو آیت پر تابد پیکر جوای من
 دودمان عشق بر آرد من گرامی تر نژاد ۳۸ جوهر من که در روشن گوهر کبابی من
 نازش سعدی بهشت خاک شیراز چو بود ۳۹ گر نبود آگه که گرد مولد و ماوی من
 این کبابی تش جان و شراب در دودل ۴۰ کس سخن نامست تا کی ریزد از لبهای من
 من پریشان گوی و سوزاندیش سودا هزده ۴۱ من بسو و اما غم و ماندن سودای من

در مشقه امیر المومنین علی علیه السلام

خفا علی - خلاص

و سبک لشکر غم کشت بخوار می ۱ و لم بناله و بهر منصب عملداری
 شراب نگرس مستانه تو اتم که نهد ۲ هزار شیوه مستی بطبع هشیاری
 هرین عشق ترا اشتها از آن پیش است ۳ که بعد هرگ تبا ساید بجز خوار می
 ولی تو چه آن حسن حساب و دل باید ۴ که فیض نامیایش با جگر کند یاری
 هزار چشمه زنون سبزه زنده هر ذره ۵ چو بعد هرگ بخاکم قدم بیفتداری
 چنان بشهر دلم خیس در دوار زلفت ۶ که بوالوس کندش رغبت خریداری
 ز خوش متاعی بازار عشق می ترسم ۷ که دست حسن ببندد کساد بازاری
 روان دیار بسو وارد دلم که در سهند ۸ جوی ملال همسیر باید به بسیاری
 ز بس ملال جدائی تنم چیست جان ۹ چو زخم عشق ز بیم تمام نیزاری

- ۱۰ بدر عشق که هرگز بدوق گریه من
 کدره ققه شوق کبک کساری
 ۱۱ هوای شهر محبت چنان مرض خیز است
 که مرگ بر اثر خور و زهر بسیار
 ۱۲ منم خراب عمارت بکشور یک درو
 بود بدست خرابی عنان معماری
 ۱۳ چنان بعشق تو در شرک درو بینالم
 که تنگ حصلگان به پیچاره دزاری
 ۱۴ ز جیب غم که بر آرمم که طالع من
 بضم شاه وید مایه تنگو نیاری
 ۱۵ شهر سیر سخاوت علی که ابرکش
 بدوق دیده عاشق کند که باری
 ۱۶ مخالفش چو در اید بزره اسلام
 کند بدست ملک تاریخ ز ناری
 ۱۷ نجوم بچه اگر صیت عدل تو شنوند
 هند بگ تساوای جیب سیاری
 ۱۸ بدیده که بتوک سنان او بگرو
 کند بجا و اعادت نگاه مساری
 ۱۹ زهی جو او که تاثیر نام جان بخشش
 نشانده که هر صفت بفرقی بیاری
 ۲۰ اگر بعون سبک جیت عوارض نقل
 و طبع سلطه سعادت ثبات بر داری
 ۲۱ سزود که حسرت ویدار بر دل عاشق
 بنگاه نوح شود مایه سبکساری
 ۲۲ چو برق عزم تو بر چرخ پر تو امانت
 بدست مهر لب زو عنان سیاری
 ۲۳ جهان بجاه و جلالت بغایت پیشه
 که آسمان حرکت میکند بدواری
 ۲۴ شعاع دیده آنکس که روی خشم تو بود
 کند پاینده آفتاب زنگاری
 ۲۵ مسیح خلق ترا در زمان مانی بود
 بجیب لیکر نشان و مکان عطاری
 ۲۶ نهیب عدل تو در طبع آسمان مجل
 که شیشه است لبالب مروه آزاری
 ۲۷ بسان رنگ درینجا زلف کیش
 بروی هم شکسته شیوای طساری
 ۲۸ بعد عدل تو که ز بیم رخ نیست
 کند و لشکان غمزه آنکس داری

ز روی فتنه خوابیده تا گس راند ۲۹ و بد زمانه گس آن بدست بیداری
 بتاک الله آن برق سیر کند نیال ۳۰ چو نور سایه بدزد و بگرم رفتاری
 سبک روی که زمین را بپویه بنوازد ۳۱ چو نور سایه او در محل بسیاری
 برنج خصمت اگر بوالهوس در آینه و ۳۲ چو تیر عشق شود ناله هوس کاری
 ببحر کرده سربیت رموز عشق رسد ۳۳ گزیرش از سرمان نیست علت ماری
 زخم که طلع فیروز من بگاه عروج ۳۴ دهد تخت شری مایه نگاه شازمی
 فلک اسهوم اگر در راه بر در کام ۳۵ کلیه فتح بوی بسته عمد ستاری
 دلم بعون شکایت ز ختم تنی نشود ۳۶ چو نظم من در معانی بسی شکاری
 زهی شکوه طالع که مرکز نظم گرای ۳۷ طول گشت و نذر و سر مددگاری
 بزیر تیغ هلاکم ز بار در درواست ۳۸ که باز منت هر دم که شتم بسیار
 بروزگار فریتم سپهر شعبه بده باز ۳۹ تنگ تمام شد از جنبه های عیاری
 هزار جبهه زهر از لبم سرور زید ۴۰ بقی که بطالع کنم بد شواری
 خموش عرفی از این نیکو که ملال انگیز ۴۱ زلاف خود صایا و آستان این زاری
 بیان ز دوست این غای شده خوبیت ۴۲ که بی ملال بود با وجود بسیاری
 همیشه تا نفس گرم نیکبختان است ۴۳ بیک لبان من با اجابت ماری
 خود جاه تو با در رحمت یزدان ۴۴ چنان بعید که تا قویان ز ناری

در لغت

آمد آشفته بخوابم شبی آنماید ناز | بروش مهر خاؤ بنگ صبر گداز

- ۱ ده چو شب سمره آهوی غزالان ختن
 ۲ ده چو شب سمره آهوی عرومان طرا
 ۳ خواب فی زاویه دار و ادوالی حسن
 ۴ خواب فی آئینه بصورت او معنی ناز
 ۵ چه ریچیره نگار یک ندر و مثلش
 ۶ در پس پرده فطرت فلک لعبت باز
 ۷ خواب با شب هم شب بیده با می نوم
 ۸ دیدم القصد که خوش گرم غزالان
 ۹ گفتم ای عبده چو چیت گناهم که گره
 ۱۰ گفتم این رخ و گناه است که ساکت شده
 ۱۱ از شنا گتری شاه سیر اعیاز
 ۱۲ متفعل گشتم و فی الحال لواطی مدیح
 ۱۳ که در ان با ویه راندم بشیبت بفرز
 ۱۴ گریه آلودنم و گراندر قدمش
 ۱۵ از جبین چن بکشتا اول من جمع شو
 ۱۶ این سخن در دلش از دروازه دوسم
 ۱۷ بیجا بانه زوم پوسه پیش از شوق
 ۱۸ دشنامی شه کونین امام فصلین
 ۱۹ آنکه گرافی محش رود اندر تیه خاک
 ۲۰ آنکه گر خش بر افلاک چناند گردد
 ۲۱ آنکه چون در کعبه چیره ها یون آمار
 ۲۲ زهره کیس و یکشاید که شو و گرشان
 ۲۳ فتح گوید چه کنی چشم مست این رکاب
 ۲۴ ده چو شب سمره آهوی عرومان طرا
 ۲۵ خواب فی آئینه بصورت او معنی ناز
 ۲۶ در پس پرده فطرت فلک لعبت باز
 ۲۷ خواب با شب هم شب بیده با می نوم
 ۲۸ دیدم القصد که خوش گرم غزالان
 ۲۹ گفتم ای عبده چو چیت گناهم که گره
 ۳۰ گفتم این رخ و گناه است که ساکت شده
 ۳۱ از شنا گتری شاه سیر اعیاز
 ۳۲ متفعل گشتم و فی الحال لواطی مدیح
 ۳۳ که در ان با ویه راندم بشیبت بفرز
 ۳۴ گریه آلودنم و گراندر قدمش
 ۳۵ از جبین چن بکشتا اول من جمع شو
 ۳۶ این سخن در دلش از دروازه دوسم
 ۳۷ بیجا بانه زوم پوسه پیش از شوق
 ۳۸ دشنامی شه کونین امام فصلین
 ۳۹ آنکه گرافی محش رود اندر تیه خاک
 ۴۰ آنکه گر خش بر افلاک چناند گردد
 ۴۱ آنکه چون در کعبه چیره ها یون آمار
 ۴۲ زهره کیس و یکشاید که شو و گرشان
 ۴۳ فتح گوید چه کنی چشم مست این رکاب
 ۴۴ سمره چشم جهان بین در ایگ مساد

- ۲۱ گفت بهیات یقین شد که نه محرم راز
 عرش آفت فلک سنجاده می عقل
 ۲۲ که بساطش همی ز رنگ نشیب است و فرا
 مسند جاده وی آرایش آن باگوست
 ۲۳ گریه خامه اورا چه اثر خنده راز
 شعله خاطر او را چه شرر چشم
 ۲۴ در دیار کرمش جو دو موقوف به نیاز
 در جوار حرمش عرش مشرف بسجود
 ۲۵ نقشه چون زلف دلارام کشد پای دراز
 ایکه از نشئه افسانه عدل تو بخواب
 ۲۶ زهره در سوزن عیبی کشد بر شیم ساو
 ز احتساب تو پی دوختن لوت و رع
 ۲۷ سایه بر چیده خورشید افتد در پرواز
 تا بدار پییرایت ز زمین حرغانرا
 ۲۸ ای سر پرده رعصیت تو با نیت ساز
 احتساب تو اگر عارض می افروزد
 ۲۹ نغمه از بیم نیارده که برادر آواد
 زخمه بر چید که انگشت تدبیر لب تار
 ۳۰ دارو اندیشه که ناگه شمرندش طنائو
 عقل کل نیت حکمت بقضا کر و کنون
 ۳۱ از در گوش سما می بلب گرد و باز
 هر حدیثی که رضایت بساعش نبود
 ۳۲ خیر جو دو تو چون بخش کنست نعمت ناز
 پییرایت چون عرض کند لعله نور
 ۳۳ چه کند که کند که کند خور در روضه فراز
 چه کند که کند مهر نمان رخ بلبسوت
 ۳۴ نقشه بر تانت عنان تابعم گرد و باز
 چو بر افراشتت قضا را بیت عدل تو بیم
 ۳۵ تقدیر جان بر کف تسلیم نه و هیزه متاو
 آسمان بانگ وزد که کجا خواهی رفت
 ۳۶ شجر او همه حسد و شر او اعباد
 داو اطیع من از روضه فیض است که
 ۳۷ خامه ام کرده زبان در دهن نشا
 نامه داده نشان از چمن گلشن و سح
 ۳۸ گو نظم من او نسبت ذات ممتاز
 جوهر طبع من از وصف کمالت روشن
 ۳۹ خیر و نظم آهن بی برگ و پچه ساز
 خصم و طرز سخن من بچه فهم و پچه درک

معنی او خامه من گاه روش میارود ۴۰ چون زرقار تیان فتنه گر جلوه نماز
 نوعی نبود و ترقی منکرت من ۴۱ که نه از زلیور مدح تو بود و چهره طراد
 اعتبار صدق از نسبت در است ۴۲ انوری گریود از مننه منم از شیراز
 کتم از مائده معویث مهمانی ۴۳ ارزقی گریبیر خوان وجود آید تبار
 عربی این طرز سخن صد تو نبود لیکن ۴۴ مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز
 تا که روی بفرزاد و کاسه نشیب ۴۵ بهر اصدات حوادث فلک دائره ساز
 بیکر خصم ترا خاک بر سر نشیب ۴۶ دشمن جاه ترا در کسند روی بفرزاد

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

- | | | |
|----|----------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | کلیک گهر نشان تو طیب اللسان علم | ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم |
| ۲ | نادیده یوسف چه تو در کاروان علم | ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل |
| ۳ | هر ناو که کیانت کشاد از کمان علم | سلطان بن علی که شست کمال است |
| ۴ | تا یاز کرد لب گوهر نشان علم | جیب کمان عقل ز گوهر لب است |
| ۵ | تاصیت گوهر تو بر آمد ز کان علم | سنگ نقود نظم جوهر بر آد رفت |
| ۶ | در لطن صنع نادره ز انومان علم | پیش از وجود صلب فلک بود و است تو |
| ۷ | کے دشته تحمل بار گران علم | امکان اگر نه تکبیه ز دے بر وجود تو |
| ۸ | آنجا که نظرت تو زنده ساسان علم | دست حجر و استون ز رخ شود |
| ۹ | الافطانت تو که گردید حسان علم | علم است جان هر که بود معنوی نهاد |
| ۱۰ | عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم | و است تو اعتدال سلیمان مزاج عدل |

- ۱۱ صدره فست بجای و صلوات بهر قدم ۱۱ دست هدایت از محنتی بر میان علم
- ۱۲ برگزینش فطرت تو ز اول نفس شمرد ۱۲ نه پخته که داشت لب و آستان علم
- ۱۳ آنجا که وانش تو نهد رسم تقویت ۱۳ اسی آیت شعور تو نازل بشان علم
- ۱۴ دست ضعیف جمل که راستین گشت ۱۴ از عقل اولین بر باید عنان علم
- ۱۵ آستان علم ضمیر تو آفتاب ۱۵ اما مسیر او زمین آسمان علم
- ۱۶ آنجا که شمش که بعلم است جمل را ۱۶ ای کعبه وجود تو دار الامان علم
- ۱۷ اندر ضمیر جوهر اولی شده تباه ۱۷ تقدیر هستی نشدے کر ضحان علم
- ۱۸ از ان متاع روی کان گفته هستی ۱۸ آنجا که فطرت تو کشاید و کان علم
- ۱۹ تا عزم خاک بوس حریم فطانت ۱۹ دارند ساکنان نهم آستان علم
- ۲۰ از بیم دور باش اوب هر صباح و شام ۲۰ صد بوسه مرده بر لب روحانیان علم
- ۲۱ اگر صبح از روی نازل مصلحت نداشت ۲۱ تا ساز و آتش تو خاطر نشان علم
- ۲۲ الا در آستان سریم فطانت ۲۲ ذیل طاعت نزدی بر میان علم
- ۲۳ روزی ز روی نسبت اجزای بگذر ۲۳ ترتیب دادی به تصور جهان علم
- ۲۴ در دل فدا و سایه طبع بلند تو ۲۴ گنتم که این سر و بصفت آستان علم
- ۲۵ آشفته گشت طبع خجسته که بان جز شام ۲۵ زمین پر غلط کن که بلند است شان علم
- ۲۶ گر سایه طبیعت تو به پیش هست ۲۶ آن روه میتر که شود لامکان علم
- ۲۷ شنا با تویی که فیض بهو امی طبیعت ۲۷ ساز و نو بهار مبتدل خسران علم
- ۲۸ از دست چنت طبع تو با نداشتن ۲۸ بر خوان عقل هر که شود میمان علم
- ۲۹ دارم امید آنکه بعرفی زمین لطف ۲۹ بخشی وظیفه ز نعیم جان علم

در محبته که توت معنی دهی به فیض ۳۰ و ستم ز آستین بفرستی بخوان علم
 مستد ثبوتین خاک در و نشش کنی ۳۱ ای فضل لای بخش تو سلطان نشان علم
 با آنکه دست بسته میدان دانشم ۳۲ گزنا هر کوئی بکفت من عسان علم
 چون دانهای گوهر در حنت بسک نظم ۳۳ سر پای خیل راز کشم بر سنان علم
 تا دل شکاف جیل بسط و در کبست ۳۴ زخم و بیل قطعی و تیغ زبان علم
 با و اهدایت تو که معمار دانش است ۳۵ تیغ زبان جوهر بران انسان علم

در لغت خاتمه کتب ۳۰۱

- ۱ دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش
- ۲ ازل دروازه باغ و آید به خیابانش
- ۳ چنان باغی که گلچین بار و گل و رنگ و بون
- ۴ آن باغی که بایه تجا چین او هم دورانش
- ۵ گلے کو خرمی در این خندان چه فرودین
- ۶ آن گل راز و داعی شاخ گزایه درستانش
- ۷ گلے زین باغ گزینی بیاوردتے از پیش
- ۸ کنقش لوح محفوظت بر او ای خصمانش
- ۹ اگر سردر هو اگر در کسی باره دران وادی
- ۱۰ که گر در چه فتنه مهر و باشد ماه کنعانش
- ۱۱ نثار مجربان بزم عشق آیا چه پاشد
- ۱۲ که در و دروغ میبیزد بر برون نشینانش
- ۱۳ نشانم در ازل گردن دهن این بان تیم
- ۱۴ که نامش عالمست همیکشد در دیده خاقانش
- ۱۵ اگر طفل دلم را دایه جو را یید و گر مریم
- ۱۶ بهنگام بکیند پر میبوشد ز دستانش
- ۱۷ دولت پیش است و ز سنجیر لباسش بهر مونه
- ۱۸ مکن بکشت عیشش یا و شاد و پیش درانش
- ۱۹ دلی شوکیده خواندندش که در بازار مشوقی
- ۲۰ خریدار پریشان نیست صد زلف پریشانیش
- ۲۱ سلمانی کسه و اند که در یکزنگی و حدت
- ۲۲ زهر حوشمه سخن زین در او خوانی مسلمانش

نیات زان معلم عربی از حکمت آموزی ۱۲ که لوح جوهر کُل ساد و بیانی در دستش
 صفای جوید از قصول معبوره حبت ۱۳ که انواع خرابها بود و معمار ایوانش
 حرامست اهل معنی از پیشین لغت خوانی ۱۴ که نبود سینه نان گرم و دل پستی نگدانش
 دلغ آن کز بوسی محبت عطسه زنده ۱۵ که نبودند عود عافیت در ویر و اما نش
 ازان لغت بطور اهل میان خند دارد ۱۶ که پروردی بعد کدو کی و کجا فرستانش
 و فارایا و گیزد دست کز ماتم سپه سازد ۱۷ لباس کعبه در گشایدان بیایانش
 چراغ دل نینفروزند در بزم سیروس ۱۸ که شمع آفتاب دو و میرود در شبستانش
 بران شایکه شودن چشمه معنی که چون برو ۱۹ فشانی قطره ذوق افگند و قهر عمانش
 ز ایمان گرد است سبب میاید پیش ۲۰ که بر بند ز کفر بازوی ایمانش
 بدس عشق خندان کز کلام خلیل آید ۲۱ بدون گریه داری نیاید ذوق و حدانش
 بروح الله بخند اند حسن آفتاب ما ۲۲ مگر سبزی گرانیش مگر یابد بر یانش
 بر بخوری کسی زرد که هر که میر و از لذت ۲۳ دران حدون بود صاحبی اصد میر و یانش
 و صال آفتاب کسے باید که از هر مکان ۲۴ سبیل زهره دامن امن افتاد ز چرخش
 شمار دل کن آنکو هر که ملک کنی تواند شد ۲۵ نه آنکو هر که دست مرگ چنید ز و اما نش
 چون ازش تیغ بر دارد چه جای مهره و طوبی ۲۶ که گرد و عرش کرسی صورت تابوت شهیدش
 ز گنج عشق و امان گهرستان که خون لرا ۲۷ بتاک فشانی و شود و معنی ایمانش
 محبت درس معنی گوید افلاطون مطلق ۲۸ که صغری خند و کبری ز و گریه بر هانش
 فغان از عشق میخیزد که دل از چراغ ما ۲۹ نگر و آتش هر بود غم و اسے بر هانش
 کلامی آرزو بر سفره چند لغت کاسے ۳۰ که صد توپت همه اندیشد ما نیست همانش

باین برنگی و قیمتی آن طرفه یا قوتم ۳۱ که لعل خنابین آبی رنگ دراز کانش
 اگر بی قیمت تحصیل لرزش میکنم کاتر ۳۲ سید این قطره را روزیکه خوالی در غلطش
 لب و دوتی می بند بر سینه لغز ۳۳ ولی نگم هانگار لب میگردد و افغانش
 و لم آهنگ فغان اردو لب شکر عم گوید ۳۴ لیے خواهم که بفرستم با استقبال افغانش
 سلامت را بر نیستی بیکشیر شاست ۳۵ که فرمان میرود کشور و اسامی برایش
 زهر و عالی ز نار و ناقوسش فروریزد ۳۶ اگر کافر و لم در غش کرد پوسه ایمانش
 کسی که لذت طاعت بود و محروم من این ۳۷ که بگذارد نود حبت و سه با داغ حرانش
 پس نبل نیزند چو گان ز لعل سیلی حبلت ۳۸ که نایب آهوی چین میرشد گوی میدانش
 پریشان دیده این کوی میدان مجازی ۳۹ ز نام هوش سر بر کن که نگیں میدهم شانش
 امام شهر یعنی هادی مادم مرون ۴۰ شهاوت بر زبان را ند سبا کبا و ایمانش
 بصدقه رقصان می بیای زرق صوفی ۴۱ ازین آهسته ترمین که بر هم برنی شانش
 مکه که علم منطق دم زندی عشق پیشه ۴۲ که شماری بدون انساب فصل حیوانش
 بنام مرشد گریان و بریا که میخندد ۴۳ بطوق کردن شیطان طوق گریانش
 خرید عرشه ماجیه کل دوز میجو اهد ۴۴ خر عیسی است این نگین بهای آید پایش
 میدان محبت گوی خورشید را بیندازی ۴۵ که سوت جاووان یا بد سیلیای چو کانش
 بهال عافیت مکه پرواز آوری دلرا ۴۶ بخل کن تا زوج زهر بر آیم بر پایش
 سماع آموزان مجنون که در هنگام مستی ۴۷ بزنگ شعله دارد جنبش با طبع قصانش
 من اندر یابی شویم که از تاثیر خاصیت ۴۸ که تسکین است موج آید و آرامش طبعش
 خانی از غصه سوت گوان ندرین دوی ۴۹ ز غلغله آموز و امینش یکبار خرامانش

باستان معنی رو که تا شیر هوا آرد ۵۰ سرویل تد و از بهر طواصن پستانش
 بفرکان خنده در کشتی کربن طوفان بگشت ۵۱ دران دریای بیسمل که تسلیم است پستانش
 دل از حسن عمل سببان نشکون کف عصیان ۵۲ بعصمت هر که ناز و معصیت ان ترک عیاش
 مجو کوز منی عمل طلب کرد چو کس تو شد ۵۳ بزرگ لانا که بر وید جام در جاننش
 بنوش آن که که آینه گرد و کفر و ایمان ۵۴ بچشم هم امام و برین گردند جیرانش
 بنوش آن مے که که بر صورت شیرین پافشان ۵۵ برون آرد ز قید مستون سرست قصانش
 بیاں مگر اگر نخست و اگر شیرین بست آور ۵۶ بزرگ دین دل بخش کن بشمار از انش
 سفال از بهر تبسم دران شیرخان ناگه ۵۷ خضر رنگ اما ز دسبوی آب جیوانش
 اگر از مرین اندیشی بیات حکم بنامیم ۵۸ ز سلطان شریعت لیکتانی بجاقانش
 شنشاه سر قاپ تو سین احمد مرسل ۵۹ که پیشانی تقدیر قوم است فرانش
 شنشاه که فرانشان بزم اول بجهت ۶۰ بفرق عرش میر زندگد فرس ایوانش
 شنشاه که هست از غایت در پستی ۶۱ وجود خود فراموش و غم عالم فرادانش
 شنشاه یک چون آما و شد جاده جانش ۶۲ فرو بستند از عرش برین محل بکوبانش
 بخت گریز است جاوید بنویسد ۶۳ سواد از دیده آلاید نوک خانه رضوانش
 در انخالت که ریزد نوش بر نوش از لبانش ۶۴ پروبال های جوهر اول گس رانش
 بنام عزت و شان که در ایوان سلطانی ۶۵ عالی رایش بزم است جبرلیت همانش
 گلستانه های فیض ادر ز بر پروارو ۶۶ که مینازد بزاعتی هر بد روح سلیمانش
 پیشه ز بهر کشت او دار و که پستان ۶۷ ز طوبی باج هر یک و پنهان بجزیر سیمانش
 نوزند و صفت انبیا ازت سنان است ۶۸ که جان است از کله است بجز شرم خایانش

کیسه که در خان ناز و نایش نعمت خورد و دروغ ۹۹ خلال از شعله آتش فرستد به درندانش
 گل رحمت بود و خورد و گیاه گلشن طبعش ۷۰ صفت ارکان بود حق نانش نعمت خوانش
 عتاب بود و خشیکه به کاهش بر انگیزد ۸۱ غبار برگ خیزانند از آب خضر جو لانش
 عطای او بود و بر کیه در صحرای ناکامی ۷۲ گل مقصود در ویانند خاریاس بارانش
 ز به عزت که بی رغبت تولوح مصیبت کرد ۷۳ هان نامه که بسم الله بود و نند مبیع عینانش
 ز به حمیت که نمبوی سخن آینه روی ۷۴ که یزد و نغاب حین و میداشت پناش
 کسیه که ز راه اولاد است بترکان خرمی پدید ۷۵ نویسه باغبان صند طوی گل افشانش
 شهابی عرفی ز پرده رسته کن که میشاید ۷۶ پنهان ز پرده باغی ریشه سین اینسیانش
 و لانش خفته زهر است از لذت بیست بختنا ۷۷ که شیرین کام ساز و میوه است باغ حشاش
 ز بس که هر مهرش ترا و چشمه خونی ۷۸ بود خواره خون جگر طوق گریبانش
 دل او در بهای عالم قدس است می دانم ۷۹ که چون پشت از جهان بند تو آنگفت مسلش
 دلم بر پر زه گریه می این گمراه میوزو ۸۰ مهل زین بیشتر کشته صحرا می خندانش
 شمع ترا تمام گریل ماند زبان دارد ۸۱ برون میریزم از دل تا شود فلج زنده ماش
 حکیم در سخن اینک حاشم فاش میگویی ۸۲ که افلاطون بود عرفی شیر از است یوناش
 دم عیسی تنها است تا فانی که بر خیزد ۸۳ باد و صبا اینک ستاوم بشر و انش
 ندارد ساد و زین بخشی که نظم امکان هم ۸۴ گذار فاقیه هرگز نیفتاده بسلا نش
 به مشرق میرود ترسم که روح النوری ناگه ۸۵ برات از منگدستی آورد ملک خیر انش
 میان النوری و عرفی امر جوید کسی نسبت ۸۶ حدیث ماه غنچه در راه و ما انش
 در کشید ه است این نغمه و الیاد شکر خندی ۸۷ بگزار حالت یوسف شهابی که در خوانش

نگندم جشن آوازده بردوش نام خود ۸۸ که لشکافد بیدان قیامت بیخ نسیانش
 بیاض تعظیم خود و نیازم آرزو چون بنا زد کس ۸۹ که دار و عطر گیسو ببول اللہ سبحانہ
 محل باد از من آنکس که حسد عیش کند کین ۹۰ زبان لفظ معنی میکند شمشیر بارانش
 بصد جانش خیزم کئی و با باشد که بفروشم ۹۱ به تحسین بیگمان و احسان لیکنانش
 بیگ زین گرانش ششام که تو سبانی ۹۲ دگر ز من آسمان بشمارم از رانش
 تو وانی قیمت آتش که چم خضر می چشم بپه ۹۳ نه اسکندر که از لب میگردد آب حیوانش
 تعالی اللہ بچنگلستان این باب دیده پرورده ۹۴ که ببتحرک میرزد گل معنی ز اخصانش
 شکار از جود صفقتی قادر این اشارت بس ۹۵ که همان الجواهر نام کرده اهل عرفانش

در مناقبت جناب امیر علی السلام

منم آن سحر بیان که در دوطبع سلیم ۱ نیرو ناطقه نام سختم بی تعظیم
 منم آن بایه فطرت که گرا اصفان بود ۲ با وجودم نتوان گفت با نادانیه فهم
 منم آن جبر ایالی ز معانی که بود ۳ قطره آب ز شرم سخنم در پیتم
 گر بیا در سختم عود بر آتش مانند ۴ حشر اموات شود هر طوط از آتش شمیم
 از جناب سختم بکس عرق داو برون ۵ صورت شیشه برادر و زلال نشینم
 در حر مگاره دل و حجله که طبع مست ۶ عالم هریم و جزم هم اگر پوست عقیم
 فوج نوحیت معانی بدلم در پرواز ۷ با چو مرغان او کی آینه در باغ نعیم
 غنچه از نسبت سبحان سخن ناکسند ۸ که گم طریز سخن یا و صبیح را تعلیم
 در پند پرورده هم صورت دیوار بیات ۹ مایه فطرت از و داکم کند فهم حکیم

- ۱۰ آنزد مندی حکیم که بسجا به عقل
 گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم
 ۱۱ چون بیازیمه بشوم ملزم ارباب کلام
 خنده جوهر فرداست دلیل تقسیم
 ۱۲ پل نفس قافله دردم از عالم عقل
 میرسد نفس متاعش همه عجز و تسلیم
 ۱۳ زیر خنجر می کند از چشمه طبعم بر پشت
 در و گمان حلاوت نکشاید تسلیم
 ۱۴ با چنین رتبه که میگویم جو لیت حرا
 بسکه انصاف بود فانی و ادراک حدیم
 ۱۵ بامن از جل معارض شده ناسفله
 اگر گرش جو کنم این بودش روح عظیم
 ۱۶ که نهمه قرن در امر دیدهی نکند
 عقل اول بر این مینش تقسیم
 ۱۷ با چنین چگونه دلم را بنود گرد ملال
 اگر چنان واقع بسیار غایت ایم
 ۱۸ زانکه از مشک سخن شاه و هم ششام
 حالت جلا کند تکشف اول طفت عمیم
 ۱۹ دوش بردوش نبی در شرف ذات علی
 که حکیمت عدلش چو خداوند کریم
 ۲۰ آنکه با نازکی طبع وے اندیشه بیم
 آنکه با نازکی طبع وے اندیشه بیم
 ۲۱ آید از دور چو سیلاب سیاهی به نظر
 متناثر شود از برق عتابش نسیم
 ۲۲ ایکه نسبت بجلال تو هم از پاره ای است
 که فلک نام شکوه تو بر و با عظیم
 ۲۳ خانه زاو خروش جوهر اول باب
 گفت کاسی دانش من بر علم تو سقیم
 ۲۴ حرفه از مصلحت گویم و از من پذیر
 این سخن ز چه پاره ادب افتاد و بیم
 ۲۵ جاه را پای پیغمبر ای مباد که قصصا
 زندهش طمعه به ساسا بگی عرش عظیم
 ۲۶ چشم عملی شود از رایتو که نور پذیر
 به نظر نقطه مو هو م سنا تقسیم
 ۲۷ چشم شمس بصفت دیده احوال گردد
 اگر جسم تو نگاشش بشکافد بدو نیم
 ۲۸ گرم ز قمار سجده است که دود انگیزد
 گر رود و هر کس تو شکام تو بر سطح نسیم

گرجان نگردد در آیت در بینائی ۲۹ ناسیب مردمان دیده شود و در بیم
 گریه بصرا به انجام تو سنجند بطول ۳۰ بیانی نش ز سبب سلسله عهد قدیم
 آنکه از روضه لطف تو شود قیض پذیر ۳۱ که بود غیرت فردوس ز بس ناز و نعیم
 گریه بشیر سیاست بد خویش سازند ۳۲ نشو و تا ابدش سلب حیات از هر نیم
 هر که از حضرت گرز تو در آید نصیب ۳۳ در بدتها شود از سایه او عظم رسم
 آنکه در عالم اجسام کیمانه اگر ۳۴ دفع افساد و عوارض کنی از لطف عیم
 گفتگو یکبار از آینه که میباشد ۳۵ بیشتر از دل عاشق شنو و گوش صمیم
 که در هند اهل محبت نعم لطف ترا ۳۶ که شانت عوصن مانده باغ نعیم
 شبته نیست درین واقعه کاشکایت ۳۷ من و سلوی بفروشدند بر قوم و نیم
 ای که بانسبت سیر فلک عزم تو چرخ ۳۸ بے نصیب از حرکت آمده چون حلقه نیم
 آسمان زمین حشر شکو و تو کند ۳۹ در بیان گیر و آگیر دایره را نقطه بجم
 طبع گوشه چشم است در از تو و بس ۴۰ در دستغینم از مال و متال و زر و سیم
 زده ام پای بپیش دو جهان از بهت ۴۱ زان ندار و بدلم دست چه اسید و چه بیم
 شکر شد که از ان جمع نیم گر چه ز من ۴۲ همه انفسال تبیح آمد و اعمال و نیم
 که بصد حیل کنم راه اگر در بر من ۴۳ و لم از غصه شود همچو دل پسته و نیم
 که چه معنی کنم از سغله نهادن تاثیر ۴۴ در چه بر صد نشینان نیایم نقتدیم
 عرفی این طول سخن چیست با هنگام دعا ۴۵ دست بر او بر کار و حسد او ندکریم
 تا شود نسیب از نبدل دم طبع سخن ۴۶ منقبض با دل خیم تو چون دست لیتم

در موعظت اخوان و مختار خود

- ۱ رفتم ایغم زور غیر شتابان رفتم ۱ بان شتاب رطلی هست زین بان رفتم
- ۲ شتاب ایغم دنیا که بگردم ز س ۲ بکن از دور و دهم که شتابان رفتم
- ۳ ایها الناس بگوید مبارکبادم ۳ که صحنه آن تن در حرم حسان رفتم
- ۴ الوداع از من وی کش بوشی دوست ۴ کای ناک از خویش بوی که می ره میان رفتم
- ۵ تا حد و شرف محبت که قیامتگاه است ۵ پیش رفتم غم دل مدد جلیان رفتم
- ۶ در عهد دوش و بلا بر اثر غم و پیش ۶ تا بر اشتک تسلیم بدینسان رفتم
- ۷ هوس گریه ششم نشتر غم و او بدست ۷ رگبارت کبشودم که بطوفان رفتم
- ۸ آرزو شتم و خون خوردم و عشرت کرد ۸ نه در جو زدم نه بر احسان رفتم
- ۹ گر حکومت همه بدل است کن گیرم ۹ بار پیچیدم و همدوش سلیمان رفتم
- ۱۰ همسر امانی حسرت و نیا دیم ۱۰ چون ماتم که گه گبر و مسلمان رفتم
- ۱۱ کس عنان گیر شد و زین از بیت حرم ۱۱ تا در بنگه در سایه ایسان رفتم
- ۱۲ خطر اگر نیست قدم میزان بکوش کن ۱۲ رفتم آخر حرم از ره حسد مال رفتم
- ۱۳ پای کو بان کسبم رفتم و عیلم کردند ۱۳ بدر ویرمغان ناصیه کو بان رفتم
- ۱۴ من کجا کشم گش رود قبولم ز کجا ۱۴ نیک رفتم که کافره مسلمان رفتم
- ۱۵ آفتاب آمد و روز بر سرم بالین شد ۱۵ چون بخوابم در حسرت جانان رفتم
- ۱۶ صفت تیغ از آن نسیخه طلاست که دوش ۱۶ بشب خون سپاه غم الوان رفتم
- ۱۷ هر کجا فرود آمد و نو می بشنوم ۱۷ جسمم ز در دران توشه در قصمان رفتم
- ۱۸ منم آن سیزدهان گشته که با تیغ کفن ۱۸ بدر خانه جلا و حسد بخوان رفتم

سفته ام گوهره از من بخر اما نفوس ۱۹ که بدر یوزده آن برود صدکان رقم

سطح دوم

- از در دوست چکاویم بچه عنوان رقم ۲۰ همه شوق آمده بود همه بران رقم
- پس بدیوار دوم سر که درین کوچه تنگ ۲۱ آدم است و سر سینه و حیران رقم
- رقم از کوی لب تشنه لنگه کن برنگ ۲۲ نیک رقم که زلفان و نه خیران رقم
- دل دین و خرد و هوش زبان باز ده ۲۳ تا بگویم ز در دوست بسامان رقم
- آدم نمه کشا از لیسو امید و نیاس ۲۴ درگ در شیشه دل زفته دندان رقم
- آدم صبحدم و شام بر رقم بختی ۲۵ که چهر سان آدم اینجا بچه عنوان رقم
- آدم صبح چو طبلان چین در نو روز ۲۶ شام چون ماتی از خاک شهیدان رقم
- دوستان زهر بگریمید که رقم ناکام ۲۷ دشمنان نوش بچندید که گریان رقم
- رقم و رقم از داغ دل دشمن دوست ۲۸ که حکم و وزیر از اشک پیمان رقم
- رقم آن قطره که صدفینه دل کرده داغ ۲۹ تاز لوی خیره غلطیده بدانان رقم
- رقم آن پوسیده بدروزه که زارفته بهر ۳۰ تارون آدم از چاه بزندان رقم
- رقم آن خسته خسته خسته که از بار خندان ۳۱ شده بر لب که سر گریبان رقم
- رقم پشیمانی خاتم یک کس چسب بود ۳۲ که زغم تیره ترا شام غریبان رقم
- رقم همسینه و صاف و صاف از داغ ۳۳ که دل شویب ترا ز لبت عدوسان رقم
- رقم از گریه کارم بچه چشم که شمشیر ۳۴ رقم آن فوج که هم بر سر طوفان رقم
- از پریشانی دل سوختم و بس غلج ۳۵ که بدر یوزده و اما که بر نشان رقم

یازدهم هم آن روز چو قیمت بشکست ۳۶ که بتامیدن سر پنجه مر جان فرستم
 منم آن سبیل روحانی اندیشه غدا ۳۷ که در آب زردم بر پشته نازان فرستم
 منم آن میوه ارزنده بهستان کمال ۳۸ که بدست و دهن ذائقه ارزان فرستم
 منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم ۳۹ که چو موشان بشکار تیر انسان فرستم
 گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک ۴۰ ره به بغیرتی جنس فراوان فرستم
 بودم از قدر ترنج زر پرویز دلی ۴۱ گوئی گشتم بره سیلی چو گان فرستم
 بودم ام من حلبی شیشه کحل صهبا ۴۲ پای کوبان بکجا بر سریندان فرستم
 چون صهار خصرت گشت چمنم بودی ۴۳ چو تماشای خلایق بنیسا بان فرستم
 زخم اندر پی مقصود و لاله چو پلنگ ۴۴ بسر کوه بقصد سه تابان فرستم
 ذوق عریانی تجریدند استم حیف ۴۵ کز پی نندس استبرق حیوان فرستم
 آخزین پاکه تو ان گفت که در کتیس ۴۶ دانش آموز خرد بودم و نادان فرستم
 شعر و زیدم و از معرفت آنسو ماندم ۴۷ جان معنی شدم و صورت بجان فرستم
 شب بیداری حیاتم بجزر گوید حیف ۴۸ که در افسانه بهیوده بیایان فرستم
 زمان شکستم که بنبال دل خویش کدام ۴۹ در شب شکن زلف پریشان فرستم
 ماتم اهل دل آن بود که با حسرتیان ۵۰ با دوت و چنگ کلگشت گلستان فرستم
 عید این طائفه آن بود که باشیونیان ۵۱ تمنیت که بسر خاک شهیدان فرستم
 راه مجنونی و قد با ویم آمد در پیش ۵۲ زخم این راه و لکین نه چو ایشان فرستم
 ناخن تیشه زاندم بیک و تیشه سنگ ۵۳ کوه عم دره پاسوده بجولان فرستم
 آشنیان غن و زانغ بچیدم بر سر ۵۴ سر قدم ساخته و رخا مرغیلان فرستم

اینهمه زخم و زخم که شمرده ام عرفی ۵۵ به تقاضای پنهان بپایان فرستم
 شیخ گفت که در هر کجاست تا انت ۵۶ که نازناز کرد و تا نیم بیان فرستم
 آنهمین بچه تیغ باهل گفتند که من ۵۷ سوج بر موی شکستم چون بیان فرستم
 مرغ و دیه گوید اگر جناب دگر صلح که من ۵۸ بکشادگر چه به حنا تان فرستم
 دالمش صبح ولادت در روز چهارم و گفت ۵۹ آفتاب بکفت اینک شیبستان فرستم
 هر که اندیشه خلق و بیم از باسے ز بود ۶۰ چون صیابر ورق بنیل و میخان فرستم
 این بواهر ز نثار کرمش بر سپیدم ۶۱ کس نگوید که بدریوزة عثمان فرستم
 دارم این قافل را سر در خاک در تو ۶۲ نبری طن که بتاراج مغان فرستم
 بسکه صیسی نفسان بوسه بر ارم داوند ۶۳ هر قدم بر سر صد شمشیر حیوان فرستم
 یالی اندیشه نهم و از شکستم صد بار ۶۴ نبری طن که بعرض سخن آسان فرستم
 السلام ای ملک انظم برون و ادو خاک ۶۵ چو یار مگر ناظم ششردان فرستم
 و اوراد و ش بدوش قفله اندر ره عمر ۶۶ با شاکه تو د لغزین حدودان فرستم
 راه بید شنائینو سپردم این راه ۶۷ نیست آنچه تو گفت بی پایان فرستم
 راه نفرین حدودان تو رقم بسیکن ۶۸ آن نیز زد که بگویم بچسپه عنوان فرستم

در مدح حکیم ابوالفتح

- ۱ محمدم کردی چه ادراک ۱ نظرستم بهاحت افلاک
- ۲ شاه طبع نویسنده دیدم ۲ رسنه از قیادت آتش و خاک
- ۳ بند برقع کشا:ه و دست ۳ چشم پوشیده چرخه و بیباک

- ۴ گاه اندیشه مند و حیران و شگفت
- ۵ گاه چین بر چین و از نایافت
- ۶ گاه ابر و کشاده از دریافت
- ۷ حله لفظ بر قند معنی
- ۸ گوهر نیم سفت را بر دم
- ۹ رفتم ایسته پیش نبودم
- ۱۰ خنده آینه و چین بابر گفت
- ۱۱ چیست کا ندر چنین دم آمده
- ۱۲ گفتمش حقو کن که ممکن نیست
- ۱۳ توفی امروز در حال کمال فضل
- ۱۴ نطق ناگوش و گوش ماهی است
- ۱۵ روی اندیشه از تو و مقصود
- ۱۶ داری اندیشه بگویی پیش
- ۱۷ تلخ شد گفت اینست حدس نگه
- ۱۸ این نه عید است بنام میر
- ۱۹ روشنت است اینکه بی نشانش امروز
- ۲۰ یاد گفتم دلیس و شرم زده
- ۲۱ لطف کن با بنیم آن همچون
- ۲۲ پذیرفت چون از آن نطفی
- ۴ که عبارت نور و زهر منم تا ک
- ۵ زده بر فم طفت اساک
- ۶ غزل شکسته خوانده برادر اک
- ۷ صدوش و دست و کردت پاک
- ۸ و نش ازگر و پیش کز پاک
- ۹ خویش را و مقام استراک
- ۱۰ بجای کین محرم من و ادراک
- ۱۱ که نفس راست از شد آمد پاک
- ۱۲ از تو دوری با احتمال پلاک
- ۱۳ تاگر بر طبع و تراک
- ۱۴ تاگر فنی به نطق عرصه خاک
- ۱۵ طره دانش از تو در بیجاک
- ۱۶ محرم خود تو از که داری پاک
- ۱۷ از سبک لاف فضل تا بسجاک
- ۱۸ او نه صرف نظم و من سبک
- ۱۹ کار از اندیشه میکشد به پلاک
- ۲۰ کاس تو گلزار فضل و ما تا شاک
- ۲۱ شهیدش از خون مرست یا تراک
- ۲۲ اندک گشته بود خجالت تا ک

- مطلعش گویا بلند شو ۲۳ چنگ و بیت اسم زو چالاک
 سیرالونفج آنکه از قلمش ۲۴ لولو آید برون چو خسته تماک
 گوهرش دست برده از دریا ۲۵ سایه اش نور بسته بر فراک
 قهر او بیستم بر انگیزد ۲۶ فعل زهر او طبیعت تریاک
 جو او بے نفاق بنماید ۲۷ نام حاتم زاده امساک
 چون در لطف او در آتش موم ۲۸ ماهی از کوره سیکه بر کماک
 چون کند نام و بخواند نشن ۲۹ خانه وزد و عطسه در احکاک
 عرش و خضر خانه قدرش ۳۰ استمانه آگر دیده بر افلاک
 چرخ و ریگ نامر عویش ۳۱ زکات را نوشته از افلاک
 رخ او که انال عدل است ۳۲ هفتند اندام ظلم را شپاک
 بخت او که ترا فوق است ۳۳ زرو سپهر دار است پاک
 جبهه و تشنه پو شد آن طبلین ۳۴ که ز قوس السار یافت شرک
 آسمان در رفاقت عمرش ۳۵ بتواضع کن که سپهر سواک
 چرخ و جبرین شکرش بیگفت ۳۶ نیست بهرام رزم او ایشاک
 دست مظلوم را چه کرد و راز ۳۷ صد شمشیر نبتند ز و خاشاک
 ای ابد را بعدت است با ۳۸ و سه عمل را بعلت است پاک
 بزنگاه تو حجب بویست ۳۹ زرنگاه تو ششانه شپاک
 از تخم دیت تو جام خست ۴۰ جرعه دورا حسرت افلاک
 از نشاط و ماده تو خست ۴۱ نشه روز اول تریاک

بنیل گوپس است اندر دست ۴۲ شورش بر مسک غمگ
 فقر از ز غنا شد اکنون بس ۴۳ کاوش کان کا سبک واک
 بر وجه تو جسم جاز بود ۴۴ گزنی بود حمال پلاک
 دست فرست در از کن تا چند ۴۵ کس در تن فلک گرود پاک
 و ادراعی از انمای تورفت ۴۶ از حوض سبک بر ابرج سماک
 معنی از کلک و چنان بارو ۴۷ که سوانخ ز گردش افلاک
 ز دوران بس فرط کز آتش ۴۸ بوالفرج را نشد کلو نژاک
 بدعا میرود اکنون که همد ۴۹ خصم از هر دست را تریاک
 تا توان گفت زهره را قاص ۵۰ تا توان گفت نوبه را صفاک
 ز قص عیش تو با و گردش چرخ ۵۱ گو ز خصم تو از خصمده فلک

در مدح میرزا الفتح

عشق کو تا خرد بر اندازد ۱ عود شوق به حجر اندازد
 در و در در دلم بسیار لایه ۲ عاقبت را به بستر اندازد
 مرغ جازا بر و بیایغ کله ۳ که اگر پرزند پر اندازد
 صید دلرا کشد به بندگی ۴ که اگر سر کشد سر اندازد
 آنکه از ناز و غمزه بر جانم ۵ که گسنان نگاه خبر اندازد
 و ز شمع و نساجی بی علم ۶ نه اقل و نه آنکه سر اندازد
 شاهد که کو یک نفس گوشه ۷ بدل دره پرور اندازد

- ۸ شکسته که از اولم بخسرد ۸ بدو لطف معنبر اندازد
 ۹ کافورایه با عشر اندازد
 ۱۰ دوزخ را یکدوثر اندازد
 ۱۱ گریه شیشه خون بر اندازد
 ۱۲ بر سر شفق ۱۲ بر سر خاک اغمبر اندازد
 ۱۳ نوزاد چشمی که لخته آن ۱۳ نوزاد چشم اختر اندازد
 ۱۴ قنده شیشه طبل کوچ جزند ۱۴ هوش را نیمه بر سر اندازد
 ۱۵ کوفتی که اضطراب و لم ۱۵ همه در بنفش مومر اندازد
 ۱۶ زخمه از باد گوشه و آن ۱۶ موج در نغمه تر اندازد
 ۱۷ از رگ و ریشه و لم یکبشد ۱۷ رفته در جان غم در اندازد
 ۱۸ غلط گفته ام این تگر دایت ۱۸ کز ویم کس به معبر اندازد
 ۱۹ کشتیم در میان چرخ شکست ۱۹ که بد ریاضت ما و راندازد
 ۲۰ هر که دنیا نشینش باشد ۲۰ فرش در کام اثر و راندازد
 ۲۱ مردم از شهرم بنده مکریم ۲۱ عقده در کار بهر اندازد
 ۲۲ دست توفیق که گوشه شیری ۲۲ بر سر نفس کافر اندازد
 ۲۳ حسن معنی که دارو آنکه بهر ۲۳ در ره دشمنان سر اندازد
 ۲۴ یوسف آنکس بود که از حدش ۲۴ گر بر او بچسب در اندازد
 ۲۵ او عیب بر لباس خود خواهد ۲۵ که بچسب بر او اندازد
 ۲۶ دو غم کشت سنگ مستی کو ۲۶ که شاکسته به منبر اندازد

- ذوق و عظم ساندو میخوام ۲۷ که سخن طسرح دیگر اندازد
 سبب شکوه مستم گردد ۲۸ رسم شدم از جهان براندازد
 خوشترین را در تنگنای دلم ۲۹ بظر بگماه دلبر اندازد
 گوید ای بیوفاکر شسته تو ۳۰ شور تا که پسر اندازد
 نقش راج سبب و باعقی ۳۱ مهره تا که لبش در اندازد
 کاشکی آن تنکیپ هم میباش ۳۲ که شکایت محشر اندازد
 روید بچویش مباد آنست ۳۳ زهر آفت بساغر اندازد
 رو که آن تشنه بهمانه مرح ۳۴ همیشه عقل در سر اندازد
 که شکایت بخون بیالاید ۳۵ بدرگوشش داور اندازد
 میرا بولنستخ کزیاست او ۳۶ غمزه زهره خنجر اندازد
 گرضمیرش کند تبار قبول ۳۷ آسمان چسب الورا اندازد
 نانه صحرای چین شود هرگاه ۳۸ قلش نانس ز اندازد
 دانه از کشتیب جویش از مرستی ۳۹ چینه و در سگلو در اندازد
 با چوسیرغ آسمان پرورد ۴۰ بر زمین همیشه ز اندازد
 بهر سامان بزم گر نظری ۴۱ جانب ویش گستر اندازد
 چین جنت آورد بیخودان ۴۲ جای فرشتش به منظر اندازد
 بایه انتحاش منطلو مان ۴۳ گر بدان صبر اندازد
 آشیان خراب کرده باز ۴۴ پیش برج کبوتر اندازد
 روزی بیا که بر گله شمشیر ۴۵ نام رستم بخون در اندازد

خامه هنگام ثبت هیت او ۴۶ لرزه و نقش سطر اندازد
 در مصاف قیامت آشوبش ۴۷ که روارو بلبشک اندازد
 نعره را تا ز پایه فصل کند ۴۸ حمله را با دوسر اندازد
 نعره سیلی بر آفتاب زند ۴۹ صدمه سید سکندر اندازد
 دشمنه بر سینه فلک شکند ۵۰ نیزه و زلف نخست اندازد
 زهره آهنگ رزم بردارد ۵۱ و زبرون چنگت هرز اندازد
 حله سطره بانه چاک سازند ۵۲ زره زلف در پیر اندازد
 تیغ سیاه گون در آمد شود ۵۳ سرو و ست زو پیکر اندازد
 آفتاب از کشار نادک او ۵۴ جوشن حوت بر سر اندازد
 بگریزد بزیر ماهی گاد ۵۵ گرز را چون بخت اندازد
 باد آتش نهاد حسرت او ۵۶ بحر را تشنه در بر اندازد
 طلیع عشته بسکه عام شود ۵۷ چون به میدان تگاور اندازد
 رخ فولاد عسمر من موج زند ۵۸ تیغ الماس جبهه اندازد
 تا بسنجید مستاع بازویش ۵۹ آنکه رین پس جبرل و اندازد
 سر خاقان به تیغ بردارد ۶۰ در ترازوی نصیر اندازد
 یک چشمت در آرمودین تیغ ۶۱ سر بدم صفر اندازد
 که کشد باز به هیت تو صغیر ۶۲ مرغ تصویب شهباز اندازد
 طلت ارسایه انگذ فلک ۶۳ سینه برو می شور اندازد
 که قضا بدت بدست آرد ۶۴ بے عن طرح جبهه اندازد

عطسه از جیب خلقت اگر برون ۶۵ در گریبان حسنا و اندازد
 چاک نور آفتاب چون بیا ۶۶ بر جهان روش منیر اندازد
 بانو که حاتم از ره دعوی ۶۷ طرح داد و ستد در اندازد
 تو مطالب فشان و حاتم ۶۸ آرزو بر برابر اندازد
 شمنت بسکه هست بل شمشیر ۶۹ بلغات از نظر در اندازد
 فعل از دستم تان نتوان کرد ۷۰ چون نظر سه دست مصدر اندازد
 شفق مری تو گر هریم ۷۱ معجز اسباب در اندازد
 مایه نشه الوشیت ۷۲ بازه بطن ماه در اندازد
 و اورا کن مرگستر تو ۷۳ رقص در صبح کر اندازد
 خود از خود کن خلق تو ام ۷۴ در تیر جیب عنبر اندازد
 حور گر خاک فطره تم باید ۷۵ در لباس شطرنج اندازد
 زیب خورشیدم از سنجید ۷۶ لیلی از شرم زیور اندازد
 بوی جودت شنید دهان قلم ۷۷ هر دم از عطسه گوهر اندازد
 گر چه طهرم در حمت تو ۷۸ سر بیابین جو عنبر اندازد
 در سفیان بر سر کلاه زنند ۷۹ مرغ شکرم اگر پر اندازد
 نیک دارم مرغ گر عرفی ۸۰ در ثنایت عثمان در اندازد
 چه کند طوطی اگر سینه بگو ۸۱ گرد خود را بشکند اندازد
 در به تنگی بشوقی در بگو ۸۲ کش پهل مسایه کمتر اندازد
 بهر تسکین شدی در حمت تو ۸۳ نظم زلفین به دستم اندازد

النورمی عاجز است و من عاجز ۸۴ طرح رحمت که در خور اندازد
 گوید بهنت که سنی لایق ۸۵ در زبان شت اگر اندازد
 گو گجاید حجت آتش افروزد ۸۶ تا صمیرم سمندر اندازد
 آب گشتم ز مشرقم بنیت ۸۷ به که مرغ سخن پر اندازد
 تا فلک ولق اشهب و او هم ۸۸ روز شب را بسبر و اندازد
 روز خشم تو شب لباسش باد ۸۹ نه لباسیکه از پیر اندازد

در مدح میر ابو فتح

چهره پرواز جهان خست کشید چون محل ۱ شب شود نیم رخ دور نشود مستقبل
 چشم شب تنگ شود و اثره مرگش ۲ دیده روز به تدبیر بر آید اجول
 مرموم دیده آن نزاله و گرا بصفت ۳ بیمنه دیده این سخن و و بیابا به مثل
 خون سودانی شب زاید و فاسد کرد ۴ لاجرم نشتر روز شش یکبشاید کحل
 روز چون گرم بر شیم همه بر نولش تند ۵ هر چه شب رو کند از معده چو زنبور عسل
 بعد از این ترجمه روز شود صاحب کل ۶ بعد از این شب نگین شبت کند عبدالقل
 وقت آنست کنون کز اثر جوش و نشاط ۷ می نگیند بصراحی صراحی به بعضل
 جام باقوت می لعل بهم بالا یه ۸ اثر نامیه چون لاله و دغش به مثل
 نامیه چون چین بند و هدا تما مش ۹ ناقص از کار که آرند بباغ ارحمسل
 عرق از ششم کل داغ شود بر رخ حور ۱۰ آنگار از زمین بود اسبهر شود و مثل
 چمن آید به چمن بهر تما شامی جمال ۱۱ لیل آید به لیل بنیانی عندل

- گیرد از فیض هوا طبع جواهر وارو ۱۲ نصحت از سوده الماس کند و کل
 بسکه هر خار گل کرده عجب نیست اگر ۱۳ یاسمین بشکند او نشتر زنبور عسل
 پیش باغ و چین هر کون گرضوان ۱۴ نسخه نخله پرین باز کشاید به شغل
 صورت خلد ازین باغ منصل باید ۱۵ سیرت این چنین از نخله به پهنید و کل
 نور گسیو بمیان بسته در آید به چین ۱۶ تا بالاب کند او سنبل و گل حبیب و کل
 بسکه از سنبل و گل نایت صفای زبکیت ۱۷ کز پی پاره و لب را هم آرد جدول
 شاید از بند پستار پذیرند بخت ۱۸ بسکه برواشت صفا صورت عنبر و کل
 انبساطیت در بر نصل که بکاو و کل ۱۹ شاید از بشو و عسده مالا نخل
 لیلی از پاره محل بنمود است جمال ۲۰ یا بود لاله که سر بر زده از گوشه کل
 حاسر آرزو موم زین نخل تازه که باز ۲۱ موسم شادوی طبل شده اند و کل
 ایشپ بجز تو در دیده خورشید سیل ۲۲ چشم روح القدس از شوق جانت اول
 مره بر هم نزد موش که در بیت حزن ۲۳ تا صبا هم در دل کوفت تناسی اجل
 از دل و دامن آلوده در یاس حزن ۲۴ و جابه عضو باینها نشود مستعمل
 بنام لیلی بی روی نکل از و غم دوست ۲۵ این موصیت که آتش نکند ترکیب نخل
 لذت بی درد تو اگر شرح دهم ۲۶ نوشدار و بقرستم بسلام نخل
 پندار این آتش شوقش را آگیری دود ۲۷ ای بخش جوهری آینه حسن تو مثل
 آتشی تر و قایم بشو ام کش تا چند ۲۸ چشم این چشم ترا حدس نداد و کل
 میباید انبج که در سینه دولت مهرش ۲۹ آفتابیت که تحول ندارد و کل
 روشی و سایه او با خورشید ۳۰ چشم پر چشم که نماید او جنب و کل

لب او خندد اگر چشم بهسان گریه زار ۳۱ دست او خندد اگر دست تضاگر دوش
 با هواداری لطفش بر سر برزخ ۳۲ بهمن دایه بر ایند کلاه خشم
 یکدم بر این پاید ز رخ خالص سیر و ن ۳۳ گز خمش ز رخور شمشید و اردن
 خندش اندک کف عدل تو است بود ۳۴ راز و ار عدم و مصلحت اندیش اهل
 در مقامیکه کند روی کنایت بعدد ۳۵ ضرب شمشیر خار و اثر ضرب مشعل
 آسمان گفت ندانم که حلول از چه نکر ۳۶ صورتش پیشتر از صورت عالم محسب
 زاکم چون روز راوت ز جهان مهر زد ۳۷ صبحدم دولت از او شبانگاه اول
 زین سخن جوهر فعال بر آفت و بخت ۳۸ کای تنگ بهره ز فحم صد علم و عمل
 بیم آن بود ز خاصیت یکسانی او ۳۹ که هیولی نه پذیر و صورت سنبل
 اسه تجلی وجود تو جبه انگیرت ۴۰ و شنای صود تو عنس انگیرت
 صفیته من تو طرف مطالب چو بل ۴۱ جودت تو کشف و طایق چو ش
 فلک عدل تو هر دم بهمان آرای ۴۲ آفتاب و گراز حوت بر آرد بحسب
 تا گرفته ز سخای تو جواهر وارو ۴۳ جود حاتم شده در دیده امید سبیل
 به پایا به فدام تو میرفت بخرچ ۴۴ گز به و طلسم افلاک چنین سنبل
 چون دلخ فلک از بصیرت تو محسب گز ۴۵ بی ای از هر نشاید کند و نفع خلق
 گز جل و در سوز از آنم نقل یابد ۴۶ لبیل از بهر یاد او لباید به بند
 جمله هم نسیب گزای ل و طبع نست ۴۷ این جواهر که نشاند کند جودت بال
 نایش گویم نه کنتم شرم جهان می کرد ۴۸ اشقیان کف تو صورت تو پیش
 لوتش از هر که بهر تو که هست ۴۹ دو دمان کسل از شوش او است

۲۱۷

- آن سبکیر که چون گرم عنافش سازی ۵۰ ادازل سوی ابدوز اید آید بازل
 قطر پاکش دم فتن چکداز پیشانی ۵۱ شبنم آسایش نشیند که حبت بکفل
 گریز شیبید و به سرعت او در یکدم ۵۲ آید از تور تیر تیب مستزل بجل
 سکنات قدم از شوخی او نامعلوم ۵۳ حرکات فلک از سرعت او مستعمل
 گریز خصم تو بسد در بیایش دم نزع ۵۴ نایامت بگلویش زرسد دست اعل
 در عنان گردش او تا گره نار و هوا ۵۵ طے شود و آره بر و آره مانند بصل
 داور اداوریت هست اشارت و ما ۵۶ تابساید فلک از بهر صداعش صندل
 دوا کیشهر ز عینی بستان کان مغرور ۵۷ کبر و نازش نه بانزده قدرت و محل
 پر غروریت که نامش حجت نردم ۵۸ این گمان داشت که دورانش نیاورد به لب
 نیم تخمین بکن اگر گوید صدمیت بلند ۵۹ که دماغش شده از حسن طبیعت تحمل
 هر موش اگر باز شکافی بخشد ۶۰ سونما نیست که چسبست در ولایت و
 بهر اعل و شغلیش نویسد بسیرین ۶۱ هر چه خواهد ز نسب نامه از باب و دل
 گوهر امای موز است نه در با و نه کان ۶۲ حکمت آموز عقولت نه علم و نه عمل
 دعوی همت و از شرم خسان خلوت ۶۳ بشکند رنگش اگر جامه نباشد تحمل
 گریه باریچه پند و کت اندیشه عسان ۶۴ می نهد غاشیه بر دوش جبر و اخطل
 چه بلا عیب ترا شدم که حسد کم باوا ۶۵ مشغول عیب و دهری از سیم عمل
 گر چه او بود و کون هست و دیگر خواهد بود ۶۶ اینک ناضی حال اینک و این مستقبل
 هر که با او عطار و شود هر دو صاف ۶۷ صلح و شمش خوش آینه آهونه بدل
 آنچه ابیات بلند است که از طبعش تراو ۶۸ آینه ایست دیوان سخن بخش ازل

آنچه در ذات معانیت که بروی شوند ۶۹ همه خورشید شوناز شبنامند محل
 دار و از عزت اصل که ولایت شمس ۷۰ پامی در تحت ثری دست آغوش زحل
 عزت او نه شهیدیت که حشرش باشد ۷۱ ورنه بگیتی از ستم روح و غزل
 اگر دنا هر و تنگ شد از ولایت شعر ۷۲ شعرا از عزت او نیک بر آید ز غزل
 شعرا ز دنیا که بد تو ز بانیش دانی ۷۳ شرح این با تو غلط جز تو بریم لات و بل
 الله الحمد که تا قدر تو نشاخت نبود ۷۴ جوهر بندگیش چون مهر شمس مستحل
 ای که در عهد تو عهد جم و کس که بود ۷۵ همه بر خویش نشانده که هر لوح و غزل
 شکر طالع کند و چون نبود شکر گزار ۷۶ آن یکا ندیش که خیش به توانم اول
 صلوات پذیرد و این حسن طلب نشاری ۷۷ خود تو دانی که چاکر ده با سید و اول
 او که پروانه قدر است نسوزد زین ناله ۷۸ او که حمامه عرش است نیند پوخل
 صله بر بان که انی و سائیکر سبت ۷۹ بر شاگرت این آیه سب و منزل
 آنچه دادی دمی که چه یعنی صله است ۸۰ صله و پیش با و نه روح و غزل
 قصه مهر و دنا با تو نیارم گفتن ۸۱ کین حکایت چه نهایت نه پذیر و اول
 گویم از ناصیه اش هر چه تو نت بخوان ۸۲ این نگوییم که مفضل شبنم یا حبل
 ذرات که حنیط طبع داشت قصه ۸۳ زان با خلاص تو شکست غرور اول
 عنی افسانه بخوان نوبت دیگر شمر است ۸۴ گوشه چشم نبودند که سنگت محفل
 روح صاحت در بیت خود و نپول کلام ۸۵ پنج شمرم آیدت از کتبه اقل و اول
 بد عار که اجابت نظرش بر لب است ۸۶ که چه خنجا و همانده مسعود اول
 تا تحویل چهل خاک ز چسب گردد ۸۷ تا ز بول از عمل ناسیه ماند محفل

گشته مزیر بخت تو پذیرا و نمودم تا بعد یک چندیش بر میان جدی وصل
بعدم خصم درون خسته چو در تو به گناه ۸۹ تو برون تاخته از حمله چو از عسلم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان وز زمین فرود ناگهان آمد ۱ که آفتاب زمین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بقفل نگاه رسید ۲ همای اویج سعادت با شیان آمد
دو چشمه است که از غایت جلالت قدر ۳ لیب جمله تواریخ در جهان آمد
نخت هجرت سلطان دین که از کعبه ۴ سوی در تیره پیکیل انس در جان آمد
دوم مرعوبت خسر و هر دو که ملک ۵ بختگاه شهنشاه کاخران آمد
بگذر ملکات شاه رفت و عالم گفت ۶ که صد مجلس دنیا باستان آمد
چو باز گشت ز اقصای ملک دوران گفت ۷ که مدد کار بر رفته در میان آمد
سپه گفت ببل مدح روزگار و بگویی ۸ که آفتاب سوی نان آسمان آمد
جهان گفت که زنی بگو که جان جهان ۹ بلب سیده و گر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که اگر غرض چیست ۱۰ نهین پس که بگویی حسد ایگان آمد
بگو خواجه تقدیر خانخانان است ۱۱ که پستان شهنشاه انس در جان آمد
بهر قدم که پیمیزد زمین و ما را گفت ۱۲ که بخت آمد و خسر خنده و جوان آمد
بجز دیار که آه زمان زمین بگفتی ۱۳ که تا هم آمد و بر شمرقی و قدان آمد
درون و آره آسمان ز آه نشن ۱۴ بعرض و عرض بگویم که آسمان آمد
ز چه بی نیاست که تاج و تارک نظم ۱۵ چو و یکیش ز چه و جدا و مان آمد

- بیابیکه ز اقبال استی بهشت هم ۱۹ زمانه بر ترا و امید کامران آمد
 اگر هوای چین داشت تو بهارید ۱۷ و گرامید شتر داشت بوستان آمد
 قلم بنان تو سنجید و نه فلک یا گفت ۱۸ خوشا هلال که هم شکل این بنیان آمد
 فلک عثمان تو بوسید و شمشیر گفت ۱۹ خوشا زمانه که در تحت این عثمان آمد
 حیم رو هر حساب ترا بود چینه ۲۰ که آفتاب در شکل آقوان آمد
 تونی که در اول اندیشات پذیر قضا ۲۱ گذشت پریشش امرن فکان آمد
 گر شنای تو از طبع میکند شبگیر ۲۲ که گوش بر در دروازه دلمان آمد
 مگر دعای تو چو شد ز دل کن قبول ۲۳ شکافت برقع و تاسر حد زبان آمد
 فلک بلجی هستی بیکس فرمات ۲۴ دو غوطه زو پیته عمیر جاودان آمد
 امید بر اثر نقش پاسه احسانت ۲۵ دو کام زو سپر گنج شایگان آمد
 ز عجز دم زوم اندیشه لب گردید گفت ۲۶ که راز مسینه اندیشه بر زبان آمد
 فلک بوج تو دو شینه کرد تحریر کیم ۲۷ چنانکه نطق به جزویک داستان آمد
 خدا یگانا حال و لم تو میدانی ۲۸ چکومیت که دلم چون زخم گران آمد
 چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را ۲۹ چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
 درین مصیبت عظمی که در سنگین دل ۳۰ زگرید بر سر مو چشم خون نشان آمد
 چنان ز رفیت مرا گر پاسه روحانی ۳۱ که چشم از هوس من نقطه بجان آمد
 که بر پیشش بدم شد که هرگز از هر گش ۳۲ سیاه پوش ترا ز عمر سیر جاودان آمد
 بزنی لوطی تو برین گماشت و درین ۳۳ بنوعقل که ماوان آن زبان آمد
 و لے نسبت از صاف و در حدیث روح ۳۴ همان که رفت بنزدیک من همان آمد

تو آنگی که مرا از غروب این نورشید ۳۵ چه گنجهای مساوت زیان جان آمد
 من آنکم که گران شب چراغ گم کردم ۳۶ چه گوهرم بستلانی آن زیان آمد
 بهار باغ مرا که قضا بخت برد ۳۷ بهار باغ به ششم بوستان آمد
 بهر آن عروس که در لوشه ز حجله نطق ۳۸ ز راه تنهیت اینک باستان آمد
 همیشه تار سدا آسمان بگوش این قول ۳۹ که عمو دولت بهمان شد و فلان آمد
 ز دوره تو بگو با و آسان تا شتر ۴۰ که دوشست این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

زهر گلی که هوای دلم نقاب کشاو ۱ فلک بگلشن حسرت نوشت و رفت بساو
 هر آنکه که در وقت مدعا بستند ۲ بدان طلب مدعی نسا و کشاو
 زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش ۳ دلم ز صفت فخرست برگرفت سواو
 محمد اگر نبون زمانه دل بستم ۴ نه بهترم ز سلیمان که تکبیه زد بر پاو
 کدام شهوت از آبی سپوشد صاوا ۵ کدام نطقه که از احبات العجب زاو
 که روزگار به مولود و شمس ان توام ۶ و و صد گشته نیفتانده در بار کباو
 چراغ هرزنی میرد آن فلک یک صبح ۷ برویم از نکشانی در چیه بسیداو
 چه چیز دار نفس هر من سهل بکروز ۸ که در هر بر خورشید ز کوره محسداو
 و گریناله نمیریزم آبرو و نفس ۹ که چشمه چشمه ازین آب داده ام بر پاو
 کدام ناله میانش بشغله بر بستم ۱۰ که روزگار بمنج اثر نرسد و نکشاو
 کدام ناله سهر ششم پانچ دل کورا ۱۱ زمانه در کوره ز مسر ز غوطه نذاو

زمانہ بعد حصول مراد باو کے کرو۔ ۳۱ ہمارے بعد نظام بہشت باشد اور
 بلاغ طبع تو جو شہناظران بہشت ۳۲ چنانکہ فوج کس برود کا نچہ قنار
 چوراز دار تو گرد زہرون شیرین ۳۳ طلال راہ نیاید بخاطر سہ باد
 اگر صبا پمزارے بر دغبار دت ۳۴ کند تہنبت از ہم زیر خاک اجساد
 بر آسمان نم حملت از فشا بد پاسے ۳۵ بخرد و بعد بر سن تگرہ دوا از اجساد
 بذکر نام تو وقت دعا چو برگزود ۳۶ یشاع تقسم فوج فوج از اجساد
 برای دفع تقدم عیب بدان کہ نہ ۳۷ صحت ماتہ شیخون بہ لشکر آحاد
 خدا گناہ وارم حکایتی بر لب ۳۸ کہ چون مدیح تو متوازم بلبلت متاد
 خیال بندگیت دوش نقش میستم ۳۹ ز روی کسب شرف نے ز روی شہداء
 کہ ناگہ از در اندیشہ خانہ شاہد عقل ۴۰ کہ شمع خلوت اسرار میداست و معاد
 کہ شمعہ سنج و نسیم کنان در آمد و گفت ۴۱ کہ عید بندگی صاحبت مبارکباد
 من از عجب این حرف و کشا گفتم ۴۲ کہ امی ز لطف کلام تو ملک ہزار باد
 نہ آسمانم دئے آفتاب دئے بہرام ۴۳ کہین سلطانہ کہوم ز سادہ لوحی شہاد
 تو ہم حرف تنکلیہ تر زبان نشوے ۴۴ بگو کہ صورت این مردہ از چہ سخن زاد
 جواب داد کہ این مردہ را بیست بہشت ۴۵ کہ دست فطرت از ابطاق حصر نہاد
 ہمین نفس او بیاوز قدسیان چیرل ۴۶ و پچہ حرم قدس را بد پیرہ کشاد
 لبسوی کا تری اعمال بانگ بزد و گفت ۴۷ کہ امی تم کس کہ از خوب و نیرت عباد
 ایشوی نامہ فی کہ ایز و متعال ۴۸ ز بند کمان خودش برگزید و کرد ازاد
 اگر نہ بندگی صاحبت لبسال بد ۴۹ سبب چہ بود کہ چیرل این تہ اور داد

- ۵۰ شکست برنج اندیشه رنگ استخوان
 من از نمانت برهان بشیرم غوطه زوم
 ۵۱ بر استان تو بایستت یا استاد
 بخدمت آدم اینک بگو چه مصلحت است
 ۵۲ و اگر قبول نکوی ز ناکسی مندریاد
 گرم تو بنده شمردی ز خواجگی خندگر
 ۵۳ که شب چراغ شود پی صفا و اگر و گسار
 بگو هر من نشان استین بیح سباد
 ۵۴ که در حضورها سمر کنم ستایش خاد
 بگویم از گزینش گر چه بی او بیت
 ۵۵ که شرم این سخنم خوی سپهر بیرون داد
 ز دو مان اصیلم همین گواهم پس
 ۵۶ چنانکه تا بقیاست بطبع من اولاد
 هر رسد که بنامم به نسبت ابا
 ۵۷ نژاد ساز قسم جز مدائح حسب داد
 اگر دشمنم جلال تو در لب بودم
 ۵۸ گم شتاسم غم سپهرم که گنج ریز افتاد
 نکرده گوهر مدحی منشار کس هرگز
 ۵۹ که مهر گنج طبیعت شکست و قفل کشاد
 کلید چاه تو یارب چه شوخ و دندست
 ۶۰ درو بسیر دنیا پیش کاین طبیعت نهاد
 بگبیر تحفه نظمی که زاوه از طبعم
 ۶۱ نه جوهر است ولی هست قابل العباد
 نه گوهر است ولی هست زاوه دریا
 ۶۲ که بهستم نکند همسری بسبب شاد
 خدا نکازانگونه سسر بلندم کن
 ۶۳ که تنده ریز تو انم گذشتت بر شاد
 چنان زگر چه غم بار و در چشمم و لم
 ۶۴ ز شاهان بهشتی سرشت و حور نژاد
 بعد مضافه نازی قبول میکردم
 ۶۵ که شهای عرومان خلق و نوشاد
 کنون ز غاشبه با فان ریش اندوزم
 ۶۶ که ریشه های جریبان امیدهای بر یاد
 مگر ز منی رایت شنیده سالم
 ۶۷ چشمه که به نوزشش کند شکست در یاد
 همیشه تالیب لیاوس خضر سیر است
 ۶۸ که ضربت تو چکاند ز دست نه قولاد
 لب عدو تو سیراب لیاک ازان آنچه

در مدح خانخانان پیرایش میرابوالفتح

- بیباکه یادم آن می کند پریشانی ۱ که غمزه تو نکر دست باستانی
 ز دیده رفتی و هر دم همان نفس فریاد ۲ که بنیومردم وانگه چنین باستانی
 کسیک تشنه لب ناوتست می داند ۳ که موج آب حیانت چهرین پیشانی
 زینشت غمزه اسلام شونت که دورنو ۴ محبت تو کنم جمع باستانی
 ترخه نکند حسن بر دم گوئی ۵ که در زمانه یوسف نبود زندانی
 که گفت مطلع دیگر چنین نیازی گفت ۶ که تازه ساز دازین مطلع آفرین خوانی
 ز پی دفای تو همسایه پیشانی ۷ نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
 متاع حسن تو سرمایه تنی دستی ۸ خیال زلف تو مجموعه پریشانی
 لب تو چهره ده باوه دل تشوبه ۹ غم تو شانه کش طره تن آسانی
 گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی ۱۰ بهار عشوه بریزد چو رخ پریشانی
 ز دین خویش سوالش کند در حشر ۱۱ کسیکه عشق تو نگزید بر مسلمانی
 چنین که لشکر از مرغ نامه بردارم ۱۲ هر اسد که کنم دعوی سلیمانی
 بیس نوشت و نیاید جواب نامه دوست ۱۳ قلم که دست ز من می برد بگیرد یانی
 چه دست در خم اندیشه میزند دیگر ۱۴ مگر بخوش در آمد شراب روحانی
 بلبه پسینه الهام و وحی میچسبند ۱۵ ز شوق سخن فهم میسر از اخانی
 ز فرعدن لامروز یک بهادارم ۱۶ متاع نوشروانی و خانخانانی
 بچون بگردد او نیاز کاسه تنی ۱۷ ز فقر تا بغتامی برده به مسلمانانی

- و سبکه دست برآرد از آستین جودش ۱۸ چشم از کند موج کبدر سومان
 بعد از شعر او صفات زلف بتان ۱۹ کند نقل بحیثیت از پریشانی
 ز سسم او که نیار و نشانند گرد فتور ۲۰ فلک بدامن احوال انسی و جان
 کند ز حسیله برآید گزیدین مردم ۲۱ بگایه مستی از و التماس ترسانی
 بوصف رایش اگر خانه زن شوم گردد ۲۲ انامله هکلی چون هلال نورانی
 هوای صفت کندش بخاطر مروج ۲۳ گره شد افنی اندیشه ام ز پیچانی
 دل خود تو ویران ترست زان بوضع ۲۴ که در زمانه جود تو میکیند کانی
 تو زیب محفل من بنیست که در میدان ۲۵ سر زمانه بفرآید بته سیرانی
 ز حال بخت تو در گلشن بود سهر سبز ۲۶ که راه گاه کشافش کند خیایانی
 چو سدره ریشه دو اینده در جبات اید ۲۷ درخت عمر تو در چسار باغ ارکانی
 ز هلاک گشت حق خدمت فلک ترکم ۲۸ که زیر سینه خویشش چو عرش به نشانی
 زمانه جمع کند شجرت بر یک جانب ۲۹ اگر تو خیرش حکومت بیاک جهت رانی
 بجزئی عادت اگر ملذمت شوی شاید ۳۰ که کینه خویش در ادراک عقل گنجانی
 شجاعیت تو دلی نعمت بود که کند ۳۱ به طبعش جگر شیر شمره بر یانی
 چو عرض معجزه راز بیت دمی شاید ۳۲ که سایه در غسل آفتاب بالائی
 چو رخ کینه بتازی بر درنگار سوز ۳۳ که گرد بخت تری بر سپهر نشانی
 قلم پاره صلاح تو میسر و دور نه ۳۴ کجا رسد بد و انگشت نه چای نانی
 همان عمداً کلیم است خانه تو دلی ۳۵ صلاح دستلی دیده نه به ثعبانی
 سمند دولت جاوید بیت که در هر کام ۳۶ بساط کون مکان بایدهش نبیدانی

برهنه پا و دست آید باید بدنبالش
 رقم کشان ^{میزین} و نگار و دشمن تو ^{که} میکنند سخن ^{سختی} و تعلم رانی
 زهر شدت خذلان او بدل کردند ^{۳۹} طبیعت ملکی را بر نفس شیطانی
 همه کلمه گوهر و الاثر او دوده ^{کون} که جنس معدنی نامیده است و حیوانی
 اذان میان خود و عدم فرو و آید ^{۴۱} که در وقت زود قبولت شود و باسانی
 فلک بر دو کس آفتاب اگر دیدی ^{۴۲} بر در عدل تو حسن زماه غانی
 بماندی از حرکت آفتاب در مطلع ^{۴۳} مثال دیده عاشق بگواه چیرائی
 گهر شناسا و پیش پای مین و بسنج ^{۴۴} نشان که بفرق تو باد ارزائی
 غلط مسخ و مبین پامال تیان کن ^{۴۵} سباده چیده و گر بار بسرا فشان
 سبک ز جاش بگیر می که گین آن گهر است ^{۴۶} مثالی من که نصیبش مسبا و ارزائی
 قیاس دست زده شهروه زمین مطلب ^{۴۷} متاع من همه در آیست و یا کانی
 ز بس که لعل نشانم بخود اهل قیاس ^{۴۸} یکیت نسبت شیرازی و بدخشان
 بعد جلوه حسن کلام من اندوخت ^{۴۹} قبول شاید نظم کمال نقصانی
 کنون که یافت چون همه ساسی و شیراز ^{۵۰} خرد ز دیده کشد سر کشفایائی
 بسین که نافته ابرش پیش چه چغامی است ^{۵۱} ز تاب اطلس من شعر باب مشروانی
 ز ما نه زمین که در اجبوه و او تا از رشک ^{۵۲} با غمهای پس از رنگ سوخت خاقانی
 گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت ^{۵۳} بچون تیغ زبان شهر تم باسانی
 بخند ای در و دیوار و در نگار خراب ^{۵۴} که بر زماه زوم تکلیف سلیمانی
 چو گرم پله لعابی تنیده ام بیروت ^{۵۵} که حاصل نجات و از نیست و خاقانی

ز شوق بوقلمون طایفه عبارت من ۵۶ مدام شاد معنی نمود و عریانی
 ز سحر خانه جادو اثر فرستادم ۵۷ بجای شعر بکاغذ شراب روحانی
 بنوش و باک در این شراب خامه رسا ۵۸ که نیست خوردن این یاده را پیشانی
 ازین شراب اگر آلوده دهنی خیسند ۵۹ بکیش که بر تو حرام است پاک دامانی
 زمانه خوانند و فلک بریاصل دیده نوشت ۶۰ که این قصیده بیاصلی بوده و دیوانی
 باستان تو صد گنج شاهنیکان ریزد ۶۱ چو آستینت اگر نامه ام بر افشانی
 دره برادی ناخمس نامه ام که مرا ۶۲ درین قصیده بروز کمال پیشانی
 هر آن نسبت به هر دی کمال غمت ۶۳ و گز نه شعر چه غم وار واد غلط خوانی
 ز به معنای طبعم بشاء شش و ان ۶۴ بعد که گویم قرین کرده شش روانی
 کند که ز به حکمت گرفت شعر از من ۶۵ کند به شش این اعتبار یونانی
 بنود و دست امیدش که باید از پیغم ۶۶ بعون خدا دست صاحب خطاب گیلانی
 نغمه چیکه من از هر روح ساند هم ۶۷ نه الوری نه سلالی و نه به بهانی
 چه صاحب فکر در احوالش نشیند ۶۸ قصه ناله ورت دیوار عسدری بجانی
 همانکه هست ترا یاروان اعلا طون ۶۹ خطاب لفظی و بادی تکلم جانی
 همان که گوییم کلکیت از ان واد سی ۷۰ که تو بهار طبیعت برو بخشدانی
 همان که طریق فلک به منبع نشکافد ۷۱ گرت ز حاوشه صینه فند به پیشانی
 همان که بر غنایش چو فتنه بار شود ۷۲ جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
 همان که نشکافد از بیج دست طربت کلاه ۷۳ که تو نثار و فانی بران نیفتشانی
 سخن چه بر کاریم حکیم ز بوا لفت است ۷۴ که تو سپهر فضا بل ما ترش خوانی

دلیرانش برستم که از لیاقت او ۷۵ گرفته برهنی سیرت مسلمانان
 و خیرۀ نهد از من که مانی او صورت ۷۶ تمنعے برم از او که صورت ارماتی
 از ان ندیده ثنا گویت که می بینم ۷۷ ترا و در ایک تن بچشم روحانی
 بویل حدتم این بس که طرح خود بخوایست ۷۸ مرا برح تو فرمود گوهر افشانی
 تو چون گذر کنی آنجا به نظم رکبیتم ۷۹ که مصرعش چنن کرد و بیت بستانی
 ضمیر وی بمن اینجا نشان دهد برجا ۸۰ که ناتن بزنی یا سرے بجنابانی
 دین زمین دوسه پنی گزیده در حش ۸۱ ذخیره دارم از الفاها می ربانی
 تصدیقه ناشده و نارسانده میجویم ۸۲ که شوق من به ثنا خواندن تو بیلانی
 بناک اندر ہے گوهر حیط عطا ۸۳ که از افاضت او قطره کرد و عسانی
 به نفس کلی دریای گوهر دانش ۸۴ به عقل اول استاد جوهر ثنائی
 عداوتش بگهر سیمیاے مصطفی ۸۵ عنایتش باثر کیمیایے رحمانی
 بجای یولک را کند بشیشه اگر ۸۶ کسی بجای خلقش کند پری خوانی
 نخت خوشیت نیشد از گران کرے ۸۷ چو دست همت آید بگوهر افشانی
 زمانه را و فلک را به نخل سابی بود ۸۸ نهوش و می ام شراق صحیح مکانی
 زمانه گفت تو پرویز من ترنج زرم ۸۹ بکام خود بطرازم چپن تا که میدانی
 سپهر گفت تو آئی که تو من آنچه منم ۹۰ براه عجب برانم چپن تا که میرانی
 شگفتہ بیشت بے دول که طالع خصم ۹۱ ندیم میکده و کامجوسے زندانی
 چو رسم خدمت او عام گفت کرد گفت ۹۲ که داغ صورت چمن تازه فد ز میانی
 زمانه گفت فلک را گے بیا بدار ۹۳ مراتب کف جودش بگوهر افشانی

فروگریت که آرے گئی که نفس فلک ۹۴ بعلم چو هر اول رسد ز گردانی
 سخن شناسا و دیدی و دیده باشی هم ۹۵ علوی پایه من در معتام سبحانی
 فلان در بی دین بیت پذیر این بس ۹۶ و فضل خود چه ز نعم الهامی طولانی
 دراز شد سخنم جای شرم و تن ز دست ۹۷ که رقم آنکه لالی است تا جسد عانی
 طریق ذیل چه پویم درین نجالت گاه ۹۸ که لنگ شخروم را سمسند چولانی
 ثنای صاحب مدح تو به چو شیر و شکر ۹۹ بهم سزتم و بگرفت شکل و صدانی
 نوازی لالت و گزانی که سنت شمرست ۱۰۰ ز دم چنانکه و لم خون شد از پیشانی
 نمی زوز جهان با و بر دم هرگز ۱۰۱ که زلفت شایه نظم کند پریشانی
 حدیث آب علف خود نیز من با دست ۱۰۲ که نظم و شعر خودم کروه آبی و نانی
 تمام هست و سزا قدم مراد و دم ۱۰۳ اگر دمی ستانم و هم چو بستانی
 و گر چه ماند و خاکه کنون بگو چه کنم ۱۰۴ طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی
 همیشه تازه بود ثنای اقدم از اول ۱۰۵ همیشه تا که بود سرتیاج ارزانی
 ز سایه تاج ده فرق تخت عنی باد ۱۰۶ همای دولت مخروم اول و ثانی

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

ز تاب شعله مهر سایه بهر پناه ۱ منز و که نگلسد از شخص و پیش گیر راه
 فروغ مهر به تفسیدگی چنان گزید ۲ که شعله بر سر خود روز و روز و دل خرد گاه
 شود پریشان چو ماهی رهن روغن گرم ۳ چو عکس ماه تو افتد درین زوایا سپاه
 ز پهرهای هوا پر تو شمسایه ده ۴ ز لیکه تاب هوا بر فرشت گون گون گاه

- منفرد که شعله چو ماهی ز عکس خود که موج ۵ ز فو احدثت گر کند و آب شناه
 لگو و آینه آب عکس مسراقناد ۶ که آفتاب زگر ما بر و آب پناه
 از غایت اثر حدت هوا شاید ۷ که گرمی سبکرموم گرد و آتش گاه
 بنایتی شده آتش اثر زگر ما روح ۸ که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
 نه آب را منتهو ج کند درین پا ۹ که شخص موج زگر ما کت آب نشانه
 همین شخص پناه آورده بپایس ۱۰ که سایه نیز زگر ما بر و به شخص پناه
 چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سرد ۱۱ که هر طبع کشد پوست از برش رو باه
 ز تاب مهر تنور فلک بتافت گرم ۱۲ چنانکه معرکه کین بگاہ حدت شاه
 شته سر بر ولایت امام خطه شترع ۱۳ محیط عالم دانش علی ولی الله
 ز به فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول ۱۴ ز به وجود شریف تو ختم صنع آله
 طواف کوی تو سر مایه تجارت قدر ۱۵ صفات قدر تو پیرایه تجل حیاه
 بجان حادثه آن کرده بنا و ک ششم ۱۶ که ترک چشم بتان بادل از خندان نگاه
 چنانکه دیده عفو ت بر او عصیان ۱۷ سر و که عین دروغ گرد و آرزو کاب گناه
 ز بحر طبع بر آورده پر گسر صدق ۱۸ بتخته آورم اینک نشا حضرت شاه
 ز فیض گلشن و بنو چون شوم آگاه ۱۹ که سوز و آتش حسن تو بال مرغ نگاه
 پسر و دایک ز شوق لبش هم به جان ۲۰ چنین که آتش سودا می آن بود جانگاه
 برو می رجم بدانگونه لب ت در دل ۲۱ که شوق کشتن من در دولت مدار و راه
 چو گیری آینه و کف ز شوق عارضش ۲۲ ازان که شمه تر گس در آن فریب نگاه
 شو و مثال و آینه مضطرب انسان ۲۳ که اضطراب آب عکس عارض ماه

۲۲ بیاد روی تو چون آه جانگداز کشم بصورت تو سمر و گد بر آید آتش آه
 زنی بتمیم و فریاد از مشرب عین عشق ۲۵ که آر میدن کفرست هطراب گناه
 چنان ز لطف تو نظارگی بجوم آورد ۲۶ که عارض تونه بنیم زاز و حسام نگاه
 نداری آئینه را پیش و بچندین شوق ۲۷ اگر ز چاشنی حیرتم شومی آنگاه
 ز بے بختی کشودی ز کار بسته گره ۲۸ ز بے بختی بودی زرق فتنه سلاسه
 ز شد مژده لطف تو کام جان شیرین ۲۹ بعد و عده وصل تو عمر عم کو تاه
 عنان عشوه نگاه راست دست آویز ۳۰ بساط فتنه سمند تراست جولا نگاه
 دل زمانه پراسان ز چشم غلام تو ۳۱ چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه
 شهما تم که بلار ایچر فتناسه و لم ۳۲ بگناه عن سبیت عرض گاه سپاه
 اباین عرض که شود حیرت فزون و دم ۳۳ زمانه یوسف پیشم نماید از تیر چاه
 ز بے امید طوائف تو رهنماسه مراد ۳۴ ز بے بخت و جناب تو آبروی جباه
 شدم هلاک حرمان عشق آن مان که شوم ۳۵ بخاک بوسی کونے تو چون سپر و تواد
 چنان نیاز فشانای کنم که عشق برد ۳۶ خمیر با پیکر از غبار آن درگاه
 ز بے محبت آل تو پامه مردوع ۳۷ نمی حمایت لطف تو دستگیر گناه
 ز روے لطف بفریاد رس مرا چو بچشر ۳۸ بیایم گویم که حسبه الله
 منم غلام تو عرفی منس بود که لطف ۳۹ بحال من بچشانی لب شفاعت خوا

محل

در تخریص مخاطب بسوی مہمت

گر مرد مہمتی ز مروت نشان مخواه | صد چاشمید شودیت از دشمنان مخواه

- ۲ بشکن سفال در دهن اندازد مان مخواه
 ۳ خاک از فلک مخواه و در او از زمین مجوس
 ۴ بشکن کلاه و مسدود که پوزکان مخواه
 ۵ که تیر و زهره کشته شود و نوحه خوان مخواه
 ۶ لب را گلو بگیرد قاتل امان مخواه
 ۷ تیغ کشته دل تا مسربان مخواه
 ۸ در بعد مرگ گریه مسدود است جان مخواه
 ۹ یعنی که پا را پیکر و ساینان مخواه
 ۱۰ خیر سینه تیز کن از کس نسان مخواه
 ۱۱ بر شاخ سده جاکن آشیان مخواه
 ۱۲ بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه
 ۱۳ نشین بشاخ طوبی اولس مکان مخواه
 ۱۴ گیرانی از کند و شتاب و عنان مخواه
 ۱۵ پهر خراش تیزی نوک سنان مخواه
 ۱۶ تنها بظرف سفره نشین میهان مخواه
 ۱۷ این لقمه را مسایسته با و بان مخواه
 ۱۸ از کباب طالع بر من داغ کمان مخواه
 ۱۹ با بخت خود عدالت هفت آسمان مخواه
 ۲۰ تا نفع صورت نماند دو دمان مخواه
 ۱ بستان مجاج و در جگر افشان هم مجوس
 ۲ تر صبح سخت و ناهجت اگر خسروی دهد
 ۳ گرم راه و آفتاب بمیسرد عزا بگیر
 ۴ شریان ز پوست کبرش در کام تیغ نه
 ۵ کز بے شهادت از در عشقت روان کنند
 ۶ گر فرود وصال رسد در زمان بمیر
 ۷ طاوس همتی سب در تقار تیز کن
 ۸ مجلس نبوه که من از فی نوا مجوی
 ۹ رو بپهنه را با سنگین لسه هد بهشت
 ۱۰ گر کعبه ات بزرگ لب زد لب بدوز
 ۱۱ ای مرغ سده و طیران اید جان
 ۱۲ آهوی عصمت از گیر زوز صید گاه
 ۱۳ گر ناگفت بروی هوس بیده و شود
 ۱۴ تا نیز باینست نکشد در غم و حسرت
 ۱۵ دنیا علاوه ترساند بجام کس
 ۱۶ دستان زنی و با کشتانی که در کشت
 ۱۷ از من بگیر عبرت و کسب هنر کن
 ۱۸ نام قبیله را مبرز فضل خود مهرش

سحرنی چه احتیاج که گوید به استان ۲۱ کین از طمان مجنونی بهمان فلان مجنونه
لب بستن از طلب و شهنشست لبس ۲۲ گفتم خواهی بن صدستان مجنونه

ایضا بحدیثین معنی

- ۱ عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
- ۲ علفه شیون زون ما تم هم داشتن
- ۳ بر و میدان ل توج ستم داشتن
- ۴ بر سر عمان در موج هلاوت زون
- ۵ حمد غم و لغت در و بر لب ل دوختن
- ۶ شهر دل باغ جان و وقت الم داشتن
- ۷ آتش نمرود را باغ ارم داشتن
- ۸ لقمه واو در از لب شیون زون
- ۹ با خط آزادی بسندگی آموختن
- ۱۰ باول بے آرزو چشم کرم داشتن
- ۱۱ از ابدی زوق غم روی زبان یافتن
- ۱۲ زشتی اعمال را لوح و مسلم داشتن
- ۱۳ حسن عبادات را برقع نسیان دن
- ۱۴ در تبه دوزخ ز شوق حرمه کوثر زون
- ۱۵ آینه دیده را بقیل حیرت زون
- ۱۶ زادیه سینه را محزون غم داشتن
- ۱۷ هم به ترازوی دیر سنگ حرم داشتن
- ۱۸ در دهن بخت عیش ناوک لار بختن
- ۱۹ در کمر دس عشق دست بغم داشتن
- ۲۰ تابه فلک داغ دل بر سر هم داشتن
- ۲۱ در جگر آشته تا آب هوس سوختن
- ۲۲ در او استلا و دشکم داشتن
- ۲۳ مستی و دیوانگی جامه سجا شکست
- ۲۴ صرفه درین بزم نیست سنا غم داشتن
- ۲۵ دین و دل غم جوان چله سیلابه
- ۲۶ دشمن درویشی است نیل و چشم داشتن

- ۱۴. خامه تراشی ستم نامه تراشی گناه ساده و بیخشم بلوح و تسلیم داشتن
- ۱۵. شیب نگویم بطبع زه شیا بست لیک به زرعوت بود قامت خم داشتن
- ۱۶. بهترین بهشت طاعت ایزد کن بر لب چون خطاست چشم پنجم داشتن
- ۱۷. ابا صنم آینه تخت کفر ادب ان وے شرط بود در میان فاصله کم داشتن
- ۱۸. زهر وی اوست عشق بر تو شمارم که چسبیت گام بفرخ زدن پاس قدم داشتن
- ۱۹. رو بظفا کن بدین عمر تلف کرده را تا بتوروشن شود رو بعد صدم داشتن
- ۲۰. چند تنز و بیرون پرده کشیدن عیب صورت بلخ آمدن معنی دوم داشتن
- ۲۱. عدل و کرم خسرویت ورنه گدائی بود بهر دو ویرانه ده طبل علم داشتن
- ۲۲. حاصل صرفه زبانیم بربست ورنه نشسته گفتی کردل درویش بر پیش تو ستم داشتن
- ۲۳. دم مزین از جو پرچ زان کنه آزادیت زو متاثر شدن پس گلک هم داشتن
- ۲۴. این ده کثرت اساس شکیبائی که به بین مالک وحدت شدن ملک مدم داشتن
- ۲۵. نسخه این باغ را زیور بکن پس است از سر گل تا به که منت ششم داشتن
- ۲۶. مایه ارزندگی از گهر خویش گیسر تا یک این عزو تا از آب عم داشتن
- ۲۷. ندیب عرفی بکیرت قارون بهل گنج همنزختن به ز درم داشتن
- ۲۸. اوست سیحان وقت لیک سیحاک است دون اثرهای او محب دوم داشتن
- ۲۹. تیغ زبانش نکلند بر سر هم مهر و ماه شهرت اورا حلال ملک محم داشتن
- ۳۰. طے کتم این نامه را گزیند کتم چون کتم حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ایدل منی شرت راز دان آفتاب تا ابد بخوان دولت میان آفتاب

- برکاتِ ولت هر کس که بنید بنگرد ۲ از شر آب بیت رطل گران آفتاب
 دولت حبشید چهره و شوی کند با دولت ۳ گر تواند سایه بودن همچنان آفتاب
 طوطی نطق چو در حجت شک خانی کند ۴ آب گرم از فوق گردد در وان آفتاب
 نالوائی ولت را نلند از اناج عرش ۵ اهل منی را نشد معلوم شان آفتاب
 کاروان سالار شاهان آفتاب در لے ۶ چو نتواند بیدویسے و کاروان آفتاب
 دهر سرکش رام شد در زیران ولت ۷ چون بسمند آسمان در زیران آفتاب
 پانچو شمع کان برافروزند از شمع و گر ۸ از یکے نواست جان شاه جهان آفتاب
 فیض بنیابزدویت چون سابد بزابل ۹ گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب
 سجده گاه هفت اقلیم است سند گاه نو ۱۰ قیله هفت آسمان آفتاب
 بسکه عکس آفتاب دیده در دل آسمان ۱۱ کرده نام پینه اش آینه وان آفتاب
 هر کجا با جگه طلعت آماوه کرد ۱۲ می جسد تیر سعادت از کان آفتاب
 گر جهانی آفتاب آرا که سید است ۱۳ جاب اکبر شاه بودے آشیان آفتاب
 وصف شاه از آنکس چون بن کجالات ۱۳ هر چه کردم نقل کردم از زبان آفتاب
 گر چه سپهر آفتاب اندر جهان ظاهرت ۱۵ باطن شاه است و معنی جهان آفتاب
 گر پس از زرنے بود سعیدین رایا هم قران ۱۶ چون بود هر چندم باشد قران آفتاب
 حکم نورش پدید است حکم شمس که در حق بکینست ۱۷ روزگار دولت شاه در زمان آفتاب
 و بنام چون ماه و روز خورشید افزون شود ۱۸ هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب
 دیده از عدیک چسان نظاره اشیا کند ۱۹ همچنان بیند دولت را در میان آفتاب
 مدح نورش پدید و نامی شه کند عرفی برام ۲۰ که در میدان شه است عاشقان آفتاب

- ۲۱ گوزن زوات تو آرزین دکان آفتاب در زمین رسته گوهر طرازان وجود
- ۲۲ نوز بار و از سر ایایش لبان آفتاب هر که مهر آفتابش جو شد از سر تا قدم
- ۲۳ تا دهر زیب جهان حسان آفتاب تا کند گردش حیان رازینان آسمان
- ۲۴ نور خیمت پا دهن جاودان آفتاب وقف دولت باد سترایان آسمان
- ۲۵ همچنان کاحلاش خاطر نشان آفتاب مایه اخلاص من خاطر نشان شاه باد
- ۲۶ چون پرخاش کرد سایه بان آفتاب بر سر شیشه سایه انگن چون شود بالها
- ۲۷ از سیاهم مجنونم و نشان آفتاب گردان غایت کشته نشانش با شمشیر
- ۲۸ قدروان آفتاب مدد زمان آفتاب آسمان دانند که چون شاه جهان هرگز نبرد

در مدح ابو الفتح لبطر زینت

- ۱ داد اسال ازت محفل طراز سورا باد
 - ۲ تا زل سال کن برشته بهر تنیت
 - ۳ از دور و دروازه نور و تا میران عید
 - ۴ میر ابو الفتح آفتاب و ج عزت نامت
 - ۵ گفت رانے جابیت صنعت نگار عالم
 - ۶ دولتت در باغ عالم گفت شهلا ز کم
 - ۷ هر سالے کش افزایش بود صدق اسم
 - ۸ هر لغت کا اندیشه یابد هر مفهوم ابد
 - ۹ در سماع انداز صریح خالوت اسیر کوب
- تنبیت گو بیان مامت قیصر سورا باد
 جلگی در ساعت سال نوت محصور باد
 هم چنین آرایش با زاعت سورا باد
 این مبارک نام یارب تا باید مذکور باد
 آسمان گفت آفتاب من از هر دور باد
 زهره گفت چشم من چون چشم تو محصور باد
 در میان کو دکان دولتت مشهور باد
 جمله بر جوان لوح هستیت مطور باد
 چشم و نشانه لفظ و معنی از دم این سورا باد

۱۳۳

از مدح ابو الفتح لبطر زینت

- ۱۰ دولت بر دشمنان پیش است از حجاب
- ۱۱ نه خلک محصور یاد اندر حصار دولتت
- ۱۲ شاخ تازک کش بود بخت بلندت بجان
- ۱۳ طارم گردون شکن از خوشه آنگور باد
- ۱۴ قبضه شمشیر کبیر کجای نگاه آفتت
- ۱۵ عالم عیشت که باطنیق شرع اندقیم
- ۱۶ آسمان او بهشت و زمهره او جز باد
- ۱۷ عالمیست از جزاین عالم که را نظم است
- ۱۸ هم ترا بانا طمش عدل ترا جز در باد
- ۱۹ بهر آنقدر نعمت تغیر عالم برورت
- ۲۰ واسن در یوزه درکت سایه باد و نور باد
- ۲۱ گر قصاص خود رفتار و دستیار حکم تو
- ۲۲ جای تغزیر نیست اما کوشش سوزد در باد
- ۲۳ در محیط عشق مونس که در شرم نام است
- ۲۴ لجه قریب ترا هر موج کوه طور باد
- ۲۵ عشقت از باریچه در بر می آکرتی کند
- ۲۶ شیشه را شکستن بر سیر نقد و رباو
- ۲۷ روح لائق شکست ناما پاک باج تو
- ۲۸ رایت اندیشه روح القدس منصور باد
- ۲۹ چون دعای شاعرانه هست فی بی
- ۳۰ ساده کوئی کن بگو سببیت نامحسور باد

در مدح شاهزاده سلیم

- ۱ صبح عید که در کجیه گاه ناز و نعیم
- ۲ گدا کلایه خدیج نهاد و ششم و نیم
- ۳ نشاط طبع سجد یک نشنو و انا
- ۴ بجز ترانه اطفال و ترنات ندیم
- ۵ بساط مجلس هر آن چنان نشاط آمو
- ۶ که دست را بساع آستین و هد تعلیم
- ۷ بر از معانقه نازکان مجلس شجاع
- ۸ لب از مصافق شاهان بر پوسه کریم
- ۹ نوامی مرتبه صوم و شادایه عید
- ۱۰ کشاد از اثر این ساط گوش صمیم

- ۴ بخام و معده عدوت فزوده طبع لیسیم
- ۵ بخام و معده عدوت فزوده طبع لیسیم
- ۶ نمود چهره امید داشت صورت بزم
- ۷ نشسته باخرو اندر تسلیم و تعظیم
- ۸ چنانکه از چمن طالعیم بغض شمیم
- ۹ چه گفت گفت که ای سخن جویدین
- ۱۰ بیایک از گهرت یاد میکنند دریا
- ۱۱ طراز اولت جاوید شاه تراود سلیم
- ۱۲ چنانکه باغ و شبنم چنانکه گل ز نسیم
- ۱۳ که دست اهل کرم در شمار گوهر و نسیم
- ۱۴ زمانه طوفان حریش بیدیده تعظیم
- ۱۵ چنان فقا و مطابق در آن خجسته حریم
- ۱۶ که گرداب تکشید عینان من قدش
- ۱۷ مرا چو دوش بدوش ادب پدید آستاد
- ۱۸ بدای مردم و انانہ بذله سنج ندیم
- ۱۹ گزیده نویر کورنش تمک چش تسلیم
- ۲۰ که در بیان نگش کرد بر زبان تقدیم
- ۲۱ لبش چو لب زولین از نگاه باز گرفت
- ۲۲ فقا و سامعه در موج کوثر تسنیم
- ۲۳ که رفت نام تو ب حکم نایب بعفت اعلم
- ۲۴ گزیده لبه از زواها طبع سلیم

شاعر

ازین سخن سرود ستارین گلستان شد ۲۵ ز بسکه چیدم و بر سر زوم گل تسلیم
 چو باز گشتم از آن آستان خرد و جزوے ۲۶ نوشته داد که این تحفه شکست و نسیم
 بگیزود پیر یا قصیده که بود ۲۷ بشناخ و برگ سخن نسخه بریا صن نعیم
 ز جاشدم که کد امی قصیده با کیفیت ۲۸ بلچه که در روح در عظام هم نسیم
 من و خودین بطلان عهد های قدیم ۲۹ بنگر منتیبت عسد شاهزاده سلیم
 تو لدش نبسا و شریر و هر آن کرد ۳۰ که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
 نهیب بیامیت او در شمشیر نقدیر ۳۱ شکست گوهر گستا بر زبان کلیم
 بعید معدلت او که عالمان فساد ۳۲ ز بس هدایت تعطیل فارغ اندازیم
 کشیده فتنه مغزول سر بزیر کجاست ۳۳ دیده ظلم فراموش طبل زیر کلیم
 اگر عیادت مرضی کند عدالت تو ۳۴ جمد بقاعده اعتدال سخن نسیم
 بروی از منزه گراستین بر افشاند ۳۵ شود بسی تموج زمان حال تدبیر
 ز چه وجود تو در سایه عنایت شاه ۳۶ که کرده بزل سعادت های تسلیم
 همه مراد چو امید و قبول دعا ۳۷ تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
 حسود ناز و نعیم تو برد طالع ۳۸ چنان غریب که طامع بر استان لایم
 ز فیض لطف تو شاید که بے سرایت عشق ۳۹ شود پاهل محبت دل کرشمه رحیم
 لماند راهم فرزندگر چو تو یا بیست ۴۰ ترا بر او که بود و گر هادیشه عقیم
 ز بحر و کان کرمت آن نفاذ دست ۴۱ که احتیاج ز گوهر گرفتن است نسیم
 ز عفو و حلم تو و لهما بنایتی حج است ۴۲ که محصیت ز امید از موده است نسیم
 های قدر تو او ای گرفته در پرواز ۴۳ که دام کسب شرف با دیده عزیز کلیم

بهار خلق تو عطسه نشاند بر آفاق ۴۳ که بوی مهر پربا زیافت طفلِ تیسیم
 خدایگانا گویم بدیخ خویش دو بیت ۴۵ کزین نیار دیر بسز کرد طبع سلیم
 ز زاده دل و طعم اگر شود آگاه ۴۶ باصل خویش بنواز و شرم در تیسیم
 مثالِ طبع من و هر طبیعتی که جزاوست ۴۷ زلالِ مابعدین است و در و ما جمیم
 خموش عرفی ازین نترسات وقتِ دعا ۴۸ بر آردست هد گاه که و کار کریم
 همیشه تا که نگردد حلال بر نفس زنده ۴۹ جمیل که شود با پدر تجسد مستقیم
 عوس و هر بقوتی زده تا خورشید ۵۰ حلال که بشه باد و شا زاده سلیم

شاهنامه فردوسی

آغاز داستان سهراب و رستم

- کنون زرم سهراب و رستم بشنو ۱ وگر باشنیدستی این بهم شنو
 یکے واستانست پر آب چشم ۲ دل نازک از رستم آید بشنم
 اگر تیر باوک بر آید ز گنج ۳ بخاک افگند نار سیده و تریج
 ستمکاره خوانمش ارداوگر ۴ همنسنگ گویش و ربه همنس
 اگر مرگ وادست بیدار و چیت ۵ ز داد این همه بانگ و فریاد چیت
 ایزن راز جان تو آگاه نیست ۶ بدین پرده اندر ترا راه نیست
 همه تا ویر از فرستند از ۷ یکس دانشداین دیر از باز
 بر رفتن مگر هبته آیدت جاک ۸ چو آرام گیر می بد بیکه مرای
 اگر مرگ کس را نیو بار دے ۹ ز سپهر و جوان خاک سپار دے
 اگر آتش گاه آتش و خنق ۱۰ بسوز و غمیب نیست ز و سوزن
 بسوز و چو بسوز ستم آیدت ۱۱ چو شاخ تو از بیخ کنده برست
 دیم مرگ چون آتش هولناک ۱۲ نذار ز پیر نادان سرتوت پاک
 جوان را چسب باید بگیتی طرب ۱۳ که نه مرگ را هبست پیری بدب
 درین جاکه رفتن ز جاکه و تنگ ۱۴ پراسپ تو آگر کشد مرگ تنگ
 چنان دان که داد بخت بیدار نیست ۱۵ چو داد او بشنوی را پاک فریاد چیت

جوانی و پیری بنزد اجل ۱۶ کیے دان چور دین نخواهی خلل
 دل از نور ایسان گراگنده ۱۷ ترا خامشی به که تو بسنده
 پرستش همان پیشه کن با نیاز ۱۸ همه کار روز پسین را بساز
 برین کار نزدان تراز نیست ۱۹ اگر دیو با جانت انباز نیست
 بگیتی دزدان کوش چون بگزی ۲۰ سر انجام اسلام با خود بری

رفیق رستم به شکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

کژون زدم سهراب گویم دست ۱ ازان کین که او با پدر چون بخت
 زگفتار و دهقان کیے داستان ۲ به پیوندم از گفتار داستان
 ز موبد بران گوهر برداشت یاد ۳ که رستم بر آست از با ملاو
 غمی بدوش ساز نچسب کرد ۴ کمر بست و ترکش پراز تیر کرد
 برفت و برخش اندر آورد پای ۵ برانجخت آن پیل پیکر ز جابے
 سوے مرز تورانش بهما و روے ۶ چو شیر و ژاگاه نچسب جوے
 چو نزدیکی مرز توران رسید ۷ بیابان سراسر پراز گوردید
 برافروخت چون گل رخ تابان ۸ بخندید و از جابے بر کرد و رخس
 به تیر و کمان و بگزد و گند ۹ بیگند بر و شت نچسب چند
 ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت ۱۰ کیے آتش بر سر روزید سخت
 چو آتش پراگنده شد پیلین ۱۱ درخت بخت از دباب زن
 کیے زه کوری بزود بر درخت ۱۲ که در جنگ او پر مرغی نه سخت

- چو بر این شد از هم بکنند و بخورد ۱۳ ز مفر استخوانش بر آورد گردد
 پس آنکه حسرانان بشد نزد آب ۱۴ چو سیراب بشد کرد آهنگ خواب
 بخت و بر آسود از روزگار ۱۵ چنان و چنان رخس در مرغ زار
 سواران برکان تنهفت مشقت ۱۶ بدان وشت نچیسرگر برگزشت
 پی رخس دیدند در مرغ زار ۱۷ بگشتند گرد لب جو سیر
 چو در وشت مرغ رخس را یافتند ۱۸ سوسه پند گردنش بشافتند
 سواران زهر سو برد تا خفتند ۱۹ کند کیانی در انداختند
 چو رخس آن گشت سواران بد ۲۰ چو شیر زبان انگک بر مید
 یکے را بدندان سرازتن گشت ۲۱ دو کس را از بیم لکد کرد پست
 سه تن گشته شد زان سواران چند ۲۲ بیاید سر بر رخس جنگی به بند
 گرفتند و برونند پویان بشهر ۲۳ نای هر کس از رخس خند زهر
 بسوی نسیله کشیدند رخس ۲۴ بدان تا پیا پیمانان رخس بخش
 شنیدیم که چل ما دیان گش کرد ۲۵ یکے تخم برداشت از وسه بدرد
 چو بیدار شد ستم از خواب خوش ۲۶ بکار آمدشس باره دستکش
 بدان مرغزار اندرون بنگرید ۲۷ زهر سوهی بارگی را ندید
 غمی گشت چون بارگی را نیافت ۲۸ سر اسیمه سوی سترگان شافت
 نای گشت کاکون پایوه دوان ۲۹ کجا پویم از تنگ تیسره روان
 ابا ترکش و گز بسته میان ۳۰ چنین ترک شمشیر و بربریان
 بیابان چگونه گذاره کنم ۳۱ ایاجنگ جویمان به سپاره کنم

- چه گویند در کان که رخشش که بزود ۳۶ تھن بد زمینان شگفت : و ببرد
 کنون ز رفتہ باید بہ چپارگی ۳۷ پنم دل سناوان بیسبازگی
 ہی بنت باید سلج و کمر ۳۸ بجائے نشانش سیاہم مگر
 پشت اندر آرد زین و جام ۳۹ ہی گفت با خود یں تباک نام
 چنن ست رسم سرے درشت ۴۰ گے پشت زین گے زین بہ پشت
 پے ترش برداشت رہ بر گرفت ۴۱ بس ایشیا و دل اندر گرفت
 چو نزدیک شہر سمنگان رسید ۴۲ خیزو بشاہ و بزرگان رسید
 کہ آمد سپاہ گو تاج بخش ۴۳ پے پیر کہ زور میدست بخش
 پذیرہ شدندش بزرگان و شاہ ۴۴ کسے کولبر نہاد سے کلاہ
 ہی گفت ہر کس کہ این رسم ست ۴۵ ویا آفتاب سپیدہ دم ست
 پایہ بشہ پیش او ز و شاہ ۴۶ بردارن ش نواوان سپاہ
 بدو گفت شاہ سمنگان چه بود ۴۷ کہ یار ست با تو خبر و آز بود
 درین شہر مایک خواہ تو ایم ۴۸ ستادہ بفرمان و راہ تو ایم
 تن خواستہ زیر فرمانت ۴۹ سر ارجمندان و جان آن تست
 چو رستم بگفتار او بگرید ۵۰ زول بدگمانیش کوتاہ دید
 بدو گفت رستم بدین مرغزار ۵۱ زمن دور شدیے لگام و سناوار
 کنون تا سمنگان نشان چہ است ۵۲ ازان سوکجا جو پیارونے است
 ترا باشد ار با جوی سپاس ۵۳ بیابی تو پاوانش نیکی شناس
 در آیدون کہ رستم نیاید بدید ۵۴ سران رایسے سرخو اہم برید

بد گفت تنہا اے ہر اشعار مرد
 تو عمان من باش و تندی مکن
 یک امشب بے شاد و ایم دل
 کہ تیزی و تندی شاید بکار
 ہی خوش رستم نما نہ سان
 بگویم زشت بسیاریم زود
 تہن ز گفتار او شاد شد
 سزاوید رفتن سوخوان اوی
 مگر باز یابد از ورخش خویش
 سپید و راد او در کاخ جاے
 بشہ روز لشکران را بخون
 بقوم و خوالی گران را کہ خوان
 یکے بزم حشم بسیار استند
 گسارندہ بادہ ورود ساز
 نشستن بار و وسازان ہم
 چو شہست ہنگام خواب آمدش
 سزاوار او جاے آرام و خواب
 بر اسور رستم پر خوابگاہ

نیارو کے باتو این کار کرد
 ہنگام تو گرد و سراسر سخن
 واز اندیشہ آزاد و ایم دل
 ہنرمی بر آید ز سوراخ مار
 چنان بارہ نامور و حیان
 ایام سپہنمرد کار آزمو
 روانش ز اندیشہ آزاد شد
 شد از خروہ دل شاد و عمان اوی
 سعادت بود بوسہ و سخن خوش
 ہی بود در پیش او بر بپاے
 سزاوار با او برایش نشانند
 بسیارند و بہند پیش گوان
 ز ترکان چینی مدح خواستند
 سیہ چشم گلرخ بہنسان طراز
 بدان تا تہن نباشد و ژم
 ہی از نشستن شتاب آمدش
 پیار است بہنا و مشک کلاب
 غنودہ شد از بادہ و سرچ راہ

آدم تهمینه دختر شاه سمنگان درستم و بزنی گرفتن ستم اول

- ۱ چو یک بهره زن تیره شب گذشت ۱ شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
- ۲ سخن گفته آمد نهفته بر باز ۲ در خواب که نرم کردند باز
- ۳ کی بنده شمع معنی بدست ۳ خرابان بیامد بیالین مست
- ۴ پس ببنده اندر یک ماهر ۴ چو خورشید تابان پر از رنگ بوسی
- ۵ دو ابرو کسان دو و گیسو کند ۵ به بالا بکوار سرو بلند
- ۶ دو برگ گلش کس سوسن می رشت ۶ دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
- ۷ بنا گوش تا بنده خورشید وار ۷ فرو بهشت زو حلقه کوشوار
- ۸ لبان از طبر ز زبان از شکر ۸ دهانش مگال بدو گسر
- ۹ ستاره زمان کرده زیر عقیق ۹ تو گفستی در انزهره آمد فریق
- ۱۰ روانش خرد بود و تن جان پاک ۱۰ تو گفستی که بهره ندارد ز خاک
- ۱۱ از رستم شیر دل خیره ماند ۱۱ برو پر حیان آن سرین را بخواند
- ۱۲ پیر سید از و گفت نام تو چیست ۱۲ چه جوئی شیب تیره کام تو چیست
- ۱۳ چنین داد پاسخ که تهمینه ام ۱۳ تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
- ۱۴ یکے وقت شاه سمنگان ستم ۱۴ ز پشت هزار پرو پلنگان ستم
- ۱۵ بگیتی دشمنان مرا چیست نیست ۱۵ چون زیر چرخ برین اند کیست
- ۱۶ کس از پرده بیرون ندیده مرا ۱۶ نه هرگز کس آوا شنیده مرا
- ۱۷ بکوار افسانه اند هر کس ۱۷ شنیدم همی دستانت بی

کہ از یو و شیر و پلنگ و تنگ ۱۹ نترسی وستی چنین تیسر چنگ
 شب تیرہ تنہا بتوران شوی ۲۰ بگروی دران مرزہ ہم لغوے
 بہ تنہا یکے گور بریان کنی ۲۱ ہوارا بشمشیر گریان کنی
 ہر آنکہ کہ گرز تو بیند بچنگ ۲۲ بدرودل شیر ز چرم پلنگ
 برہنہ چو تیغ تو بند عقاب ۲۳ نیار و پنج پیر کروں شتاب
 نشان کنند تو دارد ہرزہ ۲۴ زچہم سنگان تو خون باردار
 چنین داستانہ شنیدم ز تو ۲۵ بسے لب بدنان گزیدم ز تو
 بچشم ہی گفت یال و برت ۲۶ بدین شہسور کردا ز آیش خورت
 ترا ام کنون گر بخواہی مرا ۲۷ نہ بیستہ ہی مرغ و ماہی مرا
 یکے آنکہ بر تو چنین گشتہ ام ۲۸ خود را وایسہ نت ہوا کشتہ ام
 و دیگر کہ از تو مگر کرد کار ۲۹ نشان تہیکے کو دم در کنار
 مگر چون تو باشد بگردی وزور ۳۰ سپہش دہا بسرہ کیوان و ہور
 سہ دیگر کہ رخت بجائے آورم ۳۱ سنگان ہنس ز پیر پائے آورم
 سخنماے آن ماہ آمد ہرین ۳۲ سخن سراسر شنید آن سخن
 چو گستم بد انسان پر پیسہ دید ۳۳ زہر وائے نژاد ہنبرہ دید
 وگر آنکہ اندر رخ داد آگہی ۳۴ ندید ایچ نہر جام جز فوسہی
 بر خولیش خواندش چو سروروان ۳۵ خزانان بیاد بر پسلوان
 بفرمود تا موبدے پر ہنہر ۳۶ بیاید بخواند ورا از پد
 بشور وانشو مند ز دیگ شاہ ۳۷ سخن چو زہر ہا بہ پسلوان سپاہ

- ۳۸ خبر چون بشاه سمنگان بید
 ازان شادمانی دلش برودید
 ۳۹ ز پیوند رستم دلش شاد گشت
 بسان یکے سهر و آزاد گشت
 ۴۰ بدان پسوان داد آن تخت خویش
 بدانسان که بود دست آئین و کیش
 ۴۱ بخشندی وزای و فرمان او
 بخوبی بسیار است پیمان او
 ۴۲ چون پسر و دختر بدان پسوان
 همه شاد گشتند پیرو جوان
 ۴۳ بشادی همه جان بر افتانند
 بران پسوان آفرین خوانند
 ۴۴ که این ماه نو بر تو فرخنده باد
 سر برنگلان تو کند باد
 ۴۵ چون انبازاد گشت با او پراز
 نبود آتش تیره و دیر یاز
 ۴۶ ز شبنم شد آن غنچه تازه پر
 دیا حلقه لعل شد پر زور
 ۴۷ بکام صدف قطره اندر چکید
 میانش یکے گوهر آمد پدید
 ۴۸ بدانت رستم که او برگرفت
 تهنن بدل سرش اندر گرفت
 ۴۹ بازوے رستم یکے سهر بود
 که آن سهره اندر جهان شهره بود
 ۵۰ بدو داد و گفتش که این را بدار
 اگر دختر آرد ترا روزگار
 ۵۱ بگیس و بگیسوے او بر بدوز
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 ۵۲ و را بدون که آید ز اختر پیر
 به بندش بیاز و نشان پدر
 ۵۳ بهالای سام ز میان بود
 بگردی و خوے کر میان بود
 ۵۴ سرود آرد از ابر پران عقاب
 تا بد به تندی برود آفتاب
 ۵۵ بیازی شمار و همی رزم شیر
 نه پیچد ساز رزم پیل و میر
 ۵۶ همی بود آن شب بر ما هر وے
 همی گشت از هر سخن پیش اوی

چون شیر تانده شد بر سپهر ۵۷ بیلاست روسی زمین را بهیستر
 به پدرو و گردن گرفتش پیر ۵۸ بے بوسه داوش به چشم و لب
 پری پیره گریان از و بازگشت ۵۹ ابا انده و ورو انباز گشت
 برستم آمد گر انما به شاه ۶۰ به پر سیدش از خواب و آرا نگاه
 چو این گفت شد عروه داوش خوش ۶۱ از و شاه و این سند دل تا پنج پیش
 پیامد بالید وزین بر نساو ۶۲ شد از خوش خندان و از شاه شاد
 و از انجاسوی پستان شد چو باد ۶۳ وزین و استمان کرد بسیار یاد
 و از انجاسوی زابلستان کشید ۶۴ کسے را ز گفتن آنچه دید و شنید

گفتار اندر زاون سهراب در یافتن ترا و خود از نام

چون ماه بگذشت پر دخت شاه ۱ بکے کو دن آمد چو تابنده ماه
 تو گفتی گو پیلین رستم است ۲ و یا سام شیر است یا شیر مست
 چو خندان شد و پیره شاداب کرد ۳ و را نام تمهینه سهراب کرد
 چو یک ماه شد همچو یکسال بود ۴ برش چون بر رستم زال بود
 چو سه ساله شد سار سپیدان گرفت ۵ به پنجم دل شیر مروان گرفت
 چو ده ساله شد زان زمین کس نبود ۶ که یارست با او سبید و آز نمود
 بر تن با چو پیل و پیره چو خون ۷ سطرش دو یاز و بسان ستون
 پنج شیر شیران بدون تانته ۸ بسازی همه رزم شان سنانته
 تنگ در دو پیرے پئے با و پاسے ۹ گرفته و هم اسپ ماند کے بجاسے

- ۱۰ برادر آمد سپید از اوسے بدو گفت گستاخ با من بگوی
 ۱۱ کہ من چون زہمشیرگان برترم ہی با من اندر آید ستم
 ۱۲ ز تخم کیم وز کد امین گسرد چه گویم چو پرسد کسے از پند
 ۱۳ گر این پیش از من بماند نمان نامم ترا زنده اندر جان
 ۱۴ چو بشنید تمہدہ گفت لے جوان پتر سید از ان نامور سپلوان
 ۱۵ بدو گفت مادر کہ بشنو سخن بدین شادمان باش و مندی کن
 ۱۶ تو پور گو پیلتن رستی زوستان ساجی و از نیسری
 ۱۷ از ایراسرت ز آسمان برتر است کہ تخم تو زان نامور گو ہر است
 ۱۸ جہان آسرنین تا جہان آفرید سوارے چور ستم نیاید پدید
 ۱۹ دل شیروارو بہ تن ترندہ پیل نرنگان بر آرد ز دریاے میل
 ۲۰ چو سام ز میان بہ گیتی نبود سرشس را بنبارست کہ ہن بسود
 ۲۱ یکے نامہ از رستم جنگ جوی بیاور و جوہو پیمان بدوے
 ۲۲ نہ با قوت ز نشان و نہ ہرہ زر کہ ایران فرستادہ بودشس پد
 ۲۳ بدانکہ کہ تو زادہ بودی ز نام فرستادہ بودت پد با پیام
 ۲۴ نگہ کن تو آن را بخو بے نگر کہ باہت فرستادہ امی پر ہند
 ۲۵ سزو گر بباری کنون یا و کار ہانا کہ با شد جز این بکار
 ۲۶ پد گر بداند کہ تو زین نشان شدستی سرفراز گرون کشان
 ۲۷ ہانا کہ بخواندت بہ نزدیک خویش دل ما درت گروا ز درویش
 ۲۸ در گفت کا فر اہباب این سخن نہا کہ دامد و سرتا بہ بن

که او دشمن نامور رستم است ۲۹ تیموران زمین زو همسایم است
 میاوا که گرد و پتو کیست نه خواه ۳۰ زختم پد پور ساز و تمباه
 چنین گفت سهراب کاندز جهان ۳۱ ندارد کسی این سخن را منان
 نبوده نترس که چون بود ۳۲ نشان کردن از من چه آئین بود
 نسائی چرا داشتی از من این ۳۳ تراوی به آئین و با آئین
 بزرگان جنگ آواز باستان ۳۴ ز رستم زندان زمان دستان
 کنون من ز ترکان جنگ آوران ۳۵ فراز آورم لشکرے بسیران
 برانم بایران زمین کیست نه خواه ۳۶ ای گرد کیست بر آرم نه ماه
 بر انگیزم از گاه کاؤس را ۳۷ از ایران بزم پے طوس را
 نه گورد زانم نه نیکو سران ۳۸ زگردان جنگ و نام آوران
 رستم دهم گنج تخت و کلاه ۳۹ نشانمش بر گاه کاؤس شاه
 از ایران به توران شوم جنگوے ۴۰ آبا شاه روی اندر آرم بروے
 بگیم سر تخت افراسیاب ۴۱ سر نیزه بگذارم از آفتاب
 ترابانوے شهر ایران کنستم ۴۲ جنگ اندرون کار شیران کنم
 چو رستم پد باشد و من سپه ۴۳ به گیتی نامم یکے تا جور
 چو روشن بود و رے خورشید و ماه ۴۴ ستاره چرا بر نرارد کلاه

گزیدن سهراب سپه و لشکر کشیدن جنگ کاؤس

به ما چنین گفت سهراب گو ۱ که نیکو شود کار ما نو به نو

- ۱ کہ خواہم شدن سوے ایران زمین ۲ کہ پنیم مر آن بابا با آفرین
 یکے اسپ باید مرا کام زن ۳ سم اور فولاد حشاراشکن
 چو پیمان بزور و چو مرغان پر پر ۴ چو ماهی بہ بحر و چو آہو بہ بر
 کہ برگیسرو اینگز و گو پال من ۵ مہی سپہوانے برویال من
 پیادہ نشاید شدن جنگوے ۶ چو باختم رواندرا کم بروے
 چو نشید ماورچین از پس ۷ بجز شیدتابان بر آورد
 بچو پان بفرمود تا ہر چہ بود ۸ فسیلہ بیارو بکردار وود
 کہ سہراپ اسپے بچنگ آورد ۹ کہ بروے نشید چو جنگ آورد
 ہمہ ہر چہ بود اسپان گلہ ۱۰ کہ بوسی بکوہ و بصر ایلہ
 بشہر آوردند سہراپ شیر ۱۱ کندے گرفت و بیاد و لیس
 ہراچے کہ دیدے بہ نیروی یال ۱۲ فلکدے بگردنش ششم دوال
 ہناوے بروست رام زمون ۱۳ شکم بر زمین برنساوے ہیون
 بزور شش بے سپ زیبا شمس ۱۴ نیادش شاکتہ اسپے بدست
 نہ بپہنچ اسپے سداوارا وے ۱۵ یہ پدنگدل آن گونا مچوے
 سرانجام گروی اذان انجن ۱۶ بیاد ہنروکیا آن پیل تن
 کہ دارم یکے کرگہ رشمش نژاد ۱۷ برنتن چوتیرد بچو یہ چو پاو
 بزور برنتن بکردار ہور ۱۸ ندیدست کس چہستان تیز نور
 زخم سمن گاؤ و ماہی ستوہ ۱۹ بچستن چو برقی و ہیکل چو کوہ
 یکے کرہ چون کوہ دواوی سپر ۲۰ بچوا بچوید چو مرے سپر

بکه برده و نده بسان کلغ ۲۱ بدریا بکروار ناسه و ماغ
 بچهار درده چو تیسیر از گمان ۲۲ رسد چون شود از پیک بد گمان
 بشد شاد سهراب از گفیت مرد ۲۳ بخندید و خساره شاداب کرد
 بر بردن آن چسبده خوب رنگ ۲۴ بنزد یک سهراب میل بید رنگ
 بگردش پیسروی خود از موم ۲۵ قوی بود و شایسته آمد پیون
 نوازیده مالسید وزین بر نهاد ۲۶ بر و برشت آریل نیوزاد
 در آمدترین چون گریستون ۲۷ گزفتش کیکی نیزه چون ستون
 چنین گفت سهراب با آفرین ۲۸ که چون آید مددت این چنین
 من اکنون بیاید سوار می کنم ۲۹ بکاووس بر روز تازی کنم
 بگفت این و آمد سوی حشمت باز ۳۰ همی جنگ ایرانیان کرد ساز
 زهر سو سپه شد بر او انجن ۳۱ که هم با گهر بود و هم تیغ زن
 بپیش نیاشد نخواهش گری ۳۲ وز تو خواست بتوزی و یاری
 چو شاه ستمگان چپستان و دید باز ۳۳ بدینید ارازه بر گوه ساز
 ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر ۳۴ ز اسپ و ز اسب ز زر و گهر
 ز خفشان رومی و سساز نیزه ۳۵ شگفتید از آن کوه که شیب بود
 با او و دیش رست را بر کشاد ۳۶ همه سازد در این نشان نام
 خیر نشد نیزه و آب انرا حجاب ۳۷ که آفتند سهراب آفتی بر آب
 یک لشکر رسد بر او انجن ۳۸ همی نهد نیزه و چو سهراب
 هنوز از دهن پوسه شیر آیدش ۳۹ همی ای شیب و تیر آید شمشیر

ت

راستکاران

زمین را بختبر بشوید ہی ۴۰ کتون رزم کاؤس جو بد ہی
 سپاہ انجن شد برویے ۴۱ نیاید ہی یادش از هر کے
 سخن زین دازے چه با یکشید ۴۲ هنر رتر از گوهر آمد پدید
 کسی کو ترا و تهنین بود ۴۳ نپاشد گمان کو فردش بود
 سپهدار نشین بود این خبر ۴۴ ز تهنین درستم زال زد

فرستادن افراسیاب هدیه و ناپیش سراب بالشرک و برای بخشش بجنگ ابرانیان

چو افراسیاب این شناسنود ۱ خوش آمدش خنید و شادی نمود
 ز لشکر گزید از دلاور سران ۲ کسی کو گراید بگزر گران
 سپهدار چه هومان و چون یاران ۳ که در جنگ نشیران بختی زمان
 ده و دو هزار از و لیسران گره ۴ گزید پیش ز لشکر بدیشان سپرد
 بگردان لشکر سپهدار گفت ۵ که این راز باید که مانه نرفت
 چنین گفت کین چاره اندر جهان ۶ بسازید و وارید اندر نشان
 پس را نباید که اند پد ۷ ز پیوند حیان و زهر و گهر
 فرستم گران لشکر می نرواوس ۸ پیران شوو در زمان جنگی
 چو روی اندر آرد هر دو بروی ۹ تهنین بود بیگان چاره جوی
 مگر کان دلاور گو سال نورو ۱۰ شوو کشته بر دست این شیر مرد

- جو بیستم ایران بجنگ آوریم ۱۱ جهان پیش کاوس تنگ آوریم
 وزان پس بسازیم سهراب را ۱۲ به بندیم یک شب بد خواب را
 وگرفته گرو بدست پدر ۱۳ ازان پس بسوزد دل نامور
 بزقت بیدار دو پهلوان ۱۴ بنزدیک سهراب روشن روان
 به پیش اندران هدیه شهریار ۱۵ ده اسپ ووه استرین دیار
 ز پیروزه تخت و نریا و تاج ۱۶ سرتاج در پایه تخت عسج
 سیکه نامه بالا به و دل پسند ۱۷ بنشته بنزدیکه آن از جست
 که گزخت ایران بدست آورد ۱۸ زمانه بر آساید از داورست
 ازیں هر زمانه یس راه نیست ۱۹ سخنگان و توران و ایران کلب
 فرست چند آنکه باید سپاه ۲۰ تویر تخت نشین و بر نه کلاه
 به توران چو هومان چون باران ۲۱ دلیر و سپید نه بد بیگمان
 چو ترخان چینی و سیصد هزار ۲۲ گزیده یلان از در کار و ار
 فرستادم اینک بفرمان تو ۲۳ که باشد یک چند همان تو
 اگر جنگ جوئی تو جنگ آورد ۲۴ جهان بر پداند پیش تنگ آورد
 چنین نامه و خلعت شهریار ۲۵ بیرون اسپ و استر بار
 چو آمد سهراب ز ایشان خبر ۲۶ پذیره شدن را به بستنش کمر
 بشد بانیا پیش هومان چو باد ۲۷ سپه و پیچان و لش گشت شاد
 چو هومان و راوید بایال و کلت ۲۸ فرمانده کسب از زور و شکست
 به و داد پس از شهریار ۲۹ ابا به یه و اسپ و استر بار

سپہدار ہومان سوار ڈیسر ۳۰ بہراپ گت اسے یل زہ شیر
 بخوان نامہ شاہ توران زمین ۳۱ پرین تاچہ نسرمان وہی اندین
 جہان جوے چون نامہ او بخوانہ ۳۲ از انجا نگہ تیسر لشکر براند
 جہان ویدہ گردان کشتور کتاسے ۳۳ نشستند بر چرمہ باو پاپے
 بز دو کوس سوی رود اور روے ۳۴ جہان شد پراز لشکر وہامی وہوے
 کسے رانہ بد تاپ با او جنگسا ۳۵ اگر شیر پیش آیدش یا ننگ
 سوی مرز ایران سپہ را براند ۳۶ نامی سوخت ز آباو چیزے نماز

رسیدن بہراپ بدو سپید و زرم کردن با ہجرتش

- ۱ بدان ڈر بہراپ میان را اسپد
- ۲ کہ باز و رودی بود و ہاگز و شیر
- ۳ بخردی گرا سیندہ و گرو بود
- ۴ بداندیش ہگون کش و نامدار
- ۵ بہ پوشید جشن بگرد شیر
- ۶ ہجیر دلاور ہرا ورا بدید
- ۷ نشست از بہراو پائی چو گرد
- ۸ بدان لشکر ترک آواز داد
- ۹ دلیران کار از مودہ سمران
- ۱۰ ز چندین دلاور سمران سپاہ

- پذیرہ بنیاد کس اور بنگ ۱۱ کہ پذیر بالا و پازو روہنگ
 چو سہراب جنگ آورا ورا دید ۱۲ بر اشفت و شمشیر کین بر کشید
 ز لشکر برون تاخت برسان شیر ۱۳ پین پیر اندر آمد دلیر
 چنین گفت باز دم دیدہ بچیر ۱۴ کہ تنها بنگ آمدی نیمہ خیر
 چو اخیرہ تنها بنگ آمدی ۱۵ خرامان بنگ تنگ آمدی
 چو فروسے و نام و ترا تو چست ۱۶ کہ زانیدہ را بر تو باید گریست
 بچیرش چنین و او پاسخ کہ لب ۱۷ بر سے نیاید را یار کس
 نہم کہ و گسیمران سوار دلیر ۱۸ کہ رو بہ شو و نرو من نرہ شیر
 بچیر و لیبہ سپہ پست ۱۹ ہم اکنون سمرت راز تن بر کم
 فرستم بچیر و یک سپہ شہان ۲۰ تمنت راکند کہ اس اندر نمان
 بخندید سہراب کین گفتگو سے ۲۱ بگوش آہ شش تیر نہا و رس
 سیک تیزہ بر نیسیرہ اندر خند ۲۲ کہ از یکدگر باز نشناختند
 چو آتش بسیا مدگو پیل زور ۲۳ چو گوی رہ ان کرد از ہا ستور
 یکے تیزہ زو بر میانش بچیر ۲۴ نیاید سخنان اندر و جا بچیر
 شان باز پس کرد سہراب شیر ۲۵ بن تیزہ زو بر میانش لب
 زین بر گرفتش بگردار باد ۲۶ نیامد ہی زہ بدل و رش یاد
 بزور بر زمینش چو یک لخت کوه ۲۷ بجان و دلش اندر آمد ستوہ
 ز اسب اندر آتش ستارہ برش ۲۸ چو خواست از تن پریدن مرش
 چو چیدہ گشت تیر و دست برش ۲۹ شمشیر ز سہراب و ز نمار نحوست

رہا کرد زو چنگ و ز سارواد ۳۰ چون خوشنوشد پند بسیار داد
 بہتیش بند آنکے جنگجوے ۳۱ نیز دیک ہومان فرستاد او سے
 ز کارش فرو ماند ہومان شکست ۳۲ کہ ز انسان دلیری با مان گرفت
 بدژ و چو آگ سفند از ہجیر ۳۳ کہ اورا گرفتند و ہر تند اسیر
 خروش آمد و ناک ہر دوزن ۳۴ کہ گم شد ہجیر اندران انجن

رزم سہراب با گرو آفرید

چو آگاہ شد خستہ گز دہم ۱ کہ سالار آن انجن گشت گم
 غمین گشت و بزد خروشی بدرد ۲ برآمد و از دل یکے باد سرو
 ز نے بود برسان گروی ہوار ۳ ہمیشہ جنگ اندران نامدار
 کج نام او بود گرد آفرید ۴ کہ چون او جنگ اندرون کس ندید
 چنان ننگش آمد ز کار ہجیر ۵ کہ شد لالہ برگش بگرو خیر
 پو شید درع سواران جنگ ۶ نبود اندران کار چاہے رنگ
 نہان کرد گیسو بزیر زرہ ۷ بزور بستنک روئی گرہ
 فرود آمد از وژ بگرو شیر ۸ مگر بہ بیان باو پاسے بزیر
 پو پیش سپاہ اندر آمد چو گرد ۹ چور عد خروشان یکے ویکر
 کہ گردان کد آمد و سالار کیست ۱۰ ز رزم آوران جنگ رایا کیست
 کہ بر من یکے آزمون را جنگ ۱۱ بگرو و بسان دلاور ہنگ
 ز جنگ آوران لشکر سہراز ۱۲ عراور بیچارہ کسے پیش باو

- چوسہراب شیراژن اور اپدید ۱۳ بجنڈید و لب را پدندان گزید
 چنین گفت کاہدگر بارہ گور ۱۴ بدام خداوند شمشیر و زور
 پیشید خفتان ویرس نہاد ۱۵ یکے ترک چینی بگردار باد
 بیام روان پیش گرو آفرید ۱۶ چودخت کمتد افکن اور اپدید
 کما نازہ کردو بکشاد پر ۱۷ نبد مرغ را پیش تیرش گذر
 بہراب بر تیسریاران گرفت ۱۸ چپ و راست جنگ سواران گرفت
 تکہ کرد سہراب و آمدش ننگ ۱۹ بر آشت و تیر اندر آمد جنگ
 پیر بر سر آورد و نہاد روسے ۲۰ زیر کار خون اندر آمد بجوسے
 ہم آور و را وید کرد آنسیرید ۲۱ کہ بر سان آتش ہی بروید
 کمان را زہ بر بساز و کند ۲۲ سمند شمشیر بر آمد برابر لبند
 سر نیزہ را سوسے سہراب کرد ۲۳ عثمان وستان بار از اسب کرد
 بر آشت سہراب شد چون پلنگ ۲۴ چو بدخواہ او چارہ بچو شد جنگ
 عثمان برگرا نید برداشت سپ ۲۵ بیاید بگردار آذکشت سپ
 چو آشت شد شیر وندی نو ۲۶ سر نیزہ را سی او کرد زود
 بست اندرون نیزہ جانستان ۲۷ پس پشت خود روش آنگرمان
 زو بر کربند گرو آفرید ۲۸ زہ بر تنش بکیہ یکہ برورید
 زمین بر گرفتش بگردار کوسے ۲۹ کہ چو قان زباہ اندر آید روسے
 چو بر زمین پیچید گرو آفرید ۳۰ یکے تیغ تیز از میان کیشید
 بزود نیزہ او بد و نیبم کرد ۳۱ نشت از زمین ویر خاست آد

باورد بااد بسند ۵ نبود ۲۲ بتابید از اوردی ویرکاشت زود
 سپید عسک ان شود ما را سپرد ۲۳ بختم از جهان روشنائی برو
 چو آمد خودشان فنگ اندرش ۲۴ بختبید و برداشت خود از سرش
 رها شد ز بند زره موے اوے ۲۵ درختان چو خوشید شد روے اوے
 بدانت سہراب کو دخترست ۲۶ سر موے او از در افسرست
 شکفت آمدش گفت از ایران سپاہ ۲۷ چنین دختر آید با دروگاہ
 سواران جنگی بزور نبرد ۲۸ مسانا با بر اندر آرند گرد
 زمانشان چنین اندر ایران سران ۲۹ چگونہ اندر گردان جنگ آوران
 ز فرک بختاد چیمان کند ۳۰ بیدانت آمد میانش بسند
 بدو گفت کرد من رہائی مجوی ۳۱ چرا جنگی تو ای ماہ روے
 نیامد بدام بسان تو گور ۳۲ ز چشمگم رہائی نیابے مشور
 کشاوش رخ انگاہ کرد آفرید ۳۳ سر آزا بجز این بیچ چہارہ نید
 بدوروی نمود و گفت ای دلیر ۳۴ میان دلیران بکروار شیر
 دو لشکر نظارہ برین جنگ ما ۳۵ بدین گرزوشمشیر و آہنگ ما
 کنون من کشا و چنین وے وے ۳۶ سپاہ از تو کرد و پراگشتگوے
 کہ باو شیر او بدشتت نسبرو ۳۷ بدنیسان پارانہ را و درو گرو
 بناید کہ چہین ونگ آورو ۳۸ کرین زرم بر خویش تنگ آورو
 زہر من آہ زہر سو مخواہ ۳۹ میان دو صفت بر کشیدہ سپاہ
 رہائی بسازیم بہشتت بود ۴۰ خرد و آشتن کار مستر بود

کئون لشکر و ژبیرمان تست ۵۱ بنایدیدین آشتی خنک بست
 دژ و گنج و دژبان سر اسر تراست ۵۲ چو آئی چنان کت مراد دهور دست
 چو رخسار نبود سسراب را ۵۳ ز خو شایب بکشو و عسناپ را
 یکیه بوستان بود اندر بهشت ۵۴ بیالای او سر و دهقان بکشت
 دو چشمش گوژن و دو ابرو کمان ۵۵ تو گفته ای بشگفتد هر زمان
 ز دیدار او مبتلا شد دلش ۵۶ تو گفته که در ج بلا شد دلش
 بدو گفت زین گفته اکنون گرو ۵۷ که دیدی مراد و ز کار نبرد
 بدین پاره دژول اندر بند ۵۸ که این نیت برتر از چرخ بلبلند
 پاپے آورو زخم گوپال من ۵۹ ز راند کس نیزه بریال من
 عمان را به پیچید گردان سرید ۶۰ سمند سر افراز بر دژ کشید
 ہی رفت سسراب با او بهم ۶۱ بیاید بدرگاه دژ کژو دهم
 در دژ کشاوند و گرو آفرید ۶۲ تن خسته و بسته در دژ کشید
 در دژ به بستند و عکین شدند ۶۳ پراز غم دل و دیده خونین شدند
 از آزار گرد آفرید و هجیر ۶۴ پراز درد بودند بر ناو سپیر
 بر دست آمد همه کژو دهم ۶۵ ابانا مداران و گروان بهم
 بگفتش که ای نیکدل شیرزن ۶۶ پراز غم بد از تو دل انجمن
 که هم رزم جیتی هم افسون رنگ ۶۷ نیامد ز کار تو پر دوده رنگ
 سپاس از خداوند چرخ بلبلند ۶۸ که نامد بجانیت ز دشمن گزند
 بخندید بسیار گردان سرید ۶۹ باره بر آمد سپه بنگرید

چو سهراب را دید بر پشت زین ۷۰ چنین گفت کاسه گرد توران زین
 چو از بخت گشتی چنین باز گرد ۷۱ هم از آمدن هم زدشت نبرد
 بدو گفت سهراب کاسه خوب دهر ۷۲ بتاج و تهنیت و باده و کبیر
 که این باره بانگ بست آورم ۷۳ ترا سے شکر بدست آورم
 چو بیچاره گردی و بیجان شوی ۷۴ دگفتار هزه پیشیمان شوی
 کجا رفتی پیمان که کردی پدید ۷۵ چو بشنید گفتار گرد آسزید
 بخندید و دانگه با فسوس گفت ۷۶ که ترکان ز ایران نیابند جنبت
 چنین بدست روزی نمودت زین ۷۷ بدین درد تنگین مکن خوشین
 همانا که تو خود ز ترکان ۷۸ که جز با فرین بزرگان ۷۹
 بدین زور داین باز دوکتف و مال ۸۰ نداری کس از سپهسلوانان حال
 و لیکن چو آگاهی آید بشاه ۸۱ که آورد گردی ز توران سپاه
 شهنشاه و رسم بجنبید ز جا ۸۲ شمش با تهنیت نذرید پای
 نماند یک زنده از لشکرت ۸۳ ندانم چه آید ز پر بر سر
 درین آیدم کاین چنین یال سفید ۸۴ همی از پلنگان بسبب این هفت
 ترا بهتر آید که فرمان کنی ۸۵ رخ نامور سوی توران کنی
 نیاشی بس این بازوے خویش ۸۶ خور و کام ناوان و پهلوی خویش
 چو بشنید سهراب تنگ آیدش ۸۷ که آسان همی در بچنگ آیدش
 بزیر و زانند کیے جائے بود ۸۸ کجا در بخت بربایے بود
 بتاراج دادان همه بوم دست ۸۹ به یکبارگی دست بدر داشت

چنین گفت کامرود بیگنا گشت ۸۹ زینکار ماوست کوتاہ گشت
 برابریم شبگیر ازین بارہ گرو ۹۰ نیم اندرین جاے شور بسر
 چو گفت این خان را بتاید رفت ۹۱ سوچاے خود ز راه را بر گرفت

نامہ کثر و نام بکاوس گذارش نمودن اسہراب

چو برگشت اسہراب کثر و ہم پیر ۱ بیارود و نشاند مرد و بیبر
 یکے نامہ نوشت نزد یک شاہ ۲ براکت پویندہ مردی پراہ
 سخت آفرین کرد بر شہریار ۳ نمود آنکے گردش روزگار
 کہ آمد بر ما سپاہے گران ۴ نامہ رزم جویان و کند آوران
 یکے پسواتی بہ پیش اندرون ۵ کہ سالش زود ہفت نامہ فزون
 بالا دسروسے بر ترست ۶ چو نور شہید تابان بدو پیکر ست
 برش چون بر شیر و بالاش بر ۷ بایران ندیدم چنین دست و گرز
 چو شمشیر ہندی بچنگ آیدش ۸ ز دریا و از کوہ تنگ آیدش
 بایران و توران چو آمدنیت ۹ بگیتی کس اورا ہم آوردنیت
 بنام ست سہراب گرد و لیر ۱۰ نہ از و پوچھید نہ از پیل و شیر
 تو گوئی مگر بیگمان رستم است ۱۱ و یا گردی از منہ نیم ست
 چو ایدر سپدین چنین پاوشاہ ۱۲ اباشکر نامور کبیر خواہ
 بچیر و لاور میان را بہ بست ۱۳ یکے بارہ پیر تنگ برشت
 بشد پیش سہراب رزم آزماے ۱۴ برا پیش ندیدم فزون نان بیاسے

- کہ برہم زندہ مژدہ را بجگوے ۱۵ گراید ز بیعی سوغز بے
 کہ سہر ابش از پشت زین برگرفت ۱۶ برش مانده زان بار و اندر شکفت
 درستت اکنون بزمنار اوست ۱۷ پرآزار جان و پراز درد پوست
 سوالان ترکان بے دیدہ ام ۱۸ عنان یح اذین گوئہ نشنیدہ ام
 نباشد بگیتی چو اورزم ساز ۱۹ مگر پلتن گرد و گردن مسراز
 ہم آورد او در جهان سیر ۲۰ نباشد بجز رستم زال زہر
 مباد کہ او در میان و صفت ۲۱ یکے مروجک آور آرد بکفت
 نخواہم کہ با او بصر ا بود ۲۲ ہم آورد اگر کوہ حنار ا بود
 بران کوہ نجشایش آرد زمین ۲۳ کجا سپ راند برو روز کین
 اگر دم زند شہر یار اندین ۲۴ نراند سپاہ و نسا زد کین
 از ایران ہم سفر ہے رفتہ گیر ۲۵ جان از سر تیغش آشفته گیر
 ز ما مایہ گیر و کوزور بہت ۲۶ نگیرد کے دست اورا بہت
 عنان دار چون او ندیدست کس ۲۷ تو گوئی کہ سام سوارست و میں
 ندریم طاقت درین جنگ اوست ۲۸ بدین گرز و چنگال و اہنگ سے
 سر بخت گردان فرو خفتہ گیر ۲۹ بزرگیش بر آسمان فرستہ گیر
 بز اینک اشب ہمہ بر نہیم ۳۰ ہمہ روی واسوے کشور نہیم
 اگر خود شکیم یک چند نیز ۳۱ نکوشیم و دیگر نکوشیم چہ ستر
 کہ این بارہ نیست پایا باوے ۳۲ درنگے شود شیر ز اشبا اوے
 چو تار بہر زاند آمد بشب ۳۳ فرستادہ برجت و کشتاد لب

بگفتن چنین رو که سر و اچکاه ۳۲ نه بنید ترا هیچکس زان سپاه
 فرستاده نام سوار راست ۳۵ پس نامه آنگاه بر پاه غاست
 بزیر و ژاندریکه راه بود ۳۶ کجا کژ دهم زان ره آنگاه بود
 بنه بر نهاد و سر اندر کشید ۳۷ بدان راه پیراه شد تا پدید
 هم آتش ازان راه و کژ دهم ۳۸ برون شد همه دوده یا او بهم
 چون خورشید بر زو سوزان بر ز کوه ۳۹ میانه با بستند توران گروه
 سپیدار سرب نیره بدست ۴۰ یک باره تیرنگ بر پشت
 بدان بد که گردان و ژاندر ۴۱ بگیرد و بند و بان روم
 چو آنگاه و کژ و کس را ندید ۴۲ خروشی پوشید زبان بر کشید
 بسیار و کژ کشا و شد باز ۴۳ ندیدند و کژ کس سرفراز
 بشب رفته بودند با کژ دهم ۴۴ سواران و ژاندر و گردان بهم
 چو سرب لشکر بر و ژاندر رسید ۴۵ بیار و درون کژ دهم را ندید
 هر آنکس که بود اندران جایگاه ۴۶ گنهگار بودند اگر بیگناه
 بفرمان همه پیش او می آمدند ۴۷ بجان هر کس چاره جوئے آمدند
 همی جست گرد آسرید و ندید ۴۸ دلش مهر و پیوند او بر گزید
 همی گفت ازان پس در نیاید رخ ۴۹ که شد ماه تابنده در زیر شیخ
 ما چشم زخمی عجب روم نمود ۵۰ که در اینچنان صید سے از من ربود
 غریب هوی آدمی در کشند ۵۱ که از بند جست و مرا کرد بند
 پرسی پیکرے ناگهان روم نمود ۵۲ دلم را بود و غم را نسزد

بناگاه پنهان شدن آن لربا ۵۳ شدم من بدایغ عیش مبتلا
 زب چیم بندی که آن پر فسون ۵۴ بتیم نخت و مرا نخت خون
 مرا تلخ شد زندگی بے حشش ۵۵ تنم شد اسیر شکر پاشش
 ندانم چه کرد آن فسون گر بمن ۵۶ که ناکه مرا بست راه سخن
 بان روم و آن وے بران گفتگوی ۵۷ بتیم و گرد لب سری همچو اوسے
 ازان گفتش هر که آرم بیاد ۵۸ زداغش شود سوز و روم زیاد
 مرا نختے بیکران رونمود ۵۹ که از یار دوری مرا گشت سود
 بزاری مرا خود بسپاید گریست ۶۰ که دلدار خود را ندانم که کیست
 مای گفت وی سوخت از غم لوسی ۶۱ نمی خواست رازش بداند کسے
 وے عشق پنهان نماند که راز ۶۲ بروم نماید همی اشک بار
 تم جان برادر خودش از درون ۶۳ اگر چید عاشق بود و فونون
 ز لب مراند نخت با فرو هنگ ۶۴ نماند ایچ بر روی سهراب رنگ
 ازان کار هو مان بنووش خبر ۶۵ که سهراب را است خون و جگر
 وے از فرست بدل نقش لب ۶۶ که او را پریشانی و او دست
 بدام کسے پاے بند آمد دست ۶۷ ز زلفین تھے و کنت نام دست
 نمان سیکند و دو خونین دست ۶۸ هوس میر و راه پا و گل دست
 کیے فر صتے جت و گفتش براز ۶۹ که اے شیر دل گرد گردون سراز
 بزرگان پیشین با بین و کیش ۷۰ گرامی ندیدند کس را چو خویش
 ندانند بیو و دل راز دست ۷۱ نگشتند از باوہ عمر دست

صد آہوی شلکین خچم کسند ۷۲ گرفتند دل را نگر و ندبند
 قریب پری پیکران جوان ۷۳ نخواهد کسی کو بود سپسلوان
 کسے رارسد گردی و سرورے ۷۴ کہ ہر فلک را کسند مشتری
 تو اسے شیر دل مہر دیو بسند ۷۵ ز ہر کہ گشتے چنین مستمند
 نہ ز ہم جہا نگبیری و سرورے ۷۶ کہ از ہر ماہی بسا پدگرے سیت
 ترا خواند نہ زندا فرسیاب ۷۷ توئی سرورہ امروز چنگا و آب
 ز توران بکارے برون آدمیم ۷۸ سناور بدریای خون آدمیم
 سرورہ اپران گرفتیم تنگ ۷۹ چنین وژ باسانی آمد بچنگ
 اگر چند این کار باشد بہ کام ۸۰ ولے ہست و پیش رہے تمام
 بیاید شہنشاہ کاوس و طوس ۸۱ چورستم کہ باشیر ساز و فسوس
 سپہدار گورد ز و گیو و لیسر ۸۲ فراہر و بہرام و تمام شیر
 چو گرگین میلا و و نہ ہا و راو ۸۳ گرازہ کہ از پیل باشد ریاد
 چنین زہ شیران پولا و چنگ ۸۴ کمر بستہ بکین بے نام و تنگ
 بیایند یکسر بہ پیکار ما ۸۵ کہ داند کہ خود چون شود کار ما
 توئی ہر و میدان این سروران ۸۶ چہ کارت بعشق پری پیکران
 بدل سرور کن ہر شوخان شنگ ۸۷ کہ فردا تمانی ز مردان جنگ
 توای ز جوان از دلیری خویش ۸۸ گرفتے یکے کار و شوہار پیش
 اگر یکا دے کام حاصل کنی ۸۹ و گرنہ سزا نہ سزول کنی
 یقین دان کہ کارے کہ ہار و دوام ۹۰ بلندی پذیرد ازان کا زمان

تو کارے کہ داری نیرومی بسر ۹۱ چادوست پازی بکاروگر
 په نیرومی مروی جهان را بگیر ۹۲ زشایان بدست آرتاج و سریر
 چو کشور بدست تو آید سراز ۹۳ بهر جاسے خوبان بر مدت نماز
 کئے خسته مهر و نسیر بود ۹۴ که او از زور زور لاجسیر بود
 هران کس که شد کاعران و جهان ۹۵ پریش کندهش کمان و همان
 چو هومان بدنیسان جنگ پیش بر ۹۶ سراسر بسراب میل بر شمر
 ازان گفتند سهراب بیدار شد ۹۷ دلش بسته بند بیکار شد
 به گفت ای سزانداران چین ۹۸ به گفتار خوبت هزار آفرین
 شد این گفت تو دار و جان من ۹۹ کنون باتو نو گشت پیمان من
 جهان را سزاندان چو خشک چو آب ۱۰۰ در آرم بفرمان افراسیاب
 به گفت این و دل را زد لیر کند ۱۰۱ بر آمد بر انداز تحت پلند
 ز فتح سزار و درنگ و شباب ۱۰۲ فرستاد نامه با سراسیاب
 ازان شاو شد شاه توران زین ۱۰۳ همیکرو سهراب را آفرین
 وز آنسو چو نامه بخسور رسید ۱۰۴ غم شد دلش کان سخنانشید
 گر انما یکمان باز لشکر خواند ۱۰۵ وزین داستان چند گوید براند
 نشستند شاه ایران هم ۱۰۶ بزرگان لشکر همه پیش و کم
 چو طوسن چو گورد و کشواد و گیو ۱۰۷ چه گرگین و بهرام و سزاد و نیو
 سپندار نامه برایشان بخواند ۱۰۸ کم و پیش آن سپهلوان را براند
 چنین گفت با سپهلوانان بر از ۱۰۹ که این کارگر دو بجا برو راز

بدینسان که کژدهم گوید مہی ۱۱۰ ازانڈیشہ دل را بشو پیرامی
 چہ سازیم و در مان این وصیت ۱۱۱ بایران ہم آورد این مروکیت
 ہرمان یر ہناوندیک سر کہ گیو ۱۱۲ بزابل شو و نزد سالار نیو
 برستم رساند ازین آگی کہ باہیم شد تخت شاہنشہ
 ہار در بخواند بدین رزمگاہ ۱۱۳ کہ اویت ایرانیان را پناہ
 نشت آگے راے زن باویر ۱۱۴ کہ کارے گر آیندہ بد ناگزیر

نامہ کاؤس برستم و طلب پیش بچنگاہ ہرا

یکے نامہ منبر بود پس شہریار ۱ نہ برستم کہ اسے پہلو نامہ دار
 نخت آسہرین کرد بر پہلوان ۲ کہ بیدار دل باش روشن روان
 چنان باد کاندہر جہان جز تو کس ۳ نہا شد ہبہر کار فریادس
 بدان کز رہ ترک زسی ماسرے ۴ یکے ناخن کرد ہا لشکر می
 بدینہ ویشستہ ست خود با سپاہ ۵ بدان مہر دم خور گرفت ست راہ
 یکے پہلو انیسٹ گردو لیسر ۶ بہن ژندہ پیل و بدل زہ شیر
 از ایران نہار دکتے تاپ اوے ۷ مار تو کہ تیسرہ کنی آپا او می
 توئی پہلوان زاوہ شیر دل ۸ ز دشمن رہوہہ بشمشیر دل
 سر افراز و گردن کشن و نامو ۹ ز گردان گیتی بر آوردہ سر
 سپہدار نامہی گو سپیل تن ۱۰ ستون یلان نازش انجن
 دل و پشت و گردان ایران توئی ۱۱ بچنگال و نیروی شیران توئی

- ستانده شمشه مازندران ۱۲ کشایند هسند ها ماوران
 زگرز تو خوششید گریان شود ۱۳ نریخ تو بسرام بریان شود
 چو گرد پی رخش تو نیل نیست ۱۴ هم آورد تو در جهان پیل نیست
 کند تو بر شید بند انگند ۱۵ شان تو بر که گزند انگند
 توئی دهمه بد بایران پناه ۱۶ ز تو برنده ازند گردان سگاه
 درود از حسنه او در روز شمار ۱۷ بگر شاپ میرم بسام سوار
 کز نیگونه دارند تخم و تراو ۱۸ جهان گیر و شیر از تن پاک نوا
 مرا بخت روشن بدیدار است ۱۹ بومی خرم و جاودان تندرست
 گزاینده کارے نو آمد پیش ۲۰ کز اندیشه آن دلم گشت ریش
 نشستند گردان سراسر هم ۲۱ بخوانند آن نامه کز دهم
 بدان گونه و بیند گردان نیو ۲۲ که ترو تو آید گر انسا یہ گیو
 به نزد تو آرد مرا این نامه را ۲۳ بدانی بد و نیک این خامسا
 چو نامه بخوانی بر روز و شب ۲۴ مکن داستان را کشاده و لب
 اگر دستم داری بخت سبک ۲۵ یکے تیز کن مغزو بهماے روسے
 و کز خفته زود بر چه بیاسے ۲۶ و گر خود بیاسے زمانی میاسے
 مگر با سواران بسیار هوش ۲۷ برانی ز زابل بر آسے خروش
 بد انسان که کز دهم از و یاد کرد ۲۸ جز از تو نباشد و را نام نبرو
 چو بر خوانی این نامه را بید رنگ ۲۹ بر آری و بر کش سپه سوے جنگ
 نهاد از بر نامه مهری چو میسر ۳۰ ز عنبر بر آیم خسته در خمیر

چونامه مہر اندر آمد بباد ۳۱ بہ گیو دلاور بکردار باد
 بہ گیو آگے گفت بشتاب زود ۳۲ عنان نکاو رہا باد بسود
 نباید کہ چون زور ستم شوی ۳۳ بزابل بانی وگر بنبوسے
 اگر شب رسی روز را باز گرد ۳۴ بگویش کہ تنگ اندر آئید سرد
 وگر نہ فراز است این مرد گرد ۳۵ بدانندیش را خوار نتوان شمرد
 از و نامہ ببتد ہم اندر شتاب ۳۶ رفت و نجست ایچ آرام و خواب
 شب و روز زمان چو باد و مان ۳۷ نہ پروا کے آب و نہ اندوہ نمان
 چو نزدیکے زابلستان رسید ۳۸ خروش طلبایہ بدستان رسید
 کہ آمد سوار سی ز ایران چو گرد ۳۹ بزیر اندر شش بارہ رہ تورد
 تھن پذیرہ شدش با سپاہ ۴۰ نہاوند بر سر بزرگان کلاہ
 پیادہ شدش گیو و گردان بہم ۴۱ ہرانکس کہ بزین پراز بیش و کم
 از اسپ اندر آمد گو نامدار ۴۲ از ایران بپرسید و از شہر یار
 زردہ سوسے ایوان رستم شدند ۴۳ زمانی ہجودند و دم ہرز و ند
 بہ گفت انچہ بشنید و نامہ بلا ۴۴ ز سہراب چندی سخن کرد یاد
 تھن چو بشنید و نامہ بخواند ۴۵ بخشدید و زمان کار خمیسرہ باند
 کہ مانند سام گرو از حسان ۴۶ سوار سی پدید آمد اندر حسان
 از آزاوگان این نباشد بگفت ۴۷ ز توکان چینن یاد نتوان گرفت
 ندانم وین را کے یزدان بچیت ۴۸ چینن پہلوان ترک فرخندہ کیت
 من از وخت شاہ سہنگان یکے ۴۹ پسر وارم و ہست او کو دکی

هنوز آن گرامی نداند که جنگ ۵۰ توان کرد گاه شتاب و درنگ
 دستاویز زرد گوهر بے ۵۱ بر ماور او بدست کسے
 چنین پاسخ آورد کان از بند ۵۲ بسے بر نیاید که گردد بلبند
 هنوز آن نیاز دل و جان من ۵۳ ز مرد مصافت و شکر شکن
 چو آیدش هنگام تازو چو شیر ۵۴ بسے سر و زنا سر آرد ز پر
 ہی میخورد بال شیر لوبے ۵۵ شود بیگسان ز دور خاشچوے
 بیاتان کون سوے ایوان شیم ۵۶ بشا دی نمی کاخ وستان شیم
 به بینیم تارکے این کار چیست ۵۷ همان پہلوان ترک فرخنده است
 بسیار سو کاخ وستان فرار ۵۸ بل پہلوان رستم سر فرار
 خود و کیو در کاخ نیرم شدند ۵۹ زمانی بیووند و بیغم شدند
 چنین گفت رستم کزین باک نیست ۶۰ که آخر سر انجام جز خاک نیست
 نگویید کس این نامدار از کجاست ۶۱ نامم کون کین سوار از کجاست
 فرست چنینی پاسخ آورد با ۶۲ که ویری نباشد از آن سر فرار
 بیالاشود همچو سرد بلند ۶۳ بست اندون گرد و بر زمین کند
 باز و قوی و بہ تن زورمند ۶۴ ستاره در آرزو چرخ بلند
 همانا که سالت نباشد و مہمت ۶۵ کردی بر چرخ گرد و نہوت
 ولیکن هنوزش کہ رزم نیست ۶۶ همان و زور سوز و وزر نیست
 از اینسان کہ گوی تو ای پہلوان ۶۷ کہ آمد سوزم ایرانشیان
 ز بار ہمچیر دلاور فلکند ۶۸ پستش سراسر خیم کند

نباشد چنین کار آن بچه شیر ۶۹ وگر چند گشتت گرو د ولسیر
 گراو نیست ازو نیست بان س و یک ۷۰ که یزدان ز دشمن بر آرد هلاک
 به گیوانگه گفت پس پلین ۷۱ که اسے گرو سالار لشکر شکن
 ہم ایدر نشینیم امروز شاد ۷۲ زگردان و خسر و گبیریم یاد
 بیاشیم و یک روز دم در زیم ۷۳ یکے بر لب خشک نم بر نسیم
 وزان پس بتازیم نزدیک شاه ۷۴ بگردان ایران نمانیم راه
 مگر بخت رخشنده بیدار نیست ۷۵ وگر نه چنین کار و شوار نیست
 چو دریا بوج اندر آیدز جاے ۷۶ ندارد دم آتش نیز پاسے
 درفش هر چون به بید زور ۷۷ دلش ماتم آرد بهنگام سور
 چو ماند همی رستم زال را ۷۸ خدایند شمشیر و گوپال را
 همان نیز چون سام جنگی بود ۷۹ ولسیر و شیارو سنگے بود
 بدین تیزی اندر نیاید بجنگ ۸۰ نیاید گرفتن چنین کار تنگ
 بھی دست برودن وستان شدند ۸۱ یاد سپید پستان شدند
 وگر روز شبگیر و هم پر خسال ۸۲ بیاید تنهن بیار است کار
 زمستی هان روز باز ایستاد ۸۳ دوم روز رفتن بنیادش یاد
 بفرمود رستم بجز لیگران ۸۴ که اندر زمان آوریدند تھان
 چو خوان خورده شد مجلس آرا ننگد ۸۵ می درو و و را مشکران عمو استند
 چو آن رفت بگوشت روز دگر ۸۶ بر آست مجلس چرخار خور
 سه ویکر سحرگه بیارو می ۸۷ نیاید در ایاد کا و س کے

۸۸. چندین گفت باگرد سالاریو
 که کاوس نزدست و بهشیار نیست ۸۹. همین داستان پرورش خوار نیست
 نمین بود ازین کار و دل نیتاب ۹۰. شده دور از خورد و آرام و خواب
 به زابلستان که در تنگ آوریم ۹۱. زمین پیش کاوس تنگ آوریم
 شود شاه ایران باختم گین ۹۲. ز ناپاک رائی و آید به کین
 ما چند گفت کاوس شاه ۹۳. که تنگ اندر آمد بایران سپاه
 بدو گفت رستم بنیدیش ازین ۹۴. که با انشور و کس اندر زمین
 صبحی ازان روز بختند ۹۵. از اندیشها دل به پر دختند

آمدن رستم و کیونزد کاوس و خشم گرفتن او بر ایشان

بفرود تا خوش رازین کنند ۱. دم اندر دم ناسه روین کنند
 شد آراسته بخش رستم تمام ۲. بزین رکیب و به سین ستام
 سواران زابل شنیدند ناسه ۳. برقتند با ترک و جوشن ز جا
 بر آراست رستم سپاهی گران ۴. ز داره شدش بر سپه پهلوان
 چو رستم بیاید بنزدیک شاه ۵. پذیره شدندش به یک روزه راه
 چو طوس و چو گوردزد کشوادگان ۶. پیاده شده پیش پیش و وان
 پیاده شد از اسپ رستم همان ۷. گرفتند پریش به دل در همان
 گرازان بدرگاه شاه آمدند ۸. کشاده دل و نیک خواه آمدند
 چو رفتند و بروند پیش نماز ۹. بر آشفست و پاسخ داد ابرج باز

- یکه با تک بر زرد به گیو از سخت ۱۰ پس آنگاه شرم از دو وینده است
- که رستم که باشد که فرمان من ۱۱ کند لپت و سپید ز پیمان من
- اگر تیغ بودی کنون پیش من ۱۲ سرش کنرمی چون تریخی زن
- بیکیش به بر زنده بر دار کن ۱۳ وز و نیز کاشای با من من
- دگفتار او گیو را دل سخت ۱۴ که بروی برستم بدین گونه است
- شده شد کاوس چنین چنین ۱۵ شده راست مانده شیرین
- بر آشفست با گیو و با پیل تن ۱۶ بدو خیره مانده همه انجن
- بفرمود پس طوس را شهر یار ۱۷ که رو هر دو را زنده بر کن بدار
- خود ازهای بر خاست کاوس که ۱۸ بر افروخت بر سان آتش بر
- بشد طوس و دست قهقن گرفت ۱۹ بدو مانده پر خاش جویان شکفت
- که از پیش کاوس بیرون برو ۲۰ مگر اندران تیزی افسون برو
- قهقن بر و دست بر دست طوس ۲۱ گو گفتی ز پیل زیان یافت کوس
- ز بالا آنگون اندر آمد بس ۲۲ برو که درستم به تندی گذر
- قهقن بر آشفست باشم یار ۲۳ که چندین مدار آتش اندر کسار
- همه کارت از یکدگر بدتر است ۲۴ ترا شهر یاری نه اندر خورست
- چنین تلج بر تارک سپه بها ۲۵ بے بهتر اندر و هم اثر دها
- من آن رستم زال نام آورم ۲۶ که از چون تو شده خم نگیر و سرم
- زمصر و زمین وزها و اوان ۲۷ زروم و زسگسار و ما ز اندران
- بگفته تیغ و سخت منده ۲۸ همه بسته در پیش رخسار منده

کتبی برده از زنده در کتب ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۰۲ و ۱۰۳ و ۱۰۴ و ۱۰۵ و ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۸ و ۱۰۹ و ۱۱۰ و ۱۱۱ و ۱۱۲ و ۱۱۳ و ۱۱۴ و ۱۱۵ و ۱۱۶ و ۱۱۷ و ۱۱۸ و ۱۱۹ و ۱۲۰ و ۱۲۱ و ۱۲۲ و ۱۲۳ و ۱۲۴ و ۱۲۵ و ۱۲۶ و ۱۲۷ و ۱۲۸ و ۱۲۹ و ۱۳۰ و ۱۳۱ و ۱۳۲ و ۱۳۳ و ۱۳۴ و ۱۳۵ و ۱۳۶ و ۱۳۷ و ۱۳۸ و ۱۳۹ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۱۴۲ و ۱۴۳ و ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۱۴۷ و ۱۴۸ و ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۵۱ و ۱۵۲ و ۱۵۳ و ۱۵۴ و ۱۵۵ و ۱۵۶ و ۱۵۷ و ۱۵۸ و ۱۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۱ و ۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۴ و ۱۶۵ و ۱۶۶ و ۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۶۹ و ۱۷۰ و ۱۷۱ و ۱۷۲ و ۱۷۳ و ۱۷۴ و ۱۷۵ و ۱۷۶ و ۱۷۷ و ۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۸۱ و ۱۸۲ و ۱۸۳ و ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۸۶ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۱۸۹ و ۱۹۰ و ۱۹۱ و ۱۹۲ و ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۵ و ۱۹۶ و ۱۹۷ و ۱۹۸ و ۱۹۹ و ۲۰۰ و ۲۰۱ و ۲۰۲ و ۲۰۳ و ۲۰۴ و ۲۰۵ و ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۰۸ و ۲۰۹ و ۲۱۰ و ۲۱۱ و ۲۱۲ و ۲۱۳ و ۲۱۴ و ۲۱۵ و ۲۱۶ و ۲۱۷ و ۲۱۸ و ۲۱۹ و ۲۲۰ و ۲۲۱ و ۲۲۲ و ۲۲۳ و ۲۲۴ و ۲۲۵ و ۲۲۶ و ۲۲۷ و ۲۲۸ و ۲۲۹ و ۲۳۰ و ۲۳۱ و ۲۳۲ و ۲۳۳ و ۲۳۴ و ۲۳۵ و ۲۳۶ و ۲۳۷ و ۲۳۸ و ۲۳۹ و ۲۴۰ و ۲۴۱ و ۲۴۲ و ۲۴۳ و ۲۴۴ و ۲۴۵ و ۲۴۶ و ۲۴۷ و ۲۴۸ و ۲۴۹ و ۲۵۰ و ۲۵۱ و ۲۵۲ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و ۲۵۵ و ۲۵۶ و ۲۵۷ و ۲۵۸ و ۲۵۹ و ۲۶۰ و ۲۶۱ و ۲۶۲ و ۲۶۳ و ۲۶۴ و ۲۶۵ و ۲۶۶ و ۲۶۷ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ۲۷۰ و ۲۷۱ و ۲۷۲ و ۲۷۳ و ۲۷۴ و ۲۷۵ و ۲۷۶ و ۲۷۷ و ۲۷۸ و ۲۷۹ و ۲۸۰ و ۲۸۱ و ۲۸۲ و ۲۸۳ و ۲۸۴ و ۲۸۵ و ۲۸۶ و ۲۸۷ و ۲۸۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ و ۲۹۱ و ۲۹۲ و ۲۹۳ و ۲۹۴ و ۲۹۵ و ۲۹۶ و ۲۹۷ و ۲۹۸ و ۲۹۹ و ۳۰۰ و ۳۰۱ و ۳۰۲ و ۳۰۳ و ۳۰۴ و ۳۰۵ و ۳۰۶ و ۳۰۷ و ۳۰۸ و ۳۰۹ و ۳۱۰ و ۳۱۱ و ۳۱۲ و ۳۱۳ و ۳۱۴ و ۳۱۵ و ۳۱۶ و ۳۱۷ و ۳۱۸ و ۳۱۹ و ۳۲۰ و ۳۲۱ و ۳۲۲ و ۳۲۳ و ۳۲۴ و ۳۲۵ و ۳۲۶ و ۳۲۷ و ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۳۰ و ۳۳۱ و ۳۳۲ و ۳۳۳ و ۳۳۴ و ۳۳۵ و ۳۳۶ و ۳۳۷ و ۳۳۸ و ۳۳۹ و ۳۴۰ و ۳۴۱ و ۳۴۲ و ۳۴۳ و ۳۴۴ و ۳۴۵ و ۳۴۶ و ۳۴۷ و ۳۴۸ و ۳۴۹ و ۳۵۰ و ۳۵۱ و ۳۵۲ و ۳۵۳ و ۳۵۴ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۵۷ و ۳۵۸ و ۳۵۹ و ۳۶۰ و ۳۶۱ و ۳۶۲ و ۳۶۳ و ۳۶۴ و ۳۶۵ و ۳۶۶ و ۳۶۷ و ۳۶۸ و ۳۶۹ و ۳۷۰ و ۳۷۱ و ۳۷۲ و ۳۷۳ و ۳۷۴ و ۳۷۵ و ۳۷۶ و ۳۷۷ و ۳۷۸ و ۳۷۹ و ۳۸۰ و ۳۸۱ و ۳۸۲ و ۳۸۳ و ۳۸۴ و ۳۸۵ و ۳۸۶ و ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۳۸۹ و ۳۹۰ و ۳۹۱ و ۳۹۲ و ۳۹۳ و ۳۹۴ و ۳۹۵ و ۳۹۶ و ۳۹۷ و ۳۹۸ و ۳۹۹ و ۴۰۰ و ۴۰۱ و ۴۰۲ و ۴۰۳ و ۴۰۴ و ۴۰۵ و ۴۰۶ و ۴۰۷ و ۴۰۸ و ۴۰۹ و ۴۱۰ و ۴۱۱ و ۴۱۲ و ۴۱۳ و ۴۱۴ و ۴۱۵ و ۴۱۶ و ۴۱۷ و ۴۱۸ و ۴۱۹ و ۴۲۰ و ۴۲۱ و ۴۲۲ و ۴۲۳ و ۴۲۴ و ۴۲۵ و ۴۲۶ و ۴۲۷ و ۴۲۸ و ۴۲۹ و ۴۳۰ و ۴۳۱ و ۴۳۲ و ۴۳۳ و ۴۳۴ و ۴۳۵ و ۴۳۶ و ۴۳۷ و ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ و ۴۴۱ و ۴۴۲ و ۴۴۳ و ۴۴۴ و ۴۴۵ و ۴۴۶ و ۴۴۷ و ۴۴۸ و ۴۴۹ و ۴۵۰ و ۴۵۱ و ۴۵۲ و ۴۵۳ و ۴۵۴ و ۴۵۵ و ۴۵۶ و ۴۵۷ و ۴۵۸ و ۴۵۹ و ۴۶۰ و ۴۶۱ و ۴۶۲ و ۴۶۳ و ۴۶۴ و ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ و ۴۶۸ و ۴۶۹ و ۴۷۰ و ۴۷۱ و ۴۷۲ و ۴۷۳ و ۴۷۴ و ۴۷۵ و ۴۷۶ و ۴۷۷ و ۴۷۸ و ۴۷۹ و ۴۸۰ و ۴۸۱ و ۴۸۲ و ۴۸۳ و ۴۸۴ و ۴۸۵ و ۴۸۶ و ۴۸۷ و ۴۸۸ و ۴۸۹ و ۴۹۰ و ۴۹۱ و ۴۹۲ و ۴۹۳ و ۴۹۴ و ۴۹۵ و ۴۹۶ و ۴۹۷ و ۴۹۸ و ۴۹۹ و ۵۰۰ و ۵۰۱ و ۵۰۲ و ۵۰۳ و ۵۰۴ و ۵۰۵ و ۵۰۶ و ۵۰۷ و ۵۰۸ و ۵۰۹ و ۵۱۰ و ۵۱۱ و ۵۱۲ و ۵۱۳ و ۵۱۴ و ۵۱۵ و ۵۱۶ و ۵۱۷ و ۵۱۸ و ۵۱۹ و ۵۲۰ و ۵۲۱ و ۵۲۲ و ۵۲۳ و ۵۲۴ و ۵۲۵ و ۵۲۶ و ۵۲۷ و ۵۲۸ و ۵۲۹ و ۵۳۰ و ۵۳۱ و ۵۳۲ و ۵۳۳ و ۵۳۴ و ۵۳۵ و ۵۳۶ و ۵۳۷ و ۵۳۸ و ۵۳۹ و ۵۴۰ و ۵۴۱ و ۵۴۲ و ۵۴۳ و ۵۴۴ و ۵۴۵ و ۵۴۶ و ۵۴۷ و ۵۴۸ و ۵۴۹ و ۵۵۰ و ۵۵۱ و ۵۵۲ و ۵۵۳ و ۵۵۴ و ۵۵۵ و ۵۵۶ و ۵۵۷ و ۵۵۸ و ۵۵۹ و ۵۶۰ و ۵۶۱ و ۵۶۲ و ۵۶۳ و ۵۶۴ و ۵۶۵ و ۵۶۶ و ۵۶۷ و ۵۶۸ و ۵۶۹ و ۵۷۰ و ۵۷۱ و ۵۷۲ و ۵۷۳ و ۵۷۴ و ۵۷۵ و ۵۷۶ و ۵۷۷ و ۵۷۸ و ۵۷۹ و ۵۸۰ و ۵۸۱ و ۵۸۲ و ۵۸۳ و ۵۸۴ و ۵۸۵ و ۵۸۶ و ۵۸۷ و ۵۸۸ و ۵۸۹ و ۵۹۰ و ۵۹۱ و ۵۹۲ و ۵۹۳ و ۵۹۴ و ۵۹۵ و ۵۹۶ و ۵۹۷ و ۵۹۸ و ۵۹۹ و ۶۰۰ و ۶۰۱ و ۶۰۲ و ۶۰۳ و ۶۰۴ و ۶۰۵ و ۶۰۶ و ۶۰۷ و ۶۰۸ و ۶۰۹ و ۶۱۰ و ۶۱۱ و ۶۱۲ و ۶۱۳ و ۶۱۴ و ۶۱۵ و ۶۱۶ و ۶۱۷ و ۶۱۸ و ۶۱۹ و ۶۲۰ و ۶۲۱ و ۶۲۲ و ۶۲۳ و ۶۲۴ و ۶۲۵ و ۶۲۶ و ۶۲۷ و ۶۲۸ و ۶۲۹ و ۶۳۰ و ۶۳۱ و ۶۳۲ و ۶۳۳ و ۶۳۴ و ۶۳۵ و ۶۳۶ و ۶۳۷ و ۶۳۸ و ۶۳۹ و ۶۴۰ و ۶۴۱ و ۶۴۲ و ۶۴۳ و ۶۴۴ و ۶۴۵ و ۶۴۶ و ۶۴۷ و ۶۴۸ و ۶۴۹ و ۶۵۰ و ۶۵۱ و ۶۵۲ و ۶۵۳ و ۶۵۴ و ۶۵۵ و ۶۵۶ و ۶۵۷ و ۶۵۸ و ۶۵۹ و ۶۶۰ و ۶۶۱ و ۶۶۲ و ۶۶۳ و ۶۶۴ و ۶۶۵ و ۶۶۶ و ۶۶۷ و ۶۶۸ و ۶۶۹ و ۶۷۰ و ۶۷۱ و ۶۷۲ و ۶۷۳ و ۶۷۴ و ۶۷۵ و ۶۷۶ و ۶۷۷ و ۶۷۸ و ۶۷۹ و ۶۸۰ و ۶۸۱ و ۶۸۲ و ۶۸۳ و ۶۸۴ و ۶۸۵ و ۶۸۶ و ۶۸۷ و ۶۸۸ و ۶۸۹ و ۶۹۰ و ۶۹۱ و ۶۹۲ و ۶۹۳ و ۶۹۴ و ۶۹۵ و ۶۹۶ و ۶۹۷ و ۶۹۸ و ۶۹۹ و ۷۰۰ و ۷۰۱ و ۷۰۲ و ۷۰۳ و ۷۰۴ و ۷۰۵ و ۷۰۶ و ۷۰۷ و ۷۰۸ و ۷۰۹ و ۷۱۰ و ۷۱۱ و ۷۱۲ و ۷۱۳ و ۷۱۴ و ۷۱۵ و ۷۱۶ و ۷۱۷ و ۷۱۸ و ۷۱۹ و ۷۲۰ و ۷۲۱ و ۷۲۲ و ۷۲۳ و ۷۲۴ و ۷۲۵ و ۷۲۶ و ۷۲۷ و ۷۲۸ و ۷۲۹ و ۷۳۰ و ۷۳۱ و ۷۳۲ و ۷۳۳ و ۷۳۴ و ۷۳۵ و ۷۳۶ و ۷۳۷ و ۷۳۸ و ۷۳۹ و ۷۴۰ و ۷۴۱ و ۷۴۲ و ۷۴۳ و ۷۴۴ و ۷۴۵ و ۷۴۶ و ۷۴۷ و ۷۴۸ و ۷۴۹ و ۷۵۰ و ۷۵۱ و ۷۵۲ و ۷۵۳ و ۷۵۴ و ۷۵۵ و ۷۵۶ و ۷۵۷ و ۷۵۸ و ۷۵۹ و ۷۶۰ و ۷۶۱ و ۷۶۲ و ۷۶۳ و ۷۶۴ و ۷۶۵ و ۷۶۶ و ۷۶۷ و ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۰ و ۷۷۱ و ۷۷۲ و ۷۷۳ و ۷۷۴ و ۷۷۵ و ۷۷۶ و ۷۷۷ و ۷۷۸ و ۷۷۹ و ۷۸۰ و ۷۸۱ و ۷۸۲ و ۷۸۳ و ۷۸۴ و ۷۸۵ و ۷۸۶ و ۷۸۷ و ۷۸۸ و ۷۸۹ و ۷۹۰ و ۷۹۱ و ۷۹۲ و ۷۹۳ و ۷۹۴ و ۷۹۵ و ۷۹۶ و ۷۹۷ و ۷۹۸ و ۷۹۹ و ۸۰۰ و ۸۰۱ و ۸۰۲ و ۸۰۳ و ۸۰۴ و ۸۰۵ و ۸۰۶ و ۸۰۷ و ۸۰۸ و ۸۰۹ و ۸۱۰ و ۸۱۱ و ۸۱۲ و ۸۱۳ و ۸۱۴ و ۸۱۵ و ۸۱۶ و ۸۱۷ و ۸۱۸ و ۸۱۹ و ۸۲۰ و ۸۲۱ و ۸۲۲ و ۸۲۳ و ۸۲۴ و ۸۲۵ و ۸۲۶ و ۸۲۷ و ۸۲۸ و ۸۲۹ و ۸۳۰ و ۸۳۱ و ۸۳۲ و ۸۳۳ و ۸۳۴ و ۸۳۵ و ۸۳۶ و ۸۳۷ و ۸۳۸ و ۸۳۹ و ۸۴۰ و ۸۴۱ و ۸۴۲ و ۸۴۳ و ۸۴۴ و ۸۴۵ و ۸۴۶ و ۸۴۷ و ۸۴۸ و ۸۴۹ و ۸۵۰ و ۸۵۱ و ۸۵۲ و ۸۵۳ و ۸۵۴ و ۸۵۵ و ۸۵۶ و ۸۵۷ و ۸۵۸ و ۸۵۹ و ۸۶۰ و ۸۶۱ و ۸۶۲ و ۸۶۳ و ۸۶۴ و ۸۶۵ و ۸۶۶ و ۸۶۷ و ۸۶۸ و ۸۶۹ و ۸۷۰ و ۸۷۱ و ۸۷۲ و ۸۷۳ و ۸۷۴ و ۸۷۵ و ۸۷۶ و ۸۷۷ و ۸۷۸ و ۸۷۹ و ۸۸۰ و ۸۸۱ و ۸۸۲ و ۸۸۳ و ۸۸۴ و ۸۸۵ و ۸۸۶ و ۸۸۷ و ۸۸۸ و ۸۸۹ و ۸۹۰ و ۸۹۱ و ۸۹۲ و ۸۹۳ و ۸۹۴ و ۸۹۵ و ۸۹۶ و ۸۹۷ و ۸۹۸ و ۸۹۹ و ۹۰۰ و ۹۰۱ و ۹۰۲ و ۹۰۳ و ۹۰۴ و ۹۰۵ و ۹۰۶ و ۹۰۷ و ۹۰۸ و ۹۰۹ و ۹۱۰ و ۹۱۱ و ۹۱۲ و ۹۱۳ و ۹۱۴ و ۹۱۵ و ۹۱۶ و ۹۱۷ و ۹۱۸ و ۹۱۹ و ۹۲۰ و ۹۲۱ و ۹۲۲ و ۹۲۳ و ۹۲۴ و ۹۲۵ و ۹۲۶ و ۹۲۷ و ۹۲۸ و ۹۲۹ و ۹۳۰ و ۹۳۱ و ۹۳۲ و ۹۳۳ و ۹۳۴ و ۹۳۵ و ۹۳۶ و ۹۳۷ و ۹۳۸ و ۹۳۹ و ۹۴۰ و ۹۴۱ و ۹۴۲ و ۹۴۳ و ۹۴۴ و ۹۴۵ و ۹۴۶ و ۹۴۷ و ۹۴۸ و ۹۴۹ و ۹۵۰ و ۹۵۱ و ۹۵۲ و ۹۵۳ و ۹۵۴ و ۹۵۵ و ۹۵۶ و ۹۵۷ و ۹۵۸ و ۹۵۹ و ۹۶۰ و ۹۶۱ و ۹۶۲ و ۹۶۳ و ۹۶۴ و ۹۶۵ و ۹۶۶ و ۹۶۷ و ۹۶۸ و ۹۶۹ و ۹۷۰ و ۹۷۱ و ۹۷۲ و ۹۷۳ و ۹۷۴ و ۹۷۵ و ۹۷۶ و ۹۷۷ و ۹۷۸ و ۹۷۹ و ۹۸۰ و ۹۸۱ و ۹۸۲ و ۹۸۳ و ۹۸۴ و ۹۸۵ و ۹۸۶ و ۹۸۷ و ۹۸۸ و ۹۸۹ و ۹۹۰ و ۹۹۱ و ۹۹۲ و ۹۹۳ و ۹۹۴ و ۹۹۵ و ۹۹۶ و ۹۹۷ و ۹۹۸ و ۹۹۹ و ۱۰۰۰

تواند جهان خود ز من زنده ۲۹ بکینه چسپادول پراگنده
 تو سهراب رازنده بردار کن ۳۰ بر آشوب و بدخواه نا خوار کن
 پونختم آدم شاه کاوس کیت ۳۱ چا دست یازو مین طوس کیت
 چهارم از شتم کاوس پاک ۳۲ چه کاوس پیشیم چه کیشنت خاک
 هر روز فیروز می از او درست ۳۳ نه از باد شاه و نه از لشکرست
 زمین بنده درخش گاه مست ۳۴ نگین گرزو مغف کلاه مست
 شب تیره از خوش رخشان کنم ۳۵ بر آورده بر سر افشان کنم
 سزیره دگر زیار منند ۳۶ دو باز اول شهر یار منند
 چه آزادم او نه من بنده ام ۳۷ کی بنده آفرینند ه ام
 دلیران بشاهی مرا خواستند ۳۸ جهان گاه و فسر بیار استند
 سوختن شاهن نکر دم نگاه ۳۹ نگد اشم رسم و آیین راه
 اگر من پذیرفتی تاج و تخت ۴۰ نبود می ترا این بزرگی و بخت
 همه هر چه گفتی بهر آنست ۴۱ ز کونیکو بهر آنجا است
 نشاندم بدین تخت من کیتباد ۴۲ چه کاوس و انم چشمش چه باد
 دگر کیتبادم ز البزرگوه ۴۳ یزاری فتاوه میسان گروه
 نیاور می من بایران زمین ۴۴ نه بستی کمر بنده و شمشیر کین
 ترا این بزرگی نبود و کام ۴۵ که گونی سخنها بدستان سام
 اگر من زنی بهما زندان ۴۶ بگردن بر آورده گرز گران
 که گسندی دل و مغز و پو پدید ۴۷ کرا بود بر بازو و خود مسید

چو بگفت ز سینگونہ گفنا چہند ۴۸ بگردان در سپند بکشو بند
 بایرانسیان گفت سہراب گرد ۴۹ بیاید نامند بزرگ و نہ خسرو
 شتاہر کیے چہارہ جان کنسید ۵۰ خردو بدین کار در مان کنسید

بہ ایران نہ ہینتہ زین پس ہا ۵۱ شمارا زمین پڑ کر گس مرا

برون شدہ بچشم اندر آمد جرش ۵۲ مہم گفت شیرازون تاج بخش

بزواسپہ از پیش ایشان رفت ۵۳ ہمی پوست بز نش گفتی بہ گفت

نغین شد دل نامداران ہس ۵۴ کہ رسم شبان بودو ایشان رس

بہ گورد ز گفتند کین کارست ۵۵ شکستہ بدست تو گردو دست

سپید چو از تو سخن بشنود ۵۶ بہ گفنا تو بیگمان بگردو

بہر دیک آن شاہ دیوانہ شو ۵۷ وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخننامی چرب و دراز آورے ۵۸ مگر بخت گم بودہ باز آورے

ہم انگہ نشستند بایک دگر ۵۹ سراسر بزرگان پر خاش خر

چو گیو و چو گو در زو بہرام شیر ۶۰ چو رام و گر گین سوار لیس

ہمی آن بدین این بدان گفت تھا ۶۱ ندادول نامداران ہنگاہ

چو رسم کہست او جان پہلوان ۶۲ بہ بخشید کاؤس کے روان

بہ بخ و بستیش نسریا درس ۶۳ بنو دست ہرگز جہ نامہ سیکس

چو بستند دیوان مازندان ۶۴ ہم آن شاہ وہم ماہ بندہ گران

ز بہر ش چہر بخ و چہ سخم کشید ۶۵ جگر گاہ دیو و دم پروریہ

بشاویش بخت شاہی نشاند ۶۶ برو آفرین بزرگان بخواند

بہرین دل او بزرگوار است

و گره چو اور ایسا اوزان ۶۴ بر ستمد پایش بر بنو گران
 ز برش چنان بباران گشت ۶۵ بکام عدان تیغ نمود پشیت
 بیاورد او را سر بر تخت از ۶۶ پشای ای بر تو پیش نماز
 چو باد اش او با شد آفتاب ۶۷ سیمین جزو سیمین گشت
 ولیکن کن نیست هنگام کار ۶۸ گنگه ماندا که پیشرو کار
 بناید که آیت ایدر تانگه ۶۹ چو آید سینه دار پر چنگ
 چو ساریم اکنون که در محبت ۷۰ سو سے زانستان ز امید گفت
 ای او بنامشیم در زم شاه ۷۱ چو در زم با گشتی اکنون چو باد
 کس با یرا اکنون بخت مان ۷۲ گایر که در آن پس آمد ان
 سپه دار گو در زو کشواد گفت ۷۳ پرتو یک خسرو خرابی در وقت
 بجاوس کے گفت رستم چو کرد ۷۴ گزیران باورے ہے امر و زگر
 زانوش که می ز با اوزان ۷۵ وزان کار دیوان ماندران
 که گوی و راز زده بر وار کن ۷۶ ز شاهان نه تاپید گزانه سخن
 مکانات رستم شودی دوست ۷۷ ز شاهان گزیران باورے ہے امر و زگر
 چو اوقات و آمد سپاهی بزرگ ۷۸ او چو اوزان گزیران باورے ہے امر و زگر
 که داری که با او پیشست نبرد ۷۹ شاهو پر قشایریدت سوره کار
 یلان ترا سر بسد گز و هم ۸۰ شهبیدر ستم و دوری ستم گزیران باورے ہے امر و زگر
 ہی گوید آن روز هرگز سباد ۸۱ که با او ساری گشت زدم باد
 کس را که جنگی رستم بود ۸۲ بیازار و او را گشت هر گز بود

گو در زو کشواد گفت
 چو در زم با گشتی اکنون چو باد
 گزیران باورے ہے امر و زگر
 شاهو پر قشایریدت سوره کار
 بیازار و او را گشت هر گز بود

خرد پايد اندر سسر شهر بار ۹۱ که تيزی دستدی نياید بکار
 چو پشیمان گشتند که گوهر شاه ۹۲ پالشتند که واد آئين و راه
 پشیمان گشتند چو گوشت سوزد ۹۳ به پیودگی خستند قتل از شفت نمود
 به گوهر گشتند این زن در دوست ۹۴ لبها پر پر با پند شیکو راسته
 شمارا به سپايد پراستند ۹۵ بخوئی سببه در استخوان زدن
 سرش کردن از تيزی آن سکه ۹۶ اندون بد و در و کار سبچه
 بپاورد او را بنزد یکس من ۹۷ که روشن شود جان تا یکس من
 چو گوهر بر خاست از پیش او سکه ۹۸ پس به لوان تيز بنام و سکه
 یافتند با او سمدان سپاه ۹۹ چو رسستم اندر گرفتند راه
 چو دیدند هر ده گوی سپیلتن ۱۰۰ همه نامداران سستند نه آنگن
 نبایش گرفتند بر سپه لوان ۱۰۱ که جاوید پاشوی در روشن روان
 جهان سسر زير پای تو باد ۱۰۲ همیشه سنجت جاسے تو باد
 نودانی که کاوس را مغز نیست ۱۰۳ به تيزی سخن گفتش نوز نیست
 گوید جهان که پشیمان شود ۱۰۴ بخوئی ز سسر باز پیمان شود
 سخن که آرزو کرده از شاه ۱۰۵ در ای پشیمان را نباشد گناه
 که آرزو داین شهر پیمان ۱۰۶ که سسر روی از چهره پشیمان می
 هم درین سخن پشیمان نوز نیست ۱۰۷ ز تيزی بیاوی همی پشیمان دست
 سخن پشیمان با رخ آید باد ۱۰۸ که ستم نکاوس که سکه نیاز
 با تخت زير پا اضر تیل ترک ۱۰۹ قبا چو شش و دل نماند هر که

سزایم بدین گفتن نامنرا ۱۰۵ که گوید به تندی مرا بادشاه
 که انداز بسند آوردیدم بدون ۱۰۶ سوتاج و تختش بدّم رهشون
 گئے رزم دیوان مازندران ۱۰۷ گئے جنگ باشاه با ماوران
 زبندوز سختی رها بندمش ۱۰۸ چو در دست دشمن چنان دیش
 ز دانش ندارد سرش آگی ۱۰۹ مگر تیسری و تندی و ایللی
 سرم گشت سیر و دم کرد بس ۱۱۰ جز از پاک ایند سرم ز کس
 ز گزشتار چون سیر شد تهن ۱۱۱ چنین گفت گو در ز با پلین
 که شاه و دلیران و گردن کشان ۱۱۲ بدیگر سخنا بر ندان گسان
 کزین ترک تر سنده خد سرفراز ۱۱۳ ہی گوید این گونه هر کس بر از
 گرانسان که کشد ہم داد آگی ۱۱۴ ہسہ بوم و برگرد از مہمی
 کہ چون رستم ادوی تبر سدیگ ۱۱۵ مراد ترا نیست جاے رنگ
 راشفتن شاه و پیکار اوے ۱۱۶ بدیدم بدرگاہ پر گفتگوے
 ز سہراب یل رفت یک سخن ۱۱۷ چنین پشت بر شاه ایران کن
 چنین بر شد نامت اند جان ۱۱۸ بدین باز گفتن گردان نہان
 و دیگر کہ تنگ اندر آمد سپاہ ۱۱۹ کن تیرہ بزخیرہ این تاج و گاہ
 کہ تنگت بر ما ز توران زمین ۱۲۰ پسندہ نباشد بر پاک دین
 برستم برین داستانہا بخواند ۱۲۱ تهن چو بشنید خیرہ بماند
 بیایچ چنین گفت گو در زما ۱۲۲ کہ بسیار چہودم این مرز را
 بدو گفت اگر ہم دارو ولم ۱۲۳ خواہم بتن جان از و بکلم

گر انما یگان را همی خوانند ۱۳۶ بدان خمی گوهر از کاشان
 از آواز ابریشم و بانگ ناسی ۱۳۷ سخن چنگان پیشانی خسته پناست
 همی با ده خور و نذ تا نیم شب ۱۳۸ بیاد بزرگان کشتاوه و دلچسب
 بخورد می تا جهان تیره گشت ۱۳۹ دل تا ماران زمی خیره گشت
 همه مست بودند و گشتند باز ۱۴۰ به پیوده گردان شب ویر باز

شکر کشیدن کاوس مجتباب سهراب

- ۱ چو خورشید آن چادر سپهرگون
- ۲ بفرمود کاوس تا گیوه طلوس
- ۳ در گنج بکشاد روزی براد
- ۴ سپه دار جوشن دران صد هزار
- ۵ بچه لشکر آمد و پس لو پرشت
- ۶ هوا نیل گون شد زمین آنجوس
- ۷ همی رفت منزل بمنزل سپاه
- ۸ دشمنان نرفتند و زو بین زر گرو
- ۹ زمین گون گون سنان و درفش
- ۱۰ تو گشتی که ابری برنگ آب جوس
- ۱۱ جهان را شب از روز پدید آورد
- ۱۲ ازین سان بخت نامور در رسید
- ۱ به پیود از پیوده آمد برون
- ۲ بپشتند هر کوه همه پیش کوس
- ۳ سپه بر نشاند و نه بر بنسداد
- ۴ شمرده باشکوه آمد سوار
- ۵ که از گرد اسپان هوا تیره گشت
- ۶ بجندید با خون نژاد ای کوس
- ۷ شمرده روس خورشید تابان سپاه
- ۸ چو آتش پندار پروانه لاجورد
- ۹ سپه رای زین و زبرینه کفش
- ۱۰ بیاد بیاید از دست سینه کوس
- ۱۱ تو گشتی سپهر فریاد بود
- ۱۲ شده سنگ خاک از جهان نابود

سوار پرده و خیمه زد و بر دو میل ۱۱ پوشید گیتی نعل و پیل
 خود شوی با بنده آمد از دیده گاه ۱۲ بهر آب نبود کاه و سپاه
 چو سوار باز آنگونه آوا فشید ۱۵ باره بر آمد سینه چنگر
 با غنیمت لشکر بهر آن نمود ۱۶ سپاهی که آوا کرانه نبود
 چو دهان ز دور آن سپه یاری ۱۷ دانش گشت پر بیم و دم کوشید
 دنان پسر چوین گشت از لب گاه ۱۸ که اندیشه از دل بیا کیستد
 نهی تیرین لشکر بگوان ۱۹ سیکه هر جنگی و گرز گران
 که پیش من آید پاکه رد گاه ۲۰ گرایدون که یار می دهد روز ما
 بهلجست بیار و در دم بچو ۲۱ سرفراز نامه تلاطم کس
 گفتن کن چو بنده شد از سپاه ۲۲ کتم پشت را چو دریا سے آب
 به شکر باد ایچ سساییل ۲۳ فرو آمد از باره شاد آب دل
 یکه پیام می خوار میاز میگسار ۲۴ نکر در چرخ دل از کار ناز
 بیار است بیم و بخورون شست ۲۵ بگرتی دلیران شمره است

رقتی در دم به لشکر گاه و گاه کوشید
 کوشید از دیده گاه و گاه کوشید

وزان سو سوار پرده شست بار ۱ گزاید بدو شست پیش نهاد
 نشتر زنده در دو پرده سراسر ۲ ناز اندای بر کوه و بر شست جاع
 چو شکر شست زنده از چنان ناپاید ۳ شست زنده پر دره اسر شستید
 شکرین بیاید تیرا کیه شاد ۴ میان ایستند ز دم و دل کینت خواه

- ۵ که دستور باشد مرا تا جور ۵ کز ایدر شوم بے کلاه و کمر
 به بنیم که این لوجہ انداز کیت ۶ بزرگان کد اند و سالار کیت
 بدو گفت کاؤس کاین کاتست ۷ که روشن روان باد و تندرت
 همیشه نگہدار یزدانت باد ۸ بکام دل و راسے چمانت باد
 تهنن یکے جامہ ترک وار ۹ پپوشید و آمد نمان تا حصار
 بیاد چو نزدیکی و تر سپد ۱۰ خرو نشیدن بانگ ترکان شنید
 بدان و ز درون رفت مرد دلیر ۱۱ چنان چون سوکے آهوان زره شیر
 یکایک سران رانگه کرد و دید ۱۲ ز شادی رخانش چو گل بشگفید
 چو سہراب را دید بر تخت بزم ۱۳ نشسته بیکست اوزندہ رزم
 بدیکر چو ہومان سوار دسیم ۱۴ دگر بارمان نام بردار شیر
 تو گفتی ہمہ تخت سہراب بود ۱۵ بسان یکیسر و شاداب بود
 دو بازو بگردار ران ہیون ۱۶ برش چون بشیر و چہرہ چو خون
 ز گردان بگرداندش صد دلیر ۱۷ جوان و سہراز چون زره شیر
 پستار پنجاہ بادست بسند ۱۸ بہ پیش دل افزود تخت بلند
 ہمہ یک یک خوانند آفرین ۱۹ بدان برزو بالا تلج و نگین
 ہی بودستم بد بخسار دور ۲۰ نشسته نگه کرد گردان تور
 بشایستہ کارے بر دن قست نند ۲۱ گو سے دید برسان سر و بلند
 بدان لشکر اندر چو کس نبود ۲۲ بسودش بہ تندی و پر سپد نہ بود
 چہ مردی بدو گفت باسن بگویی ۲۳ سوی روشنی آئی بجای روسے

تهن کیے مشت برگردنش ۲۳ بز دینزد بر شد روان از تنش
 بدان جایگه خشک شد زنده زرم ۲۵ سر آمد بر روز پیکار و زرم
 بدانگه که سهراب آهنگ جنگ ۲۶ نمود و گه رفتن آمدش تنگ
 طلب کرد مادرش زنده زرم ۲۷ که او دیده بد پهلوان گاه زرم
 بد او پور شاه سمنگان زمین ۲۸ همان خالی سهراب با آفرین
 بدو گفت کامی گردد دشمن روان ۲۹ فرستت همراه این نوجوان
 که چون نامور سوی ایران رسد ۳۰ بنزدیک شاه دلیران رسد
 چو تنگ اندر آید سپهر روز کین ۳۱ پدر را نمائے به پور گزین
 زمانے ہی بود سهراب دیر ۳۲ نیامد بنزدیک او زنده شیر
 نگه کرد سهراب نازنده زرم ۳۳ کجا شد که جایش تھی شد زرم
 بیاید سیکه وید اورا نگون ۳۴ نمانده شده جانیش از تن بیرون
 ز کارش بگفتند سهراب را ۳۵ بخود تلخ کردش خور و خواب را
 بر فتنه دیدندش انگنده خوار ۳۶ بر آسوده از زرم و از کارزار
 خروشان پر از درد باز آمدند ۳۷ زروش دل اندگداز آمدند
 بسهراب گفتند شد زنده زرم ۳۸ سر آمد بر او کار پیکار و زرم
 چو بشنید سهراب بر بست زود ۳۹ بیامد بر زنده بر سان دود
 ابا چاکر و شمع و خنیا گران ۴۰ بیامد و او دید مرده چنان
 تنگت آمدش سخت و خیره بماند ۴۱ دلیران و کند آوران را بخواند
 چنین گفت کامش نباید غنود ۴۲ همه شب سر نیزه باید بسود

که گرگ اندر آمد میان رسه ۴۳ سگ و مرود دید در وید
 ربو و از دلیران یکی گوسفند ۴۴ بزاری و خوارش خوقین نکند
 اگر یار باشد جان آفرین ۴۵ چو نعل ستم بساید زمین
 ز قهر آک زین برکشایم کند ۴۶ بخوایم ز ایرانیان کین نژند
 بیاید تشست از برگاه خویش ۴۷ گر نمایان راه سه خواند پیش
 بدیشان چنین گفت سهراب شیر ۴۸ که ای بخردان و روان لب
 اگر گم شد از تحت من نژند زرم ۴۹ نیامدهی سیر جانم زرم
 بهومان بفرود تاهم خوریم ۵۰ همه لشکر غم ز می بشکیم
 چو برگشت رستم بر شهر یار ۵۱ از ایران سپه گویو بد پاسدار
 بره بر گو پسیلتن را بدید ۵۲ بز دوست و بیخ از میان بر کشید
 کی بفرود شد چون پیلست ۵۳ سپر بر سر آورد بنمود دست
 بدانت رستم کز ایران سپاه ۵۴ بشب گویو باشد طلایه براه
 بخندید و زان پس فغان بر کشید ۵۵ طلایه چو آوای رستم شنید
 پیاده بیامد نزدیک او ۵۶ چنین گفت کاسی همتر کینه چوی
 پیاده کجا بود تیره شب ۵۷ تهن گفتار بکشاولب
 به گفتش به گویوان کجا کرده بود ۵۸ چنان شیر مردی که آزرده بود
 برو آفرین کرد گویو گزین ۵۹ که می تو ساه و اسپ و گویان زمین
 وزان جایگزین رفت نزدیک شاه ۶۰ بر میان سخن رفت و از زنگاه
 ز سهراب و از بر و بالاسی او ۶۱ ز بازوی و گفت و پر و پاشی او بے

که هرگز در تزکان چنین کس نخواست ۴۲ بگردار سردیست بلاش راست
 از ایران و توران نماذ کبس ۴۳ تو گوئی که سام سوار است و بس
 وزان مشت پرگردن زنده زخم ۴۴ کزان پس نیامد بر زخم و به بزم
 بگفتند و بس درومی خواستند ۴۵ همه شب ہی لشکر آراستند

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از حمیر

- ۱ چون خورشید برداشت زین سپهر زمانه بر آورد از سپهر رخ سپهر
- ۲ به پوشید سهراب نشان جنگ ۲ نشست از بر چهره نیل رنگ
- ۳ کیست تیغ هندی بداندر برش ۳ کیست مفضل خرمی بر سرش
- ۴ کند می بقتراک بر شصت خم ۴ خم اندر خم و روسی کرده دژ خم
- ۵ باید کیست کند بالا گزید ۵ بجای که ایران سپهر را بید
- ۶ بفرمود تارفت پیشش حمیر ۶ بدو گفت کز می نباید تیر
- ۷ نشان نباید که خم آورد ۷ سرفشان نشود زخم کم آورد
- ۸ هر کار در پیش کن راستی ۸ چون خواهی که نکز ایدت کاستی
- ۹ سخن هر چه سپهرم راست گوے ۹ بکزی کن راسی و چاره مجوے
- ۱۰ چون خواهی که یابی راهی زمین ۱۰ سرفراز باشی هر این زمین
- ۱۱ از ایران هر چخت سپهرم بگوی ۱۱ متاب از ره راستی هیچ رودے
- ۱۲ اگر راست گفتی سدا سخن ۱۲ بپاداش نیکی بیابی زمین
- ۱۳ سپهرم بتو گنج آراسته ۱۳ بیابی بسے خلعت و خواسته

وراید و ننگ کز شی بود راسے تو ۱۳ همان بند و زندان بود جاے تو
 چنین داد پانچ ہجیرش کز شاہ ۱۵ زمن ہرچہ پرسد ز ایران شاہ
 بگویم ہمہ ہرچہ دائم بدوے ۱۶ بکڑی چرا بایدم گفتگوے
 نہ بیٹی جز از راستی پیشہ ام ۱۷ بہ کڑی نیاید خود اندیشہ ام
 بہ گیتی بہ از راستی پیشینیت ۱۸ ز کڑی تبریح اندیشہ نیست
 بدو گفت کرد تو پرسم ہمہ ۱۹ زگردن کشان وز شاہ در
 ہمہ نامداران آن مرزا ۲۰ چو طوس و چو کاوس و گو در زرا
 دلیران و گردان ایران زمین ۲۱ چو گشتم و چون گیو با آفرین
 ز بہرام داد رستم نامدار ۲۲ زہر چت بہرسم بمن بر شمس
 بیکاک نشانے بمن بر نما ۲۳ اگر سر بہ تن خواہی دجان بجسا
 سہار پودہ وینہ رنگ رنگ ۲۴ بدو اندرون تمیہاے پلنگ
 بہ پیش اندرون بستہ صد زندہ پیل ۲۵ یکے تخت پیروزہ بر سان نیل
 یکے زرد و خورشید پیکر درفش ۲۶ سرش ماہ زرین غلافش پفش
 بقلب سپاہ اندرون جای کیت ۲۷ زگردان ایران و رانام چیت
 بدو گفت کان شاہ ایران بود ۲۸ کہ بردگش پیل و شیران بود
 دزان پس بدو گفت کز ہمینہ ۲۹ سواران بسیار و پیل و پنہ
 سہار پودہ کہ بر کشیدہ سیاہ ۳۰ روہ گردنش اندر ستادہ سپاہ
 بکہ اندرش خمیہ زانندازہ پیش ۳۱ پس مشت پیلان و شیران پیش
 زدہ پیش او پیل پیکر درفش ۳۲ بنزدش سواران ز زمینہ کشش

چه باشد زیرانیان نام اوی ۳۳ گبو تا کجا باشد آرام اوے
 چنین گفت کان طوس نوز بود ۳۴ درفشش کجا پیل پیکر بود
 سپهدار و از تخمه باد شاه ۳۵ سرانرا زو لشکر کش و کینه خواه
 ندارد ابا زخم او شیر تاد ۳۶ بزرگان ز بیش پذیرند ساد
 پیر سید کان سرخ پرده سرے ۳۷ کیے لشکری گشن پیشش پیاے
 کیے شیر پیکر درفش بنفش ۳۸ در افشان گستر در میان درفش
 پس پیشش اندر سپاهی کران ۳۹ همه نیزه داران و جوشن دران
 که باشد بمن نام او باز گوے ۴۰ ز کزنی میاور تباهی بروے
 چنین گفت کان فرآزادگان ۴۱ سپهدار گو در کشتواد گمان
 سپه کش بود گاه کیسند ولیر ۴۲ دو چل پور وار و چو پیل و چو شیر
 کجا پیل با او کوشد بجنگ ۴۳ نه از زشت برونه اذ که پلنگ
 و گر گفت کان بنر پرده سرے ۴۴ بزرگان ایران پیشش پیاے
 کیے تخت پر مایه اندر میمان ۴۵ زده پیش او دختر کاویان
 برو بر شمنه کیے سپلوان ۴۶ ابا فر و باسفت و پال گوان
 ازان کس که بر پای پیش برت ۴۷ نشسته بیکر ازو بر ترست
 کیے باره پیشش برالای اوے ۴۸ زینیم همی اسپ هتاسه اوے
 بخود هر زمان بزخرد شده همی ۴۹ تو گوئی که دریا بجوشد همی
 بیسے پیل برستواند از پیش ۵۰ همی جوشد آن دور جاسی خویش
 ایران ز هر دمی بیالای اوے ۵۱ کنده می فرود شده تا پای اوے

در کتب طب
 در کتب طب
 در کتب طب
 در کتب طب

درفش به بین از دیاپیکت ۵۲ بران نیزه بر شیر زین برت
 که باشد بنام آن موافق دلسر ۵۳ که هر دم همی بر خورد شد چ شیر
 اچیر ننگه گفت با خویشتن ۵۴ که گردن نشان گو سیل تن
 بگویم بدین نیکدل شیر مرد ۵۵ در ستم بر آرد بناگاه کرده
 ازان به نباشد که پنهان کنم ۵۶ زگردن کشان نام او بنگم
 بدو گفت که چین بکے نیکخواه ۵۷ بخوی بسیار دینزد یک شاه
 بر رسید نامش ز فرخ اجمیر ۵۸ بگفتا که نامش ندرم بلور
 وگر بار پر سید سرب از دوسه ۵۹ که باری مرا نام چینی بگو سه
 پراخ چنین گفت با او اجمیر ۶۰ که ای پر مهندر منتر شیر گیسر
 بدین روز بدم من بدان روزگار ۶۱ کجا او بسیار بر شمشیر پار
 گمانم که آن چینی این پهلوست ۶۲ که هر گونه سازد سلاش نوشتن
 غیبی گشت سرب رادل بدان ۶۳ که جانی نیاید در ستم نشان
 نشان داده بدان پذیر مادرش ۶۴ بهی دید و دید منب باورش
 بهی نام جنت از دوان جمیر ۶۵ اگر کان سخنا شود دل پذیر
 باشد بر سر و گر گنه بود ۶۶ در فرمان نکا بدنه هرگز فزود
 قضا چون زگردون نوشت پر ۶۷ همه دیرکان کور گردند و کر
 و زان پس بر سید که متران ۶۸ کشیده سراپه ده بر کران
 سواران بسیار و پیلان بیایه ۶۹ بر آید همی ناله که تاسی
 یکنه گرگ پیکر درفش از برش ۷۰ با بر اندر آورده ز زین سرش

میان سراسر پرده تخته زده ۷۱ ستاده غلامان پر پیشش زده
 ز ایران بگو نام آن مرد حسیت ۷۲ کجا جای دارد شادش ز کسیت
 چنین گفت کان پور گو در ز گویو ۷۳ که خوانند گردان در اگیو نیو
 ز گو در زمان همسر و بهترست ۷۴ بایران سپه برود بهره سرست
 سران سر از و اما در ستم بود ۷۵ بایران زمین همچو او کم بود
 بدو گفت ازان سو که تا بنده شید ۷۶ بر آید کی که پرده بنیم سپید
 زویبای رومی پر پیشش سوار ۷۷ زده پر کشیده فزون از هزار
 پیاده سپردار و سینه دران ۷۸ شده انجن لشکر بیکران
 زویبای فرو هشته ز بیابان ۷۹ غلام ایستاده زده خیل خیل
 نشسته سپهدار بر تخت عاچ ۸۰ نهاده بران عاچ کرسی سلج
 چه نامست اور از نام آوران ۸۱ سپهدار دست یا سروران
 بدو گفت کورا فرار ز خوان ۸۲ که فرزند شاه است و تاج گوان
 بدو گفت سهراب کین در خورست ۸۳ که فرزند شاه است و با افسرست
 ز هر سوز بهر جهاندار شاه ۸۴ بیایند پیش همان با کلاه
 پر سپید ازان زرد پرده سرای ۸۵ درفش زرخشان پر پیشش پای
 بگرداندش سرخ زرد و زلفش ۸۶ ز هر گوئی بر کشیده و زلفش
 درفشش پس پشت پیکر گز ۸۷ سرشش ماه سین و بالادراز
 پر خوانند او را ز گردن کشان ۸۸ بگو تا چه داری از و نام نشان
 چنین گفت کورا گز راست نام ۸۹ که در جنگ شیران ندارد کلام

اشیوار و از تخم گویو دان ۹۰ که بر درو سختی نباشد در کان
 نشان پدر جنت با او نه گفت ۹۱ همی داشت آن راستی و صفت
 جهان را چه سازی که خود نشانت ۹۲ هماندار ازین کار پرده نشت
 زمانه نبشسته و گر گوشت داشت ۹۳ چنان که گذارد بیاید گذشت
 چو دل بر نرسد در سرا که پنج ۹۴ همه زهر زوبینی و درو و رنج
 و گر باره پرسید از سرفراز ۹۵ ازان کش پدیدار او بدنیاز
 ازان پرده سبز و اسپ بلند ۹۶ و زان مردو آن تا بداد کند
 و زان پس بهیچ پندش گفت ۹۷ که از تو سخن را نباید نشت
 گر از نام چینی پانجمی ۹۸ او انست کورا ندانم همی
 بدو گفت سهراب کین نیست زاد ۹۹ ز رستم نکر می سخن بیج یار
 که کو بود سپلوان جهان ۱۰۰ میان سپه در ماندنسان
 تو گفتی که در لشکر او همه است ۱۰۱ ننگبان به برزده هر کشته است
 برز میله کاوس لشکر کشد ۱۰۲ به پیل و مان نشت و افسر کشد
 جهان پهلوان باشد من پیشرو ۱۰۳ چو بر خیزد از وشت آوا سے خوب
 چنین واد پانچ واد را همه ۱۰۴ که شاید بدن کان گو شیر گیر
 کون رفت باشد بر ابلستان ۱۰۵ که هنگام برست در گلستان
 بدو گفت سهراب کین خود گوی ۱۰۶ که دارد سپه بد سو جنگ روسے
 بر اس نشید جهان پهلوان ۱۰۷ برین بر خندند سپهر و جوان
 مرا با تو امروز پیمان کیست ۱۰۸ بگویم که گفتار من از بد کیست

اگر سپہسالار را نمائی بمن ۱۰۹ سدا فراز باشی بسدا انجن
 تراز بے نیادی دہم در جهان ۱۱۰ کشاودہ کفم گنجماے ہسان
 در ایدونکہ این باز داری زمن ۱۱۱ کشاودہ بمن بر پوشی سخن
 سرت را نخواہد ہی تن بجاسے ۱۱۲ میاخی کن اکنون بدین ہر دو اسے
 نہ بینی کہ موید بخسرو چہ گفت ۱۱۳ بذا نگہ کہ بکشاد راز از شفقت
 سخن گفت ناگفتہ چون گوہرت ۱۱۴ کجا نابودہ بر بند اندر ست
 چو از بسندہ پیوند یا بد را ۱۱۵ چو رنشدہ عری پود بے ہسا
 چنین داد پا سخ بچہ پیش کہ شاہ ۱۱۶ چو سیر اید از مہر و از نانج و نگاہ
 پرو کسے جوید اندر جہان ۱۱۷ کہ او تو نہ ہی بل اندر آرد و جان
 اگر خود بہ بینی تو چنگال راہ سے ۱۱۸ چنان ہیست و پیکر دیال او سے
 بدانی کہ ازو سے نیاید ہا ۱۱۹ نہ دیو و نہ ششیر و نہ تراژ و ہا
 بزخم سدا گر ز سندان شکن ۱۲۰ ہر آرد و ہر آرد و ہر آرد انجن
 کسے را کہ رستم بود ہم ہر ۱۲۱ سرش ز آسمان اندر آید ہر گرد
 ہم آرد او ہر دین پیل ہیست ۱۲۲ چو گوہر پہ اسبہ او پیل ہیست
 تنش زور دارو لید زور بند ۱۲۳ سرش بر زمت ازور خنہ لبند
 چو او خشم گسیرو برد شہر ۱۲۴ بنگش پہ شہر و پہ پیل و چہ ہر
 خواہم کہ با او بچہ را بود ۱۲۵ ہم آرد اگر کوہ حمارا بود
 ہنر با سے رستم بگرد جہان ۱۲۶ ہمہ آشکار ست پیش ہسان
 تو با او بسندہ نباشی بچنگ ۱۲۷ چو از من ہستد ہی بگیری و بچنگ

به گیتی ندیدی تو جنگ اولان ۱۲۸ که بودند باگز ماے گران
 چو از سیاب آن سپهسالارین ۱۲۹ ابا نامداران توران زمین
 بشیر کین رستم پیل تن ۱۳۰ بیارید آتش بران انجن
 بدو گنت سهراب آزادگان ۱۳۱ سپه نخت گورد ز کشتادو گان
 که همچون قوتی خواند باید سپهر ۱۳۲ بدین زور و این دانش و این مهر
 تو مردان جنگ کجا دیده ۱۳۳ که با ناک سپه نشنیده
 که چندین ز رستم سخن بر زبان ۱۳۴ برانی ستاسی و در هر زبان
 گرش بنیم انگاه آید ستیاد ۱۳۵ که در پامی چه نشان یلزد ز یاد
 از آتش ترا بیم چسندان بود ۱۳۶ که دریا با آرام جنسبان بود
 چو در پاسه سفر اندر آید ز جاسسه ۱۳۷ تدارک خیم آتش بنیر پاسه
 سرتیرگی اندر آید چو آب ۱۳۸ چو تیغ پیش بر کشت آفتاب
 چو پیکشت از نیله و سهراب گرو ۱۳۹ نمین گشته پیمان نمی بر شهر
 بدل گشت ناکار دیده سپهر ۱۴۰ که گرم نشان تو شیر سپهر
 بگویم بدین ترک بازو بست ۱۴۱ چنین یان و این نهدانی نشسته
 ز رشک کنه ننگو آهین ۱۴۲ برانگسیسند و آن باره پیل تن
 بدین زور و این کشتن یان ۱۴۳ شود کشته رستم چنگال و سه
 ز گران نیاید کسی بنیچر سه ۱۴۴ که یا و پروی اندر کرد و پروی
 ز ایران نباشد کسی کینه خواه ۱۴۵ بگریزد سهر تحت کاوس شاه
 چنین گشت موی که مردن بنام ۱۴۶ چو از زنده دشمن بردن قان و کام

(عینت)

اگر من شرم کشته بردست او ۱۲۷ نگرود سپهر روز و خون آب نیکو
 چو گو روز است با او پور گزین ۱۲۸ همه نامداران با آسنه برین
 چو گوید جهانگیر لشکر شکن ۱۲۹ که باشد هر جا سر آنگین
 چو هزارم در نام گردن فراز ۱۳۰ چو شیدوش شیر او زن زرم ساز
 پس از وگ من مهربانی گفته ۱۳۱ از دشمن به کین بیان ستانی کند
 ز پناهی چو نیران تن من بیاز ۱۳۲ پسینا دارم از موی پاک زار
 چو تن سر نشد از زمین بیخ سرو ۱۳۳ شود که گیاه بودی ستار
 به سر ای گفت این چو شهنشست ۱۳۴ همه با من از دستت گذرد
 چو باید این کینه از بستر ۱۳۵ ز چیده چیزه من خوانم
 که آگاهی آن باشد بزم افشا ۱۳۶ کینه نوالای برین سرم
 بیاید نیاید بخون رخسار ۱۳۷ به باید کفون رنگ از آفتاب
 همی پیل من را نخواهی بست ۱۳۸ جاناکت آسمان نیاید بدست
 نیاید ترا جسته با او سبدر ۱۳۹ بر آرو باورد که از تو کرد

تأملین سهراب نیمه کاوس و کشته شدن چو نیران

- ۱ چو بشنید گفتار هاست بوشه ۱ سر پر دلان زود نمود بپوشه
- ۲ نهان کرد از رومی چو نیران ۲ چو سهراب نامداران گفتن نامی بپوشه
- ۳ ز بالا زد آن تندر که پشته دست ۳ بیگانهش آمد نیاید بپوشه
- ۴ بس که کرد از پشما سه روز ۴ ز هر گوید کرد و پیکار ساز

- یہ بست اوپے کینڈ آنکھ گسہ ۵ نہادالسر سروری تاج زر
 ہوشید خندان ویر نہاد ۶ کیجے ترک روھی بکروار پاو
 اگر نقش سان وکمان وکند ۷ گران گزراہ پسلو دیوسند
 زندی می بچوش آمدش خون برگ ۸ لشب از بر بارہ تیز تک
 با آوری کہ رفت چون پیل بست ۹ چوکہ روان پیش از جا بخت
 برون آمد ویکے ناورد کرد ۱۰ بر آورد بر چہرہ ماہ گرد
 بیامد ومان تا بقلب سپاہ ۱۱ رسید او نیز ویک کاؤس شاہ
 بکروار گوران ز جنگال شیر ۱۲ رسیدند از دے سران و سپہ
 زپاسی در کیب دوست و عنان ۱۳ ز بازوی و آن آب دادہ سان
 کس از نامداران ایران سپاہ ۱۴ نیارست کردن بدو دنگاہ
 دزان پس دسیران شدند نین ۱۵ بہ گفتند کانیٹ گو پیل تن
 نشاید نگہ کردن آسان بدوے ۱۶ کہ یاروشدن پیش او جنگوے
 دزان پس خروشید سہراب گرد ۱۷ ہی شاہ کاؤس را بر سر
 چنین گفت کامی شاہ آزاورد ۱۸ چکو نست کارت بدشت نہرو
 چرا کردہ نام کاؤس کے ۱۹ کہ در جنگ شیران نداری نوپے
 گر این نیزہ درشت پیمان کنم ۲۰ سپاہ ترا جملہ بیجان کنم
 کیے سخت سوگند خوروم بہ ہتم ۲۱ بران شب کجا کشتہ شد زندہ رزم
 کز ایران غلامم کیے نیزہ دار ۲۲ کنم زندہ کاؤس کے را بدار
 کہ واری از ایرانیان تیز جنگ ۲۳ کہ پیش من آید بدین دشت جنگ

کجا گویو و گو در زوطوس رسیر ۲۳ زیر کادوس و گستم شیبر
 سوار جهان رستم نامور ۲۵ و گر زنگه گرد پر خاش حسره
 در آئیده مروی نماینده این ۲۴ درین زرنگاه از سپه رستم و کین
 بگوشی و همی بود خاموش پس ۲۷ از ایران عداوت پانچ کس
 از آن پس بجهید از جاسر نویش ۲۸ بنزدیک برده سرفراقت پیش
 هم آرد و پشت و سنان شیخ ۲۹ بزوشند و برکت هشتت ماورنج
 سوار چو یک بسره آذر پاسه ۳۰ زهر سو بر آرد هم کز نامه
 نمین گشت کادوس و آوار داد ۳۱ که اسے نامداران شیخ ژراد
 سیکه نزد رستم پرید آگی ۳۲ کزین ترک شد خسته ز گردان نئی
 نامرم سواری و باهم نبرو ۳۳ از ایران نیار و کس این کار کرد
 بشد طوس و پیغام کادوس برد ۳۴ شنیده سخن پیش او بر شمر و
 بدو گفت رستم که بهتر سربار ۳۵ که کردی مرا ناگمان خود استاد
 گے جنگ بودی گے ساز بزم ۳۶ ندیدم ز کادوس جز این پنج رزم
 بفرمود تا ترش را زین کنند ۳۷ سواران برده پرا از پهن کنند
 زخمه نگه کرد رستم بدشت ۳۸ زره گیو را وید کانه بر گشت
 نهاد از بر رخ رخشده زین ۳۹ نای گنت که آیرن کاشاب بین
 نای بست باگز زرام سنگ ۴۰ بگره ستوان بر زده طوس جنگ
 نای آن بدین این بدان گفت زود ۴۱ تهنن چو از پرده آوا شنود
 بدو گفت این رزم اهنست ۴۲ نه این رسته نیز از سپه کابستر است

بز دوست و پوشیده بر بیان ۴۳ به بست آن کیانی کمر بر بیان
 نشت از بر بخش و پیچوده راه ۴۴ زواره نگهان گاه سپاه
 بدو گفت از اید مرو پیشتر ۴۵ من دار گوش از بیان بیشتر
 درفشش هر چند با او هم ۴۶ ہی رفت پر فاش می درخشم
 چو سهراب را دید آن یار شلخ ۴۷ برش چون برسام جنگی فراخ
 بدو گفت از ایدر بیکسو شویم ۴۸ بر آورد که بر لبه آهو شویم
 بجنید سهراب پر فاش حسد ۴۹ ز گفت گویا تن نامور
 با اید سهراب کف را بکف ۵۰ با آورد که رفت از پیش صفت
 به گفت او برستم بر تو ایوم ۵۱ به کیای هر دو در مرو گویم
 از ایران و توران شویم کس ۵۲ چون باشم و تو با آوردی
 بیابا بلندی و با کف دیال ۵۳ تم یافت با این ز بسیار سال
 با آورد که هر ترا جاس نیست ۵۴ ترا خود بیکشت من پای نیست
 نگه کردستم بدان سرفراز ۵۵ بدان سخت دیال و کسب و روز
 بدو گفت زم ای جوانم روزم ۵۶ زمین سرو و خشک هوا نرم و گرم
 به پیری بیست دیدم آرد گاه ۵۷ بیست بر زمین بست کردم سپاه
 شبه نشد بیست و یو بر دست من ۵۸ ندیدم بدان سو که بودم شکن
 نگه کن مرا تا به بینی بجنگ ۵۹ اگر زنده مانم من از جنگ
 مرادید و جنگ دریا و کوه ۶۰ که با ناداران توران گروه
 چه کردم ستاره گواهی نشت ۶۱ بفرمای جان بریز پاش نشت

کسانیکه دیدند رزم مرا ۴۲ شمرند گوی که بزم مرا
 ہی رحمت آرد بتو بر دم ۴۳ نخواهم که جانت زین بگسلم
 نمانی بترکان برین یال سفت ۴۴ یایران ندانم ترا غیر جفت
 چو آمد ز رستم چنین گفتگو ۴۵ بجنبید سهراب رادل بدوی
 بدو گفت که تو پرستم سخن ۴۶ همه لاستی باید افگند بن
 یکایک نزوات مرا یا دوار ۴۷ ز گفتار خوبت مرا شادوار
 من ایوان گمانم که توستی ۴۸ که از تخمه نامور نیرستی
 پنهان داد پاش که رستم نیم ۴۹ هم از تخمه سالم نیرم نیم
 که او پهلوانست و من کتیم ۵۰ هر دو با تخت و گاه هم ز با افسم

شماره پنجم با سهراب

۱ ز امید سهراب نشد تا امید
 برو تیرد شد روی روز سپید
 ۲ پاورد که رفت و نیرزه گرفت
 همی ماند از گشت تا در شکفت
 ۳ کیچه تنگ میدان فرد ساختند
 بکوتاه نیرزه همی تا خستند
 ۴ نماند اینج بر نیرزه بند و سنان
 بجیب باز بروند پرو و سنان
 ۵ بشنید پندی بر او خستند
 همی ز آهن آتش فرو خستند
 ۶ بزخم اندرون تیغ شمشیر بریزد
 چه از می که پیداست سستین
 ۷ اگر خستند از آن این محمود و گران
 همی کو خستند آن برین این بران
 ۸ ز نیرزه محمود اند آمد جسم
 چنان باد پایان ز کردان و رزم

- ۹ زرد سپان فرور سخت برستوان ۹ زره پاره شد بر میان گوان
 ۱۰ یکے رانبدوست و بازوش یار
 ۱۱ تن از خوبی پراب دمان پرز خاک ۱۱ زبان گشته از تشنگی چاک چاک
 ۱۲ یک از دیگر استاد آنگاه دور ۱۲ بر از رو باب و پراز رخ پود
 ۱۳ جمانا تشنگی ز کردار تست ۱۳ تشنگی هم از تو هم از تو درست
 ۱۴ ازین دو یکے را بخنبد مهر ۱۴ خرد دور بد مهر و مهر و مهر
 ۱۵ همه بچ را باز داد ستور ۱۵ چه ماهی بدریا چه در پشت گور
 ۱۶ نداند همی مردم از رخ و آرز ۱۶ یکے دشمنی را از سوز ز یاد
 ۱۷ بدل گفت رستم که هرگز ننگ ۱۷ ندیدم که آید بدینسان بنگ
 ۱۸ مرا خوار شد بنگ و یوسپید ۱۸ ز مروی شد امروز دل ناسپید
 ۱۹ زوست یکے ناسپیده چمان ۱۹ ز گروی شد نام آور می از همان
 ۲۰ بسیری رسانیدم از روزگار ۲۰ دو لشکر نظاره بدین کارزار
 ۲۱ پد آسوده شد باره هر دو مرد ۲۱ ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
 ۲۲ زرد بر نوازد هر دو گمان ۲۲ یکے سال خورده دگر نو جوان
 ۲۳ زره بود و خفتان و ببر بیان ۲۳ ز کلاب و ز پیکان نیاید زبان
 ۲۴ بهم شیسر باران نمودند سخت ۲۴ تو گوی فرور سخت برگ و دست
 ۲۵ نغمین شد دل هر دو از یکدیگر ۲۵ گرفتند هر دو دوالی کمر
 ۲۶ تنهاتن اگر دست بروی بستگ ۲۶ بکندی سپه سنگ بار و جنگ
 ۲۷ زور از زمین کوه برداشتی ۲۷ گران سنگ را موم پنداشتی

کمر بند سهراب را چاره کرد ۲۸ که از این جنبه با نماند نرسد
 میان جوان راند بد آگی ۲۹ بماند او هر دست رستم تنی
 فرو داشت دست از کمر بند او ۳۰ شکفتی فرو ماند از سبند اوی
 ووشیر او زن از جنگ سیر کند ۳۱ چه گشته و خسته دیر آمدند
 دگر باره سهراب گرز گران ۳۲ ز زمین بر کشید و بنفشه زبان
 بزد گرز آورد کفش برود ۳۳ چه چرخید و در آید لیری بخورد
 بنزد سهراب و گفت ای سوار ۳۴ بر شمشیر و لیوان و پانزار
 بریر اندر دست زش گوی خروست ۳۵ و دست سوار از همه بدتر است
 چرا حمت آید جو بر دول ۳۶ که از خونت آغشته گشت سیت گل
 اگر چه گوی سرو بالا بود ۳۷ جوانی کسند سپید کا کا بود
 تهنن ندا و پاج اورا جواب ۳۸ شکفتی فرو ماند در پیچ و تاب
 به پستی رسید این ازان آن ازین ۳۹ چنان تنگ شد بر دلیران زمین
 که از یکدگر روی بر کاشند ۴۰ دل و جان پانده بگذاشتند
 تهنن تهوران سپ شد جنگ ۴۱ بدانسان که نخچیر بنید پلنگ
 بایران سپ رفت سهراب کرد ۴۲ عمان بازه نیز تنگ را سپرد
 بز و بوشستن را بایران سپاه ۴۳ بدنش بی نامور شد تپاه
 میان سپه اندر آید چو گرگ ۴۴ پرانده گشتند خردو بزرگ
 چو رستم بنزد یک توران رسید ۴۵ پشیمان شد آه از جگر بر کشید
 زمین گشت و اندیشه کرد و دید ۴۶ که کاوس را بیگمان بدر رسید

۴۷ ازین پرهیز ترک ^{نوشسته} ۴۸ نجفان برود بازداراسته
 باشکرت که خویش تا ^{آن} زود ^{آید} ۴۸ که اندیشه دل بیان گونه بود
 میان سپه دید سهراب را ۴۹ زمین لعل کرده بخوناب را
 سمریزه پر خون و خفقان دوست ۵۰ پوشیری که گرد زنجیر مست
 ورم گشت رستم چو او را بید ۵۱ خروشی چو شیر تریان بر کشید
 بدو گفت کای ترک ^{نوشخاره} مد ۵۲ زایران سپه جنگ با تو که کرد
 چو دست با من نمودی همه ۵۳ چو گرگ آمدی در میان ربه
 باو گفت سهراب توران سپاه ۵۴ ازین رزم دور نه و هم به گناه
 تو آهنگ کردی بدیشان تخت ۵۵ کسے با تو پیکار و کینه نجست
 بدو گفت رستم که شد تیره روز ۵۶ چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
 بگفته بگیرم سر او بگناه ۵۷ به بنیم تا بر که گردید سپاه
 بدین دشت هم دارد هم نبردست ۵۸ که روشن جهان زیر تیغ اندرست
 گرایدون که بازو بشمشیر تیر ۵۹ چنین آشناسند تو هرگز میبر
 بر فند و دمی هو ا تیره گشت ۶۰ ز سهراب گردون همه خیر گشت
 تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان ۶۱ نیا ساید از تا ختن یک زمان
 دگر باره زیر اندرش آهن است ۶۲ شگفتی روانست در زمین ست
 شمشیر تیره آمد سوی لشکرش ۶۳ میان سوده او جنگ آهن سرش
 بهمان چنین گفت کاه روز ^{هوا} ۶۴ بر آمد جهان کرد پر جنگ و شور
 شمارا بسرزان سوار دلیر ۶۵ که یال بلان دشت چنگال شیر

چه آمد شمارا چسگفت و چکد ۶۶ که اولو بدهم زور من در نبرد
 چه کرد او با لشکریم سرسبر ۶۷ که چون او ندانم بگیتی دگر
 یکے پیر دوست برسان شیر ۶۸ نگرود ز سپکار و او جنگ سیر
 اگر گویم از کار آن نامدار ۶۹ نه چندان بود کاید اندر شمار
 دو بازوش مانده ران پیل ۷۰ بچشدر آواز او در دانیل
 ندانم بگرد جان سرسبر ۷۱ که بندد گه کینه چون او کر
 بدو گفت هومان که فرار شاه ۷۲ چنین بد کرد ای رنج بند سپاه
 همکار ساخت و با ساز بود ۷۳ باورد گه کشتن آغاز بود
 پیاد یکے مرد پر خاش جو ۷۴ بدین لشکر کشتن بنامودی
 تو گفستی زمستی کنون نمانند ۷۵ که این جنگ را یک تن راست
 عنان بازیچید و بروشت راه ۷۶ بایران سپ رفت از نیجا یگاه
 چنین گفت سهراب کوزین سپاه ۷۷ نکرود از دیران کسے راتباه
 از ایرانیان من بے کشته ام ۷۸ زمین را بخون چون گل نغشته ام
 اگر شیر پیش آدمی بگمان ۷۹ زمستی چنین وان زگرز گران
 وزین بر شما جز نظاره بود ۸۰ ولیکن نیامد کسے خود چه سود
 به پیشیم چو شیر و پلنگ و زبر ۸۱ به پیکان فرد یارم آتش زاب
 چو گردان مراروی ببنند نیز ۸۲ زده برتن شان شود زیز زیز
 چو فروا به پیش ست روز بزرگ ۸۳ پیو آید آکس که باشد بزرگ
 بنام خداے جهان آفرین ۸۴ نمانم ز گردان یکے بر زمین

کون نون دمی باید آراستن ۸۵ بیاید ہی نم زول کاستن
 وزان روے رستم سپہ را بید ۸۶ سخن راند باکیو گفت و شنید
 کہ امروز سہراب جنگ آزماے ۸۷ چگونہ جنگ اندر آورد پایے
 چنین گفت با رستم گردگیو ۸۸ کزان گونہ ہرگز ندیدیم نیو
 بیاید دمان تا میان سپاہ ۸۹ ز لشکر بطوس شد کینہ خواہ
 کہ او بود بر زین و نیزہ بدست ۹۰ چو گرگین مشرد آمد درشت
 بیاید چو بانسیزہ اورا بید ۹۱ بگردا شیر زبان پرید
 خمیدہ عمودی بزور بر سرش ۹۲ ز نیرو بنیاد ترک او سرش
 تا بید با او تا بید روے ۹۳ شدند از دلیران یسے جنگ
 ز گردان کسے مایہ اونداشت ۹۴ بجز پیلین پایہ اونداشت
 ہم آئین پیشین نگرداشت ۹۵ سپہ را برو پہنچ بنگداشت
 بہ متناشد بر برش جنگوے ۹۶ سپردیم میدان کینہ بدوے
 سواری لشد پیش او یکا تنہ ۹۷ ہی تاخت از طلب تا سید
 زہر سوہی شد و نان و دمان ۹۸ بزیر اقدون بوہ اسپش چمان
 غمین گشت رستم ز گفتار اوے ۹۹ بر شاہ کاؤس بہنساوردی
 چو کاؤس کی ہسلوان را بید ۱۰۰ بر خویش نزدیک جایش گوید
 ز سہراب رستم زبان بر کشاد ۱۰۱ ربالا و ہرزش ہمیسکہ و یاد
 کہ کس در جہان کووے نارسید ۱۰۲ پین شیر مروی و گروی نید
 بہلا ستارہ بیاید ہی ۱۰۳ تنش را زمین پرشت آبد ہی

دو بار در انش چوران هیون ۱۰۳ هانا که وارد سطر می نمودن
 به تیغ و به تیر و بگردد گسند ۱۰۵ زهر گوند آرمودیم چسند
 سر انجام گفتم که من پیش ازین ۱۰۶ بسے گردا بر گز فتم زین
 گز فتم دوالی کمر بند اوے ۱۰۷ بنفشار دم سخت پیونداوے
 ماهی خواستم کش زین بر کنم ۱۰۸ چو دیگر کسانش بنجاک افکنم
 گراز باو جنسبان شو و کوهسار ۱۰۹ بجنبد برین مران نامدار
 از و باز گشتم که بیگانه بود ۱۱۰ که شب سخت تار یک و سیاه بود
 بدان تا بگردیم فردا یکے ۱۱۱ بکشته گرا نیم ما اندکے
 چو فردا بیاید پشت نبرد ۱۱۲ بکشته ہی یایدیم چاره کرد
 بگو شتم ندارم که فیروز کیست ۱۱۳ به بنیم تار اے یزدان بچیت
 کز او بیت پرورے و دستگاه ۱۱۴ هم او آفریننده هور و ماه
 بدو گفت کاؤس یزدان پاک ۱۱۵ تن بد سنگالت کند چاک چاک
 من مشب به پیش جهان آفرین ۱۱۶ بمانم فرادان سر اندر زمین
 بدان تا ترا برود دستگاه ۱۱۷ برین ترک بدخواه گم کرده را
 کند تازه پڑ مرده گام ترا ۱۱۸ بر آرد بخورشید نام ترا
 بدو گفت رسم که با فر شاه ۱۱۹ بر آید همه سانه نیکخواه
 بگفت این و برخاست پس پلین ۱۲۰ فرم گفته او پیش آن سخن
 بشکر که خویش بنهادرے ۱۲۱ پزاندیشه جان دسرش کنی چوی
 زواره بیاید نخبیده روان ۱۲۲ که امروز چون گشت بر سپه روان

از خوردنی خواست رستم نخست ۱۲۳ پس آنکوز اندیشه دل را شبست
 همان گه بدو حال سهراب گرد ۱۲۴ سراسر همه هر چه بد بر شمسرد
 سپه را دو فرسنگ بدور میان ۱۲۵ کشادون نیارت یک تن میان
 چنین راند پیش برادر سخن ۱۲۶ که بیدار دل باش و تندی کن
 به شکیبای چون من به آوردگاه ۱۲۷ روم پیش آن ترک نادر خواه
 بیاد سپاه و درفش مرا ۱۲۸ همان تخت و زرینه کفش مرا
 همی باش در پیش پرده سمرقند ۱۲۹ چو خورشید تابان بر آید ز جاس
 گراید آن که پیروز باشم جنگ ۱۳۰ باورد گه بر نیامد و رنگ
 و گر خود دگر گوید گرو سخن ۱۳۱ تو زاری ساز و نثر ندی کن
 می آید یک تن به آوردگاه ۱۳۲ سازید جشن سوئے زرم راه
 یکایک سوئے در ابستان شوید ۱۳۳ از ایدر نیز دیک دستان شوید
 ازو بر کشائی یکایک سخن ۱۳۴ که روزی سخن در آمد به بن
 چنین بود فرمان یزدان پاک ۱۳۵ که گرو بدست جوانی هلاک
 تو خورشید گردان دل مادم ۱۳۶ چنین راند ایند قضا بر سرم
 بگویش که تو دل بمن در بند ۱۳۷ مشو چادوان بهر جانم نژند
 کس اندر جهان چادوان نماند ۱۳۸ زگروون مرا خود بهاء نماند
 بے دیو و شیر و پلنگ و تنگ ۱۳۹ تبه شد ز چگم بهنگام جنگ
 بے باره و دژ که کرویم پست ۱۴۰ نیاد و کس دست من زبردست
 در مرگ را آن بگوید که پاسے ۱۴۱ با سپ اندر آید بر آید جاسے

اگر سال گرد و فزون از هزار ۱۶۲ همین است راه دہین است کار
نگہ کن بہ جمشید شاہ بلند ۱۳۳ چنان نیز طہورث دیوبند
بہ گیتی چو ایشان مہشہر یار ۱۳۳ سرانجام ز قند رے کردگار
بمروی زگر شاسپ برتر بود ۱۳۵ سپہر برین گردگاش بود
نریان و سام آن دو گردن فراز ۱۳۶ ز ہرون بہ گیتی بند شان جواز
چو گیتی برایشان مانند بگشت ۱۳۷ مرا نیز بر رہ بیاید گذشت
ہمہ مرگ را ہم پیرو جوان ۱۳۸ بہ گیتی مانند کے حساب دوان
چو ز سندر گرد و بدستان بگوے ۱۳۹ کہ از شاہ گیتی مہرتاب روے
اگر جگ سازد تو سستی مکن ۱۴۰ چنان رو کہ اور انداز بن سخن
ز شب نیمہ گفت سہراب بود ۱۴۱ و گر نیمہ آرامش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم و سہراب ربابی پیمان رستم از بچارہ

چو جمشید ز نشان بگستر و پیر ۱ سید راغ پران فرد برد سر
تہمتن پوشید بہر بیان ۲ نشست او پر اثر دہاسی مان
بیامد بدان وشت آورد گاہ ۳ نہادہ ز آہن بسر بر کلاہ
وزان روے سہراب با انجمن ۴ ہی می گسارید بار و وزن
بہ ہومان چنین گفت کان شیر مرد ۵ کہ با من ہی گرد و اندر نبرد
ز بالامی من نیست بالاش کم ۶ برزم اندرون دل ندارد و زرم
برو کفت دیالش پانصد من ۷ تو گوئی کہ دانندہ برد و رسن

- زپایے درگیش ہی مہر من ۸ پچنپد بشرم آور و چسپ من
 نشائے مار بیایم ہی ۹ بدل نیز لختے بتایم ہی
 گمانی برم منگہ اور ستم ست ۱۰ کہ چون او برده بگیتی گشت
 بناید کہ من با پدر جنگجو سے ۱۱ شوم خیرہ رواندہ آرم برو سے
 زدادار گرم بسے شتر تاک ۱۲ سپہ روروم از ستر تیرہ خاک
 نباشد امید سراسے دگر ۱۳ بناید کہ رزم آورم با پدر
 بشاہان گیتی شوم روسیاه ۱۴ کہ بر مرز ایران و توران سپاہ
 نگوید کسے جز بسد نام من ۱۵ نباشد بہر دو کسہ اکام من
 سراسیمہ گرم از آوختن ۱۶ بجز بد نباشد ز خون دشمن
 بد و گفشت ہومان کہ در کارزار ۱۷ رسیدت رستم من چسند باد
 شنیدی کہ در جنگ مازندران ۱۸ چہ کرد آن سپہبد بگریز گران
 بدین زرش مانند ہی زرش او سے ۱۹ ولیکن نادر پے و بخش او سے
 چو یک بہرہ از تیرہ شب در گذشت ۲۰ خروش طلا یہ بر آمد ز دشت
 چنان چہ سہراب دل پر زرم ۲۱ بہ آرام گرفت از تخت جرم
 پے شکیر چون برو سید آفتاب ۲۲ سو جنگجویان بر آمد ز خواب
 پے پوشید سہراب خندان رزم ۲۳ سرش پر زرم دولش پر زرم
 بیامد خردشان بدان دشت جنگ ۲۴ جنگ اعدون گرزہ گاورنگ
 در ستم پے رسید خندان دولب ۲۵ تو گفتی کہ با او ہم بود شب
 کہ شب چون بدی روز چون خواستی ۲۶ ز پیکار دل بر چہ آراستی

زکف بنگن این تیر و شمشیر کین ۲۷ بزن چنگک بیا در ابر ز زمین
 نشینم هر دو پیاده ہم ۲۸ بی تازه دارم روزی دوم
 به پیش جهاندار پیمان کنیم ۲۹ دل از جنگ جستن ایشان کنیم
 جان تا کس دیگر آید بزم ۳۰ تو با من بساز و بیارے بزم
 دل من ہی بر تو هر آورد ۳۱ ہی آب شرمم بچسپس آورد
 جانانکه داری زگروان نژاد ۳۲ کنی پیش من گو هر خوش یاد
 ز نام تو کردم ہی جستجوے ۳۳ نه گفتند نامت تو با من بکوی
 زمین نام پنهان نیایدت کرد ۳۴ چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
 مگر پور وستان سام یله ۳۵ گزین نامور رستم زابلے
 بدو گفت رستم کلهی ناجوی ۳۶ نکر دیم هرگز چنین گفتگوے
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش ۳۷ نگیم فریب تو زین در بگوش
 زمین کو دم گر تو هستی جوان ۳۸ به کشتی کمر بسته دارم میان
 به کوشیم و فرجام کار آن بود ۳۹ که فرمان در اے جهانان بود
 و دیگر که در جاسے تنگ و نبرد ۴۰ پشرواش بچوسند مردان مرد
 بے کشته ام در فواز نشیب ۴۱ نیم مرد گفتار زرق و منسریب
 بدو گفت سهراب کاسے مرد پیر ۴۲ اگر نیت پند منت جاسے گیر
 هزار زوب که بستر ۴۳ براید بنگام هوش از برت
 کسے کز تو ماند ستودان کند ۴۴ پیر دروان تن جزندان کند
 اگر هوش تو زیر دست نشست ۴۵ بفرمان یزدان برارم ز دست

از اسپان جنگی فرود آرند ۴۶ هشیوار پاکسرد خود آه مند
 پستند بر سنگ اسپ نبرد ۴۷ برقتند هر دو روان پرزد درو
 چوشیران به کشتی برآویختند ۴۸ در تنهاخومی و خون همی بختند
 بزودست سهراب چون پیل است ۴۹ چوشیر و منده زیچاره بخت
 کمر بند رستم گرفت و کشید ۵۰ ز بس زور گفتی زمین بروید
 رستم در آویخت چون پیل است ۵۱ برآور دش از جای و بنهاد پست
 یکیکه نعره برزد پراز خشم و کین ۵۲ بزورستم شیر را بر زمین
 نشست از بر سینه پیل تن ۵۳ پراز خاک چنگال دروی و دین
 بگردار شیر یکیکه برگورز ۵۴ ز ند دست و گوراندر آید بسر
 یکیکه خنجر آب گون کشید ۵۵ همی خواست از تن سرش را برید
 نگه کرد رستم با داد گذت ۵۶ که این راز باید کشاد او نهفت
 بسهراب گفت ای پیل شیر گیر ۵۷ کند افکن و گرد و شمشیر گیر
 و گر گوند این باشد آئین ما ۵۸ جز این باشد آرایش دین ما
 کس که پر کشتی نبرد آورد ۵۹ سر حتره زیر گرد آورد
 نختین که نپتتش نهد بر زمین ۶۰ نبرد سرش گر چه باشد کین
 اگر بار دیگرش زیر آورد ۶۱ با فکندش نام شیر آورد
 روا باشد ار سد کند زود جدا ۶۲ بدین گود بر پا شد آئین ما
 بدین چاره از جنگ آن اثر دها ۶۳ همی خواست باید ز کشتن ربا
 دلیر جوان سر بگفتا پریر ۶۴ داد و نبود آن سخن جانگیر

یکے از دلیری دوم از زبان ۶۵ سوم از جوان مرویش بگمان
 رها کرد از دست و آمد بدشت ۶۶ بدشتی که بر پیش آهنگدشت
 ہی کرد نچسبیر یا دوش نبود ۶۷ از ان کس که با او نبود از نمود
 ہی دیر شد باز هومان چو گرد ۶۸ بیاید بپرسید ازو از نسیب
 هومان به گفت او کجا رفته بود ۶۹ سخن هر چه رستم بدو گفته بود
 ابدو گفت هومان درین ایوان ۷۰ بسیری رسیدی هانا از جان
 درین آن برو برزو بالای تو ۷۱ رکیب و راز دینے پاسے تو
 بنبری که آورده بودی دام ۷۲ رها کردی از دست و شد کار خام
 آنکه کن کزین بیسده کار کرد ۷۳ چه آرد به پیش بدشت نبرد
 یکے داستان زو بدین شهر یار ۷۴ که دشمن بد از چه خوست و نوار
 به گفت و دل از جان او برگرفت ۷۵ پرانده ہی ماند اندر شگفت
 به لشکر که خویش نسا دروے ۷۶ به خشم و پراز غم دل از کار اوے
 هومان چنین گفت سها بگرو ۷۷ که اندیشه از دل بیاید سرد
 که فردا بیاید بر من بجنگ ۷۸ به همین بگردنش بر پالنگ
 چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت ۷۹ بسان یکے کوه پولاد گشت
 خزان بشد سومی آب روان ۸۰ چو جان رفته گویا بیاید روان
 بخرد آب دروی مردن پشت ۸۱ به پیش جان آفرین شد نخست
 بزم زم نیاید بر بے نیاید ۸۲ نیایش ہی کرد بر چاره ساز
 ہی خواست سپروزی در شنگاه ۸۳ نبود آگه از نخبش خورشید ماه

کہ چون رفت خواہ سپہ از برش ۸۳ بخواید ر بودن کلاه از سرش
 شنیدم کہ رستم ز آغاز کار ۸۵ چنان یافت نیروز پروردگار
 کہ گرسنگ را او بسر بردی ۸۴ ہی ہر دو پایش بدو در شدی
 ازان زور پیوستہ رنجور بود ۸۷ دل او ازان آرزو دور بود
 بنالید بر کردگار جہان ۸۸ بزاری ہی آرزو کرد آن
 کہ لختے ز زورش ستاند ہی ۸۹ کہ رفتن برہ بر تو اند ہی
 پد انسان کہ از پاک یزدان بخواست ۹۰ ز نیروی آن کوہ پیکر بکاست
 چہ باز کن چنان کار پیش آمدش ۹۱ دل از بیم سہراب ریش آمدش
 بہ یزدان بنالید کامی کردگار ۹۲ بدین کار این پند را پاس دار
 همان زور خواہم کہ آغاز کار ۹۳ مراد او می اے پاک پروردگار
 بدو باز داد آن چنان کش بخواست ۹۴ بیفزود در تن ہلن چش بکاست
 وزان آب نورشہد بجاے نبرد ۹۵ پراندیشہ بودش دل روی زرد
 ہی تاخت سہراب چون سپست ۹۶ کند ہی بہ بازو کمانی بدست
 گرازان و چون شیر نعرہ زنان ۹۷ سمندش چنان و جہان رکنان
 بران گوہ رستم چو اورا بدید ۹۸ عجیب ماند و روے ہی بنگرید
 تر پیکارش انداز ہا برگرفت ۹۹ غمین گشت وزو ماند اندر تنگت
 چو سہراب باز آمد اورا بدید ۱۰۰ ربا و جوانی و لش بروید
 چون نزدیک تر شد بدو بنگرید ۱۰۱ مراد او بے آن قروآن زور دید
 چنین گفت کامی رستہ از تنگ شیر ۱۰۲ چرا آمدی بار نزد دم ولیر

چسرا آمدی باز پیشیم بکوی ۱۰۳ سورا سنی خود نداری تو روے
 هانا که از جان تو سیر آمدی ۱۰۴ که در جنگ شیران دلیر آمدی
 دو بارت امان دادم از کارزار ۱۰۵ به پیریت بخشیدم اے نامدار
 چنین داد پاسخ بد و پیل تن ۱۰۶ که اے نامور گرد لشکر شکن
 نگونید زین گوند مردان مرد ۱۰۷ هانا جوانی ترا غلام کرد
 به بینی کزین پیر مرد دلیر ۱۰۸ چه آید بروی تو اے زه شیر
 به آنگه که خشم آورد بخت شوم ۱۰۹ شود سنگ حارا بگرداروم

کشته شدن سهراب پست رستم

- ۱ دیگر باره اسپان بستند تخت ۱ بسر برهی گشت بدخواه تخت
- ۲ بکشتی گرفتن نهادند سر ۲ گزفتند هر دو دواں کمر
- ۳ سپه دار سهراب آن زور دست ۳ تو گفستی که چرخ بلندش بیت
- ۴ غمین گشت رستم پیاز چنگ ۴ گرفت آن سرویاں جنگی بلنگ
- ۵ خم آورد پشت دلاور جوان ۵ زمانه سر آمد نبودش توان
- ۶ ز دش بر زمین بر به کرد شیر ۶ بداشت کو هم مانند بتیر
- ۷ سبک تیغ تیز از میان بر کشید ۷ بر پور بسپدار دل بر درید
- ۸ به چید ازان پس یکله آه کرد ۸ زینک و بداند بيشه کوتاه کرد
- ۹ بدو گفت کین بر من از من سید ۹ زمانه بدست تو دادم کلید
- ۱۰ تو زین بگینا هی کراين کور پشت ۱۰ مرا بر کشید و بزودی به کشت

- ۱۱ بازمی بگویند هم سال من ۱۱ بجاک اندر آمد چنین یال من
 نشان داد مادر مرا از پدر ۱۲ زهر اندر آمد روانم بسبر
 همی جتیش تا به پیش رو ۱۳ چنین جان بدادم بدین آرزوی
 درینا که رنجم نیامد بسبر ۱۴ ندیدم درین هیچ روی پدر
 کنون گر تو در آب ماهی شو ۱۵ و یا چون شب ندر سیا همی شو
 دگر چون ستاره شومی بسپر ۱۶ پیری از روی زمین پاک مهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من ۱۷ چونید که خشت ست بالین من
 ازان نادران گردن کشان ۱۸ کسی هم بره سوی رستم نشان
 که سهراب کشت ست و انگنه عوا ۱۹ همی خواست کردن ترا خواستار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت ۲۰ جهان پیش چشم اندیش تیره گشت
 همی بے تن تاب بی توش گشت ۲۱ بیفاد از پاسی و بهوش گشت
 پرسید ازان پس که آمد بهوش ۲۲ بدو گفت بانال و باخروش
 بگو تا چه داری زر رستم نشان ۲۳ که گم یاد نامش ز گردن کشان
 که رستم منم کم جانان نام ۲۴ نشنید بر ما غم پور سام
 بز دغره و خویش آمد بجوش ۲۵ همی کند سوی دهنرد خردش
 چو سهراب رستم با انسان بید ۲۶ بیفاد و هوش از سرش بر پید
 بدو گفت گزاکه رستم تویی ۲۷ به کشته مرا خیره بر بد خو
 زهر گوش بودم ترا رها ۲۸ بخنبد بگذره همت ز جا
 کنون بند بکشای از جوشم ۲۹ برهنه بین این تن رو شرم

بیازوم بر مسره خود نگر ۳۰ بین تاجچه دید این سپر از پیر
 چو بر خاست آواز کوس ادرم ۳۱ بیاید پراز خون دورخ مادرم
 ہی جانش از رفتن من نخبست ۳۲ یکے مهره بر بازو من بست
 مرا گفت کین از پیر یاد نگار ۳۳ بار در بین تانکے آید بکار
 کنون کار گشت که پیکار گشت ۳۴ سپر پیش چشم پیر خوار گشت
 چو کیشاد خفا وان مهره وید ۳۵ ہی جامه بر خویشتن بردید
 ہی گفت کای کشته بروشن ۳۶ دلیر و ستوده سب را بچمن
 ہی رحمت خون و ہی کند موی ۳۷ سرش پر ز خاک و پراز آب روے
 بدو گشت سرب کاین بتریت ۳۸ به آب دو ویدہ نباید گریست
 ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود ۳۹ چنین رفت و این بودے کار بود
 چو غور شید تا بان ز گند بگشت ۴۰ تهن نیام به لشکر زدشت
 ز لشکر بیامه مشیوار بیت ۴۱ که تا اندر آورد که کار چیت
 و واسپ اندر آن شت بر پایی بود ۴۲ پراز گرو رستم و گر چایے بود
 گو پیلتن را چو بر پشت زین ۴۳ ندید نگر دان دان دشت کین
 چنان بد گمان شان کرا کشته شد ۴۴ سر ناماران هم گشته شد
 بکاو س کی تا خفتند آگی ۴۵ که تخت ہی شد ز رستم ہی
 ز لشکر بر آمد سر امر خروش ۴۶ بر آمد زمانه یکا یک بجوشش
 بفرمود کاو س تا بوق دکوس ۴۷ دیدند و آمد سپدار طوس
 دزان پس به لشکر چنین گفت شاه ۴۸ گرا پیر بیونی سو رزم گاه

تازید تا کار سہراب پیت ۲۹ کہ بر شہر ایران بیاید گریست
 اگر گشتہ شد رستم جنگجوے ۵۰ اذایران کہ یار و شہدن پیش اوے
 بیاید چو جمشید آوارہ گشت ۵۱ کہ بنیم سر جلد در کوه دوشنت
 بانبوه زنجی بیاید زون ۵۲ بدین رزم گہ بر نشاید بدن
 چو آشوب برخاست از انجن ۵۳ چنین گفت سہراب با پیل تن
 کہ اکنون چو روز من اندر گشت ۵۴ ہمہ کار ترکان و گر گونہ گشت
 ہمہ مہربانی بدان کن کشاہ ۵۵ سوی جنگ توران نژاد سپاہ
 کہ ایشان ز بہر من جنگجوے ۵۶ سوی مہزایران نژاد ندروے
 نباید کہ بنند رنجی براہ ۵۷ مکن جز یہ نیکی در ایشان نگاہ
 بسے روز را وادہ بودم نوید ۵۸ بسے کردہ بودم زہر در آسید
 بہ گفتم اگر زندہ بیتم پدر ۵۹ بگیتی نامم کیے تاہور
 چہ دانستم اسے پہلو نامور ۶۰ کہ باشد روانم بدست پدر
 درین ڈرد لیری بہ بدین بست ۶۱ گرفتار فہم کند من بست
 بسے زو نشان تو پرسید ۶۲ ہمہ بد خیال تو در دیدہ ام
 جزان بود یکسر سخنامی اوے ۶۳ اود باز ماندستی جاس اوے
 چو گفتم ز گرفتار او نا امید ۶۴ شدم لاجرم تیرہ روز سقیہ
 بہ بین تا کہ است از ایرانیان ۶۵ نباید کہ آید بجانش زیان
 نشانے کہ بد دادہ ماہ مرا ۶۶ بدیدم بسد دیدہ باور مرا
 چنینم نوشتہ بد اختر لیر ۶۷ کہ من کشتہ گروم بدست پدر

اچو برق آدمم رتم کنون چو باد ۶۸ بھینو مگر بنیت باز شاو
 ز سختی برستم فرو بست دوم ۶۹ پر آتش دل و دیدگان برزخ
 نشست از برزش رتم چو گرو ۷۰ پر از خون دل لب پر از با و سرو
 بیامد به پیش سپه باخروش ۷۱ دل از کرده خویش پر درد جوش
 چو دیدند ایرانیان روسے اوئی ۷۲ همه بر نماوند برخاک روسے
 شنایش گرفتند بر کردگار ۷۳ که او زنده باز آمد از کارزار
 چو زانگونه دیدند برخاک سر ۷۴ دریده همه جامه و خستند بر
 به پیش گرفتند کاینکار پیت ۷۵ ترا دل بدین گزند از بهر کیست
 به گفت آن شگفتی که خود کرده بود ۷۶ گرامی سپسرا که آرزو بود
 همه برگرفتند با او خروش ۷۷ نماند آن زمان با سپه دارهوش
 چنین گفت با سه فرزان کمن ۷۸ نه دل دارم امروز گوئی نه تن
 شناختک ترکان جو سید کس ۷۹ که این بد که من کردم امروز پس
 زواریه بیاید بر پلین ۸۰ دریده بر جامه خستند
 چو رستم بر او برانگونه دید ۸۱ به گفت آنچه از پور کشوشنید
 پیشان شدم من تر کردار خویش ۸۲ ستاخم مکافات زانندازه پیش
 دریده جلگه گاه پور جوان ۸۳ بگرید برو چو سرخ تا جوادان
 سپسرا بکشتم به پیرانه سر ۸۴ بریده پے و شیخ آن نامور
 فرستاد نزدیک هومان پیام ۸۵ که شمشیر کین ماند اندر نیام
 نگه دار آن لشکر کنون تلای ۸۶ نگه کن به ایشان مگر نفوس می

که یاقوت مراد روز پیکار نیست ۸۷ همان پیش ازین جا کے گفتار نیست
 برادرش را گفت پس پہلوان ۸۸ کہ برگردای گرد روشن روان
 تو با او پروتالاب رود آب ۸۹ کن برکے پیچ گونہ شتاب
 ز دارد بیاید ہم اندر زمان ۹۰ ہومان سخن گفت او پہلوان
 پیاہنج چین گفت ہومان گرد ۹۱ کہ نمود سہراب را دست برو
 ہجیرستیزندہ بد گمان ۹۲ کہ میداشت راز سپیدنمان
 نشان پدر جت با او گفت ۹۳ روانش بہ بیداشی پوجت
 بکاین پدر شوہے اور سید ۹۴ بیاید مراد اسرا تن برید
 ز دارد بیاید بر پلین ۹۵ ز ہومان سخن راند و از سخن
 ز کار ہجیر بد بد گمان ۹۶ کہ سہراب راز و سراہ زمان
 تہن ز گنار او ہیرہ گفت ۹۷ جہان پیش چشم اندرش تیرہ
 بہ نزد ہجیر آمد و دست کین ۹۸ گریانش بگرفت وز بر زمین
 یکے خنبر آنگون بر کشید ۹۹ سرش را ہی خواست از تن برید
 بزرگان بپوزش فراز آمدند ۱۰۰ ہجیر از سر مرگ پا و استند
 چو برگشت از انجا یکہ پہلوان ۱۰۱ بیاید بر خستہ پور جوان
 بزرگان پرستند با او ہم ۱۰۲ چو طوس و چو گو در و چون گستم
 ہم لشکر از بہر آن از چہند ۱۰۳ زبان بر کشاوند یکسر ز بند
 کہ درمان این کاریزوان کند ۱۰۴ مگر کاین عمان بر تو آسان کند
 یکے وشدن بہ گرفت رستم بہت ۱۰۵ کہ از تن برو سہ خویش نیست

بزرگان بدو اندر آورند ۱۰۹ ز مژگان همی سخن دل ریختند
 بدو گفت گور ز کانون چه سود ۱۰۸ گم از روی گیتی برآی تو دوو
 تو بر خویشتن گر کنی صد گزند ۱۰۸ چه آسانی آید بدان ارجبند
 اگر مانده باشد مراورا زمان ۱۰۹ بماند به گیتی تو با او بمان
 و گزین جهان آن جوان فزنیست ۱۱۰ نگردد کن به گیتی که جاوید کیست
 فکاکیم یکسر همه پیش مرگ ۱۱۱ سری زیر تلخ و سری زیر ترک
 چه آیدش هنگام بیرون کنند ۱۱۲ وزان پس ندانیم تا چون کنند
 درازست راهش اگر کوتاه است ۱۱۳ پراگند گانیم گر بهره است
 در مرگ ای سپید بماند که کیست ۱۱۴ همی خویشتن را بباید گر کیست

نوشدار و خوشستن بر تم از کاوس بر ای سرافند اول و اول

بگور ز گفت آن زمان پهلوان ۱ کاسه گرو با نام روشن روان
 پیایه ز من سوی کاوس بر ۲ بگویش که مارا چه آمد بس
 چشمه جگر گاه پور و سیم ۳ دریدم که رستم همانا دویر
 گرت بیج یاد است کردار من ۴ یکے رنج کن دل به تیار من
 دران نوشدار که در گنج است ۵ کجا خستگان را کند متذرت
 به نزدیک من با یک جام می ۶ سز و کزستی هم اکنون ز بچه
 مگر کو به بخت تو بهتر شود ۷ چمن پیش تخت تو کس شود
 بیاد سپید بگردار او ۸ بکاوس یکسر پایش پاد

- بدو گفت کاؤس کز پیلتن ۹ کرا پیشتر آب نزدیک من
 نخواہم کہ اورا بد آید بروے ۱۰ کہ ہنش بسے نزد من آبروے
 ولیکن اگر داروے نوش من ۱۱ دہم زندہ با تبدیل پیلتن
 کند پست رستم بہ تیر و ترا ۱۲ ہلاک آورو بیگمان مرا
 شنیدی کہ او گفت کاؤس کسیت ۱۳ گراوشہر پاست پس طوس حسیت
 اگر یک زمان زد بن پد رسید ۱۴ نسازیم پاداش او جز سید
 ہمان نیز سہراب برگشتہ بخت ۱۵ کہ سوگند خرومی بتاج و بہ تخت
 بین نیزہ ات گفت بیجان کنم ۱۶ سرت بر سر وار پیمان کنم
 کجا گنجد اندہ جان فرخ ۱۷ بدان فرد بوزو بدان یال و شاخ
 کجا باشد او پیش تخم بیاسے ۱۸ کجا راند او زیر فسر ہاسے
 نخواہم بہ نیکی سوی او نگاہ ۱۹ اگر تاج بخش ست و گر ز مخواہ
 بدشنام چندی مرا بر شمرد ۲۰ بہ پیش سپہ آبرو دیم برو
 چو فرزند او زندہ باشد مرا ۲۱ یکے خاک باشد بدست اندلا
 سخناے سہراب نشنیدہ ۲۲ نہ مرو بزرگ جان دیدہ
 کہ ایرانیان سر بہرم ہزار ۲۳ کنم زندہ کاؤس کے با ہمار
 اگر ماند او زندہ اندہ جان ۲۴ بہ پیندا روے کمان و حمان
 کے دشمن خویشتن پرورد ۲۵ بہ گیتی ورون نام بدگترو
 چو شنید گودرز برگشتہ رود ۲۶ پر رستم آید بگردود
 بدو گفت خوی بد شہریار ۲۷ درختی ست حنظل ہمیشہ بہار

بہندی بہ گیتی و رایانیت ۲۸ ہمان رنج کس را خیرانیت
 تزارفت باید نزدیک اوے ۲۹ کہ روشن کنی جان تا یک اوے
 بفرمود رستم کہ تا پیش کار ۳۰ یکے جامہ آرد برش پرنگار
 جوان را بر آن جامہ زنگار ۳۱ نخواستند آمد بر شہسپار
 خوردن سہراب و زاری کردن رستم بر و و بردن تابوتش
 بہ زابلستان نزد زال و روداہ

گوہ پلین سرسوسے ناہ کرد ۱ کس آمد پیش زود آگاہ کرد
 کہ سہراب شد زین جان فرخ ۲ ہی از تو تابوت خواہد ز کلخ
 چو بنفید رستم ترا شیردوسے ۳ ہی زد بسینہ ہی کند موسے
 بدرجست و برزد یکے سر و باد ۴ بنا لید و فرنگان بہم بر نہاد
 پیادہ شد از اسپ رستم چو باد ۵ بجایے گلہ خاک بر سہ نہاد
 بزرگان لشکر ہمہ ہم چنان ۶ غریوان و گریان و زاری کنان
 ہی گفت زاری نبرده جوان ۷ سرافراز و از تجمہ پہلوان
 نہ بنید چو تو نیز خورشید و ماہ ۸ نہ ہوشن نہ خود نہ تخت و کلاہ
 کرا آمد این پیش کا دیر ما ۹ کہ فرزند کستم چہ سپران سرا
 نبیرہ جاندار سام سوار ۱۰ سوسے ماور از تجمہ نامدار
 بریدن دو دستم سزاوار بہت ۱۱ جز از خاک تیرہ مبادم شست
 کہ فرزند سہراب و آدم سہباد ۱۲ کہ چون او گوی نامداری نژاد
 ز سام ز میان دگر شاسپ گیو ۱۳ بمردی خوردن بود گردان نیو

چمن نیست در گرد گیہان کیے ۱۳ ہر دی بدم پیش او کوو کے
 چہ گویم چو آگ شود مادرش ۱۵ چکوٹہ فرتم کسیرا برش
 چہ گویم چہ کشتش بے گناہ ۱۶ چرا روزہ کردم براہ سپاہ
 کدھی پر این چنین کار کرد ۱۷ منادارم اکنون بہ گفتار سرد
 بہ گیتی کہ کشتت فرزندان ۱۸ دلیر و جوان و حسد مند را
 پدرش آن گران مایہ ترہیلان ۱۹ چہ گوید بیان وخت پاک جوان
 کہ رستم بہ کینہ بر دوست یافت ۲۰ پدشمنہ بگر گاہ او بر شگافت
 برین تخلصہ سام نفرین کنند ۲۱ مرا نام بیہ مہر و بیدین کنند
 کہ دانست کاین کوو کے ارجمند ۲۲ بدین سال گردو چو سہر و بلند
 بچنگ آیدش رای و ساز و سپاہ ۲۳ بمن بر کند روز روشن سپاہ
 بفرمودہ تا دینہ خسروان ۲۴ کشیدند بر روی پور جوان
 اہی آرزو گاہ شہر آمدش ۲۵ کیے تنگ تابوت بہر آمدش
 ازان دشت بردند تابوت او کے ۲۶ سوی خیمہ خویش بہار و کے
 چہ پر وہ سراے آتش اندرز و نند ۲۷ ہمہ لشکرش خاک بر سر زدند
 بہان خیمہ و دیبہ رنگ رنگ ۲۸ ہمہ تخت پر مایہ زیرین پلنگ
 بر آتش نہادند برخواست غو ۲۹ ہی کرد زاری جہاندار گو
 بہان چون تو دیگر نہ بیند سوار ۳۰ ہر دی و گردی گہ کارزار
 در بیخ آن ہمہ مردی ہمای تو ۳۱ در بیخ آن رخ و بر زد ہالاسی تو
 در بیخ ابن فہم و حسرت جان گسل ۳۲ ز ما در جہاد و ز پدر داغ دل

نکلوش فرادان کندزال نزد ۳۳ ہمان عیسندرو واپہ پرہند
 چہ گویند گردان و گردن کشان ۳۴ چون نسیان شود نژد ایشان نشان
 ازین چون بہ ایشان رسد آگے ۳۵ کہ بر کندم از باغ سرو سے
 بدین کار پوزش چہ پیش آدم ۳۶ کہ دل شان بگفتار خویش آدم
 ہی رخت خون وہی کند خاک ۳۷ بہ بن جامہ خسروی کرو پاک
 ہمہ پہلو انان کاوس شاہ ۳۸ نشستند بر خاک با او براہ
 زبان بزرگان پراز بند بود ۳۹ تہمتن بدو از چکر بند بود
 چنین استہا کردار چرخ بلند ۴۰ بدستی کلاہ و بہ یک گمشد
 چو شاوان نشیند کسہ پاکلاہ ۴۱ بچم کندش رہا یہ نگاہ
 چاہر باید ہی بزرگمان ۴۲ چو باید حسرت امید با ہم مان
 کیے دائرہ آمدہ چہیزے ۴۳ تراوان درین دائرہ داور کے
 نہ ہر پاوشاہ و نہ پر بندہ را ۴۴ شناسد نہ ناوان نہ دانند را
 جان سرگذشت است از ہر کسے ۴۵ چنین گوتہ گون بازی آرد پسے
 چو اندیشہ بود گردو وراز ۴۶ ہی گشت باید سوی خاک باز
 اگر چرخ راست ازین آگے ۴۷ ہاناکہ گشتت مغزش تھے
 چنان وان کزین گزشت گاہیت ۴۸ بچون چراسوسہ اوراہ نیست
 بدین رفتن اکنون نیاید گیت ۴۹ نہ ایم فرجام این کارہیت
 زہر اب چون شد خبر نژد شاہ ۵۰ بیاید نژد وکیہ او با سپاہ
 برستم چنین گفت کاوس کے ۵۱ کہ از کوہ البرز تا برگ سنے

۵۲ ہی پر خواہد بگوش سپر بناید نکلدن برین خاک هر
 یکے زود سازد کیے دیر تر ۵۳ سرانجام بر مرگ باشد گذر
 دل و جان بدین رفتہ نزنندکن ۵۴ ہمہ گوش سوے خود مند کن
 اگر آسان بر زمین برزنی ۵۵ وگر آتش اندر جهان وززنی
 نیابی ہمہ رفتہ را باز جاعے ۵۶ روانش کن دان بدیگر میراے
 من از دور ویدم بر ویال اوے ۵۷ چنان بر زو بالا وگوپال اوے
 یہ گفتم بہ ترکان نمائند ہی ۵۸ ز تخم بزرگان نمائند ہی
 زمانہ بر آئینش با سپاہ ۵۹ کہ ایدر بدست تو گرد و تپاہ
 چه سازی و در مان این کاپیت ۶۰ برین رفتہ تا چند خواهی گزیت
 بدو گفت رستم کہ او خود گزشت ۶۱ نشست ست ہومان برین پشت
 نہ توران سرانند چندی ز چین ۶۲ از ایشان بدل در ملا را بچ کین
 زوارہ سپہ را گزارہ براہ ۶۳ بہ نیروی یزدان و فرمان شاہ
 بدو گفت شاہ امی گونما جوے ۶۴ ازین رزم اندوہست ایدر بروے
 گز ایشان بمن چلد بہ کردہ اند ۶۵ وگر دود از ایران بر آرد وہ اند
 ولیکن چوراے تو با جنگ نیست ۶۶ مہانیز با جنگ آہنگ نیست
 دل من زہر تو شد پر زہر و ۶۷ نخواہم از ایشان بہ کین یا کرد
 اجیر و لاہر بیاید ز راہ ۶۸ چنین گفت کہ پیش رفت آن سپاہ
 دژان جاے کہ شاہ لشکر برانند ۶۹ بہ ایران خراسید و رستم بماند
 بدان تاروارہ بیاید ز راہ ۷۰ بردا گاہ آرد دژان سپاہ

- زواره بیاد سپیده دمان ۷۱ سپه راندرستم هم اندر دمان
 بریده دم باد پایان هزار ۷۲ پراز خاک سر مهران نامدار
 بریده سمند سرافراز موم ۷۳ دریده همه کوس روئینه خم
 سپه پیش تابوت میرانند ۷۴ بزرگان بسر خاک بنفشانند
 پس آنکه سومی زابلستان کشید ۷۵ چو آگاہی از سوی بدستان رسید
 همه سیستان پیش باز آمدند ۷۶ برنج و ببردو گداز آمدند
 چو تابوت را ویدوستان سام ۷۷ فرود آمد از اسپ زرین گلام
 تنهن پیاده همی رفت پیش ۷۸ دیدہ همه جامه دل کرده ریش
 کشاوند گردان سراسر کر ۷۹ همه پیش تابوت بر خاک سر
 همه رخ کبود و همه جامه چاک ۸۰ بسر بنفشانده برین سوگ خاک
 گرفتند تابوت او سر بزیر ۸۱ درین آن چنان نامدار دلیر
 تنهن بزاری به پیش پدر ۸۲ ز تابوت زردوز بر کرد سپر
 بدو گفت بنگر که سام سوار ۸۳ بدین تنگ تابوت خفت است زار
 بهاریدوستان زرد و دیده خون ۸۴ بنالید با داور رهشون
 تنهن همی گفت کاسے ناظر ۸۵ تورفتی دمن مانده ام خوار زار
 همی گفت زال نیت کاری نگفت ۸۶ که سہراب گرز گران برگرفت
 نشانی شد اندر میان مہمان ۸۷ نہ زاید چون ما در اندر جان
 همی گفت و درنگان پڑ آب کرد ۸۸ زبان پرز گفتار سہراب کرد
 چو آمد تنهن با یوان خویش ۸۹ خروشید و تابوت بنہاد پیش

- چرودا بہ تابوت سہا سہا دید ۹۰ زہشش روان ہوسے خوناب دید
 بدان تنگ تابوت خضہ ہوان ۹۱ بزاری بہ گفت اسے شبہ پہلوان
 بزاری ہی مویہ آغاز کرد ۹۲ ہی برکشید از جگر آہ سرد
 کہ اسے پہلوان زادہ بچہ شیر ۹۳ نہ زاید چو تو زور مسند د لیر
 ہی گفت زاری گو سر فراز ۹۴ زمانی ز صندوق سر بر سر او
 بیمار نگونی ہی راز خویش ۹۵ کہ شکام شادی چہ آیدت پیش
 بر دوزخوانی بزندان شدی ۹۶ برین خادہ مستندان شدی
 لگونی چہ آمدت پیش از پیر ۹۷ چار بروریدت بدنسان جگر
 فغانش ز ایوان بکیوان رسید ۹۸ ہی زار بگریست ہر کان شنید
 بہ پرودہ درون رفت ہاسوکورد ۹۹ دلش پڑد در درخش پڑز گرد
 چو ستم چنان دید بگریست زار ۱۰۰ بیارید از ویدہ خون در کنار
 تو گفتی مگر سنجیز آمدت ۱۰۱ کہ دل راز شادی گریز آمدت
 دگر بارہ تابوت سہا سہا شیر ۱۰۲ بیاورد پیش میان دلیر
 ازان تختہ بر کسند و بکشاور ۱۰۳ کفن زو جسد کرد پیش پیر
 تنفش را بدان نامداران نمود ۱۰۴ تو گفتی کہ از چرخ بر خاست دود
 ہر آنکس کہ بودند پیرو جوان ۱۰۵ زن و مرد گشتہ ہمہ بے توان
 میان جہان جامہ کردند چاک ۱۰۶ با براندر آمد سرگرد و خاک
 ہمہ کاخ تابوت بکسر لیر ۱۰۷ خنودہ بھندوق در شیرین
 تو گفتی کہ سامت با یاک گفت ۱۰۸ غمین شد ز جنگ اندر آمد بخت

چو دیدند آن مردمان روے اوی ۱۰۹ بگردند هر کس بسرمای دیهوسے
 بہ پوشید بازش بریای زرد ۱۱۰ سترنگ تابوت راسحت کرد
 ہی گفت اگر دخمه زرین کنم ۱۱۱ زشاک سپہ گردش آگین کنم
 چون رفتم باشم مانند بچاے ۱۱۲ وگرہ مرا خود جز این نیست راسے
 چه سازم من اکنون هنر داراوسے ۱۱۳ که ماند از دور جهان رنگ و بوسے
 کیے دخمه کردش رسم مستور ۱۱۴ جهانی ز زاری ہی گفت کور
 تراشید تابوتش از عود قام ۱۱۵ برو برزده بندترین ستام
 یہ گیتی ہمہ بر شد این داستان ۱۱۶ که چون کشت فزنده را پہلوان
 جهان سربس پر ز تیار گشت ۱۱۷ ہر آنکس کہ بشنید غمخوار گشت
 بہ رستم برن روز چندی گذشت ۱۱۸ بگردوش شادمانی نگشت
 بہ آخر شکیبائی آورد پیش ۱۱۹ کہ جز آن نیدید ہنچار خویش
 جهان را بے ہست ز بنیان باد ۱۲۰ بے داغ بر جان ہر کس نہاد
 کراور جهان ہست ہوش و خرد ۱۲۱ کجا او فریب ز ماد خورد
 چو ایرانیان زین خبر یافتند ۱۲۲ بران آتش فم ہی تاقتند
 وزان روے ہومان توران رسید ۱۲۳ بہ گفت او بہ افراسیاب انجیدید
 از ماندہ بدشاہ توران تنگت ۱۲۴ وزان کار اندازہ اند گرفت
 غریو آمد از شہر توران زمین ۱۲۵ کہ سہراب شد کشتہ پرشت کین
 خبر زد بشاہ سہنگان رسید ۱۲۶ ہمہ جاہر پر خوشین بر رسید

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

- ۱ به مادر خبر شد که سهراب گدو ز تیغ پدر خسته گشت و برو
 ۲ خروشید و جوشید و جا شدید ۲ بزاری بران کویک نوز سید
 ۳ بزد چنگ و دبرید پیرانش ۳ درخشان شد آن نعل زینش
 ۴ بر آورد بانگ و غریو و خروش ۴ زمان تا زمان زده می رفت هوش
 ۵ فرود ناخن دو دیده به کند ۵ بر آورد بالا در آتش نکلند
 ۶ مر آن زلف چون تاب داده کند ۶ بانگشت چمپید و اژین بکند
 ۷ روان گشته از روی او جوی ن ۷ زمان تا زمان اندر آمد نگون
 ۸ همه خاک تیره بسر نکلند ۸ بزدان ز بازوی خود گوشت کند
 ۹ بسر نکلند آتش و بر زوشت ۹ همه موی شکین آتش بسوخت
 ۱۰ همی گفت کای جان مادر کنون ۱۰ کجائی سرشته بنجاک و بخون
 ۱۱ غریب و اسیر و نژند و نزار ۱۱ بنجاک اندرون آن من نامدار
 ۱۲ دو چشم بره بود گفتم مگر ۱۲ ز سهراب درستم بیایم خبر
 ۱۳ گمانم چنان بود گفتم کنون ۱۳ به گشتی به گرد جهان اندرون
 ۱۴ پدر راهی جستی و یافتی ۱۴ کنون به آمدن پیر بستانتی
 ۱۵ چه دانستم اے پور کاید خبر ۱۵ که رستم به خنجر دریدت جسگر
 ۱۶ در نیش نیامد از آن روے تو ۱۶ از آن بز و پالاس و بازوی تو
 ۱۷ دزان گرد گاهش نیامد درین ۱۷ که به برید رستم به برنده تیغ

به پرورده بودم تنش را بنام ۱۸ بر خشنده در روز و شبان دراز
 کنون آن بخون اندرون گشت ۱۹ کفن برتن خاک او خمره گشت
 کنون من کراگیرم اندکسار ۲۰ که خواهد بدن مرا غمگسار
 کراگویم این درد و تیار خویش ۲۱ کراخوازم اکنون بجاسه تو پیش
 در نیاتن دجان و چشم و چراغ ۲۲ بنجاک اندرون مانده از کاخ و باغ
 پدر جتی اے گرو لشکر پناه ۲۳ بجاسه پدر گوت آمد براه
 از امید نومید گشتی تو زار ۲۴ بختی بنجاک اندرون زار و غوار
 از آن پیش کوشنده بار کشید ۲۵ جگر گاه سیمین تو بر درید
 چرا آن نشانی که مارت داد ۲۶ نداری برو بر نکر دیش یاد
 نشان داده بد از پدر مارت ۲۷ ز بهر چه نام همی مارت
 کنون مارت مانده تو اسیر ۲۸ پراز درد و تیار در پنج وز حیر
 چرا نامم با تو اندر سمنه ۲۹ که گشتی به گردان گیتی سمر
 مرا رستم از دور نشانختی ۳۰ ترا با من اے پور بنواختی
 بیدانستی تیغ آن سرفراز ۳۱ نکر دی جگر گاه است اے پور باد
 همی گفت و می خست و می کند بوسه ۳۲ همی زد کف دست بر خور و
 همی گفت مارت بیچاره گشت ۳۳ بنجگر جگر گاه تو پاره گشت
 زهر سو بر او انجن گشت خلق ۳۴ کزان گریه و خون همی گشت عرق
 ز بس کوهی شیون و ناله کرد ۳۵ همه خلق را چشم پر زلال کرد
 برین گونه بیش بنیاد پست ۳۶ همه خلق را دل برادر بنیست

بنیاد بر خاک چون مرده گشت ۴۷ تو گفتی همی خویش افسرده گشت
 بهوش آمد و بار نالش گرفت ۴۸ بران پوکشته سگالش گرفت
 زخون او همی لعل کرد آب را ۴۹ به پیش آورد یاسپ سهراب را
 سراسپ ادا به برادر گرفت ۵۰ بمانده جهانی دراد در شکفت
 گئے بوسه زد بر سرش گے بروے ۵۱ زخون زیر ستمش همی نامد جوے
 زخون مره خاک را کرد لعل ۵۲ همی روی مالید بر رسم نعل
 بیاورد آن جامه شاهوار ۵۳ گرفتش چو فرزند اندر کنار
 بیاورد نضان و درع و کمان ۵۴ همان نیزه و تیغ و گرز گران
 بسر بر ہمیند گران گزرا ۵۵ همی یاد کرد آن بر و برزرا
 بیاورد آن جو شن خود اوے ۵۶ همی گفت کائے شیر پر خاش جوے
 بیاورد زمین و گکام و سپر ۵۷ لگام و سپر را همی زد سپر
 کندش بیاورد هفتاد یاز ۵۸ به پیش خود اندر نکلندش دراز
 همی تیغ سهراب را کشید ۵۹ فاش دوم اسپش ز نیمه برید
 بدرویش داد این همه خواسته ۵۰ ز زوسیم و اسپان ار استه
 در کاخ بر بست و تختش بکند ۵۱ ز بالا در آورد پیش نکلند
 فرواست جائیکه بدجای بزم ۵۲ ازان بزم گرفته بودش بزم
 در خاننا را سپید کرد پاک ۵۳ ز کاخ در واقش بر آمد و خاک
 به پوشید پس جامه نیل گون ۵۴ همان نیل گون غرق گشته بخون
 برود و پیش روی کرد گریست ۵۵ پس از حرکت سهراب سالی بگریست

سرانجام ہم در غم ادب و ۵۶ روانش بشد سوسے سہراب گرد
 چنین گفت ہرام شیرین سخن ۵۷ کہ باقر دگان آشنائی کن
 ز ایدر رہی ماند خواہی و از ۵۸ پسچیدہ باش و درنگی مساد
 چنین ست رسم سرے کن ۵۹ سرمش ہیچ پیدائہ بینی زتن
 تیز واد یک روز نوبت پر ۶۰ مندوگرتا نوبت آید بسر
 چنین ست درازش نیاید پدید ۶۱ نیابی بخسیرہ چه جوگی کلید
 در بستہ را کس نداند کشاد ۶۲ بدان رنج عمر تو گردویا
 دل اندر سرے پسچی بند ۶۳ پسچی نباشد بے سو مند
 بدین داستان من سخن خاتم ۶۴ دگر برس یادش پرد ختم

آغاز داستان سیاوش

کنون اے سخنگوی سیدار مغز ۱ کیے داستانی بیارے نشند
 سخن چون برابر شود باخرد ۲ روان سہرا نیدہ رانش برد
 کسے را کہ اندیشہ ناخوش بود ۳ بدان ناخوشی رای او کش بود
 ہی خوشترین را چلیپا کند ۴ چه پیش خرد سندر سوا کند
 و لیکن تہ بند کس آہوے خویش ۵ نزاروشن آید ہی خمی خویش
 اگر داد باید کہ ماند بجای ۶ بیارے زان پس بدانانامے
 چو دانایند پسندیدہ گشت ۷ بچوے تو در آب چون دیدہ گشت
 ز گفزار و ہقان کنون ہشان ۸ چه پیویدم از گفنتہ باستان

کن گشته این داستان با این ۹. همی نوشود بر سر این
 اگر زندگانی بود ویر یانه ۱۰. بدین ویر خرم باغم دراز
 یکیه میوه داری بانه زمن ۱۱. که ماند همی بار اوبر حین
 ازان پس که نبود پنجاه دینت ۱۲. بسر بر او ان گفتی گذشت
 همی از کتر نگرود به سال ۱۳. همی روز جویم چه تقویم و فال
 چه گفت اندرین موید پیشرو ۱۴. که هرگز نگرود کن گشته نو
 نوحند انکه باشی سخگوی باش ۱۵. خرد مند باش و جهانجوی باش
 چه رفتی سرو کار بایزد است ۱۶. اگر نیک باشدت کار به دست
 نگر تا چه کاری همان بدوے ۱۷. سخن هر چه گوئی همان بشنودے
 دشتی ز کس نشنود نرم گوے ۱۸. سخن ناتوانی با روم گوے
 به گفتار دهقان کنون بازگرد ۱۹. نگر تا چه گوید سر اسینده مرد

آوردن طوس و کیوزن خوب چهره از پنج گاه

وزنی گرفتن کیکاوس اورا

چنین گفت موید که گیرد طوس ۱. بدانکه که خیزد خروش خروس
 خود گوید گورز چندی سوار ۲. برقتند شاد از در شهریار
 پنج سیر کردن بدشت و نمے ۳. ابا باز دیوزان پنج پر جوے
 فراوان گرفتند و انداختند ۴. علوفه چهل روزه بر ساختند

بدانجا گه ترک نزدیک بود ۵ زمینش ز رخگاہ تار یک بود
 یکے بیشه پیش اندر آمد ز دور ۶ بہ نزدیک مر سواران تور
 ہمبسراند در پیش با طوں گویو ۷ پس اندر پرستندہ چند نیو
 بدان بیشه رفتند ہر دو سوار ۸ ہگشتند در گرد آن مرغ زار
 بہ بیشه یکے خوب رخ یافتند ۹ پراز خستہ لب ہر دو بشتافتند
 بدیدار او در زمانہ نہ بود ۱۰ ز خوبی پرو بہبہاء نبود
 بدو گفت طوس اسے فریبندہ ماہ ۱۱ ترا سوسے بیشه کہ نمود ماہ
 چنین داد پاسخ کہ اما پد ۱۲ بزودوش و بگذاشتم بوم بود
 شب تیرہ ست آمد از بزم سور ۱۳ ہان چون ہر او دید جوشان بود
 یکے تیغ ز ہر آبگون بر کشید ۱۴ ہی خواست از تن سرم را برید
 گر یزان درین بیشه جستم پناہ ۱۵ رسیدتم این لحظہ ایدر ز راہ
 پیر سید پس پہلوان از نژاد ۱۶ بدو سروین یک یک کویا
 بدو گفت من نحویش گریہوزم ۱۷ بشاہ آفریدون کشد پروزم
 پیاوہ بدو گفت چون آمدے ۱۸ کہ بے بارہ در ہنمون آمدے
 چنین داد پاسخ کہ اسپم باند ۱۹ رستی دار زمین بر نشاند
 یے اندازہ زرد گہر دہشتم ۲۰ بسر بر یکے تاج زر دہشتم
 بدان رودے بالا ز من بستند ۲۱ نیام یکے تیغ بر من زدند
 چو ہشیار گردو پدر بیگمان ۲۲ سواران فرستد پس من دان
 بیاید ہی تازیان ہدم ۲۳ خواہد کرن بوم دہر بگورم

دل پہلوانان بدو گرم گشت ۲۳ سرتوس نوزد پر آوزم گشت
 شبہ نوزی گشت سن یانم ۲۵ از ایران زمین نیز بشانم
 بدو گشت گیواک سپہارشاہ ۲۶ نہ باسن برابر مہدی بے سپاہ
 ہمان طوس نوزد دران بستید ۲۷ کجا پیش اسپ من اینجا رسید
 بدو گشت گیواک سن خود گوے ۲۸ کہ سن تانم پیش نچسیر جوے
 زہر پرستندہ کزنگوے ۲۹ نگرود جو انرد پر خاش جوے
 سخن شان زندی بجائے رسید ۳۰ کہ این ماہ راسر بیاید برید
 میان شان ہی داوے شد دراز ۳۱ میان جی بیاید کیے سر سراز
 کہ این را بر شاہ ایران برید ۳۲ بران کونند ہر دو فرمان برید
 نگشتند ہر دو فرمان اوے ۳۳ سوی شاہ ایران نہاوند روے
 چو کاوس روے کینزک برید ۳۴ دلش مہر و پیوند او بر گوید
 ہر دو سپہبد چنین گشت شاہ ۳۵ کہ کوتاہ شد بر شاہ رخ راہ
 برین داستان بگذرانیم روز ۳۶ کہ خورشید گیرند گردان بہ یوز
 گوڑت اگر آہوے دلبرست ۳۷ شکاری چنین در خور متبرست
 بدو گشت خسرو نزا تو کیت ۳۸ کہ چہرت بماند چہر پست
 بہ گنفا کہ از ماہ خاتو نیم ۳۹ بسوی پد آفرید و نیم
 زوخت سپہدار گرسیوزم ۴۰ بدانشو کشد رشتہ پر دزم
 کہ اولیت ہم خویش افریاب ۴۱ وی از تختہ تور با جاہ و آب
 بدو گشت کاینے و سوی نوزد ۴۲ ہی خواستی داد ہر سہ بباو

سحر
 مونس

بشکوی زرین کتم شایدت ۴۳ سرماہر دیان کتم بایدت
 چنین داد پانچ کہ دیدم ترا ۴۴ زگردن کشتان بر گزیدم ترا
 وہ اسپ گرانمایہ باتاج و گاہ ۴۵ ہر دو سپہد فرستاد شاہ
 بت اندر شبتان فرستاد شاہ ۴۶ بقدمود شاہر نشید بہ گماہ
 بیار استندش ہدیابے زرد ۴۷ بیا قوت و فیروزہ و لاجورد
 ہناوند زیر اندرش تخت عاج ۴۸ بسر بر بیا قوت و پیروزہ تلخ
 و گرا یزدی ہرچہ بایست بود ۴۹ یکے سرخ بیا قوت بدنامہ سحر
 گفتار در زادن سیاوش و تربیت کردن رستم

اورا در ابلستان

بے بر نیامد برین روزگار ۱ کہ رنگ اندر آمد نجمم بہار
 چون ماہ بگذشت بزخوب چہر ۲ یکے کودک آمد چو تابندہ عمر
 یکے بچہ سرخ آمد پدید ۳ کنون تخت برابر باید کشید
 ہد گشت ازو کودکی چون پری ۴ بچہ ہرہ ہسان بت آزرے
 بہ گفتند با شاہ کاوس کے ۵ کہ بر خوردی از ماہ فرخندہ پے
 جہان گشت ازان نور و کفنگوے ۶ کہ ازان گونہ تشنید کس مے و موے
 چماندار نامش سر و بخش کرد ۷ ہر چرخ گوندہ را بخش کرد
 بخواندش ستارہ شناس بزرگ ۸ بخود بر نہادش سپاس بزرگ
 ازان کو شمار سپہر بلند ۹ بدانت نیک و بد چون دچند

- ۱۰ شاره بدان کودک آشفته دید
 ۱۱ عقی گشت چون بخت او خفته دید
 ۱۲ بید از بد نیک آزار اوے
 ۱۳ بیزدان پناہید در کار اوے
 ۱۴ بہ گفت او ز کار پسر شاہ را
 ۱۵ نمودش یکایک بدو راہ را
 ۱۶ چنین تا بر آمد برین روزگار
 ۱۷ تہمتن بیامد بر شہر یار
 ۱۸ چنین گفت کین کودک شیرش
 ۱۹ مار پر درانید باید بہ کش
 ۲۰ چو دارندگان ترا مایہ نیست
 ۲۱ مار را بہ گیتی چمن دانہ نیست
 ۲۲ نیب بے بہتر اندیشہ کہ داند ران
 ۲۳ نیامد ہی بردش ز برگران
 ۲۴ بہ کستم سپروش دل و دیدہ را
 ۲۵ جابجومی گرد پسندیدہ را
 ۲۶ تہمتن بہروش بہ رابلستان
 ۲۷ نشستن گے ساخت در گلستان
 ۲۸ سواری و تیر و کمان و کمان
 ۲۹ سخنان در کیب و چہ و چون و چند
 ۳۰ نشستن گے و مجلس و میگسار
 ۳۱ ہمان باز و شاہین و یوز و نکار
 ۳۲ از بیدار داد و ز تخت و کلاہ
 ۳۳ سخن گفتن و رزم و راندن سپاہ
 ۳۴ ہنر با بیاموختش سر سہر
 ۳۵ بے بیج برداشت کاہ سہر
 ۳۶ سیاوش چنان شد کہ اندر جان
 ۳۷ ہمانند او کس بود از همان
 ۳۸ چو یک چند بگذشت او شد بلند
 ۳۹ بہ چنپیر شیر آوردی سہ بند
 ۴۰ چنین گفت ہارستم سرفراز
 ۴۱ کہ آمد بیدار شاہ ہم نیاز
 ۴۲ بے بیج بردی و دل سوختے
 ۴۳ ہنر ہاے شاہ ہم آموختے
 ۴۴ پدر باید اکنون کہ بنید ز من
 ۴۵ ہنر ہاہ آموزش پیش تن
 ۴۶ گو شیر دل کار او را بساخت
 ۴۷ فرستادگان را بہر سو ساخت

از اسپ و پستندہ و سیم وزر ۲۹ زمرورز تحت و کلاہ و کمر
 ز پوشیدنی ہم تراگندنی ۳۰ زہر سو بیارود آورد کے ۳۱
 ازین ہرچہ در گنج رستم نبود ۳۱ زگیتی فرستادو آورد رود
 گئے کرد ازان گوشہ اورا براہ ۳۲ کہ شد بر سیاوش نظارہ سپاہ
 ہی رفت با دوتھن بھسم ۳۳ بدان تا سپید نباشد و ژرم
 جانی در آئین بیاراستند ۳۴ چو خوشنودی نامورخواستند
 ہم زرد عنسہ بریا میختند ۳۵ ز شادی بسر بر ہی رختند
 جہان شد پرداز شادی و خواستہ ۳۶ درد بام ہر بر زن آراستہ
 بزیر پے تازی اسپان دم ۳۷ بایران ندیدند کیکن و ژرم
 ہمہ ییل اسپ از کران تا کران ۳۸ براندودہ شک و می و زعفران

باز آوردن رستم سیاوش را بایران

چو آمد بکاوس شاہ آگے ۱ کہ آمد سیاوش ابا قریب
 بفرمود تا با سپہ گیو و طوس ۲ بنفتند با شادی و میل و کوس
 ہمہ نامداران شدند انجن ۳ بیک دست طوس و دگر پیلین
 خرامان بر شہر یار آمدند ۴ کہ با نوردختے بہ بار آمدند
 چو آمد بر کاخ کاوس شاہ ۵ خروش آمد بر کشاوند راہ
 پستار با بھر و بوے خوش ۶ نظارہ پر دوست کردہ بہ کوش
 ہر گنج بر سید استادہ بود ۷ میان ہمہ سرد آزادہ بود

- بی زرد گوهر پرافشانند ۶ سراسر برو آنسین خوانند
 چو کاوس مادید بر تخت عاج ۷ زیاقوت رخشده بر سرش تاج
 تخت آفرین کرد بر دوش نماز ۱۰ زمانے ہی گفت باناک راز
 دزان پس بیامد بر شہریار ۱۱ سپید گرفتش سراندر کند
 زبسم پہ سپید و بنوختش ۱۲ بران تخت پیروزہ بنشاختش
 بران برود بالا و آن فرادے ۱۳ بے بودنی دید و پس گفتگوے
 چنان از شکفتی برو بر باند ۱۴ بے آفرینیا برو بر بخواند
 بدان اندیکے سال و چنہین خود ۱۵ کہ گفتی روانش خود پرورد
 بے آفرین از جهان آفرین ۱۶ بخواند و بالید رخ بر زمین
 ہی گفت کماے کرو کار سپہ ۱۷ خداوند ہوش و خداوند مہر
 ہمہ نیکو ہیاے گیتی زبست ۱۸ نیایش ز فرزند گیرم نخست
 بزرگان ایران ہمہ بانثار ۱۹ بر نقد شاوان بر شہریار
 ز فرسیاوش سر و مانند ۲۰ بدادار بر آنسین خوانند
 بفرمود تا پیش از اوکان ۲۱ بہ بستند گردان لشکریان
 بہ باغ و بکاخ و پایوان اوے ۲۲ جانے بشادی نہاوند روے
 بہر جاے جشنے بیار بستند ۲۳ می دور و دور امش گران بخوانند
 یکے سور فرمود کاندز جان ۲۴ کے پیش از ان خود نکر و ارمان
 یکے ہفتہ بودند از انکوہ شاد ۲۵ ہشتم در گنجا بر کشاود
 زہر چیز گنجے بفرمود شاہ ۲۶ ز مہر و تیغ و ز تخت و کلاہ

ز اسپان تازی بزین خدنگ ۲۷ زگرستان بادخندان جنگ
 زونیارو از بدرباسے درم ۲۸ زدیباوا از گوهران بیش و کم
 جزا قمر کہ ہنگام افسر نبود ۲۹ بدان کودکی تلخ درخور نبود
 سیاوش را دادو کروش نوید ۳۰ ز خوبی ہدایت فراوان اسید
 چنین ہفت سالش ہی آموخ ۳۱ بہر کار جز پاک زادہ نبود
 ہشتم بفرمود تاج زر ۳۲ ہمان طوق زرین وزرین کمر
 نوشتند منشور بر پرنیان ۳۳ برسم بزرگان و آزادگان
 زمین کسان و راداد شاہ ۳۴ کہ بود اسنوار تخت و کلاہ
 چنین خواندندش ہی پیشتر ۳۵ کہ خوانی کنون ماوراء النہر

عاشق شدن سووا بہ بر سیاوش

برآمد برین نیز یک روزگار ۱ بدوشادمان شد دل شہریار
 یکے روز کاؤس کے ہا پس ۲ لشتہ کہ سووا یہ آمد زور
 چوسووا بہر سے سیاوش پرید ۳ پرانڈیشہ گشت و دلش برید
 چنان شد کہ گوئی طراز نخست ۴ دیا پیش آتش تہادینخست
 کسی را فرستاد نزدیک او سے ۵ کہ پیمان سیاوش را رو بگو سے
 کہ اندہ شبستان شاہ جہان ۶ نباشد شکفت ارشوی ناگان
 فرستادہ رفت و ہدایت پیام ۷ برآشت انان کاران نیکام
 بدو گشت مرد شبستان نیم ۸ جویم کہ بانند وستان نیم

دگر بوز شکیمره سودا به رفت ۹ بر شاه ایران خراسید تفت
 بدو گفت کاسه شهر یار سپاه ۱۰ که چون تو ندیدست خورشید و ماه
 نه اندر زمین کس چو فرزند تو ۱۱ جهان شاد بادا به پیوند تو
 فرستش بسوی شهبستان خویش ۱۲ برخواهران و فغان خویش
 بگویش که اندر شهبستان برد ۱۳ برخواهران هر زمان تو بنو
 همه روی پوشیدگان را بهر ۱۴ پراز خون دست و پراز آب چهر
 نمازش بریم و شمار آوریم ۱۵ درخت پرستش بار آوریم
 بدو گفت شاه این سخن در خورشید ۱۶ بر او هر ترا مسرصد ما دست
 سپید سیاوش را خواند و گفت ۱۷ که خون رگ و مهر نتوان نهفت
 ترا پاک یزدان چنان نسیرد ۱۸ که مهر آورد بر تو هر کت پدید
 بویزه که پیوسته خون بود ۱۹ چو از دور بیند ترا چون بود
 پس پرده من ترا خواهر سنت ۲۰ چو سودا به خود هر بان ما دست
 پس پرده پوشیدگان ز همین ۲۱ زمانی بمان تا کنند آسین
 سیاوش چو بشنید گفتار شاه ۲۲ همی کرد خیره بدو بزرگراه
 زمانه همی بادل اندیشه کرد ۲۳ بر کوشید تا دل بشوید ز گرد
 گمانی چنان بدو کورا پدر ۲۴ نام سپرو به همی تا چه وارد بس
 که بیاروان بود و چهره زبان ۲۵ مشیوار و بنیاد و پدگان
 پیچید و با خویشتن راز کرد ۲۶ از انجام آهنگ آغاز کرد
 که گریمن شوم در شهبستان او ۲۷ ز سودا به یابم بس گفتگوست

چنن داد پانچ سیاوش که شاه ۲۸ هراو فرمان و تخت و کلاه
 از آنجائے کہ کافناپ بلسند ۲۹ بر آید کند خاک را از جسد
 چون شاه بنما بر سر کلاه ۳۰ بخوبی و دانش بر آئین و راه
 هراہ بنا سوے بخردان ۳۱ بزرگان کار آزموده روان
 دگر نیزه و تیر و گرز و کمان ۳۲ بہ چسپیدن اندر صف بدگان
 دگر تخت شاهی و آئین بار ۳۳ دگر بزم و رود می و میگسار
 چه آموزم اندر شبتان شاه ۳۴ بدانش زنان کی نمایند ماہ
 بدو گفت شادای پس شادو باش ۳۵ ہمیشہ خرد را تو بنیاد باش
 سخن کم شنیدم بدین نیکوے ۳۶ فزاید ہی مغز کاین بشنوے
 مدار ایچ اندیشہ بد بدل ۳۷ ہی شادی آراے و غم گسل
 بہ بین تو ہی کو دکان راسیکے ۳۸ مگر شادمانہ شوند اندکے
 پس پردہ اندر تا خواہست ۳۹ پرازم سو دا بہ چون مادرست
 سیاوش چنن گفت کہ با داد ۴۰ بیایم کتم ہر چه شہہ کردیاد
 گرایدین کہ فرمان شاه این بود ۴۱ اذان پس ہر رفتن آئین بود
 یکے مردید نام او ہیسر بد ۴۲ زودودہ دل و مغز و جانفش زبد
 کہ بتخانہ رایچ مگذاشتی ۴۳ کلید در پردہ او داشتی
 سپہدار ایران بفرزادہ گفت ۴۴ کہ چون بر شد ہورتیغ انہفت
 تو پیش سیاوش ہی روہوش ۴۵ مگر تا چہ شہر ماید آن را گوش
 بسودا بہ فرماے تا پیش اوے ۴۶ نثار آورد گوہر و مشکبوسے

پرستندگان نیز با خواهران ۴۷ زبرد نشانند باز عسکران
 چو خورشید بزد سراز کوهسار ۴۸ سیاوش پیاید پر شمشیر یار
 برد آفرین کرد و بردش نثار ۴۹ سخن گفت با او سپید بر باز
 چو پر زنجیر شد هرید را بخواند ۵۰ سخنانے شایسته چند سی براند
 سیاوش را گفت با او برد ۵۱ بیارے دل را بدید ارنو
 برفتند یکجاے هر دو بحسب ۵۲ روان شادمان و تنی دل زغم
 چو برداشت پرده ز در میرید ۵۳ سیاوش ہی بود ترسان ربد
 شبستان همه پیش بار آمدند ۵۴ پدیدار او برم ساز آمدند
 همه خانه بد از کران تا کران ۵۵ پراز مشک و دنیار و پر زعفران
 درم میر پایش ہی رنجتند ۵۶ چو باز رو گوهر بر آینه بستند
 زمین بود در زیر دیباے چین ۵۷ پراز در خوش آب روے زمین
 می دبوے و آواز و را شگلان ۵۸ همه بر سمران افسران گوهران
 شبستان بهشتی بد آراستند ۵۹ پراز خوب رویان و پر خواسته
 سیاوش چو اندر شبستان رسید ۶۰ کیے تحت زرین رخشده دید
 مرد بر ز پرپوزه کرده نگار ۶۱ بدیبا بیا راسته شاهوار
 بران تحت سودا تہ ماہرے ۶۲ بسان بهشتی پراز رنگ دبوے
 نشسته چو تابان سهیل مین ۶۳ سر جید زلفش شکن بر شکن
 کیے تاج بر سر نماده بلند ۶۴ فروشته تا پایے شکن کند
 پرستار نعلین زرین بدست ۶۵ بیایے ایستاده سر آنگندہ بست

سیاوش چو از پیش پرده برفت ۶۶ فروو آمد از تحت سودا بہ نقت
 بیاد حسرا مان و بروش نماز ۶۷ بہر در گرفتش ز مانے دراز
 ہی چشم و برویش بسوسیدیر ۶۸ نیامد زو پیدار آن شاه سپر
 ہی گفت صدمہ زیزوان سپاس ۶۹ نیایش کنم روز و شب ہر سہ پاس
 کہ کس را بساں تو فرزند نیست ۷۰ ہمان شاه را نیز پیوند نیست
 سیاوش بدانت کان ہرچہ است ۷۱ چنان دوستی نازہ از دوست
 بنزدیک خواہر خرامید زود ۷۲ کہ آنجا یکے کار ناساز بود
 برو خواہران آسزین خوانند ۷۳ بکے زرنیش نشانند
 چو با خواہران بد زبان دراز ۷۴ خرامید آمد بر تخت باد
 شہستان ہمہ پرشد از گفتگو ۷۵ کہ اینت سرو تاج و فرہنگے
 تو گفتی ہر دم نماند ہی ۷۶ روانش خرد بر نشاند ہی
 سیاوش بہ پیش پرشد کہ گفت ۷۷ کہ دیدیم پردہ سراے و نقت
 ہمہ نیکوئی در جہان بہرت ۷۸ زیزوان بہانہ نیایدت بہت
 زجم و فریون و ہوشنگ شاه ۷۹ فزونی بشمشیر و گنج و سپاہ
 ز گفتار او شاد شد شہسپار ۸۰ بیاراست ایوان چو خرم بہار
 می و بریط و ساو بر ساختند ۸۱ دل از بو دینا بہر دستند
 چو شب گشت پیدا و شد روز تار ۸۲ شد اندر شہستان کے نامدار
 پڑو ہیدہ سودا بہ را شاہ گفت ۸۳ کہ این رازت از من نہایت
 ز فرہنگ وراے سیاوش بگو ۸۴ ز بالا و دیدار و گفتار او کے

پسند تو آمد خرمند ہست ۸۵ از آواز بہ گرز ویدین بہت
 بدو گفت سودا بہ ہمتائے شاہ ۸۶ ندیدند ہر گاہ شاہ و سپاہ
 چو فرزند تو کیست اندر جان ۸۷ چرا گفت باید سخن در نہان
 بدو گفت شاہ اربروی کس ۸۸ نباید کہ بیند ورا چشم بد
 بدو گفت سودا بہ گرز گفت من ۸۹ پذیرد شود راعے او حفت من
 کہ از تخم خویش یکے زن دم ۹۰ نہ از ناماران بزن دہم
 کہ فرزند آرد ورا در جہان ۹۱ بدیدار او در میان مسان
 مراد خستہ اند مانسہ تو ۹۲ ز تخم تو و پاک پیوند تو
 ہم از تخم کے آرش و کس نشین ۹۳ بخوابد بہ شادی کسند آفرین
 بدو گفت کسین خود بہ کام بہت ۹۴ بزرگی بفرجام و نام من ست
 سیاوش بہ شیکیر شد نزد شاہ ۹۵ ہی آفرین خواند بر تاج و گاہ
 پید بالہہ راز گفتن گرفت ۹۶ ز بیگانہ مردم تہفتن گرفت
 بدو گفت کز کردگار جہان ۹۷ یکے آرزو دارم اندر نہان
 کہ ماند ز تو نام تو یادگار ۹۸ ز پشتتہ تو آید یکے شہسپار
 چنان کز تو من گشتہ ام نازدہ ۹۹ تو دل بر کشائی بدیدار او کے
 چنین یا ختم انحرث را نشان ۱۰۰ وگفت ستارہ شہر مودہ ان
 کہ از پشتتہ تو شہر یاری بود ۱۰۱ کہ اندر جہان یادگاری بود
 کفون از بزرگان زنہ بزرگین ۱۰۲ مگہ کن پس پردہ کے نشین
 بخان کے آرش دگر نیز ہست ۱۰۳ ز ہر سو بیاراسے و بکشای بہت

چنین گفت من شاه را بنده ام ۱۰۴ بفرمان درایش سرافکنده ام
 هرن کس که او برگزید روست ۱۰۵ هماندار بر بندگان پادشاست
 مبادا که سودا به این بسنخود ۱۰۶ و گر گوید گوید بدین نگرود
 بسودا به زمین گونه گفشار نیست ۱۰۶ هر در شبستان او کار نیست
 ز گفت سیاوش نجیب پیر شاه ۱۰۸ بنید آگ از آب در زیر کاه
 گرین تو باید بدو گفت زن ۱۰۹ از ویج مندیش در انجن
 زگفشار او مهربانی بود ۱۱۰ بجان تو بر پاسبانی بود
 سیاوش زگفشار او شاد شد ۱۱۱ مناش ز اندیشه آزاد شد
 به شاه جهان بستایش گرفت ۱۱۲ توان پیش تختش نیایش گرفت
 نهانی ز سودا به چاره گر ۱۱۳ همی بود پیمان خسته بگر
 بدانت کان نیز گرفتار دست ۱۱۴ همی زد بدید بر تنش پوست

رفتن سیاوش بار دوم پیش سودا به

برین داستان نیز شب در گذشت ۱ سپهر از بر خاک تیره به گشت
 نشست از بر تخت سودا پشاد ۲ زیاقوت سرخ افسرے بر تباد
 همه دختران را بر خویش خواند ۳ بیاراست بر تخت زرین نشاند
 به پیش بتان نو آئین به پاسے ۴ تو گفقی بهشت ست کلخ و مرے
 چنین گفت با هیر بد ما هرے ۵ کز ایدر برو بر سیاوش به گوے
 که باید که بجه کنی پاسے خویش ۶ نمائی مرا سرو بالا مے خویش

- بیامد دمان ہیر بدگفت رود ۷ ہان گفت کاندہ شہستان شنود
 خزان باید سیاوش بریش ۸ بدیدان نشست و سروافرش
 پیشش بتان نو آئین بپاے ۹ توگفتی بہشت ست گاہ و سرب
 فرود آمد از تخت و قد پیش اوے ۱۰ بگو ہر بیار استہ رود موسے
 سیاوش بر تخت زرین نشست ۱۱ ز پیشش برکش کردہ سوداہ بست
 بتان را بہ شاہ نو آئین نمود ۱۲ کہ بو زد چون گوہر ناب سود
 بدگفت بنگر برین تخت و گاہ ۱۳ پرستندہ چندین بزئین کلاہ
 ہمہ نارسیدہ بتان طراز ۱۴ کہ بہرشت شان ایزد از شہرم نماز
 کسےکت خوش آید سراپاے اوے ۱۵ نگہ کن بدیدار و بالاے اوے
 سیاوش چو چشم اندکے برگاشت ۱۶ از ایشان یکے چشم ازو برداشت
 ہی این بدان آن بدین گفتاہ ۱۷ نیار و بدین شاہ کردن ہنگاہ
 برفتہ ہر یک سوے تخت خویش ۱۸ یکجا یک شمارندہ بخت خویش
 چو ایشان برفتہ سوداہ گفت ۱۹ کہ چندین چہ دارے سخن نہخت
 نہ گوی ہر اتا ہر اد تو چسیت ۲۰ کہ بر چہر تو فرود چہر پرست
 ہر آن کس کہ از دور بیند ترا ۲۱ شود ہمیش دگرگز سیند ترا
 ازین خوب رویان بہ چشم خورد ۲۲ نگہ کن کہ باتو کہ اندر خورد
 سیاوش فرد ماند و پاسخ نداد ۲۳ چنین آمدش بر دل پاک یاد
 کہ من بردل پاک ششیون کنم ۲۴ پہ آید کہ از دشمنان زن کنم
 شنیدستم از نامور ہتران ۲۵ ہمہ دوستان ہاے ما داران

که او پیش بادشاه ایران چه کرد ۲۶ زگردان ایران بر آورد گرد
 پراز بند مودا به کو دخت اوست ۲۷ نخواهد هر این دود را مغز پوست
 بیاض سیاوش نه کشا و لب ۲۸ پرمی چهره برداشت از مرغ قصب
 بدو گفت خورشید با ماه تو ۲۹ گزاید آن که بیند بر گاه تو
 نباشد شکفت ار شود ماه خوار ۳۰ تو خورشید در آن خود اندر کنار
 کس که چون دید بر تخت علاج ۳۱ زیادت و فیروزه بر سرش تاج
 نباشد شکفت ارمیه ننگرد ۳۲ کس را بخوبی به کس نشسد
 گزایدون که با من تو چنان کنی ۳۳ نه پیچ و اندیشه آسان کنی
 یکے دختر نار سیده بجای ۳۴ کنم چون پرستار پیشت پاپ
 بسوگند چنان کن اکنون یکے ۳۵ زگفتار من سر ملیح اندکے
 چو بیرون شود زمین جهان شهر بار ۳۶ تو خواهی بدن زو مرادگار
 نمائی که آید بمن برگزند ۳۷ بداری مرا همچو جان از تبند
 من اینک به نزد تو استاده ام ۳۸ تن و جان شیزین ترا داده ام
 زمین هر چه خواهی نامه کام تو ۳۹ بر آرم نه پیچیم سراز دام تو
 سرش تنگ بگرفت و کایت زو ۴۰ همانا که از شرم ناورد یاد
 زخان سیاوش چو خون شد ز شرم ۴۱ بیاراست در کان بنوناب گرم
 چنین گفت باول که از کار ویو ۴۲ مرادور دارد گیوان حسدیو
 زمین با پدر بیوشانی کنم ۴۳ نه باهرن آشنائی کنم
 اگر سر دگویم برین شوخ چشم ۴۴ به پوشد و لش گرم گرد و ز شرم

ایکے جاوئی سازد اندر نسان ۴۵ برو بگرو شہر یار حبان
 همان ہمکہ باد پہ آداد نرم ۴۶ سخن گویم و در پیش چرب و گرم
 سیاوس ازین پس بود اب گفست ۴۷ کہ اندر جهان مرتزک کیت جنت
 نہ مانے مگر نیمے ماہ یا ماہ ۴۸ نشانی کے راجب شاہ را
 کنون دخترت بس کہ باشد مرا ۴۹ نیاید جز او کس کہ باشد مرا
 برین باش و باشاہ ایران بگو ۵۰ نگہ کن کہ پانچ چہر یابی ازو
 بخواہم من اورا و پیمان کنم ۵۱ ز بارزاہ نزوت گروگان کنم
 کہ تا اوندہ گرو دہ بالائے من ۵۲ نیاید بدیگر کے راسے من
 و دیگر کہ پرسیدی از چہر من ۵۳ بیا میخت با جان تو ہر من
 مرا آوریندہ از فر خویش ۵۴ چنین آفریدای بنگارین ز پیش
 تو این راز نہ کشائے و باکس گوے ۵۵ مرا جز تفتن ہمان نیست رو
 ہر با خواہی وہم ہستری ۵۶ من ایدون گمانم کہ تو ماوری
 بگفت این و بیرون شد اندر زمان ۵۷ ز سودا بہ رفتہ نول و ہوش و ہمان
 چو کاؤن کے در شہستان رسید ۵۸ نگہ کرد سودا بہ اورا بدید
 بر شاہ شد زان سخن فرود داد ۵۹ ز کار سیاوش ہی کرد یاد
 کہ آمد نگہ کرد ایوان ہمہ ۶۰ بتان سبہ چشم کرد مریہ
 چنان بود ایوان ز بس خوب چہر ۶۱ کہ گفتی ماہی بار و از ماہ مہر
 جزا ز دختر من پسندش نبود ۶۲ ز خوبان کے از جہندش نبود
 چنان شاوشد زین سخن شہر یار ۶۳ کہ ماہ آمدش گفتی اندر کتار

در گنج بکشاد و چیدن گهر ۶۳ ز دیباے زر لغبت و زرین مکر
 بهم از یاره و تاج و انگشتری ۶۵ همان تحت و هم طوق کند آوری
 زهر چیز گنجی بد آراسته ۶۶ جوانی سراسر پراز خواسته
 نگه کرد سودا به خسیره کاخ ۶۷ به اندیشه انسون فرادان بخواند
 که گر او نیاید بفرمان من ۶۸ ردا دارم از نگین جان من
 بدو نیک به چاره کاخ در جهان ۶۹ کنند آشکارا و اندر نمان
 به سازم گر او هر چه چپ ز من ۷۰ کنم زو نشان بر سر این

رقم سیاهوس با رسوم پیشین سووایه

نشست از بر تخت پاگوشوار ۱ سیر بر نهاد افسر زرنگار
 سیاهوش را در بر خویش خواند ۲ زهر گونه با او سخنسپاراند
 بدو گفت گنجی بپایاست شاه ۳ که انسان ندید است کس تاج و نگاه
 زهر چیز چند انکه اندازه نیست ۴ اگر بر سینه پیل باید دوست
 بتو داد خواهم همی خستدم ۵ نگه کن بردس و سرو افسرم
 بهانه چه داری که از سر من ۶ بدیچی ز بالاد از چسب من
 که تانم ترا دیده ام مرده ام ۷ خروشان و جوشان و از رده ام
 همی روز روشن نه بنیم زرد ۸ یا نم که خورشید شد لاجورد
 کنون هفت سالست تا من ۹ همی خون چکاندا جز پسر من
 کی شاد کن در تنافی مرا ۱۰ به بنشاسه روز جوانی مرا

فزون زانکہ دادت جاندارشاه ۱۱ بیارایت تاج و تخت و کلاه
 وگر تو نیائی بہ نسرمان من ۱۲ بہ نیچی زراے در پیمان من
 کلم بر تو بر پادشاهے تباہ ۱۳ شود تیرہ بر چشم تو ہوروماہ
 سیاوش بدو گفت کاین خود مہا ۱۴ کہ از ہر دل من وہم دین بہ باد
 چنین با پدر بیوفائی کنم ۱۵ ز مردی و دانش جبرائی کنم
 تو بانوے شاہی و تور شید گاہ ۱۶ سر و کز تو ناید بد نیسان گناہ
 ازان تخت برخواست یاجم و جنگ ۱۷ بدواندر آوینت سوواہ جنگ
 بدو گفت من راز دل پیش تو ۱۸ بہ گفتم نہسانی بد اندیش تو
 ہراخیرہ خواہی کہ رسوا کنی ۱۹ بہ پیش خردمند رعنا کنی

فریب دادن سوواہ کاوس را

بزودت و حسامہ بدرید پاک ۱ بناخن دورخ راہمی کرد چاک
 بر آہ خروش از شبستان اوے ۲ قفالش ز ایوان بر آمد بہ کوے
 کیے غلغل از کاخ و ایوان بخوست ۳ کہ گفتی شب رستخیز است راست
 بہ گوش سپہبد سید آگے ۴ فرود آمد از تخت شاہنشے
 پر اندیشہ از تخت زرین رفت ۵ بسوے شبستان خرمید تفت
 پیامہ چو سوواہ را دپدروسے ۶ خراشیدہ و ناخ پر گشتگوے
 زہر کس بہر سپید و شدنگدل ۷ نہ دانست کردار آن سنگدل
 خردشید سوواہ در پیش اوے ۸ ہمی رنجت آب دہمی کند موے

- چنین گفت کاہ سیاوش بخت ۹ بر آراست چنگ بر او بخت سخت
 کہ جز تو نخواہم کہے بازین ۱۰ چنیت ہی راند باید سخن
 کہ از تست جان و تنم پرز مهر ۱۱ چه پرہیزی ازین تو ای خوب چہر
 بینداخت انسر ز مشکین سرم ۱۲ چنین چاک شد جامہ اندر برم
 پر اندیشہ شد زان سخن شہر یار ۱۳ سخن کرو ہر گونہ خواستار
 بدل گفت ازین راست گوید ہی ۱۴ وزین گونہ رشتی بخوید ہی
 سیاوش را سر بساید برید ۱۵ بدینسان بود بندہ پاکلیہ
 خردمند مردم چه گوید کنون ۱۶ خوب شرم ازین داستان گشت سخن
 کسانیکہ اندر شبستان بند ۱۷ ہشیوار و ہستریستان بند
 گئے کردو برگاہ تنہا ماند ۱۸ سیاوس و سوداہ را پیش خواند
 ہوش و خروبا سیاوش گفت ۱۹ کہ این راز ازین نبا پیفت
 نہ کردی تو این بد کہ من کردہ ام ۲۰ دگفتار ہیوہ آردہ ام
 چہ خواندم اندر شبستان ترا ۲۱ کنون غم مرا بند و داستان ترا
 ہمہ راستی چوی و ہماے روے ۲۲ سخن بر چپان رفت با من بگوے
 سیاوش بگفت آن کار رفتہ بود ۲۳ وزان کوز سوداہ آشفتہ بود
 سراسر سخنا ہمہ باز گفت ۲۴ سخنا کہ رفتہ بداند نہفت
 چنین گفت سوداہ کین نیت است ۲۵ کہ او از بتیان جز تن من نخواست
 پگفتم ہمہ ہر پہ شاہ جان ۲۶ بدخواست و او آشکار و نہان
 ز فرزندوار تاج و از خواستہ ۲۷ زویا و از گنج آراستہ

پگفتم کہ چندین برین برنم ۲۸ ہمہ نیگوئیہا بدخستہ دہم
 مراگفت باخو استند کاریت ۲۹ بدختر ہاراه دیدار نیست
 ترا بایدم زین بیان گفت بس ۳۰ نہ گنجم بکاراست بے تو نہ کس
 مراخواست کار و بکارے چنگ ۳۱ دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
 نہ کردش فرمان ہمہ موے من ۳۲ بہ کند و خواستیدہ شد روے من
 یکے کو کے دارم اندر نسیان ۳۳ ز پشت تو اے شہر یارِ جہان
 ز بس بچ کشتش نزدیک بود ۳۴ جہان پیش من سنگ تار یک بود
 چنین گفت باخویشتن شہر یار ۳۵ کہ گفتار ہر دو نیاید بکار
 برین کار بر نیست جاے شباب ۳۶ کہ گنگی دل آرد خرد را تاب
 نگہ کرد باید برین بر خست ۳۷ گواہی دہد دل چو گرد و دست
 بہ بتیم کزین دو گنگ کار کیت ۳۸ بہا و آفریہ سنا و اکیت
 بدان باز جستن نہی چارہ است ۳۹ بہ بوئید دست سیاہش سخت
 پرو بازوے و سر و بالاے اوے ۴۰ سہرا سہر بہ بوئید بہ چاہے اوے
 نہ دید از سیاوش چنان نیز بوے ۴۱ نشان بہ دون نہ دید اندر اوے
 ز سو اوہ بوے شی و شک ناب ۴۲ ہی یافتہ کاوس اوے گلاب
 غمے گشت و سو اوہ را خوار کرد ۴۳ دل خویشتن را پر آزار کرد
 بدل گفت کاین را بہ شمشیر تیز ۴۴ بہ باید کفون گردنش ریزہ ریزہ
 ز ہا مادران دان پس اندیشہ کرد ۴۵ کہ بر خیزد آشوب و جنگ و نبرد
 و دیگر درانگہ کہ ہر سبند بود ۴۶ براونہ خویش دنہ چہیوند بود

پستار سودابه بدر روز و شب ۴۷ به پیچید ازان در دونه کشاویب
 سه دیگر که یک دل پراز مهر داشت ۴۸ بیایست از وهر بداند گذشت
 چهارم که کوکودکان داشت خورو ۴۹ غم خورد را حسره دنتوان شمرد
 سیاوش ازان کار بد بیگناه ۵۰ خرد مندی دسے برانت شاه
 بدو گفت کاین خود میتیش هیچ ۵۱ هشتیواری وراسے رفتن پیش
 مکن یاد ازمین نیزه کس مگوے ۵۲ نباید که گیرد سخن رنگ و بوسے

چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش

- ۱ چو داشت سودابه کوگشت خوار ۱ بیابخت باوسی دل شهریار
- ۲ یکے چاره جست اندران کار داشت ۲ زکینه نبوی درختے به کشت
- ۳ زنی بود با او به پرده درون ۳ پراز چاره و بند و رنگ و فسون
- ۴ گران بود و اندر شکم بچہ داشت ۴ هسی زندگانی به سختی گذشت
- ۵ بدور از به کشادوز و چاره جست ۵ کز آغاز پیمانست خواهم درخت
- ۶ چو چاین شد زرش بسیار داد ۶ سخن گفت از ایدر مکن هیچ یاد
- ۷ یکے داروست سازکین به سنگنی ۷ هتی مانی دراز من نشکنی
- ۸ مگر کین چنین بند چندین دروغ ۸ بدین بچہ تو به گیسو فروغ
- ۹ بکاؤس گویم که این از من است ۹ چنین کشتت بروست ایرین است
- ۱۰ مگر کاین شود بر سیاوش درست ۱۰ کنون چاره این پایدت جست
- ۱۱ گرین نشووی آب من نزد شاه ۱۱ شود تیره و دور مانم زگاه

- بدو گفت زن من ترا بسته ام ۱۲ بفرمان درایت سرافکنده ام
 چو شب تیره شد دارو من خورد زن ۱۳ بیفتاد از دجسته اهر من
 دو چیه چنان چون بود دیوزاد ۱۴ چه باشد خود از دیو جاود نژاد
 یک طشت ندین بیاورد پیش ۱۵ به گفت این سخن با پستان خویش
 نهادند رو بچیه اهر من ۱۶ خردشید و به نکلند بر حساب من
 نمان کرد زن را داو خود چخفت ۱۷ فحاش بر آمد بکاخ از شفقت
 در ایوان پستان چندان که بود ۱۸ همه نزد سووا به رفتند زرد
 دو کودک بدیدند مرده به طشت ۱۹ ز ایوان کیوان نغان برگذشت
 چو به شنید کاوس از ایوان خروش ۲۰ بلزید و به کشتاد از خواب گوش
 بپرسید و گفتند با شهباز ۲۱ که چون رفت بر خوبخ روزگار
 نمنه گذشت و نه کشتاد و خوبخ دم ۲۲ پیشگیر بر ناست آمد درم
 بران گونه سووا به را خفت دید ۲۳ سراسر صحبتان بر آشفته دید
 دو کودک بر آن گونه بر طشت زر ۲۴ نهاد بخواری و خسته بگر
 بیارید سووا به از دیده آب ۲۵ همی گفت روشن ببین آفتاب
 همی گفتت کوچه کرد از بدی ۲۶ به گفتار اخیسه امین شدی
 دل شاه کاوس شد بدگمان ۲۷ به رفت و در اندیشه شد کین مان
 همی گفت کین را چه درمان کنم ۲۸ نشاید که این بیول آسان کنم
 از آن پسر نگه کرد کاوس شاه ۲۹ کسے را که کردی باختن نگاه
 بهت در ایوان بر خویش خواند ۳۰ بپرسیده بر تحت زمین نشاند

ز سوواپہ وزرم ہا ماوران ۳۱ سخن رفت ہر گونہ باہستان
 بدان تاشوئند آگہ از کار اوے ۳۲ بدانش بدانند کردار اوے
 دزان کو دکان نیز بسیار گفت ۳۳ ہی داشت پوشیدہ اندر نہفت

پرسیدن کاوس از ستارہ شناس کا بچکان را

- ۱ بدین کار یک ہفتہ بگذشت نیز ۱ جہان را بر آید حسب دو قسبہ
- ۲ ہمہ نریج و صلاب برداشتند ۲ بدان نیز یک ہفتہ بگذشتند
- ۳ سر انجام گفتند کاین کے بود ۳ بجای کہ زہر آگنی می بود
- ۴ دو کودک ز پشت کسے دیگرند ۴ نہ از پشت شاہند وزین ماورند
- ۵ گراذگو ہر شہر یاران بدی ۵ اذین ریخما جستن آسان بدی
- ۶ نہ پیاست رازش درین آسان ۶ نہ اند زمین این شگفتی بدان
- ۷ نشان بداندیش ناپاک دن ۷ بہ گفتند پاشاہ یا اجن
- ۸ نہان داشت کاوس و باکش گفت ۸ ہی داشت این راز ہا و نہفت
- ۹ بنالید سوواپہ و دادخواست ۹ ز شاو جہسانہار فریادخواست
- ۱۰ ہی گفت ہماستانم ز شاہ ۱۰ بزخم و با گلندن از تخت گاہ
- ۱۱ ز فرزند کشتہ بہر چید ولم ۱۱ زمان تا زمان جان زتن بگسلم
- ۱۲ بدو گفت شاہ اے زن آرام گیر ۱۲ چگوئی سخنہاسے نادل پذیر
- ۱۳ ہمہ روز بانان در گاہ شاہ ۱۳ بفرمود تا برگرفتند راہ
- ۱۴ ہمہ شہر و برزن ہپاسے آوردند ۱۴ زن بدکش را بپاسے آوردند

- بنزدیکه اندر نشان یافتند ۱۵ جهان دیدگان تیزبشتا نقتند
 کشیدند بد بخت زن را براه ۱۶ بخواری به پروند نزدیک شاه
 بخوبی به پرسید و کردش امید ۱۷ بسے روزها نسیروادش امید
 یگفت آن سخن پیش آن شهیار ۱۸ بهر چند پرسید زو چند بار
 دزان پس بخواری و چوب و بنبند ۱۹ به پروخت ازو شهریار بلند
 نشد هیچ خستو بدان داستان ۲۰ نند شاه پر مایه همداستان
 بفرمود کز پیش بسیرون بند ۲۱ بسے چاره سازند و افسون برند
 چو خستو نیامد میانشس باز ۲۲ به بر بند و نیست آیین و فر
 به پروند زن راز درگاه شاه ۲۳ ز شمشیر و گفتند و از بسند و چاه
 چنین گفت جادو که من بیگناه ۲۴ چکویم بدین نامور پیش گاه
 نامم ازین کار هیچ آگه ۲۵ سخن هر چه گویم بود ز ابسے
 به گفتند با شاه کین زن چه گفت ۲۶ جهان آفرین داند اندر نعت
 بسودابه فرمود تارفت پیش ۲۷ ستاره شهر گفت گفتار خویش
 که این هر دو کودک ز جادو زنند ۲۸ پدیدار از پشت اهرمین آمد
 چنین پاسخ آورد سودابه باز ۲۹ که نزدیک ایشان جزین ست راز
 فرو بست نشان زین سخن و نعت ۳۰ ز بیم سیاوش نیارند گفت
 ز بیم سپید گو پلین ۳۱ به لرزد هی شیب در انجن
 کجا زور وارو بهشتاد پیل ۳۲ به بند و چو خواهد ره رود نیل
 جهان لشکر نامور صد هزار ۳۳ گریزند ازو در صفت کارزار

هرائیز پایاب اوچون بود ۳۲ شکر دیده همواره پر خون بود
 جز آن کو به فرماید اختر شناس ۳۳ چه گوید سخن دژ که جوید سپاس
 ترا خود غم خرد مشر زنده نیست ۳۴ مرا هم فزون از تو پیوند نیست
 سخن گر گزفتی چنین سرسری ۳۵ بدان گیتی انگندم این داورے
 زویده فزون زان بیارید آب ۳۶ که پروار و از رود نیل آفتاب
 سپید ز گفتار او شد دژم ۳۷ زار بگرست با اویم
 گسے که سودابه را خسته دل ۳۸ بران کار نهاد پیوسته دل

راے زدن کاؤس در کار سودابه و سیاوس

چنین گفت کاندز جهان این سخن ۱ پشوره نیم تا بر چه آید به بن
 از پہلو تہہ موہران را بخواند ۲ ز سودابه چندین سخنس پراند
 چنین گفت موہد به شاه جهان ۳ کہ درد سپید نماند سنان
 چونخواہی کہ پیداکنی گفتگوے ۴ بپای زدن سنگ را پر سبوسے
 کہ ہر چند فرزند ہست از ہمسند ۵ دل شاہ ترا نشد پاید گزند
 وزین دستم شاہ یا نادان ۶ پرانہ بیشہ گزشتہ بہ دیگر کران
 ز ہر دو سخن چون ہر این گوگشت ۷ بر آتش بیاید یکے را گذشت
 چنین مست سوگند چرخ بپسند ۸ کہ ہر نیگاہا زدن شہ را یاد گزند
 چناندار سودابه را پیشتر خواند ۹ اچھی یا براہ تر بہ گفتن شناند
 سہ انجام گفت ایچرا اے پروان ۱۰ شکر دہ حار دل بہ روشن روان

شکر کاش تیسز پیدا کنند ۱۱ گنگار رازو رسوا کند
 چنن پاسخ آورو سودا پیش ۱۲ کہ من راست گویم بہ گفتا خویش
 فگندہ نمودم دو کودک بہ شاہ ۱۳ ازیں بیشتر خود چہ باشد گناہ
 سیاوش را کرد باید درست ۱۴ کہ این بد بہ کردو تباہی بخت
 پور جوان گفت شاہ زمین ۱۵ کہ رایت چہ ببند کنون اندرین
 بیاسخ چنن گفت باشہر پار ۱۶ کہ دوزخ مرزین سخن گشت خوار
 اگر کوہ آتش بود بہریم ۱۷ ازیں تنگ خواریت کردہ گزرم
 پراندیشہ شد جان کاوس کے ۱۸ ز فرزند و سودا چہ شوم پیے
 ازیں دو کیے گر شود نابکار ۱۹ ازیں پس کہ خواند مر شہر پار
 چو فرزندوزن باشد م خون و مغز ۲۰ کہ اپیش بیرون شود کارنسنہ
 ہمان بہ کزین زشت کردار دل ۲۱ بشویم کنون چارہ دل گسل
 چہ گفت آن سپیدار نیکو سخن ۲۲ کہ باید دلی شہر یاری کن
 بہ دستور فرمود تا ساریان ۲۳ ہیون آرد از وشت صد کاروان
 ہیونان بہیزم کشیدن شدند ۲۴ ہمہ شہر ایران بیدین شدند
 بصد کاروان استر سرخ ہوک ۲۵ ہی ہیوزم آورد پر فاش جوک
 نہاوند بہیزم دو کوہ بلبند ۲۶ شکاریں گذر کرد بر چون و چند
 بدراز دو فرنگ ہر کس پدید ۲۷ چنن جبت باید بلا را کلید
 ہی خواست دیدن سر راتی ۲۸ ز کارزن آید ہمہ کاستی

گذشتن سیاوش از آتش

- جوان داستان سر لبش بوی ۱ به آید ترا گر بز نگر دے
 به گیتی بجز پار سازن مجوس ۲ زن به کنش خواری آرد بڑے
 زن واژد با هر دو در خاک به ۳ جهان پاک زین هر دو ناپاک به
 نماند بردشت هیزم دو کوه ۴ جهانی نظاره شده هم گروه
 گند بود چندانکه جنگی سوار ۵ سیانش به تنگی نه کردی گزار
 پس انگاه فرمود پر مایه شاه ۶ که بر چوب ریزند لفظ سیاہ
 باید دو صد مرد آتش فروز ۷ دسیدند گفتی شب آمد به روز
 نخستین دسیدن سپه شد زود ۸ زیانه بر آمد پس دو زود
 زمین گشت روشن تر از آسمان ۹ جهانی خرد شان و آتش دمان
 سراسر همه دشت بریان شدند ۱۰ بدان چهر خدانش گریان بدند
 سیاوش بیامد به پیش پید ۱۱ یکے خود زرین نسا ده بسر
 هشتیوار با جامه های سفید ۱۲ بے پرز خنده دلی پر امید
 یکے بارگے بر نشسته سیاہ ۱۳ همی گرد نطش بر آمد به ماه
 بر آگند کافر بر خویشتن ۱۴ چنان چون بود ساز و رسم کفن
 تو گفتی ببینو همی هست راه ۱۵ نه بر کوه آتش همی رفت شاه
 بدان که گشت پیش کاوس یار ۱۶ پیاده شد از اسپ و بردش نماز
 رخ شاه کاوس پر شرم شد ۱۷ سخن گفتنش با پسر زرم شد

- سیادش بدو گفت اندوه مدار ۱۸ کزین سان بود گردش روزگار
 سری پرز شرم و تباہی مرآت ۱۹ اگر بے گناہم رمانی مرآت
 درایدون که زین کاره ششم گناه ۲۰ جهان آفرینم ندارد نگاه
 به نیروی یزدان نیکی دهش ۲۱ ازین کوه آتش نیاسیم طیش
 سیادش چو آمد به آتش فراز ۲۲ ہی گفت با داوید پاک راد
 مراده ازین کوه آتش گذر ۲۳ رهاکن ششم راز بسند پدر
 چو زین گونه بسیار رازی نمود ۲۴ سپهر را برانگیخت برسان و بود
 خروشی برآمد دشت و شهر ۲۵ شوم آمد جهان را ازین سکاہر
 ازان دشت سودابه آوا شنید ۲۶ از ایوان به بام آمد آتش بدید
 ہی خواست کرا بداید بروکے ۲۷ ہی بود جو شان و با گفتگویک
 جانی نمانده بکائوس چشم ۲۸ زبان پرز گفتار دول پرز ششم
 سیادش سپهر را بدانشان تابست ۲۹ تو گفتی که اسپش به آتش بساخت
 زهر سو زبانه ہی بر کشید ۳۰ کسے خود واسپ سیادش نہ دید
 کیے دشت باد پرگان پر خون ۳۱ که تا او کے آید آتش برون
 ز آتش برون آمد آزاد هرود ۳۲ لبان پرز خنده برخ اچھو ورد
 چو ارا بدیدند برخواست غو ۳۳ که آمد آتش برون شاه نو
 اگر آب بودی مگر تر شدی ۳۴ ہی بر تنش چارہ بے پر شدی
 چنان آمد اسپ و تباہے سوار ۳۵ که گفتی سن دشت اندر کنار
 چو بخشایش پاک یزدان بود ۳۶ وهم آتش و باد یکسان بود

چو از کوه آتش بهامون گذشت ۳۵ خروشیدان آندز شهر و دشت
 سواران لشکر بر آنگیختند ۳۶ همه دشته پیشش درم بختند
 یکے شاه مانی بداند جهان ۳۷ میان کابازن و میان میان
 ای دود فرود یکے را در ۳۸ که بشود بر سپه گند داوگر
 ای کند سو واپه از ششم موسی ۳۹ ای ریخت آب و ای شست رود
 چو پیش پدشد سیاوش پاک ۴۰ نه دو دونه آتش نگر و دشت خاک
 فرو و آمد از اسپ کاوس شاد ۴۱ پیاده سپه سپه سپه سپه
 سیاوش را تنگ در بگذشت ۴۲ زکر دار ۳ پوز پیش اندر برفت
 سیاوش به پیش جاندار پاک ۴۳ پیاد بنالید رخ را بختاک
 که از لغت آن کوه آتش پرست ۴۴ همه کاسه و شمشان کرد پست
 بدو گفت شاه اسد و لیر جوان ۴۵ که پاکیزه تنی در روشن روان
 چنانکه که از مادر پارسا ۴۶ بزاو شود بر جهان پادشاه
 یایوان خراسید و شمشاد ۴۷ کلاه کبابه بمر بر شاد
 می آورد در استنگران را بخواند ۴۸ همه کاسه یا سیاوش براند

ششمین روز کاوس پد سو واپه

سه روز اندران شورنی در کشید ۱ شمشاد بر سر کج بنده کلید
 چهارم چو شمشاد می ریختند ۲ سینه گرز و گناه و پیکر بدست
 بر شمشاد و سو واپه پیش خواند ۳ گرز بدست ستمنا پرو باز راند

- کبے شرمی و بدبے کرده ۴ فراوان دل من بیازروده
 چه بازی نمودن بفرجام کار ۵ که بر جان فرزند من زینسار
 بخوردی و در آتش انداختی ۶ برین گونه بر جادوی ساختی
 نیاید ترا پوزش اکنون بکار ۷ به پرداز جاے و بر آراے کار
 نشاید که باشی تواند رزمین ۸ جز آو بخین نیست پاواش این
 بدو گفت گرسه بیاید برید ۹ مکافات این بد که برین رسید
 بفرمے و من دل نهادم برین ۱۰ نخواهم که باشد دولت پر ز کین
 سیاوش سخن راست گوید همی ۱۱ دل شاه ز آتش میشوید همی
 همی جادوی زال کرد اندرین ۱۲ بنود آتش تیز باد به کین
 بدو گفت نیزنگ سازی هنوز ۱۳ نه گردوهی پشت شوخیت کوز
 به ایرانیان گفت شاه جهان ۱۴ ازمین بد که او ساخت اندر نهان
 چه سازم که باشد مکافات این ۱۵ همه شاه را خواندند آسزین
 که پاداش این آنکه بچان شود ۱۶ ز بد کردن خویش چچان شود
 بدتر خیم فرسود کاین را به گونے ۱۷ زوار اندر آویزد بر تاباروے
 چو سودابه را روی برکاشند ۱۸ شبستان همه نعره برداشند
 دل شاه کاوس پر روشه ۱۹ نهان داشت رنگ رخس ز روشد
 سیاوش چنین گفت باشه یار ۲۰ که دل را بدین کار رنج ملار
 بمن بخش سودابه را زین گناه ۲۱ پذیرد مگر پسند و آید پراه
 همی گفت بادل که بدست شاه ۲۲ گراید و نکه سودابه گرد و تباہ

بفسر جام کار او پشیمان شود ۲۳ زمین بنیداین غم چو پیمان شود
 بهانه همی جبت زلفن کار شاه ۲۴ بدان تا به بخت گدشته گناه
 سیاوش را گفت بختیست ۲۵ ازان پس که بر راستی دیدست
 سیاوش به بوسید تخت پدر ۲۶ وزان تخت بر خواسته آمد پدر
 شبتان همه پیش سووا به باد ۲۷ دویدند و پرند جمله نماز
 برین گونه به گذشت یکروز کار ۲۸ بر و گرم تر شد دل شهریار
 چنان شد دلش باز درملوکه ۲۹ که دیده نیرداشت از چاروکه
 وگر باره بر شهریار هسان ۳۰ همی جادوئی ساخت اندر نمان
 بدان تا شود با سیاوش بد ۳۱ بدانسان که از گوهر بد بسزد
 ز گفتار او شاه شد در گمان ۳۲ نه کرد هیچ بر کس پدید از نمان
 بجائے که کاری چنین اوفتاد ۳۳ خرد باید و دانش و دین و داد
 چنان چون بود مردم ترس کار ۳۴ بر آید به کام دل مرد کار
 بجائے که زهر آگند روزگار ۳۵ از تویش خیسره مکن خوار
 تو با آفرینش پسند نه ۳۶ مشو تیر چون پر درنده نه
 چنین است کردار گردن سپر ۳۷ نخواهد کشاون همی بر تو مهر
 کیے داستان زو برین زنبول ۳۸ که مهری فزون نیست از خون
 چو فرزند شایسته آمد پدید ۳۹ ز مهر زمان دل به باید برید

آگاہی یافتی کی کاؤس او آمدن افراسیاب

و سگالش کرون بامو پیمان

- بہر اندون بود شاہمان ۱ کہ بشنید گفتار سگار آگسنان
 کہ افراسیاب آمد و سد پتور ۲ ز ترکان گزیدہ شمرده سوار
 دل شاد کاؤس زبان تنگ شد ۳ کہ از بیم جایش سوسی تنگ شد
 کیے انجن کرد ز ایراسیان ۴ گئے را کہ بد نیکب خواہ کیسان
 بدیشان چنین گفتہ سگار افراسیاب ۵ ز بادوز آتش ز خاک وز آب
 ہمانا کہ یزدان بگرویش شربت ۶ مگر خود سپهرش دگر گوید گشت
 کہ چندان بہ سہ گز چہان کست ۷ زبان را بچوبی گروکان کست
 چو گرد آرد مردم کیشہ جوست ۸ بہ نامہ ز پیمان و سو گندروس
 مرارت باید کنون کیشہ خواہ ۹ کنتم روز روشن پرو پرسیاہ
 مگر کم کنتم نام او در جهان ۱۰ دگر نہ چوتیر از کمان ناگسان
 سپہ سراز و کار ایران کستہ ۱۱ بستہ زمین پرو پوم و پیران کستہ
 بدو گفتہ موہب چہ باید سپاہ ۱۲ چون خود رفت باید بہ آرد گاہ
 چرا خواستہ داد باید یاد ۱۳ در گنج چندین چہ باید کشاد
 دو بار این سہ نامہ سگاہ نویش ۱۴ پروی بہ تیزی بہد خواہ خویش
 کنون پہلوانی نکو بر گزین ۱۵ سہ فراز جنگ و سزاوار کین
 چنین داد پاش بہیشان کمن ۱۶ نہ بنیم کے را ازین انجن

که داروپے و تباب از سیاب ۱۷ مرارت باید چه کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون ۱۸ بجای آورم کار بارهمنون

شکر کشیدن سیاوش چنگ از سیاب

سیاوش از ان دل پر اندیشه کرد ۱ روان را از اندیشه چون بشیه کرد
بدل گفت من سازم این رزم گاه ۲ بچربی بگویم بجزاهم ز شاه
مگر کم رهایی ده دادگر ۳ ز سودابه و گفتگو سے پدر
و دیگر کزین کار نام آورم ۴ چنین لشکرے را بدم آورم
بشد باکر پیش کاوس شاه ۵ بدو گفت من دارم این پایگاه
که باشاه توران بچویم نبود ۶ سرسوران اندر آرم به گرد
چنین بود راسه جهان آفرین ۷ که او جان سپارد و توران زمین
برای و به اندیشه تا بکار ۸ کجا باز گردد بد روزگار
بدین کار چه آستان شد پدر ۹ که بندد برین کین سیاوش کمر
از دشاومان گشت و بنخواست ۱۰ چو سے یکے پاسے که ساختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست ۱۱ تو گوئی سپه سربز خوش تست
ز گفتار کردار و ز آسزین ۱۲ که خوانند بر تو زیران زمین
گو بپلین را بر خویش خواند ۱۳ بیست دستمان با سے نیگو براند
بدو گفت بازور تو پیل نیست ۱۴ با سزای تو خود نیل نیست
ز گیتی منمزد و خامش توئی ۱۵ که پروردگار سیاوش توئی

چو آهن بپندد بجان گهر ۱۶ کشاوه شود چون تو بستی کمر
 سیاوش بیاید کمر بر میان ۱۷ سخن گفت با من پوشیزبان
 چه گوئی درین کار نیکو بین ۱۸ سیاوش خواهد همی جست کین
 بخوابد همی بتنگ افزایاب ۱۹ تو با او برود او بر ستاب
 چو بیدار باشی تو خواب آیم ۲۰ چو آرام گیری ستاب آیم
 جهان این از تیر و شمشیرت ۲۱ سر راه بر چرخ در زیرت
 تمن بدو گفت من بنده ام ۲۲ سخن هر چه گوئی نبوشتمده ام
 سیاوش چو چشم دروان بست ۲۳ سرتاج او آسمان بست
 چو بشنید از او آفرین کردو گفت ۲۴ که با جان پاکت خرد باد جفت
 بر آمد خروشیدن بوق و کوس ۲۵ بیاید سپید سر افراز طوس
 بدرگاه برانجن شد سپاه ۲۶ در گنج و دینار بکشاد شاه
 ز شمشیر دگر رو کلاه و کمر ۲۷ همان خود و درع و سنان و پر
 چه گنجی که بد حساب نابرید ۲۸ فرستاد نزد سیاوش کلید
 که بر خوان و بر خواسته کرد خدای ۲۹ تویی ساز کن تا چه آیدت راه
 گزین گرد از ان نامداران سوار ۳۰ و سیران جنگی ده و دوی هزار
 هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ ۳۱ زگیان جنگی و دشت سروج
 سپرده پیاده ده و دوی هزار ۳۲ گزین کرد شاه از در کارزار
 از ایران هر آنکس که کوزاده بود ۳۳ دلیر و شهید مندو آزاده بود
 به بالا و سال سیاوش بدند ۳۴ خرد و مستند و پیدار و خامش پند

زگردان جنگی و نام آوران ۲۵ چو ہرام و چون زنگہ ستاوران
 ہمان پنج موبد از ایرانیان ۳۶ برافرخته آختر سکا ویان
 بہ فرمود تا جملہ بیرون شدند ۳۷ ز پہلو سوے وشت و ہامون نژند
 تو گفتی کہ اندر زمین جائے سیت ۳۸ کہ بر خاک او اهل ری پاسے سیت
 سراندر سپہرا ختر سکا ویان ۳۹ چو ماہ و خشت شد اندر میسان
 ز پہلو برون رفت کاؤس شاہ ۴۰ کیے نیز برگشت سگر و سپاہ
 کیے آسزین کرد بر پایہ کے ۴۱ کہ اسی نامداران مسخر شدہ پیے
 سباد ابر از بخت ہر سہارہ تان ۴۲ شدہ تیرہ دیدار بدخواہ تان
 بہ نیک اختر و شندستی شدن ۴۳ بہ پیروزی و شاد باز آمدن
 وزان جائے کہ کوس پر پیل سبت ۴۴ بگردان بہ فرمود و خود بہرشت
 دودیدہ پرازاپ کاؤس شاہ ۴۵ نامی بود یک روزہ با او براہ
 سہ انجام مر یکدگر راکستار ۴۶ گرفتند ہر دو چو ابر بہ سہار
 زودیدہ نامی خون فرورختند ۴۷ بزاری خروشنے بر آگختند
 گواہی ہی داد دل و شدن ۴۸ کہ دیدار ازین پس نخواہد بدن
 چنین اسہ کہوار گردندہ وہر ۴۹ گئے نوش بار آورد سکا زہر
 سوئے گاہ بہناد سکاؤس سوے ۵۰ سیاوش بالنگر جنگوے
 از ایران سوے زابلستان کشید ۵۱ ابابلیتن سوے وستان کشید
 ہی بود یک ہند بار دوشی ۵۲ بہ نزد یک داستان فرخندہ پیے
 گئے با شمتن بدتی می بدست ۵۳ گئے باز دارہ کہ یہی بدست

گے شاد بر تخت دستان ہری ۵۳ گے دژکار تستان ہری
 چو یک ماہ بگذشت لشکر براند ۵۵ گو پلین رفت و دستان بماند
 ز زابل ز کابل ہم از ہندوان ۵۶ سپاہی برفتند یا پهلوان
 ز ہر سو کہ بد نامور مستری ۵۷ بخواند و بیاید بدشت ہری
 از ایشان پایوہ فراوان بہ برد ۵۸ برہ زنگہ شادوان را سپرد
 سوی طالقان آمد و مرد رود ۵۹ سپہرش ہمیں داد گفستی ورود
 وزان پس بیاید بہ نزدیک بلخ ۶۰ نیاز و کس را بہ گفتار تلخ
 و زمان سوے کہ شیو زو بازمان ۶۱ کشیدند لشکر چو باد و مان
 سپہرم پس و بارمان پیش رو ۶۲ خبر شد بدیشیان در سالار تو
 کہ آمد ز ایران سپاہی گران ۶۳ ہمہ نامداران و کند اوران
 توندی پرانگند ہنگام خواب ۶۴ سپہبد بہ نزدیک افراسیاب
 کہ آمد دلاور سپاہی گران ۶۵ سپہبد سپاوش و بادوی سران
 سپہ کش چو رستم گو پیلین ۶۶ بہ یکدست خنجر بد گیر کفن
 تو لشکر بیارے و چندین پاپے ۶۷ کہ از باد آتش بجنبہ ز چاہے
 براگینخت برسان آتش ہیون ۶۸ کز انسان سخن داشت با ہمنون
 خبر چون بہ نزدیک توران رسید ۶۹ مران بند را ساخته شد کلید
 سیاوش بدانجا سے کہ ہم نامد ۷۰ سوے بلخ چون باو لشکر براند
 چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاہ ۷۱ ہ پاسخ نشایت کردن نگاہ
 نگہ کرد کہ سپوز جنگوے ۷۲ جز از جنگ جستن ندید اپرچ روے

چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ ۷۳ بدر واژه بلخ برخواست جنگ
 دو جنگ گران کرده شد در سه روز ۷۴ چهارم سیاوش لشکرش روز
 پیاده فرستاد بر هر دو ۷۵ به بلخ اندر آمد گران لشکر
 گریزان سپهرم ازان روی آب ۷۶ بشد با سپه نزد افراسیاب

نامه سیاوش بکاووس

سیاوش در بلخ شد با سپاه ۱ یکے نامه فرمود نزد یک شاه
 نوشتند نامه بشک و عبیر ۲ چنان چون سزاوار پدر برزید
 تخت آفرین کرد بر داد گر ۳ کز ویست نیرد و فرو سپهر
 خداوند خورشید و گردنده ماه ۴ فرازنده تلج و تخت و کلاه
 کسے راکه خواهد بر آرد و یسند ۵ دگر راکند سوگوار و نژند
 چراش به فرمان او در نه چون ۶ خرد کرد باید بدین رهمنون
 ازان داد گر که جهان آفرید ۷ و با آشکارا نمان آسزید
 همه آفرین باد بر شهریار ۸ همه نیکی و با مشر جام کار
 به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت ۹ به فرج باندار بانج و تخت
 سه روز اندرین جنگ شد روزگار ۱۰ چهارم به بخشود پرور و گکار
 سپهرم بهتر شد و بار مان ۱۱ به کردار ناوک به جنت از کمان
 کنون تا بیک چون سپاه منت ۱۲ چنان زیر قی کلاه منت
 بسعد است با لشکر افراسیاب ۱۳ سپاه و سپهر برین روی آب

گر ایدون که فرمان دهد شهریار ۱۳ سپه بگذرانم کنم کارزار

پاسخ نامه سیاوش از شاه کاوس

- چونامه بر شاه ایران رسید ۱ سرو تلج و تختش یکدیوان رسید
 بیژوان پناهی از وجبت بخت ۲ بدان تا بیار آید آن نودخت
 بر شادوی کیکی نامه پاسخ نوشت ۳ چو روشن بهار و چو خرم بهشت
 که از آنسر بنیده هو روماه ۴ همان وارو بخشده تلج و گاه
 ترا جاودان شادمان بادول ۵ ز رود بلا گشته آزاد دل
 همیشه به فیروزی و نسرهی ۶ کلاه بزرگی و تلج همی
 سپه پردی و جنگ را توانستی ۷ که بودت سرخشت و هم راستی
 همی از لبت شیر بوید مانود ۸ که زو بر کمان تو از جنگ تو ز
 همیشه همر مسند بادانت ۹ رسیده بکام آن دل ز شونت
 ازان پس که پیروز گشتی به جنگ ۱۰ بکار اندرون کرو باید رنگ
 بناید پراگنده کردن سپاه ۱۱ چه چایه راه و پیارسه گاه
 که آن ترک بد پیشه درین است ۱۲ که هم باز داد است و اهر بهشت
 همان با کلا است و با دست گاه ۱۳ هم او سر بر آرد بخور سینه دوا
 گر ایدون که زمین اروسه همچون کشد ۱۴ همی دامن تویش و خون کشد
 کمن هیچ بر جنگ سترن شتاب ۱۵ چنگ تو آید خود افرا سیاه
 نهاده از بر نامه بر سر تویش ۱۶ هم آنکه ز شاه را خواهد پیش

بدو داد و منبر نمود تا گشت باز ۱۷ همی تاخت اندر شیب و فراز
 فرستاده نزد سیاوش رسید ۱۸ بچوآن نامه شاه ایران پدید
 زمین را بوسید و دل شاد کرد ۱۹ ز بند غمان بس دل آزاو کرد
 ازان نامه شاه دل کرد شاد ۲۰ بنامه درون نام شمشیر کرد یاد
 به چسپید دل راز پیمان اوے ۲۱ نگه داشت بیدار فرمان اوے
 وزان پس چو گر سپهر شیر مرد ۲۲ بیاید بر شاه توران چو گرد
 به گفت آن خشنامے ناپاک تلخ ۲۳ کہ آمد سپید سیاوش بسبغ
 سچہ کش چو رتم سپہ بیکران ۲۴ بے ناماران و جنگ آوران
 بہر یک ز ما بود پنجاه بیش ۲۵ سرا فرزند باگز و سکا و میش
 پیادہ بہ کردار آتش بند ۲۶ سپہ دار و با تیر و ترکش بند
 نر پرید برگرد ایشان عفتاب ۲۷ یکے را سر اند نیاید بخواب
 سه روز و سه شب بود ہم زین نشان ۲۸ غمے شد دل مرد و گردن کشان
 وز ایشان کسے را کہ خواب آمدی ۲۹ ز جنگ و لیران شتاب آمدی
 نختے و آسودہ برخواستی ۳۰ ز نو باز جنگی بیارستی
 بر آشفقت چون آتش از سیاب ۳۱ به چسپید از جاے آرام و خواب
 بگر سپهر ز اندر چنان بنگرید ۳۲ کہ گفتی میانش بخوابد پرید
 یکے بانگ برزد بر اندیش ز پیش ۳۳ توانا بود او بران خشم خویش
 بہ فرمود کہ ناماداران هزار ۳۴ بخوانند و از نغم سازند کار
 سرا سر آمد و شمشیر آذین نمود ۳۵ لبخند اندر آرایش چین بستند

خواب دیدن افراسیاب و رسیدنش از ان پیرین گزارش آن از موبدان

- بدایشان به شادی گذر کرد روز ۱ چو از چشم شد مهر گیتی منسوز
 به خواب و به آسایش آمد شتاب ۲ وزان پس بر آسود بر جاے خواب
 چو یک بهره بگذشت از تیره شب ۳ چنان چون کسے کان به لرزد و تب
 خروشی بر آمد ز اندر اسیاب ۴ به لرزید بر جاے آرام و خواب
 نگند از سر تخت خود را به خاک ۵ بر آمد ز جاننش آتش سمنگ
 پرستندگان نیز بر خاستند ۶ به رسو یکے غفلت آراستند
 چو آمد بگرسیوز این آگے ۷ که شد تیره آئین شایسته
 پیشی بیاید به نزدیک شاه ۸ و راوید غنچه بران خاک راه
 بهر در گرفتش به رسید از وی ۹ که این داستان با پر اور بگوے
 چنین واد پاش که پیش کن ۱۰ بگوے اندرین وقت بامن سخن
 بدان تا نزد باد یام یکے ۱۱ بهر گیر و سخت مدار اندکے
 زمانے بر آمد چو آمد بهوش ۱۲ چنان دید بانانہ و باخروش
 نماوند شمع و بر آہ به تخت ۱۳ تا ہی بود لرزان چو شاخ سخت
 به رسید گرسیوز نامجوے ۱۴ که بکشاے لب دین گفتی بگوے
 چنین گشت بر مایه افراسیاب ۱۵ که هرگز کسے این نہ بدید به خواب
 چنان چنان تیره کن و دید ۱۶ نه پرو جوانان نیز نه شنید ۱۷ ام

بیابان پراز مار ویدم بجزاب ۱۷ زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
 زمین خشک شخی که گفتی سپهر ۱۸ بدوتا جهان بود نبود چهر
 سراپده من زده بر کران ۱۹ برگردش سپاهی ز کنگه آوران
 کیکه باد برخاسته پرز گرد ۲۰ درفش هراسر نگه نثار کرد
 بر نغز زهر سو کیکه رود خون ۲۱ سراپده ونیمه گشتی نگون
 وزین لشکر من چو سی صد هزار ۲۲ بریده سران دتن انگنده خوار
 سپاه از ایران چو بار دمان ۲۳ چو نیزه بدست و چو تیسر و کمان
 همه نیزه باشان سرگرد و بار ۲۴ دزان هر سواری سر بر در کنار
 بر تخت من تا تختندی سوار ۲۵ سپه جوش و نیزه دران صد هزار
 بر اینک خندم ز جاک نشسته ۲۶ مرا تا تختندی همه بست دست
 نگه کرد می نیک هر سو بس ۲۷ ز سپه بسته پیشیم نبود کی که
 مرا پیش کاؤس بر دسه دمان ۲۸ یک باو سر نامور پهلوان
 کیکه تخت بودی سرش زده ماه ۲۹ نشسته بران گرد کاؤس شاه
 جوانی دور خار ه نماند ماه ۳۰ نشسته بدی نزه کاؤس شاه
 دو هفتش نبودن های سال پیش ۳۱ چو دیدی مرا بسته در پیش پیش
 و میدی به کردار غمزه پیش ۳۲ میانم بدو نیم کردی به تیغ
 خروشیدی من فراوان ز در و ۳۳ مرا تاله و در و بیدار کرد
 بدو گفت گر سید ز این خواب شاه ۳۴ نباشد بجزر کمانه نیک خواه
 های کام دل باشد قیام و تخت ۳۵ نگون گشته بر بدنگان ز تخت

گزارندہ خواب باید کسے ۳۶ کوزین دانش اندیشہ وارد ہے
 بخوانیم بیدار دل بخسروان ۳۷ ز اختر شناسان و از موبدان
 کسانے کوزین دانش آگہ بوند ۳۸ پراگندہ یا پر و شہر بوند
 شدہ انجن بردشہریار ۳۹ بدان تا چرا کرد شان خواستار
 بخواند و سزاوار نبشاند پیش ۴۰ سخن رائد باہر یک از کم پیش
 چنین گفت بانامور موبدان ۴۱ بانتر شناسان و ہم بخسروان
 کہ این خواب گفتار من در جهان ۴۲ کسے نشنود آشکار و نمان
 یکے را تمام سر و تن بہم ۴۳ اگر زین سخن برب آرد دم
 پختید شان بیکران ز رویم ۴۴ بدان تا نباشد کسے زو بہیم
 وزان پس بہ گفت آنچه در خواب پدید ۴۵ چو موبد ز شاہ این سخنما شنید
 بترسید وز شاہ ز نہار خواست ۴۶ کہ این خواب گفتن نیاریم راست
 مگر شاہ بانبندہ چمان کند ۴۷ زبان را با پاسبان گردگان کند
 کوزین در سخن پرچہ داریم باد ۴۸ کشاییم بر شاہ دیاہیم داد
 بز نہار و اون زبان داد شاہ ۴۹ کزان بوز ایشان نہ بیند گناہ
 زبان آوری بود بسیار مغز ۵۰ کہ او بر کشاوی سخنماے نغز
 چنین گفت کای بادشاہ جهان ۵۱ کتم آشکارا بتو بر نمان
 بہ بیداری اکنون سپاہی گران ۵۲ از ایران بیاید دلاور سران
 یکے شاہزادہ بہ پیش اندرون ۵۳ چمان دیدہ باد و بیسے رہنوں
 کہ بر طالعش پرکے نیست شاہ ۵۴ کن بوم و بر را بجا بر تباہ

اگر با سیاوش کسند شاه جنگ ۵۵ چو دیده شود روی گیتی بنگ
 ز ترکان مانند کسے را بگاہ ۵۶ غمے گردد از جنگ او باد شاه
 و گراو شود کشته بردست شاه ۵۷ بتوران مانند سر و تن نگاه
 سراسر بر آشوب گردد زمین ۵۸ زهر سیاوش بر جنگ و بکین
 بدنگاہ یاد آیدت راستی ۵۹ که ویران شود کشور از کاستی
 جهان دار اگر مرغ گردد به پر ۶۰ برین چرخ گردان نیاید گذر
 بر نیسان گذر کرد خواهد سپهر ۶۱ گئے پر ز خشم و گئے پر ز مهر
 غمے شد چو بشنید افراسیاب ۶۲ نہ کرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
 بگرسیوزان راز با بر کشاد ۶۳ تنفته سخنا ہی کرد یاد
 کہ گرمین به جنگ سیاوش سپاہ ۶۴ تراغم نیاید کسے کیسہ خواہ
 نہ او کشته آید به جنگ و نہ من ۶۵ بر آساید از شر و شور انجن
 نہ کاوس خواهد زمین نیز کین ۶۶ نہ گردد پر آشوب یکسر زمین
 بجانے جهان جستن و کارزار ۶۷ مبادوم بخسرت آشتی بیج کار
 فرستم به نزدیکی او سیم و زر ۶۸ ہم از تلج و تخت و نواوان گهر
 منو چهر گیتی نہ بخشید راست ۶۹ زبان بہرہ نویستن کم خواست
 از ان نیز کویہ کنم دست نویسن ۷۰ نہ بینے کہ تشمید بودم ز پیش
 سپارم به ایذانیان بسوسر ۷۱ نہ باشد برین بوم مارا گذر
 مگر کاین بالا زمین بگذرد ۷۲ کہ ترسم روانم فرد پڑم برد
 چو چشم زمانہ بدو دم برین ۷۳ نہ فرودگر سپهرم ندارد برین

نخواهم زمانه جزان کوهبشت ۴۲ چنان رست باید که گردون کسبشت

رأے آشتی زدن افراسیاب با سیاوش

- ۱ پیه بگدشت نمی زگردان سپهر ۱ درخنده خورشید نبود چهر
- ۲ بزرگان بدرگاه شاه آمدند ۲ پرستنده و باکلاه آمدند
- ۳ یکے انجن ساخت از بخردان ۳ هشیوار و کار آزموده سران
- ۴ بدیشان چنین گفت کز روزگار ۴ نه بنیم ہی بر جز از کارزار
- ۵ بسا نامداران که بردست من ۵ تبه شد بجنگ اندران انجن
- ۶ بسے شارسان گدشت بیمارسان ۶ بسے بوستان نیز شد خارسان
- ۷ سبارغ کان رزمگاه نشت ۷ بر سو نشان سپاه نشت
- ۸ تر بیدادی پادشاه جهان ۸ همه نیکو نیما شود در نستان
- ۹ نزاید هبنگام در دشت گور ۹ شود بچہ باز را دیده گور
- ۱۰ بر روزستان نخپیشیر ۱۰ شود آب در چشمه خویش قیسر
- ۱۱ شود در جهان چشمه آب خشک ۱۱ ندارد بنافه درون بوے مشک
- ۱۲ ز کوشی گرنیران شود راستی ۱۲ پدید آید از هر سوی کاستی
- ۱۳ مرا سیر شد دل ز جنگ ویدی ۱۳ ہی حیرت خواهم ره اپزوی
- ۱۴ کنون دانش و داد باز آوریم ۱۴ بچاکے غم و بیخ و ناز آوریم
- ۱۵ بر آساید از مانی جهان ۱۵ نباید که مرگ آید از ناگهان
- ۱۶ دو بهر از جهان زیر پای نشت ۱۶ به ایران و توران سرای نشت

نگه کن که چندین زکند آوران ۱۷ بیارند هر سال باژگران
 گراید و نکه باشید همداستان ۱۸ برستم فرستم یکے داستان
 درآشتی با سیاوش نیند ۱۹ بگویم فرستم زهر گونه چیز
 سران یک یک پاسخ آرستند ۲۰ همه خوبی و آشتی خواستند
 که تو شهر یاری و ما چون رجا ۲۱ بران دل نهاده که فرماندهی
 همه بازگشتند سر پرز داد ۲۲ نیامد کس را غم و رنج یاد
 بگر سبوزانگه چنین گفت شاه ۲۳ که به پیچ کار و به پیمای راه
 بزودی بسازد بره بر مایت ۲۴ ز لشکر گزین کن سوار دلیت
 به نزد سیاوش برخواست ۲۵ زهر چیز گنجه بیار است
 از اسپان تازی بر زمین تمام ۲۶ ز شمشیر مندی بر زمین نیام
 یکے تاج پر گوهر شاهوار ۲۷ ز گستردنی صد شتره دار بار
 غلام و کینزک بیهم دوست ۲۸ به گلش که با تو در خفا نیست
 پیش فرادان و با او بگو ۲۹ که ماسو که ایران نه کردیم روے
 ز چین تالب رو و چون مرست ۳۰ بغدادیم و این پادشاهے جدت
 هانت که تو رو سلم دلیر ۳۱ ز پشت جهان آن کجا بود زیر
 ز ایرج که بر میگنند کشته شد ۳۲ ز مغز دلیران خرد کشته شد
 از ایران و توران جدائی نبود ۳۳ که با جنگ و کین آشنائی نبود
 ز یزدان بران گونه دارم مید ۳۴ که آورد روز حسام و لوطید
 برانگشت از شهر ایران ترا ۳۵ کند حسربان برد ایران ترا

به نجات تو آرام گیر و جهان ۳۶ شود جنگ و تا خوبی اندر نمان
 چونگر سیوز آید به نزدیک تو ۳۷ بیار اید آن را که بار یک تو
 چنان چون بگناه فریدون گرد ۳۸ که گیتی به بخشش بگردان سپرد
 به بخشیم و آن را که باز آوریم ۳۹ ز برنج و زکین پاسه باز آوریم
 تو شاهای و باشاه ایران بگو ۴۰ مگر نرم گردد سر جنگو
 سخناے نیکو آبا پس یلتن ۴۱ بگو و بسی داستانها بن
 برین هم نشان ز درستم غلام ۴۲ پرستند و اسپ زین تمام
 بزودیک او همچنان خواسته ۴۳ برتا شود کار آراسته
 جز از نخت زین که او شاهتیت ۴۴ تن پهلوان از درگاه نیست

آمدن کرسی پوزینه پینیری پیش سیاوش

بیار و در کرسی پوزان خواسته ۱ که روی زمین زان شد آراسته
 دمان تالب رود چون رسید ۲ ز لشکر فرستاده برگزید
 بدان تارساند بشاه آگه ۳ که کرسیوز آمد بدان فرست
 به کشته بیک روز بگذشت آب ۴ بیام سوی بلخ هم در شتاب
 فرستاده آمد بزودیک شاه ۵ بدوش خبر زان یل نیک خواه
 سیاوش گو پس یلتن را بخواند ۶ وزیر داستان چند گوئد براند
 چونگر سیوز آمد به نزدیک شاه ۷ به فرمود تا برکشودند راه
 سیاوش و او دید و برپای نهاد ۸ بنمزدید بسیار و پوزش بخواست

۹ پوسیدگر سیوز از دور خاک رخس پر ز شرم و دلش پر ز باک
 سیاوش بنشاندش زیر تخت ۱۰ ز افراسیابش به پرسید سخت
 چو بنیشت گرسوز و گاه نو ۱۱ بدید و سروا فر شاه نو
 برستم چنین گفت کافریاب ۱۲ چو از تو خبر یافت اندر شتاب
 کیکی یادگاری به نزدیک شاه ۱۳ فرستاده بود است بامن براه
 به فرمود تا هدیه برداشتند ۱۴ به پیش سیاوش به گذاشتند
 ز دروازه شهر تا بارگاه ۱۵ درم بود دایم و غلام و سپاه
 کس اندازه نه شناختند آنرا که چند ۱۶ ز دینار و از تاج و تخت لبند
 غلامان همه با کلاه و کمر ۱۷ پرستار بیا براه و طوق ز
 پسند آمدش سخت بکشاد و رو ۱۸ نگه کرد و بشنید گفتار او
 سخنان بدو گفت یک هفته نشاد ۱۹ به باشیم تا پاسخ آریم یاد
 بدین خواهش اندیشیم بایده ۲۰ همان نیز پرسیدن از هر کس
 چو بشنید گرسوز پیش بین ۲۱ زمین را به پوسید و کرد آفرین
 کیکی خانه او را بیمار استند ۲۲ بدیبا و خواستیکان خوانندند
 سیاوش بارستم پیلتن ۲۳ برقتند دور از بر انجمن
 نشستند بیدار هر دو بهم ۲۴ سخانش گرفتند بر پیش و کم
 اذان کار شد پیلتن بدندان ۲۵ کزان گونه گرسوز آمد دمان
 طلایه بهر سو برون تا خفتند ۲۶ چنان چون بیایست برداشتند
 سیاوش ز رستم به پرسید و گفت ۲۷ که این راز به برون کشیم از خفت

کہ این اشقی جستن از بہر صیت ۲۸ نگہ کن کہ تریاک این زہر صیت
 ز پیوستہ بخون بہ نزدیک آئے ۲۹ بہ بین تاکہ آمد صد ناجوسے
 گردگان فرستد بہ نزدیک ما ۳۰ کہ روشن این راسے تاریک ما
 نہ بینی کہ از ماشے شد زہیم ۳۱ ہی طبل گو بد بہ زہیر نگلیم
 چو این کردہ باشیم نزدیک شاہ ۳۲ فرستادہ باید یکے نیاب خواہ
 بر زرد کاوس شاہ آگے ۳۳ مگر مضر او گرد از کین تھے
 چہن گفت رستم کہ آیت راسے ۳۴ جز این روسے پیمان نیاید بجایے
 پیشگیر گرسپیوز آمد ۳۵ بسر بر کلاہ و بہ بستہ کمر
 بیاد بہ پیش سیاوش زمین ۳۶ یوسپیو در شاہ کرد آفرین
 سیاوش بد و گفت چون بود و ۳۷ ز لشکر کہ گشن و جیندین غروش
 وزان پس چہن گفت کہ کار تو ۳۸ پراندریشہ بودم ز گفتار تو
 کنون راسے ہر دو بران شمار دست ۳۹ کہ از کین ہمین دل بخوابیم شست
 تو پاسخ فرستے یہ افراسیاب ۴۰ کہ از کین تھی کن سراندر شتاب
 کسے کو نہ بیند سر انجام بد ۴۱ ز کردار بد باز گشتن سغزو
 وے کز خرد گردو آراستہ ۴۲ چو گنجے بود پر زرد و خواستہ
 اگر زیر زوش اندرون زہر بیت ۴۳ ولت راز رنج وزیران بہر بیت
 ز گردان کہ رستم بدانہی ۴۴ کجا نام شان بر تو خواندہ می
 چو پیمان ہی داشت خواہی دست ۴۵ کسایتیکہ پیوستہ خون دست
 بر من فرستی بر رسم نوا ۴۶ کہ باشد بہ گفتار تو پرگوا

دو دیگر از ایران زمین هر چه هست ۴۷ که آن شهرها را توداری بدست
 به پروازی و خود بتوران شوی ۴۸ ز جنگ و ز کین آوران بختوی
 نباشد جز از راستی در میان ۴۹ نباید بدن چون پلنگ تریان
 فرستم یکے نامه نزدیک شاه ۵۰ مگر باشتی باز خواند سپاه
 فرستاد و گریوز اندر زمان ۵۱ فرستاده را چو باد دمان
 بدو گفت خیره من سر بخواب ۵۲ برو تا زیان نزد افراسیاب
 به گویش که من تیز بشتا فتم ۵۳ کنون هر چه جستم همه یافتم
 گردگان همی خواهد از شهر یار ۵۴ چو خواهی که برگردد از کارزار
 ز خویشان و پیوند اصد جوان ۵۵ ز ما خواستش رستم بپایان
 فرستاده آمد بدوش پیام ۵۶ ز شاه دز گریوز نیک نام
 چو گفت فرستاده بشنید شاه ۵۷ فراوان به پیید و گم کرد راه
 بدو گفت صد تن ز خویشان من ۵۸ کزیده فرستم بدان آخن
 شکست اندر آید برین زرگانه ۵۹ نباشد بر من کس نیک خواه
 و گم گویم از من گردگان مجوس ۶۰ دروغ آیدش سر سب گنگوس
 فرستاده باید بر او نوا ۶۱ اگر بگردگان نداد روا
 مگر کین بلا باز من بگذرد ۶۲ خردمند باشم به از نینسرد
 به انسان که رستم همی نام برد ۶۳ ز خویشان نزدیک صد برشرد
 به شاه ایران فرستادشان ۶۴ بسے خلعت و نیکوی دادشان
 بفرمود تا کوس باکر تا سے ۶۵ ز دند و فرو هشت پرده سراسے

بخار اوسندو سمرقند و پاج ۶۶ پنجاب و آن کشور و تحت علاج
 ستہ کردو تہا پوسے گنگ ۶۷ بہانہ حجت و فریب و درنگ
 چوارفتش رستم آگاہ شد ۶۸ روانش ز اندیشہ کوتاہ شد
 بیاد بہ نزد سیاوش چو گرد ۶۹ سخنا شنیدہ ہمہ یاد کرد
 بدو گفت چون کار ہاگشت بہت ۷۰ چو گر سیوزار باز گروہ رواست
 بفرمود تا خلعت آراستند ۷۱ سلج و کلاہ و مکر خواستند
 یکے اسپ تازی بزین تمام ۷۲ یکے تیغ ہندی بہ زمین تیام
 چو گر سیوزان خلعت شاہ دید ۷۳ تو گفتی مگر بزین ماہ دید
 بشد باز یاسنے پر از آفرین ۷۴ تو گفتی ہی در نور دوزین

رفتن رستم نزد کاوس بانامہ سیاوش

سیاوش نشست از تخت علاج ۱ بیاویخت او از بر علاج تلج
 ہی راے زوتا یکے چربا گوسے ۲ کست کو سخن را دہد رنگ و بوسے
 ز لشکر ہی خواست گروسے سوار ۳ کہ باوی بسازد مگر شہریار
 چنین گفت باوی گوہ پلین ۴ کزین در کہ یار و کشادون سخن
 ہمانت کاوس کہ پیش بود ۵ ز تیزی نکاہد بخواہ شنود
 مگر من نمود نزد شاہ جان ۶ کتم آشکارا بر او بر ہنسان
 پیرم زمین گر تو سنہان ہی ۷ ز رفتن نہ بینم ہی جز ہی
 سیاوش ز گرفتار او شاہ گشت ۸ حدیث فرستادگان یاد گشت

- سپندار بنشت و رتم بهم ۹ سخن رفت هرگونه از بیش و کم
 به فرمود تا رفت پیشش دیر ۱۰ نوشتش کیے نامه بر حسری
 بنخت آفرین کرد برداو گر ۱۱ کزو دید نیرو و نخت و منسر
 خداوند راسه و خداوند داد ۱۲ ز دادش خرد مسند پیروز و شاد
 خداوند هوش و زمان و توان ۱۳ خرد پروراند هشی باروان
 گذرنیت کس راز فرمان اوے ۱۴ کسے کو به گردد ز پیمان اوے
 ز گیتی نه بنید جز از کاستی ۱۵ بدو باشد افزونی و راستی
 همان آفریننده هور و ماه ۱۶ فزاینده نخت و نخت و کلاه
 از و باد بر شهر یار آسبرین ۱۷ جهاندار و از نامداران گزین
 رسید ه بر نیکی و بد رای اوے ۱۸ ستون خرو باو بالای اوے
 رسیدم به بلخ و بحسرم بهار ۱۹ همان شادمان بودم از روزگار
 زمن چون خبر یافت از سیاب ۲۰ سپه شد بجام اندیش روشن آب
 بدانت کان کار دشوار گشت ۲۱ جهان تیره شد نخت او خوار گشت
 میاید برادرش با خواسته ۲۲ بے خوب رویان آراسته
 که ز نهار خواهد ز شاه جهان ۲۳ سپار و بد تاج و تخت همان
 پسند ه کند زمین جهان مز خویش ۲۴ بداند هسی مایه وار ز خویش
 از ایران زمین سپر و تیره خاک ۲۵ بشوید دل از کینه و جنگ پاک
 ز خویشان فرستاد صد مزد من ۲۶ بدین خواهش آمد گو پلین
 گرا و راه بنختد ز مهرش رواست ۲۷ که بر مهر او چهر او بر گواست

تهنن بیاید بدرگاہ شاہ ۲۸ چنان چون نبرد یادرش و سپاہ
 دوان روے گریوز اندر شتاب ۲۹ رسیدش بدرگاہ افراسیاب
 ہمہ رازماے سیاوش بگفت ۳۰ کہ اور از شامان کسے نیست حفت
 ز خوبی و دیدار و گفتار اوے ۳۱ زہوش و دل و شرم و کردار اوے
 دلیر و سخنگوے و گرد سوار ۳۲ تو گوئی خرد واردش در کنار
 بنخندید و با او چنین گفت شاہ ۳۳ کہ چارہ بہ از جنگاے نیکخواہ
 دلم گشت ازان خواب بر پرسیب ۳۴ ز بالا بریدم نشان نشیب
 پر از ورد گشتم سوی چارہ باز ۳۵ بدان تا نامد تن اندر گزار
 بکنج و دم چارہ آراستم ۳۶ کنون آن چنان شد کہ من خواتم
 وزین روے چون رستم شیر مرد ۳۷ بیاید بر شاہ ایران چو گرد
 بہ پیش اندر آمد بکش کرده دست ۳۸ بر آمد سپید زجانے نشست
 پر پر سید و یگر نقش اندر کنار ۳۹ ز فرزند و از گردش روزگار
 ز گردان و از رزم و کار سپاہ ۴۰ بدان تا چرا باز گشت اوز راہ
 تهنن بہو سید روے زمین ۴۱ بکاؤس بر خواند چسند آفرین
 نخست از سیاوش زبان بر کشاد ۴۲ ستودش فراوان و نامہ ہداد
 چو نامہ براو خواند فرخ دبیر ۴۳ رخ شاہ کاؤس شد ہمچو قیسر
 بہ رستم چنین گفت گیر مراوے ۴۴ چو است و بد نام رسیدہ برے
 نہ آخر تو مردی جہان دیدہ ۴۵ بد و نیک ہر گوئد دیدہ
 چو توییست اندر جہان سرسیر ۴۶ بجنگا از تو جویند مروان ہنر

ندیدی تو بدہائے ازاسیاب ۴۷ کہ گم شد ز ما خورد و کرام و خواب
 حرافت بایست کردم درنگ ۴۸ مرا بود باد سپرز جنگ
 نہ رفتم کہ گفتند از ایدر مرد ۴۹ بان تا بسچد جاندار تو
 چو باد آفرید ایزدی خواست بود ۵۰ مکافات بدہا بدی خواست بود
 شمارا بدان مردی خواستہ ۵۱ برانگو نہ برول شد آراستہ
 پاکیکہ وسے بتد از بیگناہ ۵۲ بدینسان بے سچید سرتازراہ
 بصد ترک بیچارہ بد نژاد ۵۳ کہ نامہ پدرشان ندارند یاد
 ہان از گردگان کم اندیشیدوسے ۵۴ ہان پیش چشم ہان ابجوسے
 شماگر خرد راندہ بنسید کار ۵۵ نہ من سیرم از چہ پیش کارزار
 بہ نزد سیاوش فرستم کنون ۵۶ یکے مرد با دانش و پرسون
 بہ فرمایش کاتشی کن بلند ۵۷ بہ بند گران پاسے ترکان بہ بند
 بر آتش بنہ خواستہ ہرچہ بہت ۵۸ نگرتانبارسے بہ یک چیز دست
 پس آن بستگان را سوسے ماوست ۵۹ کہ سرشان بخواہم زتن برگست
 تو باشکر خویش سر پرز جنگ ۶۰ برو تا بدرگاہ او سب رنگ
 ہمہ دست کشتائے تا کیسہ ۶۱ چو گرگ اندر آہنہ پیش برہ
 چو تو ساز گیری بہ کین بختن ۶۲ سپاہت کند غارت و سونختن
 بیاید جنگ تو ازاسیاب ۶۳ چو گردد ہر او تا خوش آرم و بہا
 تھتن بدو گفت کامی شہریار ۶۴ دست را بدین کار نگاہین ہار
 سخن بشنو از من تو اسے بخت ۶۵ پس آنگہ جہان زیر و زبانیست

تو گفتی که بر جنگ افراسیاب ۶۶ مران تیز لشکر بدان رود آب
 بماند تا او بیدار به جنگ ۶۷ که او خود نشتاب آورد بیدارنگ
 نبودیم تا جنگ جوید درست ۶۸ در آشتی او کشاد از سخت
 کسے کاشته جوید و سور و یزم ۶۹ نه نیکو بود تیز رفتن بزم
 و دیگر که پیمان شکستن دشمن ۷۰ نباشد پسندیده نیک خواه
 سیاوش چو پیروز بودی جنگ ۷۱ بر رفتی یسان دلاور سنگ
 چه جستی جز از سخت و تاج و نگین ۷۲ تن آسانی و گنج ایران زمین
 همه یافتی جنگ خیره جوے ۷۳ دل روشنت ز آب تیره مشوے
 که افراسیاب این سخنانا که گفت ۷۴ به پیمان شکستن نخواهد رفت
 هم از جنگ جنت نه گشتم سیر ۷۵ بجایست شمشیر و چنگال شیر
 ز فرزند پیمان شکستن خواه ۷۶ مگو آنچه اندر خورد باگناه
 سنانے پراگفت باید سخن ۷۷ سیاوش و پیمان نه گردوز بن
 دزین کار کاندیش کردست شاه ۷۸ بر آشوب آن نامور پیشگاه
 مکن بخت فرزند خود را ژرم ۷۹ به بینی دل خویش زین پس بزم
نزد می نمودن شاه کاوس بر بزم و بازگشتن

اوسیتان

چو کاوس بشنید شد پر ز خشم ابرو اشفت از آن کار بکشای و چشم
 به بزم چین گشت شاه جهان با که ایور نماند سخن در همان

- کہ این در سرا و تو انگندہ ۳ چنین بیخ کین از دلش کسندہ
 تن آسانی خویش جستی دین ۴ نہ افروزش تاج و تخت و نگین
 ترا دل بہ آن خواستہ شمارند ۵ ہمہ جنک در پیش تو باد شد
 تو ایدر ہمان تا سپہدار طوس ۶ بنہدو بر این کار بر پیل کوس
 سیادش اگر سر ز فرمان من ۷ بہ چسپہ نیاید بہ پیمان من
 بطوس سپہد سپارو سپاہ ۸ خود و نیزکان باز گردوز راہ
 بیاید ز من ہرچہ اندر خواست ۹ کہ اورا چنین داوے در سرست
 غمے گشت رستم بہ آواز گفت ۱۰ کہ گردون نیارو سر من نہفت
 اگر طوس جنگی ترا رستم است ۱۱ چنان دان کہ رستم بگیتی کم است
 بہ گفت این و بیرون شمار پیش آد ۱۲ پرا ز شتم جان و پراز رنگاروے
 سوے سیستان روے بہناد تفت ۱۳ ابا لشکر خویش برگشت و رفت
 ہم اندر زمان طوس را خواند شاہ ۱۴ بہ فرمود لشکر کشیدن براہ
 بہ و گفت کار ۱۵ سرفراز دلیر ۱۵ ہر دوشوار ایدر بہ کردار شیر
 من اکنون ہیونے فرستم بہ بلخ ۱۶ یکے نامہ با سخناے تلخ
 ہر دوشوار از پیش کاوس طوس ۱۷ بہ فرمود تا لشکر و بوق و کوس
 بسازند و آرایش رہ کنند ۱۸ وز آرا مکہ راے کوئے کنند
 ہیونے بیایدست کاوس شاہ ۱۹ بہ فرمود تا باز گردوز راہ
 ابا نامہ و با سخناے تلخ ۲۰ فرستاد نزد سیاوش بہ بلخ

پاسخ نامہ سیاوش از کاویں

- ۱ نویسنده نامہ را پیش خواند
 ۲ یکے نامہ فرمود پر خشم و جنگ
 ۳ نخست آفرین کرد بر کردگار
 ۴ خداوند کیوان و بہرام و ماہ
 ۵ بہ فرمان اولیت گردان سپہر
 ۶ ترازے جوان تندرستی و بخت
 ۷ اگر بر دلت ماے من تیرہ گشت
 ۸ شنیدی کہ دشمن بہ ایران چه کرد
 ۹ کنون خیرہ آرزوم دشمن مجھے
 ۱۰ منہ با جوانی سراندر شریب
 ۱۱ گردگان کہ داری ہرگز دست
 ۱۲ ترا کہ فریبید نباشد شگفت
 ۱۳ کہ من زان فریبندہ گفاراوے
 ۱۴ نہ رفت ایچ با من سخن زشتی
 ۱۵ تو با ما ہر ویان بیامیختی
 ۱۶ ہمان رستم از گنج آراستہ
 ۱۷ وزان ہر وزے تاج شاہنشے
 ۱۸ بر تخت خویشش بکری نشاند
 ۱۹ پیایے بہ کردار تیر خدنگ
 ۲۰ خداوند آرا مش و کارزار
 ۲۱ خداوند نیگ و بدو فروجاہ
 ۲۲ وزو باز گسترده ہر جاے ہر
 ۲۳ بماناد ہموارہ باتاج و تخت
 ۲۴ سر از زم جستن ترا خیرہ گشت
 ۲۵ چو پیرو دشمن روزگار ہر
 ۲۶ برین بار کہ بر مہر تاب روے
 ۲۷ گراز چرخ گردان نخواہی شیب
 ۲۸ بہ بنداندر آورده شان پا دوست
 ۲۹ مرا از خود اندازہ باید گرفت
 ۳۰ بسے باز گشتم ز پیکاراوے
 ۳۱ ز فرمان من روے بر کاشتی
 ۳۲ بہ بازی و از جنگ بگر سختی
 ۳۳ نخواہد شدن سیر و از خواستہ
 ۳۴ ترا شد سر از جنگ جستن تہی

در بے نیازی ز شمشیر جوے ۱۸ بہ کشور بود شاہ را آبروے
 چو طوس سپہبد رسد پیش تو ۱۹ بہ سازد چو باید کم و بیش تو
 ہم اندر زمان ہارکن یرخران ۲۰ گردگان کہ داری بہ بندگران
 ازین آشتی راے چرخ بلبند ۲۱ چنانست کاید ر بجانست گزند
 بہ ایران رسد زین بدی آگہی ۲۲ بر آشوبد این روزگار بے
 تو شوکین و آوینختن را بساز ۲۳ از ایند ر سخناگردان دراز
 چو تو ساز جنگ و شبنجوں کنی ۲۴ ز خاک سپہ روجیوں کنی
 سپہبد نیارد ہر اندر بجزاب ۲۵ بیاید بجنگ تو افراسیاب
 اگر مہرداری بدان انجمن ۲۶ خواہی کہ خوانندت پیمانکن
 سپہ طوس را وہ تو خود بازگرد ۲۷ نہ ہر د پر خاش و جنگ و نبرد
 نہادند بر نامہ بر ہر شاہ ۲۸ ہیونے در آرد و ہرید راہ
 چو نامہ بنزد سیاوش رسید ۲۹ بدان گونہ گفتار ناخوش شنید
 فرستادہ را خواند و پرسید جیت ۳۰ از و کرد یکسر سخنا درست
 یکجفت انچہ با پیلین گفتہ بود ۳۱ ز طوس وز کاوس کاشفتہ بود
 سیاوش چو بشنید گفتار اوے ۳۲ ز رستم غمی گشت و از کاراوی
 ز کار پدر دل پراندیشہ کرد ۳۳ ز زکان و از روزگار نبرد
 ہی گفت صد ہر د گرد سوار ۳۴ ز خویشان شاہی چنین نامدار
 ہمہ نیکوواہ و ہر سہ بے گناہ ۳۵ اگر شان رستم بہ نزد یک شاہ
 نہ پرسد نہ اندیشد از کار شان ۳۶ ہم آنگہ کند زندہ ہر در شان

پزند و یک یزدان چه پوزش برم ۳۷ بد آید ز کار پدر بر سرم
 در آید و نکه جنگ آورم بے گناه ۳۸ چنین خیره باشاه توران سپاه
 جاندار نپسند و این بد ز من ۳۹ کشائید بر من زبان انجن
 دگر باز کردم بدرگاہ شاه ۴۰ بطوس سپید سپارم سپاه
 از و نیز ہم بر سرم برسد ۴۱ چپ و راست بد بینم و پیش بد
 نیاید ز سودا به ہم جزیدے ۴۲ ندانم چه خواهد بدن ایزدی

راے زدن سیاوش باہرام و زنگہ شاوران

- ۱ دوتن راز لشکر ز کند آوران
 - ۲ برین راز شان خواندند و یک خویش
 - ۳ چو رازش بیم بود یا هر دوتن
 - ۴ بدیشان چنین گفت کز بخت بد
 - ۵ بدان مہر بانی دل شہریار
 - ۶ چو سودا بہ اورا فریبندہ گشت
 - ۷ شہستان او گشتہ زندان من
 - ۸ چنین رفت بر سر ہا روزگار
 - ۹ گزیدیم بدان سورے آب و چنگ
 - ۱۰ پہلج اندرون بوو چندان سپاہ
 - ۱۱ شہستہ بسعداندرون شہریار
- چو بہرام و چون زنگہ شاوران
 بہ پرداخت ایوان و بیشان پیش
 ازان پس کہ رستم بہ شد ز انجن
 ہی ہر زمان بر سرم برسد
 بسان درختی پراز برگ و پار
 تو گوئی کہ ز ہرگز ایندہ گشت
 یہ پڑ ہر داز او بخت خندان من
 کہ باہرا و آتش آورد بار
 مگر دور مانم ز چنگ نہنگ
 سپید چو گر سیوز نیک خواہ
 پراز کوبتہ با تیغ زن صد ہزار

بہ رفیقیم برسان باد و مان ۱۲ نہ جتیم بر خجگ ایشان زمان
 چو کشور سراسر بہ پر داخند ۱۳ گردگان و آن پدہیا ساختند
 ہمہ موبدان بر گزیدند راہ ۱۴ کہ ما باز گردیم ازین کینہ گاہ
 گراور از بہر فزود نیست جنگ ۱۵ ہمیش جنگ و ہم کشور آید چنگ
 چه باید ہی خیسرہ خون ریختن ۱۶ چنین دل بکین اندر آونختن
 سری کش نباشد ز مغز آگے ۱۷ نہ از بدتری باز داند ہے
 تباد آمد و رفت و گیتی سپرد ۱۸ وزان پس ہمہ رفتہ با شہر و
 پسندش نیامد ہی کارن ۱۹ بہ کوشد بر میخ و بہ آزار من
 بہ خیرہ ہی جنگ فرمایم ۲۰ بہ ترسم کہ سوگند گیز ایام
 ہی سرزیزدان نہ باید کشید ۲۱ ز راہ نیاکان نہ باید رسید
 دو گیتی ہی برو خواهد زمن ۲۲ بمانم بجام دل اہر من
 وزان پس کہ داند کزین کارزار ۲۳ کرا بر کشد گردش پروگار
 نہ زادسی مرا کاشکے مادرم ۲۴ وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
 کہ چندین بلا ہا بہ باید کشید ۲۵ ز گیتی ہمہ زہر باہد چشید
 درختی ست این بر کشیدہ بلند ۲۶ کہ بارش ہمہ زہر و برگش گزند
 وزین گو نہ پچان کہ من کردم ۲۷ بہ یزدان چه سوگند ما خوردم
 اگر سر بہ گردانم از راشنی ۲۸ فراز آید از ہر سوے کاستی
 پراگندہ گردد بہ ہر این سخن ۲۹ کہ باشاہ توران نکستیم بن
 زبان بر کشایند بر من بہ بد ۳۰ ہر جاہے گاہے چنان چون سوز

- بکین باز گشتن بریدن زوین ۳۱ کشیدن سراز آسمان بر زمین
 چین کے پسند و زمن کردگار ۳۲ کجا بروید گردش روزگار
 شوم گوشه جویم اندر حسان ۳۳ کہ نامم ز کاؤس ماندنمان
 چو روشن زمانہ بدانسان بود ۳۴ کہ فرمان داور گیسان بود
 توای نامور زنگہ شادوان ۳۵ بہارے دل را برنج گران
 رنگی مہاش و منہ سرخواب ۳۶ پروتا بدرگاہ افراسیاب
 کردگان و این خواستہ ہر چہ بہت ۳۷ زوینار و از تاج و تخت نشست
 بہ برہچین تا بہ نزد یکاوسے ۳۸ بہ گویش کہ مارا چہ آمد پروے
 بہ فرمود بہرام و گودر زرا ۳۹ کہ اے نامور لشکر ہر زرا
 سپروم ترا پردہ و پیل و کوس ۴۰ بہ بان تا بیاید سپہدار طوس
 ہودہ تو این لشکر و خواستہ ۴۱ ہمہ سرسہر کار آراستہ
 یکایک برو بر شمر ہر چہ بہت ۴۲ ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
 چو بشنید بہرام گفتار وے ۴۳ دلش گشت پیچان ز کردار وے
 بہ بارید خون زنگہ شادوان ۴۴ بہ نغزید بر بوم ہامادوان
 پراز غم نشستند ہر دو بہم ۴۵ روانشان دگفتار او شد و شرم
 بدو گفت بہرام کین رائے نیست ۴۶ ترا بے پردہ حبان جابے نیست
 یکے نامہ نبویں نزد یکاوشاہ ۴۷ گو پلین را زد باز خواہ
 اگر جنگ فرمان و ہر جنگ ساز ۴۸ سخن کوشت ار نہ گرد و دراز
 گر آرام گیر ہی سخن تنگ نیست ۴۹ ترا پوشش اندر پردہ تنگ نیست

نواگر فرستے بہ نزدیک اوسی ۵۰ بخند ددل و جان تار یک او سے
 دولت گر چین رنجہ گشت از نوا ۵۱ رہا کن کسے نیست بر تو گوا
 یہ نامہ جز از جنگ فرمانش نیست ۵۲ نہ رفتت کاریکہ در مانش نیست
 بہ فرمان سکاؤس جنگ آوریم ۵۳ جان بر بد اندیش تنگ آوریم
 مکن خیرہ اندیشہ بردل دراز ۵۴ سردو بہ چربے بدام آر بار
 مگردان بجا پر وزم روزگار ۵۵ چو آمد درخت بزرگی بہ بار
 پر از خون مکن دیدہ و تاج تخت ۵۶ محوشان ز بن خسروانی درخت
 نہ نیکو بود بے تو تخت و کلاه ۵۷ سپاہ و سمر اپردہ و بارگاہ
 سرو مغز کاؤس آتشکدہ ست ۵۸ ہمان نامہ و جنگ او بہیدہ ست
 و گر آسمانی جزین است راز ۵۹ چہ باید سخنا کشیدن دراز
 نہ پذیرفت ازان دو خرد مند بند ۶۰ و گر بود راز سپہر بلند
 چین داد پاسخ کہ فرمان شاہ ۶۱ براتم کہ بر تر ز خورشید و ماہ
 ولیکن بہ فرمان بزدان دلیر ۶۲ نہ باشد ز خاشاک تا پیل و شیر
 کسے کوز فرمان یزوان بی یافت ۶۳ سر اسیمہ شد خویشین را بیافت
 ہمی دست یازید باید بخون ۶۴ بہ کین دو کشور بہن رہنمون
 ز بہر نوا ہم بیازار او سے ۶۵ سخناسے گم کردہ بازار داو سے
 و گر بازگردم ازین رزمگاہ ۶۶ شوم رزم ناکردہ نزدیک شاہ
 ہمان نشم و پیکار باز آورد ۶۷ بدین غم تن اندر گداز آورد
 بہ گوید ز ہرگونہ با ما سخن ۶۸ ز کار تو و کار ہا سے کہن

اگر تیز تان دل شد از کار من ۶۹ به چسپید سرتان ز گفتار من
 فرستاده خود باشم در ہنماے ۷۰ بہ ماتم برین وشت پرودہ سر سے
 کے کو نہ بند ہی گنج من ۷۱ چرا بر گمارو بدل رنج من
 گر دوگان و این خواستہ پشتاب ۷۲ برم تازیان نزد افراسیاب
 سیاوش چو پاسخ چنین داد باز ۷۳ بہ پز مرد جان دو گردن فراز
 ز بیم بدائیش گریان شدند ۷۴ چو بر آتش تیز بریان شدند
 ہی دید چشم بہ روزگار ۷۵ کہ اندر نمان چسیت باشہریار
 نخواہد بدن نیز دیدار اوے ۷۶ ازان چشم گریان شد از کار اوے
 چنین گفت زنگہ کہ مابندہ ایم ۷۷ بہر سپید دل آگندہ ایم
 فدائے تو یا داول و جان ما ۷۸ چنین باد تا مرگ پیمان ما

پیغام سیاوش بہ افراسیاب

چو پاسخ چنین یافت آن نیکواہ ۱ چنین گفت با ننگہ سیدار شاہ
 کہ رو شاہ توران سپہ راگوے ۲ کزین کار مارا پیہ آمد بروے
 ازین آشتی جنگ بہرست ۳ ہمہ نوش تو در دوز بہرست
 ز پیمان تو سر نہ کردم تہی ۴ و گرچہ تا ہم ز تخت ہی
 جهان داریزوان پناہ نست ۵ زمین تخت و گردون کناہت
 و دیگر کہ بر خسیہ ناکردہ کار ۶ نشایست رفتن بر شہریار
 کیے راہ بکشائے تا بہ گذرم ۷ بجائے کہ کرد ایزد ۳ لبشخو رم

- زخوے بداد سخن نشنوم ۸ زبیکار او یک زمان بغنوم
 بشد زنگه و نامور صد هزار ۹ کردکان پرواز و شسریار
 به بردش همه خواسته هر چه بود ۱۰ که از پیش گر شیوز آورده بود
 چو در شهر سالار توران رسید ۱۱ خروش آمد و دیده پانش به دید
 پذیره شدش نامدار بزرگ ۱۲ کجا نام او بود جنگی طوگ
 چو شد زنگه شاوران نزد شاه ۱۳ سپهبدار برخواست از پیش گاه
 گرفتش به بر تنگ و بنوختش ۱۴ گرامی بر خویش بشناختش
 چو به نشست با شاه نامیداد ۱۵ سراسر سخنا بد کرد یاد
 به چسپیدازان نامه از آسیا ۱۶ دلش گشت پرورد و سر پر شایا
 به فرمود تا جا نگه ساختند ۱۷ ورا چون سرا بود بنواختند
 سپهبدار خود را بخواندش چو دود ۱۸ بیاید به پیش سپهبدار زود
 چو پیران بیاید نئے کروچای ۱۹ سخن راند با نامور کد خدای
 ز کاوس و از خام گفتار او ۲۰ زخوے بدو رای پیکار او
 هدی گفت رخساره کرد و وزم ۲۱ زکار سیاوش دلش پر زخم
 فرستادن زنگه شاوران ۲۲ همه یاکرد از کران تا کران
 به پرسید کاین را چه درمان کنم ۲۳ وزین راه جستن چه پیمان کنم
 بدگفت پیران که اے شهریار ۲۴ انوشه بزمی تا بود روزگار
 تو از ما هر کار دانایتری ۲۵ به گنج و به مردی توانایتری
 گمان و دل و دانش راست تو ۲۶ نه گیرد بدانش کت جاسے تو

برانکس که بر نیکوئی در جهان ۲۷ توانا بود آشکار و نهان
 ازین شاهزاده نه گیرند باز ۲۸ ز گنج و ز رخ انچه آید فراز
 من آیدون شنیدیم که اندر جهان ۲۹ کسے نیست مانند او از جهان
 به بالا و دیدار و آهستگی ۳۰ به فرنگ و راعے و بشایستگی
 هنر با خرد نیسند پیش از نژاد ۳۱ چو شاهزاده ز ماور نژاد
 به دیدن کنون از شنیدن بہت ۳۲ گرانمایہ و شاهزادہ مہ است
 اگر نحو جزائیش نہ بودی ہنر ۳۳ کہ از خون صد نامور با پیر
 بر آشفست و بگذاشت تخت ۳۴ بہ کمتر سپرد و خود آمد براہ
 نہ نیکو نماید زراد حسد ۳۵ کزین کشور آن نامور بگذرد
 و دیگر کہ کاوس شد پیر ۳۶ ز تخت آمدش روزگار گذر
 سیاوش جواہرست و با فرہی ۳۷ بدو ماند آئین تخت ہی
 ترا سر زکش باشد از ہمتان ۳۸ سراو همان کرد و از تو گران
 اگر شاہ بیند ز راعے بلند ۳۹ نویسند یکے نامہ پندہند
 چنان چون نوازند فرزند را ۴۰ نوازند جوان خرد مند را
 یکے جاے سازد بدین کشورش ۴۱ بدارد سزاوار اندر خورش
 بہ آئین دہد دخترش را بدو کہ ۴۲ بداردش باناز و با آبرو کہ
 مگر کو بماند بہ نزدیک شاہ ۴۳ کند کشور و ہومت آرام گاہ
 و گر باز گردد سوے شہر یار ۴۴ ترا برتری باشد از روزگار
 سپاسے بود نزد شاہ زمین ۴۵ بزرگان گیتی کنند آفرین

بر آساید از کین دو لشکر مگر ۴۶ بدین آوریدش مگر واوگر
 ز داو جهان آفرین این نمرت ۴۷ کہ گرد زمانہ بدین کار راست
 چو سالار گفتار پیران شنید ۴۸ چنان ہم ہمہ بودیہا بدید
 پس اندیشہ کرداندران کینہان ۴۹ ہمان داشت بر نیک و بر بد گمان
 چنین داد پاسخ بہ پیران پیر ۵۰ کہ ہست این سخنا ہمہ دل پیر
 ز کار آزمودہ گزیدہ سمران ۵۱ بہ مانند تو نیست اندر جہان
 ولیکن شنیدم سیکے داستان ۵۲ کہ باشد بران راسے ہم داستان
 کہ چون بچہ شیراز پروری ۵۳ چو دندان کند تیر کیفر بری
 چو بازور و با چنگ بر خیز داوے ۵۴ بہ پروردگار اندر آویز داوے
 بدو گفت پیران کہ اندر خود ۵۵ سیکے شاہ کست اوران بنگر
 کسے کہ پید کترے و نحوے بد ۵۶ نہ گیر و ازو بد خوئی کی نبرد
 نہ بینی کہ کاوس دیر پید گشت ۵۷ چو دیر بینہ شد ہم بہ باید گشت
 سیاوش بہ گیرد جہان فراخ ۵۸ بسے گنج بے ریخ و دیوان و کلخ
 دو کشور ترا باشد و تاج و تخت ۵۹ چنین خود کہ باید مگر نیکیخت

نامہ افراسیاب بہ سیاوش

چو بشنید افراسیاب این سخن ۱ سیکے راسے با دانش افکنہ بن
 دہر جہان دیدہ اپیش خواند ۲ زبان بر کشاد و سخن بر نشانہ
 سختین کہ بر نامہ بہنا دوست ۳ بہ عنبر سر خامہ را کرد پست

- ۴ جهان آفرین را ستایش گرفت ۴ بزرگی و رایش نمایش گرفت
 ۵ که آو بر تراست از مکان زبان ۵ بدو کی رسد بندگان را گمان
 خداوند هوش دروان و خرد ۶ خرومند را داد او پرورد
 از دباو بر شاهزاده درود ۷ خداوند شمشیر و گویا و خود
 خداوند ششم و خداوند پاک ۸ زبیداد کردن دل و دست پاک
 شنیدیم پیام از کمران تا کمران ۹ زبیدارول زد که سناوران
 غم شد دلم ز آنکه شاه جهان ۱۰ چنین تیره شد با تو اندر نهان
 ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت ۱۱ چه جوید خردمند بیدار بخت
 ترا این همه ایدر آراسته است ۱۲ اگر شهریاری دگر خواسته است
 همه شهرتوران بر بندت نماز ۱۳ هر خود بمهر تو آمد نیاز
 تو فرزند باشی دمن چون پدر ۱۴ پدر پیش فرزند بسته کمر
 چنان دان که کاوس در نوهر ۱۵ برین گونه یک روز کشاد چهر
 کجا من کشایم دل و گنج و دست ۱۶ سپارم بتو جانیگانه نشست
 بدار مست بے رنج فرزند دار ۱۷ به گیتی تو مانی ز من یا و گار
 تو از کشورم بگذری در جهان ۱۸ نگویش کنندم کمان و همان
 دزین روے دشخوار یابی گذر ۱۹ مگر ایزدی باشد آئین و فر
 بدین راه پدیده بینی زمین ۲۰ گذر کرد باید به دریای چین
 اگر کردی روان ترا بے نیاز ۲۱ هم ایدر بسیا و بخوبی بساز
 سپاه و زرو گنج و شهرت است ۲۲ به رفتن سبانه نبایدت جست

چوراسے آیدت آشتی با پدر ۲۳ بہ سازم ترا تاج و تخت و کمر
 کز ایدر بہ ایران شنوی با سپاہ ۲۴ بہ دل سوزگی با تو آیم براہ
 نماذ ترا با پدر جنگ ویر ۲۵ کمن شد مگر گرد و از جنگ سیر
 گر آتش بہ بند پے رشتت و پنج ۲۶ شود آتش از آب پیری برنج
 ترا باشد ایران و گنج و سپاہ ۲۷ ز کشور بہ کشور بہ شنایہ کلاہ
 پذیرنتم از پاک یزدان کہ من ۲۸ بہ کوشم بخوبی بجان و بہ تن
 نہ فرمایم و خود نیارم بہ بد ۲۹ بہ اندیشہ دل نہ سازم بہ بد

بازگشتن زنگہ شاوران با پانچ نامہ افراسیاب

بہ تزد سیاوش

چو نامہ بمبہ اندر آورد شاه ۱ بہ فرمود تا زنگہ نیاک خواه
 بہ زودی بہ رفتن بہ بند و کمر ۲ بسے خلعت آراست باسیم وزر
 کیے اسپ زرین ستام کران ۳ بیاید و مان زنگہ شاوران
 چو نزدیک تخت سیاوش رسید ۴ بہ گفت آنچه گفتند و دید و شنید
 سیاوش بہ یک رومی ازان ثنا گوشت ۵ بہ یک روے پرورد و فریاد گوشت
 کہ دشمن ہی دوست باسیت کرد ۶ از آتش کجا برود باد سرد
 ز دشمن نیاید بجز دشمنی ۷ بہ فرجام ہر چند نیکی کنی

نامہ سیاوش بہ کاوس و قتلش بہ توران نزد اوراسیا

- یکے نامہ نبوشت نزد پدر ۱ ہمہ یاد کرد اندرون سطربر
 کہ من با جوانی خسرو یافتم ۲ ز کردار بدروسے بر تافتم
 ازان آتش معنہ شاہ جهان ۳ دل من بر افروخت اندر نمان
 بستان او درد من شد سخت ۴ بخون و دم رخ بہ بایست شست
 بہ بایست بر کوه آتش گذشت ۵ بہ من زار بگریست آہو بہ شوست
 دزان تنگ و خواری بہ جنگ آمدم ۶ خرامان بہ جنگ ہنگ آدم
 دو کشور بدین آشتی شاہ گشت ۷ دل شاہ چون تیغ پولاد گشت
 نیامد ز من پہچ کارش پسند ۸ کشادون همان وہمان نیز بند
 چو چشمش زویدار من گشت سیر ۹ بر آسیر گشتہ نہ باشم دلیر
 ز شاہوی مسباد اول اورا ۱۰ شدم من زغم در دم اثر دہا
 نہ دانم کزین کار گردان سپہر ۱۱ چہ وار و پراز اندرون جنگ دہر
 دزان پس بہ فرمود بہرام را ۱۲ کہ اندر جهان تازہ کن نام را
 سپردم ترا رخت و پردہ سہلے ۱۳ همان گنج آگندہ و تخت و جای
 درفش و سواران ہم پیل و کوس ۱۴ چو آید باید رسد افراز طوس
 چنین ہم پذیرفتہ اورا سپار ۱۵ تو بیدار دل باش و بہ روزگار
 ز لشکر کزین کردوسی صد سوار ۱۶ ہمہ گردو شاستہ سار زار
 ورم نیز چند اگہ بوشش بہ کا ۱۷ زوینار و از گوہر شاہ ہوار

صد اسپ گزیدہ بہ زرین شام ۱۸ پرستار زرین کمر حسد غلام
 بہ فرمود تا پیش او آورند ۱۹ سلج دستور و کمر پیشہ سرد
 وزان پس گرانمایگان را بخواند ۲۰ سخناے بایستہ چہندی براند
 کہ پیران ہمایہ ازان انجن ۲۱ کیے راسے و پیغام دارد بہین
 ہمی سازم اکنون پذیرہ شدن ۲۲ شمالا ہم ایدر ہمایہ بدن
 ہمہ سوے بہزم داریدوسی ۲۳ پیچید دلما زگفتار اوے
 ہمہ بوسہ دادند گردان زمین ۲۴ بہ فرمان سالار با آفرین
 چون خورشید تابندہ بنمود پشت ۲۵ ہوا شد سیاہ وزین شد درشت
 سیاوش لشکر بہ جیون کشید ۲۶ شدہ زاب دیدہ زش ناپدید
 چو آمد بہ تریز درد باہم و کوی ۲۷ بسان بہاران پراز رنگ و بوے
 چنان ہم نشان تا دیشہر چلچ ۲۸ تو گفستی عروس است با طوق و تاج
 بہر منزلی ساختہ خوردنی ۲۹ خورشہا و گستردہ گستردنی
 چنین تا بقا چار باشی براند ۳۰ فرود آمد آنجا و چندمی یاند
 چو آگاہے آمد پذیرہ شدند ۳۱ ہمہ سرکشان با بیترہ مشدند
 ز خویشان گزین کرد پیران ہزار ۳۲ پذیرہ شدن را ہمہ بانثار
 بیاراستن چار پیل سفید ۳۳ سپہ را ہمہ داد یک سر نوید
 کیے بہر ندادہ نہ پیروزہ تخت ۳۴ پس او در فشی بہ سان درخت
 سرش ماہ زرین خلافتش نفس ۳۵ بزر یافتہ پر نیسانی درفش
 ابا تخت زرین سہ کرسی بزر ۳۶ بہ ویبا بیاراستہ سر بسر

- صد اسپ گرانمایه بازمین زر ۳۷ به زر اندردن چند گوند گوسر
 سپایے بر انسان که گفتی سپهر ۳۸ بیاراست روے زمین رایمهر
 سیاوش چو بشیند کاید سپاه ۳۹ پذیره شدن رایباراست راه
 درفش سپهدار بهسپان بهوید ۴۰ خروشین پیل واسپان شنید
 به شد تیز و بگرفتش اندر کسار ۴۱ به پرسیدش از شهر و از شهر یار
 بدو گفت کاکه به ملوان سپاه ۴۲ چرا رنجبه کردی روان راه بره
 همه بر دل اندیشیه بداین نخت ۴۳ که بیند دو چشمم ترا تند رست
 به بوسید پیران سرو پایے اوے ۴۴ همان خوب چه درد دلارایے اوے
 های گفت با کرد گار جهان ۴۵ تو آگایے از آشکار و نهان
 مرا اگر نمودی بخواب این روان ۴۶ بهمانا سر پیر گشتی جوان
 چو دیدم ترا روشن و تند رست ۴۷ نیایش کنم پیش نیردان نخت
 ترا چون پدر باشد افراسیاب ۴۸ همان بنده باشنازمین روی آب
 تو بیکام دل پیچ دم برهن ۴۹ ترا بنده باشد چه مرو و چه زن
 مرا هست پیوسته پیش از هزار ۵۰ پرستند گانند با گوشوار
 مرا گر پذیر می تو با پیر سر ۵۱ زهر پرستش به بندم کمر
 به رفتند هر دو به شادی بهم ۵۲ سخن یاد کردند از پیش و کم
 همه شهر از آواز چنگ و رباب ۵۳ های نخته را سر بر آمد ز خواب
 همه خاک مشکین شاد از مشک تر ۵۴ همه تازی اسپان بر آورده پر
 سیاوش چون دید آب از دو چشم ۵۵ به بارید و ز اندیشیه آمد به چشم

کہ یاد آمدش بزم زابلستان ۵۶ بیاراستہ تا بکابلستان
 کہ آمد بہمانے پیلتن ۵۷ شدہ نامداران ہمہ انجن
 بے گوہر و زر ہی ریختند ۵۸ زبرمشاک و عنبر ہی بختند
 ہمان شہر ایرانش آمدیاد ۵۹ ہی برکشید از جگر سردباد
 از ایران دلش یاد کرد و بسوت ۶۰ بہ کردار آتش رخس بر فروخت
 تپیران بہ پوشید و چسپید روے ۶۱ سپہبد بہ دید آن غم و درد اھے
 بدانت کوراچہ آمد بسیار ۶۲ غمے گشت و دندان بہ لب بر بناد
 بقاچار باشتی فرود آمدند ۶۳ نشستند یکبار دم بر زدند
 نگہ کرد پیران بہ دیدار اوے ۶۴ بہ سفت دبر و پال و گفزار اوے
 بدور و و پیش ہی خسیز ماند ۶۵ ہی ہر زمان نام بزدان بخواند
 چنین گفت کاسے نامور شہریار ۶۶ ز شاہان گیتی توفی یادگار
 سہ چیز است باتو کہ اندر جان ۶۷ کسے را نباشد ز تخم ممان
 یکے آنکہ از تخم کیقباد ۶۸ ہی از تو گیرند گوے نژاد
 دو دیگر ز بانے بدین راستی ۶۹ بہ گفزار نیاد بیاراستی
 سہ دیگر کہ گوئی کہ از چہسرتو ۷۰ بہ یارو ہی بر زمین مہرتو
 ہمان ماورث خویش گریز بست ۷۱ ازین سو دآن سوتر اپر دست
 چنین داد پاسبان سیاوش بدوے ۷۲ کہ اے پیر پاکیزہ و راستگوے
 خنیدہ بہ گیتی بہر و وفا ۷۳ از اہر بینی دور و دور از جہا
 گر اید کہ با من تو چہان کنی ۷۴ بدانم کہ چہان من مشکنی

- بہ سازم برین بوم آرام گاہ ۷۵ بہ مہر و وفاے تو اے نیک خواه
 گرازد بودن ایدر مرا نیکو بیت ۷۶ برین کردہ خود نباید گریست
 و گریست فرمے تا بگذرم ۷۷ نمائے رہ کشور دیگر م
 پد و گفت پیران کہ منڈیش ازین ۷۸ چو اندر گذشتے ز ایران زمین
 مگردان دل از مہر افراسیاب ۷۹ مکن پیچ گو نہ بہ رقت شباب
 پراگندہ نامش بہ گیتی بدست ۸۰ ولیکن جز آنست مرد ایزدیت
 خرد دارو و ہوش راے بلند ۸۱ چہ سیرہ ننازد براہ گزند
 مرا نیز خویشے است با او بخون ۸۲ ہمیش پہلو انم ہمیش رہنمون
 مرا نزد او کہ پرویت و جاہ ۸۳ فراوان مرا گنج و تخت و سپاہ
 ہمانا برین بوم و بر صد ہزار ۸۴ بہ فرمان من پیش باشند سوار
 وہ دو ہزار آن کہ خویش مند ۸۵ شب و روز پر پائے پیش مند
 ہم بوم و بر ہست و ہم گو سپند ۸۶ ہم اسپ و سلج و کمان و کند
 مرا بے نیازیت از ہر کسے ۸۷ تنفتہ جز این نیز دارم بے
 فدائے تو یاد اہمہ ہر چہ ہست ۸۸ گرایدر کنی تو بشاد ہی نشست
 پذیر فتم اکنون زیزوان ترا ۸۹ برائے دول ہوشمندان ترا
 پذیر فتم از پاک یزدان کہ من ۹۰ پرستندہ باشم بجان و بہ تن
 نامم کہ یابے رہد ما گزند ۹۱ نداند کسے را و چرخ بلند
 مگرکز تو آشوب خیند و بشر ۹۲ برا میز می از دور تریاک و زہر
 سیاوش بدان گفتا شاد گشت ۹۳ برا فروخت زانڈیشے آزاد گشت

بخوردن نشسته با یکدیگر ۹۴ سیاوش پسر گشت پیران پدر
 برقتند با خنده و شادمان ۹۵ بره برنجستند جای زمان
 چنین تار سیدند نزدیک گنگ ۹۶ که آن بود خرم سرای درنگ
 همانند پسر تاسر آراسته ۹۷ چو بتخانه پین پراز خواسته

برسیدن افراسیاب سیاوش با یکدیگر

چو شد نزد افراسیاب آگی ۱ که آمد سیاوش با فرس
 پیاده بکوی آمد افراسیاب ۲ از ایوان میان بسته و پرشتاب
 سیاوش چو اورا پیاده بید ۳ فرو و آمد از اسپ پیشش دوید
 گرفتند هر یکدیگر را بر ۴ همه بوسه دادند بر چشم و سر
 وزان پس چنین گفت افراسیاب ۵ که پدر در جهان اندر آمد سخواب
 ازین پس نه آشوب خیز و نه جنگ ۶ با بشخور آید گوزن و پلنگ
 بر آشفست گیتی ز تور و لید ۷ کنون روے کشور شد از جنگ پیر
 دو کشور همیشه پراز شور بود ۸ جهان را دل از آشتی دور بود
 بتورام گرد و زمانه کنون ۹ بر آساید از جنگ و در جوش خون
 کنون شهر توران ترا بنده اند ۱۰ همه دل بمر تو آگنده اند
 مرا با تن و جان همه پیش تست ۱۱ سپهدار پیران به تن خویش تست
 پدر و ابر پیش تو مهر آورم ۱۲ همیشه پراز خستد هر چه آورم
 همه گنج میرنج در پیش تست ۱۳ همه شادمانی بکم پیش تست

سیاوش بر او آفرین کرد سخت ۱۴ که از گوهر تو مگر داد سخت
 سپاس از خداوند جان آفرین ۱۵ که دست آرام و پر قاش و کین
 که دیدم ترا خرم و شاد دل ۱۶ ز بندِ غمان گشته آزاد دل
 سپهدار دست سیاوش بدست ۱۷ پیام تخت می بر نشست
 بروی سیاوش نگه کرد و گفت ۱۸ که این را به گیتی نیابن جفت
 بدینگونه مردم بود در جهان ۱۹ چنین روی و بالا و فرکیان
 وزان پس به پیران چنین گفت رو ۲۰ که کاؤس پیر است و اندک خرو
 که بشکبک از روی چنین بسر ۲۱ بدین برزو بالا و چست بدین هنر
 مراد دیده چون دید و دیدار او ۲۲ مانند دلم خیره در کار او
 که فرزند باشد کس را چنین ۲۳ دو دیده بگرداند اندر زمین
 ز ایوانها پس یکے برگزید ۲۴ همه کلخ ز رفقت را گزید
 یکے تخت زرین نهادند پیش ۲۵ همه پایها چون سرگاد میش
 بدیای چینی بیار استند ۲۶ ز هر گونه سازها خواستند
 بفرمود پس تار و دوسوسه کلخ ۲۷ باشد بکام و نشیند سراخ
 سیاوش چو در پیش ایوان رسید ۲۸ سرتاق ایوان بکیوان رسید
 پیامه بران تخت زرین نشست ۲۹ هشیوار جان اندر اندیشه بست
 چو خوان سپهدار استند ۳۰ فراوان پرستندگان خواستند
 کس آمد سیاوش را خواندند ۳۱ بران تخت زرنیش بنشانند
 ز هر گونه رفت ابا و سخن ۳۲ همه شادمانی منگندند بن

چو از خوان سالار برخواستند ۳۳ نشستن گہمے بیارستند
 برفتند پارودور امشگران ۳۴ بیادہ نشستند یکسر سران
 پرو دادجان و دل افراسیاب ۳۵ ہمے با سیاوش نیامدش خواب
 ہمین خورد می تا جان تیرہ گشت ۳۶ سر میگساران ز می خیرہ گشت
 سیاوش بیاوان خرامید شاد ۳۷ نمستے ز ایران نیامدش یاد
 وزان پس بہان شب بفرمودش ۳۸ بدان کس کہ بوند در زنگاہ
 چنین گفت باشبیدہ افراسیاب ۳۹ کہ چون سر بر آرد سیاوش ز خواب
 تو با پہلو اتان و خویشان من ۴۰ کسے کو بود مسترا بنجمن
 بہ شبگیر با ہدیہ و با عنلام ۴۱ گر انمایہ اسپان بزربن ستام
 ز شکر ہمے ہر کسے با نشار ۴۲ ز دینار و زر گوہر شاہوار
 برینگونہ پیش سیاوش برند ۴۳ ہشیدوار و بیدار خامش برند
 فراوان سپید فرتا چہیند ۴۴ ازین گونہ یک ہفتہ بگذشت نیز

گوی زدن ہتر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

شعبے با سیاوش چنین گفت شاہ ۱ کہ فردا بسا زیم حسد و پگاہ
 ابا گوی و چوگان بمیدان شویم ۲ زمانے بتا زیم خوشد ان شویم
 زہر کس شنیدم کہ چوگان تو ۳ نہ بیند گردان بمیدان تو
 بدو گفت شاہا نوشتہ بدی ۴ ہمیشہ ز تو دور دست بدی
 ہمے از تو جویند شاہان ہنر ۵ کہ یا بد ہر کار بر تو گذر

- ۶ مراروز روشن بدیدارست ۶ همه از تو خواهم بدو نیک جست
 ۷ تو فرمائی وزیبا س گاه ۷ تو تاج کیانے و پشت سپاه
 ۸ بشکیر کز خواب برخواستند ۸ همه روی میدان بیارستند
 ۹ همان روز گردان بمیدان شدند ۹ گرازان و باروے نخان شدند
 ۱۰ چنین گفت پس شاه توران بدو ۱۰ که یاران گزینیم و رزخم گوی
 ۱۱ تو باشی ازین رو و آن رو کن ۱۱ بدو نیمه هم زمین نشان انجن
 ۱۲ سیاوش چنین گفت با شریار ۱۲ که که باشم دست و چوگان بکار
 ۱۳ برابر نیارم زدن با تو گوی ۱۳ بمیدان هم آورد دیگر بجوی
 ۱۴ اذیرا که همراه و یار تو یم ۱۴ برین پهن میدان سوار تو یم
 ۱۵ سپهدر گفتار او شاد شد ۱۵ سخن گفتن هر کس یاد شد
 ۱۶ بجان دسر شاه کاؤس گفت ۱۶ که با من تو باشی هم آور و حیف
 ۱۷ هنر کن به پیش سواران پدید ۱۷ بدان تا ناگویند کو بدگزید
 ۱۸ کند آفرین بر تو مردان من ۱۸ شگفته شود روی خندان من
 ۱۹ سیاوش بدو گفت فرمان ترا ۱۹ سواران و میدان و چوگان ترا
 ۲۰ سپهدر گزین کرد گل با درا ۲۰ چو گر سپوز دهن و پولاد را
 ۲۱ چو پیران و نستین جنگجوی ۲۱ چو هو مان که برداشته زاب کوی
 ۲۲ به نزد سیاوش فرستاد بار ۲۲ چو روئین و چون شیده نامدار
 ۲۳ دیگر اندر میان سوار دلیر ۲۳ چو او خواست شیر افکن زره شیر
 ۲۴ سیاوش چنین گفت کامی نامجو ۲۴ از ایشان که یار روشن پیش گوی

همیار شاهند و تناسم ۲۵ نگهبان چوگان اینسانم
 گراید و نکه فرمان و دیشیر ۲۶ بیارم از ایران بمیدان سوار
 هر یار با شنند و زخم گوی ۲۷ بر انسان که آئین بود و در و رو
 سپید چو بشنید از و داستان ۲۸ بدان داستان گشت بهداستان
 سیاوش از ایرانیان هفت مرد ۲۹ کزین کردشالیسته اندر بنزد
 خروش تبیره زمیبدان بخاست ۳۰ همه خاک با آسمان گشت رست
 از آواز صبح و دم کر نامه ۳۱ تو گفته بجنیب میدان ز جاع
 فگند گوی بمیدان شاه ۳۲ بر آمد خروش و لیران براه
 سپهبد گوی زمیبدان بزد ۳۳ با بر اندر آمد چنان چون بنزد
 سیاوش بر اینکخت اسپ بنزد ۳۴ چو گوی اندر آمد شمش بگرد
 بزد و چنان تا بمیدان رسید ۳۵ بر انسان که از چشمش نا پدید
 بفرمود پس شمش یار بلند ۳۶ که گوی بنزد سیاوش بر بند
 سیاوش بران گوی برد او بوس ۳۷ بر آمد خروشدین بوق و کوس
 سیاوش با سپ و گره بر شست ۳۸ بینداخت آن گوی لخی زد دست
 پس آنکه چوگان او کار کرد ۳۹ چنان شد که با ماه ویدار کرد
 ز چوگان او گوی شد نا پدید ۴۰ تو گفته سپهرش همه بر کشید
 بمیدان یکے مرد چونان نبود ۴۱ کسے راجپان روے خندان نبود
 اذان گوی خندان شد افراسیاب ۴۲ سر نامداران بر آمد ز خواب
 آواز گفتند هرگز سوار ۴۳ ندیدیم بر زین چسپین نامدار

کے نامور گفت از انیسان بود ۴۴ ہر آنکس کہ با منسّریزدان بود
 ز خوبی و دیدار و قزو ہست ۴۵ بد آنم کہ دیدنش پیش از حنبر
 زمیڈان بی کسوسنا و ننگاہ ۴۶ بیاد نشست از برگاہ شاہ
 سیاوش بر نشست با او تچنت ۴۷ بدیدار او شاہ شد شاد سخت
 بلشکہ چین گفت پس نامجوے ۴۸ کہ اکنون شمارت میدان و گوی
 ہی ساختند آن دو لشکر نبرد ۴۹ ہی تا بر آمد بخورشید گرد
 ازین سو دزان سوی با گفتگوی ۵۰ همان آن ازین این ازان بر و گو
 چو ترکان بہ تندی بسیار استند ۵۱ ہی بردن گوی را خواستند
 ریو و ندر ایرانیان گوی پیش ۵۲ ہمانند ترکان ز کردار خویش
 سیاوش غمی گشت از ایرانیان ۵۳ سخن گفت بر پہلو اسے زمان
 کہ میدان بازیست یا کارزار ۵۴ برین بخشش و گردش روزگار
 چو میدان سر آمد بتا بہدروسے ۵۵ بزکان سپارید یکسپارہ گوے
 سواران عسائنا یکروند نرم ۵۶ نکر و ندر ازان پس کسی اسپ گم
 بیکیے گوی ترکان بدیند اختند ۵۷ کرانداختن سر بر افراختند
 سپہدار ترکان چو آواشنود ۵۸ بدانت کان پہلوانی چہ بود
 چین گفت پس شاہ توران سپاہ ۵۹ کہ گفتت یاسن بیکیے نیک خواه
 کہ اورا بگیتی کسے نیست جفت ۶۰ بہ تیر و کمان و بردیال و سفت
 سیاوش چو گفتار و تیر شنید ۶۱ ز قربان کمان کئی بر کشید
 پہ بہد کمان خواست تا بسنگرو ۶۲ بیکیے برگراہد کہ شترمان برد

- کمان رانگہ کر ذخیرہ بماند ۶۳ یسے آفرین کیسے نے بخواند
 بگرسیوز تیغ زن داومہ ۶۴ کہ خانہ بسال و برآور بزه
 بکوشید نابرزہ آروکسان ۶۵ نیامد بزہ خیرہ شد بگسان
 ازوشاہ بستد بز انوشست ۶۶ بمالیہ خانہ کسان را بدست
 بزہ کرد خندان چنین گفت شاه ۶۷ توان زد ازین تیر بر چرخ ماه
 مرا نیز روز جوئے کسان ۶۸ چنین بود و اکنون و گر شد زمان
 یایران و توران کس بن بل پنگ ۶۹ نیار و گرتن ہنگام جنگ
 مگر پہلوان رسم سپلتن ۷۰ کہ ساز دہتمے رزم با اعرین
 برویال و کتف سیاوش جزین ۷۱ سخا دہتمے نیز بر پشت زین
 نشانہ سناوند بر اسپریش ۷۲ سیاوش نکو اچ باکس ملیش
 نشست از بر باد پانی چو دیو ۷۳ بیفشروران و بر آمد عنبر یو
 پیچید وز و تیز بکچو ب تیر ۷۴ زہ آمد مرا و از بہرام پسر
 یکے تیر زو بر میان نشان ۷۵ نہادہ براو چشم گردن کشان
 خدنگے و گر بارہ ام چار پر ۷۶ بچرخ اندران راند و بکشاو پر
 نشانہ دوبارہ بیک ناضتن ۷۷ مزبل ہو و اندر اندر استن
 عنان را بہ پیچید بروست راست ۷۸ بز دوبار و دیگر انسان کہ خواست
 کما از بز و بر باز و فگند ۷۹ بیامد بر شہ یار بلند
 فرود آمد و شاہ بر پای خاست ۸۰ ہنر گفت بر گوہرت بر گواست
 وز انجا یکہ سوکے کاخ بلند ۸۱ بر فگند شاوان دل وار ہمند

نشستند و خوان می آراستند ۸۲ سزاوار بر امشگران خواستند
می چند خوردند و گشتن رشاد ۸۳ بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر سیکه خلعت راست شاه ۸۴ زاسپ و ستام و ز تخت و کلاه
همان پوشش از جامه نابرید ۸۵ که اندر جهان آسچنان کس ندید
زدنیار و ز بدر پائے درم ۸۶ زیاقوت و بیروزه از پیش و کم
پرستار چندین و چندین غلام ۸۷ یک پر زیاقوت رخنده جام
بفرمود تا خواسته بشنند ۸۸ همه سوئے کاخ سیاوش برند
زهر کس بتوران زمین خویش بود ۸۹ و راهریانے بد و پیش بود
بگفتش یکایک همه خواسته ۹۰ بیارید خوانهاے آراسته
چنین گفت آنکه بشکر همه ۹۱ که باشید اورا بجمله رومه

نخچیر کردن سیاوش با اقراب

بدان شاهزاده چنین گفت شاه ۱ که یک روز با من نخچیر گاه
بیاتا که دل شاد و خرم کنیم ۲ روان را نخچیر معینم کنیم
بدو گفت هر که که رای آیدت ۳ بران سو که دل رهنما آیدت
رفت در روزی بنخچیر گاه ۴ ہی رفت با بازو با یوز شاه
سپاهے زهر گونه با او رفت ۵ از ایران و توران نخچیر تفت
سیاوش بدشت اندران گور دید ۶ چو باد از میان سپر بر دمید
سبک شد عمان و گران شد ز یک ۷ ہی تاخت اندر فراز و نشیب

یکے را بشیر زد و برو تسم
 بیک بوزیکوگران تر نمود
 بگفتند یکسره انجمن
 با او از گفتند پایک و گر
 تیره سران اندر آمد تنگ
 سیاوش همیدون پنجیر گور
 بخار و بکوه و بهامون تیاخت
 بهر جایگه برسیکے توده کرد
 وزان جایگه سوی ایوان شاه
 سپید چو شادان بدسے چه دژم
 زهین و زر سپوز و مهر که بود
 مگر با سیاوش بدی روز و شب
 برینگونه یکسال بگذاشتند

دو دستش ترازو شد و گور بهم
 نظاره شد آن لشکر شاه زود
 که اینت سرافراز و شمشیر زن
 که مارا بد آمد ز ایران بسد
 سز و گریسا زیم یا شاه جنگ
 ہی تیاخت افکن بردشت شور
 بشیر و تیز و یه نیزه بساخت
 سپه را پنجیر آسوده کرد
 همه شاد دل بر گرفتند راه
 بهر با سیاوش نبود ہی بهم
 بکس راز نکشاد و شادان نبود
 از و بر کشاد ہی بختده و ولب
 خم و شادمانی بهم داشتند

یزنی دادن پیران دختر خود را بسیاوش

سیاوش یکے روز پیران بهم ۱
 بدو گفت پیران کزین بوم ویر ۲
 چنانے که باشد کے بر گزدر
 ازین مهربانی که برتت شاه ۳
 چنان دان که خرم بهارش توئی ۴
 ۱ نشستند و گفتند بر پیش و کم
 ۲ چنانے که باشد کے بر گزدر
 ۳ بنام تو خید آرا م گاه
 ۴ بگارش توئی نمکسارش توئی

- بزرگی و مسدزد کا وس شاہ ۵ سر از بس ہنر کا کشیدہ بیاہ
 پدیر پیر گشت و بہ تو بر نادلی ۶ نگر تا تاج کے کئے نگسلے
 بایران و توران توئی شہریار ۷ ز شاہان یکے پر ہنر یادگار
 پیمنت پیوستہ خون کے ۸ یکا دار دی مہر بر تو بسے
 ز توران سزاوار و انباز تو ۹ نیابم کے نیز و مساز تو
 بر آوردن واری نہ خواہن زن ۱۰ چو شاخ گلے بر کنسار چمن
 یکے زن نگہ کن سزاوار خویش ۱۱ از ایران بنہ درد و تیمار خویش
 پس از مرگ کاوس ایران ترا ۱۲ امان تلج و تخت و لیوان تراست
 پس پردہ شہریار جہان ۱۳ سہ ماہست باز پورا ندر نہان
 کہ گر ماہ را دیدہ بودی براہ ۱۴ از ایشان نہ برداشتی گرویدہ ماہ
 بہ اندر شہستان گریو زند ۱۵ کہ از امام وز باب با پرورند
 نبیرہ فریدون و پیوند شاہ ۱۶ کہ ہم تلج و دارند وہم جایگاہ
 بر ایشان نگہ کن ولت بہنوں ۱۷ کہ پیوستہ شاہ کردی بخون
 پس بروہ من چسارند خورد ۱۸ چو پاید ترا بندہ باید شمرد
 از ایشان جریرہ است ہر سال ۱۹ کہ از خوب رویان نداد وہمال
 اگر راکے باشد ترا بندہ ایت ۲۰ بہ پیش تو اند پرستندہ ایت
 سیاوش بدو گفت و ام پاس ۲۱ مرا بچو فرزند خود می شناس
 ز خوباں جریرہ مراد خور است ۲۲ کہ ہوندم از خوان تو بہتر است
 مرا و پودنازش حبان و تن ۲۳ نحو آہم جز او کس ازین انجمن

سپاسے نہادی ازین بر سرم ۲۴ کہ تازندہ ام حق آن نسپرم
 چوپیران ز نزد سیاوش رقت ۲۵ بزویک گل شتر تازید تفت
 پیرسید گلشہر کای نامجوے ۲۶ چرائی تو شادان بدینسان بگوے
 بدو گفت پیران کرای نیکزن ۲۷ شد تم سرافراز برانخبمن
 چگونہ بناسشیم امروز شاد ۲۸ کہ دانا دماشت بدیرہ قباد
 بدو گفت کار بسریرہ بساز ۲۹ بفر سیاوشش گردن منراز
 بیاورد گلشہر دخترشش را ۳۰ نهاد از بر تارک افسرشش را
 ندانت کس گنج اورا شمار ۳۱ همان تختت زرین گوہر نگار
 پیار است اورا چو خرم بہار ۳۲ فر شاد در شب بر شہ ریار
 مراورایہ پیوست باشاہ تو ۳۳ نشاندا از بر گاہ چون ماہ نو
 ۳۴

سیاوش چوروی جبریرہ دید ۳۵ خوش آمدش و خندید و شادی گوید
 ہی بود باوشب و روز شاد ۳۶ نیامد ز کاؤس پردلش یاد
 بدین نیز چندی بگردید چرخ ۳۷ سیاوش را باز ہر کار بر رخ
 در اہر زمان پیش افراسیاب ۳۸ فنون تربدی شہت جہاد آب

سخن گفتن پیران یا سیاوش در بارہ فرنگیس
 و دختر افراسیاب و جواب سیاوش

یکے روز پیران پرہیزگار ۱ سیاوش را گفت کای شہ ریار

- تو دانی که سالار توران سپاه ۲ تراویج فلک بر مندر از و کلاه
شب و روز روشن و دانش توئی ۳ دل و جان و هوش تو دانش توئی
چو با او تو پیوسته خون شوی ۴ ازین پایه هر دم با فزون شوی
اگر چند فرزند من خویش تست ۵ مرا غم ز بهر کم و بیش تست
اگر چه جزیره است پیراسته ۶ ازین انجمن مر ترا خواسته
ولیکن ترا آن سزاوارتر ۷ که از دامن شاه جوانی گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان او ۸ نه بینی بگیتی چنین روے و موے
بیالاز سروسسی بر ترست ۹ ز مشک سیه بر سرش افسرست
رخش را توان کرد نسبت ماه ۱۰ اگر ماه وار و وزلف سیاه
بهر با و دانش زویدار پیش ۱۱ خرد را پر تار وار و به پیش
ز توران جز او نیست انباز تو ۱۲ نپاشد که نیز و ساز تو
ز افراسیاب از بخوابی رو است ۱۳ چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاه پر پایه پیوند تو ۱۴ در خشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهمی من بگویم بدوے ۱۵ بگویم بدین نزد او آبروے
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت ۱۶ که فرمان یزدان نشاید نضت
اگر آسمانی چنین است راسے ۱۷ کسے را بر از فلک نیست پاسے
ولیکن مرا یا بسیریه نفس ۱۸ به آید سخا اتم جز او نیکس
نه در بند گاهم نه در بند گاه ۱۹ نه خورشید نخواهم نه روشن کلاه
بسازیم با هم به نیک و به بد ۲۰ سخا اتم جز او گزین بدرسد

بدو گفت پیران کہ من کار اوے ۲۱ بسازم تو بگذر ز تیرا اوے
 من اورا بدین کار خستو کتم ۲۲ بفرمان اورخ بدین سو کتم
 ورین است ناکام ہیو و تو ۲۳ زیان نیست اینج و لے سو و تو
 سیاوش گفت اے خرد مند پیر ۲۴ اگر بود خواهد سخن ناگزیر
 تو دانی چنان کن کہ کام تو است ۲۵ چو گردون گردند رام تو است
 مگر من بایران نخواهم رسید ۲۶ نخواهم ہی روئے کاؤس دید
 چو دوستان کہ پروردگارین است ۲۷ تمنن کہ خرم بہار من است
 چو بہرام و چون زنگہ شاوران ۲۸ جز این نامداران و کند آوران
 چو از روے ایشان بیاید برید ۲۹ بتوران ہی حسانہ پاید گزید
 بدین باش و این کہ فدائی بساز ۳۰ بگو این سخن بازین جز براز
 ہی گفت و مرثگان پرازاب کرد ۳۱ ہی برزد اندر میان باؤ سرد
 بدو گفت پیران کیار وزگار ۳۲ بساز و خرد و یافته مرد کار
 نیابی گذر تو ز گردان سپہر ۳۳ کز اویت پرغاش و پاداش و مہر
 بایران گردوستان و آشتی ۳۴ بہیزدان سپردی و بگذشتی
 نشست و نشانت کنون آید ۳۵ سر تخت ایران بہ بن اندرست
 خواستن پیران و نکیس و ختر افراسیاب بر اے
 سیاوش و مکالمات افراسیاب یا پیران
 بگفت این و برخواست او پیش او ۱ چو آگاہ شد از کم و بیش اوے

- بشادی بیامد بدرگاہِ شہاہ ۱ فرود آمد و برکشادند راہ
 ہی بود در پیش او یک زمان ۲ بدو گفت سالار نیکی گسان
 کہ چندین چہ باشی بہ پیشم پیای ۳ چہ خواهی ز گیتی چہ آمدت راے
 سپاہ ز رو گنج من پیش تست ۴ مرا سود مندی بکم پیش تست
 کسے کو بزندان و بند من است ۵ کشا و نش ورد و گزند من است
 ز خشم و ز بند من آزاد گشت ۶ ز بہر تو پیکار من یاد گشت
 ز بسیار و اندک چہ خواهی بخواہ ۷ ز تیغ و زہر و ز سخت و کلاہ
 خرد مند پاسخ چنین داد باز ۸ کہ از تو مباد اجمان بے نیار
 مرا حاجت از خواہش خویش نیست ۹ کس از ہمتان تو درویش نیست
 مرا خواستہ است و گنج و سپاہ ۱۰ بہ سخت تو ہم تیغ و ہم تاج و گاہ
 زہر سپاوش پیام دراز ۱۱ رسا نم بگوش سپہد بر از
 مرا گفت باشاہ توران بگوی ۱۲ کہ من شاد دل گشتم و نامجوی
 بہ پروردیم چون پدر و رکنار ۱۳ ہی شادی آور و بچشم بہار
 کون بچنین کہ خدائی باز ۱۴ بہ نیک و بد از تو ہم بے نیاز
 پس پردہ تو یکے دختر است ۱۵ کہ ایوان و تخت مراد ز خور است
 فرنگیس خواند و رامادرش ۱۶ شوم شاد اگر باشم اندر خورش
 پراندیشہ شد جان افرسیاب ۱۷ چنین گفت با دیدہ کردہ پرآب
 کہ من راندہ ام پیش ازین دستان ۱۸ نبود ی برین گفتہ سہداستان
 چنین گفت با من یکے ہوشمند ۱۹ کہ جانش خرد بود و رایش بلند

کہ اسے دایہ بچھو شیراز ۲۰ چو رہے کہ جان ہم نیاری پیر
 بکوشی و اورا کے پر ہند ۲۱ تو بے بر شوی چون وے آید ہر
 مخیقین کہ آیدش نیر وے جنگ ۲۲ همان پرورانندہ آر و بچنگ
 و دیگر کہ از پیش کند آوران ۲۳ زکار ستارہ شمر موبدان
 شمار ستارہ بہ پیش پدر ۳۲ ازین رانندہ بودند سرتا سیر
 کہ از تخمہ توروز کیقباد ۳۵ یکے شاہ سر بر زو ند پر زداد
 مرا با بنسیرہ شکفتے پے ۳۴ نمودی ہے کار دیدہ کسی
 سر و گنج و تخت و سپاہ مرا ۳۷ همان کشور و بوم و گاہ مرا
 شوہ از نیرہ سراسر تیاہ ۳۸ ز دستش نیایم گلے پتہاہ
 بگیرد سراسر ہے کشورم ۳۹ ز کارش بد آید ہی بر سرم
 کتون بادرم شد کلا و این بگفت ۴۰ کہ گردون گردان چہ دار و نفت
 ازین دونتر اوہ یکے شہ یار ۴۱ بیاید بگیرد چہ سان در کنار
 بتوران نماند ہر و بوم درست ۴۲ ز تخت من اندازہ گیر و تخت
 چہ اگشت باید و رختی ہدست ۴۳ کہ بارش بود ہر و برگش کبت
 ز کاؤس و از تخم افراسیاب ۴۴ چو آتش بود تیز باموج آب
 ندانم با پیران گر آید ہمد ۴۵ و گر سوے توران کند پاک چہر
 چہ ابر گمان زہر باید چشید ۴۶ دم مار خیرہ نباید گزید
 پردازش چندان کہ ایدر بود ۴۷ مرا او بجائے برادر بود
 چو زیدر کند سوے ایران گذر ۴۸ بخوبی پیار ایم اورا سندر

فرستم بہ نیکے بہ نزد پدر ۴۹ چنان چون پسندوہی واوگر
 بدو گفت پیران کہ اے شہ پار ۵۰ ولت را بدین کار بچہ مدار
 بگفت ستارہ شمر نکر و بیچ ۵۱ خرد گیر و کار سیاوش پیچ
 کسے کہ نژاد سیاوش بود ۵۲ خرد مند و پیدار و خامش بود
 ازین دو نژاد وہ یکے تاجور ۵۳ بیاید بر آرد بخور شہید سر
 پیران و توران بود شہ پار ۵۴ دو کشور بر آسا پیداز کارزار
 ز تخم فریدون و از کیقباد ۵۵ فروزندہ ترزین نہا شد نژاد
 و گر خود جز این راز وار سپہر ۵۶ بنیفا پیش ہم باندیشہ ہر
 بخواد بدن بیگان بود ۵۷ نکاہ بہ پرہیز از فروز دنی
 نگہ کن کہ این کار نسخ بود ۵۸ ز بخت انچہ پرسی تو پاسخ بود
 کہ اے تو بر بدنیاید بکار ۹۹ یہ پیران چنین گفت پس شہ پار
 بفرمان وراے تو کردم سخن ۶۰ تو شوہر چہ خواہی بخونی بلکن
 دو تا گشت پیران و بردش نماز ۶۱ بسے آفرین کرد و برگشت یاز
 بہ نزد سیاوش خرامید زود ۶۲ برو پر شہر و آن کجا رفتہ بود
 نشستند شادان ہمہ شب ہم ۶۳ بہادہ بستند جان راز عم

عروسے فریسیس با سیاوش

پونخور شہید از پرخ گردندہ سز ۱ بر آرد و ہر سان ز برین سپہ
 سپہدار پیران میان را بہ بست ۲ یکے بارہ تیز تک پر نشست

- ۳ بے آفرین کرو بر فرار سے
 ۴ چین گفت کامروز پر سازگار
 ۵ چو فرماندہی من سزاوار سے
 ۶ سیاوش راول پر آرم بود
 ۷ کہ و اما داو بود بر دستش
 ۸ بدو گفت رو هر چه خواهی بساز
 ۹ چو بشنید پیران سوے خانه رفت
 ۱۰ در خانه حبانہ تا برید
 ۱۱ کہ او بود مہ بانوی ہسلوان
 ۱۲ بگنج آنچه بد اندرون نامدار
 ۱۳ زبرد طبقما و فیروزہ جام
 ۱۴ دو بارہ یکے طوق و دو گوشتوار
 ۱۵ زگتر و نیا شتر دار شصت
 ۱۶ ہمہ پیکرش سرخ کرد ہ پزر
 ۱۷ زرین و زرین شتر و درسی
 ۱۸ یکے تخت زرین و کرسی چہار
 ۱۹ پرستندہ سی صد زرین کلاہ
 ۲۰ پرستار با جام زرین و ویست
 ۲۱ ہمی صد طبق مشک و صد زعفران
 ۳ بے آفرین کرو بر فرار سے
 ۴ بہمانی و خستہ شہریار
 ۵ میان را بہ بندم بہ تیمار سے
 ۶ ز پیران رخانش پر از شرم بود
 ۷ ہمی بود چون جان و دل ز برش
 ۸ تو دانی کہ از تو مرا نیست راز
 ۹ دل جان بہت اندران کا رفت
 ۱۰ یہ گلشہر بسپرو پیران کلید
 ۱۱ ستودہ زنی بود روشن روان
 ۱۲ گزیدند ز رفت سپین ہزار
 ۱۳ پر از نافہ مشک و پر عود خام
 ۱۴ دو بارہ یکے طوق و دو گوشتوار
 ۱۵ ز زر بفت پوشید نیماست دست
 ۱۶ برو یافتہ چہند گونہ گھر
 ۱۷ طبقما و از جامہ پارسی
 ۱۸ سہ نعلین زرین زبرد نگار
 ۱۹ ز خوششان نزدیک صد نیکخواہ
 ۲۰ تو گفتے پایوان و رون جامی نیست
 ۲۱ ہمیرفت گلشہر با خواہ مردان

- ۲۲ برفتند با خواسته خیل خیل
 ۲۳ بیاورد با نوزده نشار
 ۲۴ زبانها پر از آفسرین بود نیز
 ۲۵ که خورشید را گشت ناهید جنت
 ۲۶ با استگه هم شب استگه
 ۲۷ زهر سپاوش همه پرشتاب
 ۲۸ چنان چون بود در خوردین کیش
 ۲۹ چو زین شرط و پیمان پر واختند
 ۳۰ به گلشن تازی فرنگیس زود
 ۳۱ بگفت آن زمان با فرنگیس و
 ۳۲ بیاید هم امشب شدن نزد شاه
 ۳۳ همیگفت وزودش بیار استند
 ۳۴ بنزدیک آن تاجور شاه نو
 ۳۵ نشنند و بودند چون ماه و نو
 ۳۶ دل هر دو بر یکدگر بسته شد
 ۳۷ سب را پای آن ماه چون بگریه
 ۳۸ قد و دید سرور رخ و دید ماه
 ۳۹ دور خشار زیباش مثل قمر
 ۴۰ دهان پر از در لب چون حقیق

وہاں ولایت ہو دو گویا نشان ۴۱ سخن گفتنش بود گویا نشان
 فرشتہ بخوی و چو عنبر بولے ۴۲ بدل مہربان و بجان مہر جوے
 نبود اندر و نیز یک چیز زشت ۴۳ تو گفتمے مگر حور بود از بہشت
 سیاوش چو خورشید و او ماہ بود ۴۴ خور و ماہ با ہم چہ دل خواہ بود
 بہ بودند یا یکدگر شاہ و مان ۴۵ فرزندی ہی ہر زمان مہر نشان
 یک ہفتہ مرغان و ماہی تخت ۴۶ نیامد سر یک تن اندر نہفت
 زمین باغ گشت از کران تا کران ۴۷ ز شادی و آواز را مشکران
 برین کار یک زشت یک ہفتہ نیز ۴۸ پہنچد پیار است بسیار چہیز
 ز اسپان تازی و از گوسفند ۴۹ ہم از جوشن و خود و گرز و کند
 زوینار و ز بدر ہاے درم ۵۰ ز پوشیدہ نہا و از پیش و کم
 از ان مرز تا پیش دریا چین ۵۱ ہمہ نام بردند شہ و زمین
 بقرنگ صد بود بالائے اوے ۵۲ نشایت پیو دہنای اوے
 نوشتند مشور بر پر نسیان ۵۳ ہمہ بادشاہی بر سم کیان
 و ادن اقراسپاہ کشورے را سیاوش و کشتن
 او گرو پا و شاہے خود

بلخ سیاوش فرستاد شاہ ۱ ابان تخت زرین و زرین کلاہ
 وز ان پس پیار است ایوان ہو ۲ ہر آنکس کہ رفتی ز نزدیک دور
 مے و خوان و خواہی گران یافتی ۳ بخوردی و چند تاکہ بر تانفتے

- ۲ بروے و رفتی ہوے خان خویش ۲ بدی شادی بکیندیمان خویش
 ۵ در بته زندانسا برکشاو ۵ ازو شادمان بخت او نیز شاد
 ۶ ہشتم پیاد سیاوش بچگاہ ۶ اباگرد پیران بنزدیک شاہ
 ۷ گرفتند ہر دو براو آسرنین ۷ کہ اے مہربان شہسریار زمین
 ۸ تمننت تاجمانت پایتدہ باد ۸ زمانہ ہمیشہ ترا بندہ باد
 ۹ بگیتی سرا سر سوچو شاہ نیست ۹ ز تو بگذری در جہان راہ نیست
 ۱۰ وزان جا یکہ باز گشتن شاد ۱۰ بے از مہب اندار کردنیاد
 ۱۱ چین نیز یکسال باد او و مہر ۱۱ ہی گشت میرنج گردان سپہر
 ۱۲ فر شادہ آید ز نزدیک شاہ ۱۲ بنزد سیاوش یکے نیک خواہ
 ۱۳ کہ پرسد ترانا مور شہسریار ۱۳ ہمسیگو بید اے مہتر نامدار
 ۱۴ یو دکت زمن دل بگیر وہمی ۱۴ وزین بہ نشستت پذیر وہمی
 ۱۵ از ایدر ترادادہ ام تاپہ چین ۱۵ یکے کرد بر گرد و سنگ زمین
 ۱۶ بشہر یکہ آرام وراے آیدت ۱۶ ہمہ آرزو ہا بجائے آیدت
 ۱۷ بشادی سیاوش و بہ نیکی بران ۱۷ ز خوشی مہر و از دل یک زمان
 ۱۸ سیاوش ز گرفتار او گشت شاد ۱۸ بز دناے و کوس و بنہ بر نہاد
 ۱۹ سپاہ و سلج و نگین و کلاہ ۱۹ بیرونند با گنج با او ہراہ
 ۲۰ فراوان عماری بیاراستند ۲۰ پس پردہ خوبان بہ پیراستند
 ۲۱ فرنگیس را در عماری نشانند ۲۱ بنہ بر نہاد و سپہ را براند
 ۲۲ از و باز گشتت پیران گرد ۲۲ عنان با عنان سیاوش سپرد

بشادی برفقت سوے نعتن ۲۳ ہمہ نامداران شدند انجمن
 کہ پیران سالار ازان شہر بود ۲۴ کہ از بدگمانیش منی بہر بود
 ہی بود یک ماہ مہمان اوے ۲۵ بدان سرچینین بود پیمان اوے
 ز خوردن نیاسودیکروز شاہ ۲۶ گئے رود و می گاہ تخبیر گاہ
 سراہ برخواست آواز کوس ۲۷ بدانگہ کہ خیزد خروش خروس
 بیامد سوے پادشاہے تھویش ۲۸ سپاہ از پس پشت پیران تھویش
 بدان مرز و بوم اندر آگہ شدند ۲۹ بزرگان بہ نزد شہنشاہ شدند
 بکام دل از جاے برخواستند ۳۰ جمانے یائین بیار استند
 ازان پادشاہے خروشی بخواست ۳۱ کہ گفتی زمین گشت با چرخ راست
 ز پس غفل و نالہ کرتاے ۳۲ تو گفتے ہی دل بچند زجاے
 بجائے رسیدنہ کا یاد بود ۳۳ یکے خوب فرخندہ بنیاد بود
 بیکسوش دریا و یکسوی کوہ ۳۴ بیکسوے نچر و دوراز کر و ہ
 ہوا خوش گوار و زمین خوب رنگ ۳۵ زویہ زمینش چو پشت پلنگ
 درختان بسیار و آب روان ۳۶ ہی شد دل ساخوردہ جوان
 سیاوش بہ پیران زبان برشاہ ۳۷ کہ اینت بر بوم فرخ سناہ
 باز من ایدر یکے خوب جاے ۳۸ کہ باشد بشادی مرا دلکشائے
 بر آرم یکے شارسان فراخ ۳۹ بدواندرو باغ و لیوان و کاخ
 نشستن گئے بر فرازم بہاہ ۴۰ چنان چون بود و در خورد تلج و گاہ
 بدو گفت پیران کہ ای نیک راے ۴۱ بدان روکت اندیشہ آید بجائے

چو فرمان دہی من بر انسان کہ خواست ۴۲ بر آرم یکے جائے تاماہ راست
 نخواہم کہ باشد مرا بوم و گنج ۴۳ زمین و زمان از تو دارم سپنج
 سیاوش بدو گفت کای بختیار ۴۴ درخت بزرگی تو آرمی سبار
 مرا گنج و خوبے ہمہ زان تست ۴۵ بہر جاے رنج تو ہمہ نم نخت
 یکے شہر سازم بدین جاے من ۴۶ کہ خیرہ بمانند از ان انجمن
 سیاوش فرو ماند و پیران بجای ۴۷ دران بوم فرخندہ و کشتایے

ساختن سیاوش گنگ و ژ

۱ از انتر شناسان پسر پید شاہ
 ۲ کہ سازم من ایدر یکے جلے گاہ
 ۳ کز دفر و بختم با مان بود
 ۴ و یا کایا جنگ سازان بود
 ۵ بگفت یکے رشاہ زمین
 ۶ کہ بس نیست فرخندہ فرجام این
 ۷ کنون بر کشایم درد استان
 ۸ سخناے شایستہ باستان
 ۹ یکے داستان گویمت بس شگفت
 ۱۰ کہ اندیشہ ازوے توان برگرفت
 ۱۱ دکنگ سیاوش گویم سخن
 ۱۲ وزان شہر و آن دستان کن
 ۱۳ بدو آفرین کو جان آفرید
 ۱۴ آبا آشکارا انسان آفرید
 ۱۵ خداوند وارندہ هست و نیست
 ۱۶ ہمہ چیز چشتت و ایزد یکیت
 ۱۷ بہ پیغمبرش بر کتم آفرین
 ۱۸ بیارانش بر ہر یکے ہمچنین
 ۱۹ چو گیتی تے ماند از استان
 ۲۰ تو ایدر بچو دن مزن داستان
 ۲۱ کجا آن سرو تاج شاہنشان
 ۲۲ کجا آن دلاور گرامی مسان

- کجا آن حکیمان و دانشگان ۱۲ همان رنج بردار خوانند گدا
 کجا آن بتانی پر از ناز و شرم ۱۳ سخن گفتن خوب و آداسے نہ
 کجا آنکہ در کوہ بودش کنام ۱۴ بریدہ ذآرام و ز تار و کاہ
 کجا آنکہ سودی سرش را با بر ۱۵ کجا آنکہ بودی شکارش نہ
 ہمہ خاک دارند با این خوش ۱۶ خنک آنکہ جز تخم نیکنکشت
 ز خاکیم و با بید شدن سوے خاک ۱۷ ہمہ جائے ترست و تیار و با
 جهان سر بسر حکمت و عبرتت ۱۸ چرا بہرہ ماہمہ غفلتت
 چو شب سال شہت و شش چارہ جو ۱۹ ز پیشی و از رنج بر تاب رو
 تو چنگ فروئی زدوی در جهان ۲۰ گذشتند از تو یسے ہر ہا
 توفیقے و گیتے بس اندوراز ۲۱ کجا آشکارا پدایش راز
 نباشی برین شیز ہمدستان ۲۲ یکے بشنوا ز نامہ با ستار
 چو زان نامداران جهان شدتے ۲۳ تو تاج فروئی چرا بر ست
 بدانکہ کہ اندر جان و او بود ۲۴ از ایشان جان یکسر آبا و با
 چه برداشتند از جان شرح ۲۵ ازان گنج و آن تاج و الوان کار
 کنون بشنوا ز کنگ و ذراستان ۲۶ بدین داستان پاش ہمدستان
 کہ از اسپاوش پر آورده بود ۲۷ یسے اندر اور پنجسار و ہ
 بیک ماہ زان رو کرد ریاسچین ۲۸ کہ بے نام گشت این تہا آن زید
 بیابان بیاید چو دریا گذشت ۲۹ یہ پینی یکے ہین بے آب و شہ
 چو زین بگذری اپنی آبا و شہ ۳۰ کزان شہر با بر توان داشت

وزان پس یکے کوہ بینی بلند ۳۱ کہ بالائے آن برتر از چون چنند
 مر این کوہ را کنگ و زور میان ۳۲ بدان کت زوانش نیاید زیان
 چو فرنگ صد گرد بر گرد کوہ ۳۳ زبالاے او چشم گرد و ستوه
 زهر سو کہ پوئے بد در راه نیست ۳۴ ہمہ گرد بر گرد او بر یکسیت
 بدینگونه سی و دو فرنگ تنگ ۳۵ ازین روے و آن روی دیوار تنگ
 برین پنج فرنگ اگر پنج سرد ۳۶ بیانش برہ از پے کار کرد
 نیاید بر ایشان گذر صد ہزار ۳۷ زرہ دار و پر گشتوان و زسوار
 کزین بگذری شہر بینی فراخ ۳۸ ہمہ گلشن باغ و میدان و کاخ
 ہمہ شہر گریاہ و رود و جوے ۳۹ بہر بر زئے رامش و رنگ و پوے
 ہمہ کوہ شجیر و آہو بدشت ۴۰ چو این شہر بینی نیاید گذشت
 تدر وان و طاؤس و کبک درے ۴۱ بیابی چو بر کوہا بگذرے
 نہ گرماش گرم و نہ سرماش سرد ۴۲ ہمہ جاے شادی و آرام و خورد
 نہ بینی در آن شہر بیمار کس ۴۳ یکے بوستان از بہشت و بس
 ہمہ آہار روشن و خوشگوار ۴۴ ہمیشہ برویوم او چون بہار
 و رازی و پہناش سی یارسی ۴۵ بود گر بہ پیایدش پارے
 یک و نیم فرنگ بالائے کوہ ۴۶ کہ از رفتنش مر و گرد و ستوه
 وزان روے ہامونی آید پدید ۴۷ کزان خوشتر جا یکے کس ندید
 برفتش سیاوش و آنرا پدید ۴۸ مر آنرا ز توران زمین برگزید
 تن خویش را نام بردار کرد ۴۹ فزونی یکے نیزد دیوار کرد

زنگ و زنگ ساختہ و زرخام ۵۰ وزان گوہرے کس ندانیم نام
 ز صدرش فروخت یا لے اوے ۵۱ ہمان سی و چیت پناہی اوے
 نیاید بدو منجینق و نہ تیسر ۵۲ بیاید ترا دیدن آن ناگزیر
 کہ آزا کسی تانہ بیند چشم ۵۳ تو گوئی ز گویتہ آیز بخشم
 یسے رنج برداندران جائکا ۵۴ زہر بزرگی و تخت و کلاہ
 بنا کر و جاے چنان و لکشاے ۵۵ یکے سارشان اندران خوب جاے
 بدو کاخ و میدان ایوان ساخت ۵۶ و محتاش بسیار اندر ساخت
 بسازید جاے چنان چون برشت ۵۷ گل و سنبل و زنگس و لاله گشت
 سخن گفتن پیران با سیاوش و بیان نمودن سیاوش
 از شد پناہے و زرگار

چو ہر چش بیایست بر ساختند ۱ عمارت بخوبی بیار استند
 چنان بد کہ روزی سیاوش زاو ۲ خود و گر و پیران دیسہ تراو
 بر رفتند و دیدند جاے چنان ۳ کہ از دیدنش پیر گشتے جوان
 خوش و خرم و خوب و آراستہ ۴ بہر جاے گنجے پراز خواستہ
 پسندیدہ بد جاے شاہنشان ۵ ز کاخ بزرگان و جاے ممان
 از انجاے خرم چو گشتند باز ۶ سیاوش ہمے بو و باول بر از
 از اختر نشان بر آور و چشم ۷ دلش نبرد و رو پراز آب چشم
 عنان تنگاور ہمیداشت نرم ۸ ہمچہ سخت از دیدگان آب گرم

- بدو گفت پیران کماے شهریار ۹ چہ بودے کہ گشتی چنین سو گووار
 چنین دید پاسبان کہ چرخ بلند ۱۰ ولم کرد پرو و در حیاتم ترزند
 کہ ہر چند گرد آورم خواستہ ۱۱ همان کاخ وہم گنج آراستہ
 بفرجام یکد بدشمن رسد ۱۲ سپہم ہی زیر سپے بسپرد
 کہ چون کنگ و تر و جہان جاہی ۱۳ چو شارسائی دلارای نیست
 ہر افرینیکے دہشس یار بود ۱۴ خرد مندی و بخت بیدار بود
 از نیسان یکے شارسان ختم ۱۵ سرش رایہ پروین برافرا ختم
 کنون اندرین ہم بکار آورم ۱۶ برو بر فراوان نگار آورم
 چو خرم شود جائے آراستہ ۱۷ پدید آید از ہر سوے خواستہ
 نباید مرا شاہ بودن بے ۱۸ نشیند برین کاخ دیگر کے
 نہ من شاد باشم نہ فرزند من ۱۹ نہ پر مایہ گردی نہ پیوند من
 نہ باشد مرا زندگانی و راز ۲۰ ز کاخ و زایوان شوم بے نیاز
 شود کاخ من تخت افراسیاب ۲۱ کند بیگنہ مرگ بر من شتاب
 چنین است راز مہر بلبت ۲۲ گے شاد و ارد گے مستند
 بدو گفت پیران کہ اے سرفراز ۲۳ مکن خیرہ اندیشہ بر دل و راز
 کہ افراسیاب از بلا پشت تست ۲۴ بشاہی نگین اندر انگشت تست
 مرا نیز تا جان بود ورتسم ۲۵ بگو شوم کہ پیمان تو نشکنم
 نامم کہ بافے بتو برد و زد ۲۶ و گر موے بر تو ہو بشم و
 سیاوش بدو گفت کاسے نیک نام ۲۷ نہ ہنیم جز از نیک نامیت کام

ہمہ راز من آشکارے رست ۲۸ کہ بیدار دل باشی و تندرست
 من آگاہی از فریزدان و ہم ۲۹ ہم از راز چرخ بلسد آگم
 یگویم بتو بوزنہسا درست ۳۰ زایوان و کاخ اندر آیم نخست
 بدان تا نگونی چو بینی چستان ۳۱ کہ این بر سیاوش چرا بد نہان
 تو اے گر دپیران بسیار ہوش ۳۲ بدین گفتہ اپہن بکشاے کوش
 فراوان بدین نگذرد روزگار ۳۳ کہ بردست بیدار دل شہریار
 شوم زار من کشتہ بپیگتہ ۳۴ کسے دیگر آید برین تلخ و گاہ
 تو پیمان ہمانداری و رای رت ۳۵ ولیکن فلک راجزین نیست خوات
 زگفتار بدگوے و زبخت بد ۳۶ چین بیگنہ بر سرم پدرسد
 پایران رسد زو دین گفتگوے ۳۷ کس آید یہ توران بدین جتوے
 براشو بدایران و توران ہم ۳۸ زکینہ شو فزند گانی و شرم
 پراز جنگ گردوسر اسر زمین ۳۹ زمانہ شو و پرز شمشیر کین
 بے سرخ و زردیہا وینفش ۴۰ کنایران بتوران بہینی ورفش
 بے غارت و بردن خواستہ ۴۱ پراگندن گنج آراسستہ
 بساکشوراکان پپاے ستور ۴۲ بکویند گرد و دبوئی آب شور
 سپہدار توران زکردار خویش ۴۳ پشیمان شوم ہم زگفتار خویش
 پشیمانی آنگہ نمار و شش سود ۴۴ کہ بر خیزد از بوم آباد و و و
 از ایران و توران بر آید فروش ۴۵ جائے زخون من آید بجوش
 جہاندار بر چرخ چو پین نشست ۴۶ بفرمان او برو ہر چہ نشست

بیاتاشادی دہیم و خوریم ۴۷ چو گاہ گذشتن بود بگذریم
 چہندی دل اندر سہری پنج ۴۸ چہ نازی بگنج و چہ تالی زرنج
 کزان گنج دیگر کسے بر خورد ۴۹ جاندار دشمن سپہا پرورد
 چو بشنید پیران بسیار ہوش ۵۰ بدل گفت یاورد و سنج و خروش
 کہ گر این سن راست گوید ہے ۵۱ وزین نیز کثری بخوید ہے
 من اورا کشیدم بتوران زمین ۵۲ پر اگندم اندر جہان تخم کین
 درامن بتوران کشیدم برنج ۵۳ سپردم بدو کشور و تاج و گنج
 نکردم ہی یاد گفتار شاہ ۵۴ چنین گفت با من ہی گاہ گاہ
 کنون چون شنیدم دستت آن ۵۵ بجز است با من بگفتت آن
 وزان پس چنین گفت بادل بہر ۵۶ کہ از جنبش و رسم گردان سپہ
 کہ این راز با بردل وی کشاد ۵۷ ہمانا کہ ایرانش آمد بیاد
 ہمہ راز این گو نہ بد گفتگوے ۵۸ دل از بودینسا پر از جتجوی
 ز کاؤس وز تخت شائشہ ۵۹ بیاد آمدش روز گاہ ہے
 فل خویش ازان گفتہ خورد کرد ۶۰ نہ آہنگ راسی خورد مند کرد
 چو از پشت اسپان فروو آمدند ۶۱ ز گفتار یکبار دم بر زد و ند
 یکے خوان ز زمین بسیار استند ۶۲ و درود و را شکران خواستند
 رسیدن نامہ افراسیاب و پیران در بارہ یاز گفتن از کشور ہا
 بودند ازین گو نہ یکفتمہ شاد ۱ ز شاہان گیتے گرفتہ یاد

ہشتم کیے نامہ آمد شاہ ۲ بنزدیک سالار توران سپاہ
 کزینجا بروتا پدیریا ئے چین ۳ سپاہی نکند آوران برگزین
 ہے روحین تاسر مرزہند ۴ ونا نجا لدر کن بدریاے سند
 ہمہ باز کشور سراسر سخاہ ۵ بگستر بمرز خرز در سپاہ
 برآمد خروش از ورپلوان ۶ نکوس ونیرہ زمین شد نوان
 چو آمد بدرگاہ پیران سپاہ ۷ ہے رفت ازان سو کہ فرمودہ شاہ
 زہر سو سپاہ انجن شد بروے ۸ یکے لشکر گشن پر خاش جوے
 بنزد سیاوش بے خواستہ ۹ زدینار و اسپان آراستہ
 ہو گام پدرو دگردن بماند ۱۰ بفرمان برفت و سپہ بر نشانند

رسیدن نامہ افراسیاب نزد سیاوش در بارہ گشتن
 او بہ پادشاہے خود و ساختن سیاوش گور را

ہیوے ز نزدیک افراسیاب ۱ چو آتش بیامد بہنگام خواب
 یکے نامہ نزد سیاوش بہر ۲ نوشتہ بگردار روشن سپہر
 کہ تا تو برنتے نیم شادمان ۳ از اندیشہ بیغم نیم یک زمان
 ولیکن من اندر خور راے تو ۴ بتوران ہجتم ہے جاے تو
 گرانجا کہ رفتی خوش و خرم ست ۵ چنان چون بیاید دولت بہیم است
 بدان پادشاہے کنون بازگرد ۶ سر پد گال اندر آور بگرد
 سپہد بہر ہنسا و برفت ۷ بر انسان کہ سالار فرمودتفت

- ۸ ہزار اشتر بادہ سرخ موے
 ۹ صد اشتر گنچ و درم بار کرد
 ۱۰ از ایران و توران گزیدہ سوار
 ۱۱ بہ پیش سپاہ اندرون خواستہ
 ۱۲ زیاتوت و پیروزہ شاہوار
 ۱۳ چہ عنبر چہ عود و چہ مشک و عبیر
 ۱۴ زمفری و عینی و از پارسی
 ۱۵ ہنار و ندر سوے خرم بہار
 ۱۶ چو آمد بدان جا نگاہ شہر ساخت
 ۱۷ ز باوان و میدان و کلخ بلند
 ۱۸ بیاراست شہر بیان بہشت
 ۱۹ باوان نگارید چندی نگار
 ۲۰ نگارید با پارہ و گر زو گاہ
 ۲۱ بر تخت اورستم پس ملتین
 ۲۲ ز دیگر سوا فراسیاب و سپاہ
 ۲۳ با ایران و توران شد آن شماران
 ۲۴ بہر گوشہ گنبدے ساختہ
 ۲۵ نشستہ سر آئیندہ را شکاران
 ۲۶ سپاوش گردش ہنار و ندر تمام
 ۸ ہنہ بر ہنار دیند بارنگ و پوے
 ۹ چہل را ہمہ بار دینار کرد
 ۱۰ برقتند شمشیر زن وہ ہزار
 ۱۱ عماری و خوبان آراستہ
 ۱۲ چہ از طوق و ز تاج گوہر نگار
 ۱۳ چہ دیبا چہ از تختہ کسیر
 ۱۴ ہمیرفت با او شتر و ارے
 ۱۵ سپہدار و آن لشکر نامدار
 ۱۶ دو فرنگ بالا و پناہ ساخت
 ۱۷ ز پالیز و ز گلشن احبند
 ۱۸ ہما مون گل و سنبل و لاکشت
 ۱۹ ز شاپان و از بزم و از کارزار
 ۲۰ نگارید با پارہ و گر زو گاہ
 ۲۱ ہمان زال گو در زو آن انجن
 ۲۲ چہ چیران و کر سیدوز کینہ خواہ
 ۲۳ میان بزرگان سیکے درستان
 ۲۴ سرش را با براندہ افراختہ
 ۲۵ ہمہ چاستادہ گوان و سہران
 ۲۶ ہمہ شہر از ان شماران شاہ کام

باز آمدن پیران نزد سیاوش و قتلش پیش از فریاد

- ۱ چو پیران بیامد ز مہند و ز چین سخن رفت ازان شہر با آفرین
- ۲ غنیہ بتوران سیاوش گرو کز اختر چین کردہ شد روز آمد
- ۳ چو پیران ازان نامور شارسان شنید از لب ہر کس داستان
- ۴ از ایوان کاخ و پالیز و باغ زر و دوز و دشت و زکوه و زراغ
- ۵ نساب آمدش تا بہ بیند کہ شاہ چہ کرد اندران نامور جایگاہ
- ۶ ہر آن کس کہ آواز در کار بود بدان بزم با او سزاوار بود
- ۷ ہزار از خرد مند مرداں کرد چو ہنگامہ رفتن آمد ہمد
- ۸ چو آمد نزدیک آن جاے گاہ سیاوش پذیرہ شدش با سپاہ
- ۹ چہ پیران بنزد سیاوش رسید پیادہ شد از دور کورا بدید
- ۱۰ سیاوش فرود آمد از پیل زنگ پیادہ گرفتش با خوش تنگ
- ۱۱ بگشتند برگرد آن سارسان کہ بد پیش ازین سر بہ فرسان
- ۱۲ ہر اسر ہمہ کاخ و ایوان و باغ ہمے تافت ہر سو چو روشن چراغ
- ۱۳ سپہدار پیران ہمد سو براند بے آفرین بر سیاوش بخواند
- ۱۴ بدو گفت گرفت و بر زکیان نبودیت بادانش اندر میان
- ۱۵ کہ آغاز کردی بدینگونہ جاے کجا آمدی جان ازین سان پسا
- ۱۶ بمانا و تار سخن ز این نشان میان دلیران و گردن کشان
- ۱۷ پس ہر سپہر ہمچنین شاہ باد جہاندار و فیروز و فرخ ہنسا

- برایش برپیلے لے زمین ۳۷ بروٹارسان سیاوش زمین
 خداوند آن شهر نیکو ترست ۳۸ تو گوئے فروزنده مخاور است
 پیتی فرنگیس با جاہ و آب ۳۹ چوماہ دو ہفتہ بر آفتاب
 وز انجا یکم تر و اخر سیلاب ۴۰ سے رفت برسان کشتی بر آب
 بیامد گفت آن کجا کردہ بود ۴۱ همان باج کر کشور آوردہ بود
 کہ در کشور ہند چون رزم کرد ۴۲ بدانرا سر اندر کشیدہ بگرد
 وز انجا پکار سیاوش رسید ۴۳ سر اسر ہمہ یار کرد انچہ دید
 ز کار سیاوشش پرسید شاہ ۴۴ ازان شہر وز کشور و تاج گاہ
 بدو گفت پیران کہ ترزم بہشت ۴۵ کسے کو بہ بیند در اردی بہشت
 ہا تا نامدا نما ازان شہر یاز ۴۶ نہ خورشید ازان مہتر سر فرات
 سیاوش یکے جا یکہ ساخت نغز ۴۷ پسندیدہ مردم پاک منہ
 مگر خود سر دوش آوردیش خیر ۴۸ کہ چونان نگارید آن شہر و بر
 یکے شہر دیدم کہ اندہ زمین ۴۹ نہ بیند چنان کس بتوران چین
 ز بس باغ و ایوان و آب روان ۵۰ بر آیینت گفتی حسد و باروان
 چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور ۵۱ چو گنج گھر بود بر سان نوز
 گراید نگاہ آید زین سویش ۵۲ نباشد بدان فردا رنگ ہوش
 گلہ کرد باید سبکیتے یاد ۵۳ ترا چون نباشد ہمینے می گلہ
 بہان زیب و آئین کرد اما دست ۵۴ بخوبی بہ کام دل شاد ترست
 دو دیگر کرد کشور از جنگ دوش ۵۵ بر آسو چون آید بہش

بماناد بر تو چنین جاودان ۵۶ دل هو شمنان و راه روان
 ز گفتار او شاد شد شهریار ۵۷ که شاخ برومندش آمد ببار
 فرستادن افراسیاب گرسیدوز را نزد سیاوش

- ۱ بگرسیدوز آن داستانها بگفت ۱ نهفته برون آورید از نهفت
 ۲ برو شادمان تا سیاوش گرد ۲ ببین تا چه جایست بر گرد گرد
 ۳ سیاوش بتوران زمین دل نماند ۳ وز ایران نگیرد و همی پیچ یابد
 ۴ چو او کرد پدر و دخت و کلاه ۴ چو گو در زو بهرام و کاؤس شاه
 ۵ نه بیند همی رستم زال را ۵ نگیرد و بگفت گرز و گویاں را
 ۶ فرنگیس را کائناس ببلند ۶ بر آرو و دوش از چمنند
 ۷ بجاییکه بدان چنان منار خار ۷ بسازید شهرے چو خرم سبار
 ۸ برو تا به بینی سرو تاج اوے ۸ همان تخت فیروزه و علاج اوے
 ۹ چو بر تخت بینی فراوان بگوے ۹ بچشم بزرگے نگه کن بر اوے
 ۱۰ چو پنجه دے باشد و دشت و کوه ۱۰ نشیند پیشت فراوان گروه
 ۱۱ بدان گه که جام می آید بدست ۱۱ چو خوروی بشادوی بیاینشست
 ۱۲ به پیش بزرگان گرامیش وار ۱۲ ستایش کن و نیز نامیش وار
 ۱۳ یکے مدیه ساز بسیار مر ۱۳ زوینار و اسپ و زتانج و مکر
 ۱۴ همان گوهری تخت نویبای چین ۱۴ همان یاره دگر زو تیج و نگین
 ۱۵ نوز و زبر بجز نثارے گران ۱۵ شمرده زهر گونه گو حسد ان

- زگستر و مینا و از بوی و رنگ ۱۶ به بین تا زنگت چه آید بچنگ
 فرنگیس را هدیه بر چینی ۱۷ بر زبان بانی پراز آفرین
 اگر شاد و خندان بودی زبان ۱۸ بدان شهر خرم دو هفته بمان
 نگه کرد و گرسبوز نامدار ۱۹ سواران توران گزیده هزار
 عقیده سوار اندر آورد گرد ۲۰ بشدت از زبان تلیاوش گرد
 سیاوش چو بشنید آمد بر او ۲۱ پذیره شدش تا زبان با سپاه
 گرفتند هر یک گراکنار ۲۲ سیاوش سپیدش از شهر یار
 با یوان کشیدند از آنجا گاه ۲۳ سیاوش بیار است آرام گاه
 و گزید و گرسبوز آمد بگناه ۲۴ بیار و با هدیه پیتام شاه
 سیاوش بر آن خلعت شهر یار ۲۵ نگه کرد و چون گل شد اندر بهار
 نشست از بر باره گام زن ۲۶ سواران ایران شدند از چمن
 همه شهر و بر زن یکایک بدو ۲۷ نمود و سوی کاخ نهاد و رو
 هم آنگه بنزد سیاوش چو باد ۲۸ بیاید سوار می در اعرش و او
 که از دختر پهلوان سپاه ۲۹ بیکه کودک آمد چو تامله باه
 و رانام کردند سرخ فرود ۳۰ بتیره شب اندر چو پیران شنود
 هم آنگه مرا با سوارے دگر ۳۱ بگفتا که روشاه را عرشه بر
 همان مادر کودک از جیند ۳۲ جریره سر بالوان بلند
 بفرمود خنیه بفرسان بران ۳۳ زدن دست آن خور و در عرش
 نهادند بر پشت آن نامه بر ۳۴ که نزد سیاوش خود کاهد بر

بگویش که هر چند من سالخورده ۳۶ بدم یک یزدان مرا شاد کرد
 سیاوش بدو گفت گاه می ۳۷ ازین بچه هرگز مسباواتی
 فرستاده را داد چندی درم ۳۸ که آرنده گشت از کشیدن دزم
 چو بشتیدگر سیوز آن شروه گفت ۳۹ که پیران شد امروز باشاه چیت
 بکاخ فرنگیس رفتند شاد ۴۰ و درانیز ازین داستان شروه داد
 فرنگیس را دید بر تخت عاج ۴۱ نهاده بسر بر سر پروزه تاج
 پرستار چندی بزرین کلاه ۴۲ ستاده همه ماه رخ پیش ماه
 چو چشم فرنگیس او را بدید ۴۳ تو گفتم روان از تنش بر رسید
 فرود آمد از تخت و کردش تار ۴۴ پیر سیدش از شهر روان شهر بار
 دل و مغزگر سیوز آمد بچوش ۴۵ دگر گوید تر شد باین و هوش
 بدو گفت سالی بر این بگذرد ۴۶ سیاوش که را بکس نشد
 همش پادشاه و هم تخت گاه ۴۷ هوش گنج و هم بوم و هم سپاه
 نهان دل خویش پیمان کرد ۴۸ ای بود و چکان و خسله زرد
 بدو گفت بر خور و سازنج خویش ۴۹ همه ساله شادان دل از گنج خویش
 نهادند در کاخ دژین و تخت ۵۰ نشستند شادان دل نیک بخت
 نوازنده رود با میگنار ۵۱ پیاده بر تخت گوهر بکار
 ز نالیدن ناله در و در و در ۵۲ ز شادی همی داد دل را درود
 گوی زدن سیاوش با گر سیوز و هر چنگ نمودن
 چو خورشید تانیده پکشاد نواز ۱ بهر پاسه بنمود چهر از فراز

- سیاوش از ایوان بیدان گذشت ۲
 بیازی همی گرو بیدان گشت
 چو گریبوز آمدینداخت گوب ۳
 پسبید سوی کوب نهاد روعی
 چو او گوب در خم چو گان گرفت ۴
 هم آورد او خاک میدان گرفت
 ز چو گان او گوب شد ناپدید ۵
 تو گفتمت پسرش همی بر کشید
 و گره چو در روعی میدان قناد ۶
 رسید اندران موتر کے نژاد
 و گره باره در خم چو گان گشت ۷
 تو گفتمت ز تن جاسے ترکان بکند
 سوی گوی گردان و کند آوران ۸
 برانگینتد اسپ از حسد کران
 پر تندی دو دشمنکاهی پانختند ۹
 کجا بر گرو گوبی باختند
 چو گروان بیدان نهادند روعی ۱۰
 ز ترکان بتندی بهر دنگوبی
 سیاوش از ایرانیان شاد شد ۱۱
 یسان یکے سرو آواز شد
 بفرمود تا تخت زرین خستند ۱۲
 بمیدان پرغاش زوین نهند
 دو متری نشسته بر تخت گور ۱۳
 بدان تا کار بر نند از دگر
 آوران بیدان یکو وار گرو ۱۴
 پڑوپین گرفتند تنگ و نسبد
 یکجاے گروان برانگینتند ۱۵
 ز توران و ایران برآینختند
 بدو گفت گریبوز امی شاد یار ۱۶
 هنرمند و از خسروان یادگار
 هنرمند گریبوز کرده گذر ۱۷
 سز و گرناسے بسترکان هنر
 بنوکستان و بهر قهر و کسان ۱۸
 هنرمند چو پیدار کن یک زمان
 بهر د سیاوش بر آن کار دست ۱۹
 بزین ماندند آمد ز تخت گشت
 نده را هم بپایستند پنج ۲۰
 کافر یک زره تن و پیدے پنج

- نہادند بر طرف آورد گار ۲۱ نظارہ براو پر زہر سو سپاہ
 سیاوش یکے نیزہ شاہوار ۲۲ کجا داشتے از پدر یاد گار
 کہ در جنگ مازندران داشتے ۲۳ ہر پنجویں شیر بگذاشتے
 آورد کہ رفت نیزہ بدست ۲۴ عمان را چہ پیش چون پیلست
 بزود نیزہ و برگرفت آن زره ۲۵ زره را نمازدا پنج بست و گرہ
 ز آورد نیزہ بر آورد راست ۲۶ زره را بینداخت آنکو کہ خواست
 سوزدان گرہ سوز زم ساز ۲۷ برقتند با نیزہ ہائے و راز
 فراوان بگشتند گرز زره ۲۸ زمینمان زره بر نشد یک گره
 سیاوش سپہ خواست کیلے سوار ۲۹ دو جوشن دگر ز آہن آبدار
 کمان خواست با تیر ہا ہر زندگ ۳۰ شش اندر میان و سپہ پنجنگ
 یکے در کمان را ند و بفتار دوران ۳۱ نظارہ بگردش سپاہی گران
 بران چار سپہ دو جوشن دگر ۳۲ گذر کردے تیر شہ نامور
 بزود ہم بر آن گونہ و سپہ تیر ۳۳ براو آفرین کرد ہر نا و سپہ
 از انہا یکے بے گزارہ نماند ۳۴ سہے ہر کے نام بزوان بخواند
 بدو گفت گیسو زاسے شہ پار ۳۵ بایران و توران تزانیت یار
 بیامان و تو باورد گار ۳۶ بنازیم ہر دو پیش سپاہ
 بگیریم ہر دو و وال مکر ۳۷ بگردارینگے دو پر خاش خمر
 زترکان مرانیت ہمتا کے ۳۸ چو اپم نہ بینی ز اسپان بے
 وزایران سپہ نیست ہمتا کے تو ۳۹ ہم آورد تو یا ہیا لاسے تو

گراید و نگر بردارست من ز زمین ۴۰ ترا ناگمان بر زخم بر زمین
 چنان دان که از تو دلاور ترم ۴۱ بھروی و غیرہ ز تو بر ترم
 و گر تو برابر بنی بر زمین ۴۲ نگر دم ہجائیکہ جویند کین
 سیاوش بدو گفت کلین خود کو ۴۳ کو تو مٹری شیر پر خا شجوس
 ہمان اسپ تو شاہ اسپنت ۴۴ کلاہ تو آوز کشپ بنت
 جز از تو ز تور ان کسے برگین ۴۵ کہ با من بگرد و خ از راہ کین
 بدو گفت گر سپوز اسے نا جوسے ۴۶ ز بازی زیبانی نیاید برو سے
 سیاوش بدو گفت کلین ۴۷ ہرا با نیرو تو خود پاسے نیست
 نبرد و تن جنگ میدان بود ۴۸ ہرا ز شتم اگر چہ خست ان بود
 ز گیتی برادر تونی شاہ را ۴۹ سے زیر نعل آوری باہ را
 کتم ہر چہ گوئی بعن درمان تو ۵۰ وزین نشکتم رای و بیان تو
 زیار ان یکے شیر جنگل بخوان ۵۱ ہرین تیرنگ بارگی بر نشان
 گراید و نگر رایت ہمز من ست ۵۲ سر سر کشان و پر گرو من است
 بگو شتم کہ ننگے نکر دم بکار ۵۳ ہنز و یک آن نامور شہریار
 بشند پر گر سپوز نا جوسے ۵۴ ہانا خوش آمدش گفتار او سے
 ہزکان چنین گفت کای سر کشان ۵۵ کہ خواہد کہ گرد و بگیست نشان
 یکے با سیاوش نبرد آورد ۵۶ سر سر کشان زیر گرد آورد
 سر آسندہ بود دل بباگرہ ۵۷ پانخ پیادہ گروسے زرہ
 مٹم گفت شایبہ کار کرد ۵۸ اگر نیست اورا کسے ہم نیسرو

سیاوش زگفت گروے زده ۵۹ برو پر زین کرد و رخ پر گره
 بدو گفت گریوزای شهریار ۶۰ زگردان لشکر و رانیت یار
 سیاوش بدو گفت که تو گزشت ۶۱ برو بزرگان مرا خوار گشت
 از ایشان دویل پایدار است ۶۲ بمیدان نبرد مرا خواسته
 و گرسخته بود نامش و مور ۶۳ که همتا نبوش بتوران بزور
 چون بشنید گفت سیاوش چو وود ۶۴ میامد مغزوش پسیده زود
 بر قنبد چپان و مور و گروے ۶۵ سیاوش باورد و بناورد و
 بر بند میان گروے زره ۶۶ فرو برو چنگال و پر زو گره
 ز زین برگزشت بمیدان ننگد ۶۷ نیازش نیامد بگز و گند
 وزان پس به پیید سوسه و مور ۶۸ گرفتش برو گردن او بزور
 چنان خوارش از پشت زین برگرفت ۶۹ که ماندند گرون کشان و زگفت
 فرود آمد از اسپ و بشلر و ست ۷۰ پرا زنده بر تخت ز پرین نشست
 بر نشست گریوز از کارا وے ۷۱ غمخندوش زرد خندار و ست
 وزان تخت زین را بوان نهند ۷۲ تو گفتم که بر او که کیوان کشند
 یاز گشتن گریوز و چاره کردش کشتی سیاوش

نخست کیفیت با وود ۱ همه تا داران این فرزند سپه
 هشتم بر تخت گرفتند ساز ۲ سیاوش همه هر چه بودش باز
 سیکه نماند نوشت نزدیک شاه ۳ پرا ز لایه و پر سش نیک خند

- ۴ وزان پس مراد را ایسے بہرہ دیا و بر قند ازان شہر آبا و شاہ
- ۵ فراوان بگفتند یا یکہ دیگر ازان پر ہنر شاہ و آن بوم و ہر
- ۶ چنین گفت کہ بیوز کینہہ چہ سے کہ مار ابد آمد از ایران بر و سوس
- ۷ بیکہ مرد و شاہ از ایران بخواند کہ از شکسہ مار اہتوان و زرشا
- ۸ دو شہر و مان پوان بہر و گرس کہ پو و مگر و ان پر خا شچو سوس
- ۹ پیمان زار و پیچارہ گفتند و خوار ز چنگال ناپاک، دل یکہ سوار
- ۱۰ سر انجام ازین بگذاشتند سحری نہ زہنم این کار شدہ رانہ
- ۱۱ چہ سینہ تا بد گاہ افرا سیار بہ رفت و نگر و اسج آرام و خواب
- ۱۲ چون زویک سال از تو از پیار رسیدند و پسنسید ہر گونہ شاہ
- ۱۳ فراوان سخن گفتند و نامہ دیا و بخوانند و تختہ بد و پر گشتند شاہ
- ۱۴ نگہ کرد گر کسیوز تا مدار بدان تازہ رخسارہ شہر یار
- ۱۵ سہی بہ و یکدل پر از کین و درد ہد انگاہ کہ نور سس شیب شد لایق
- ۱۶ پیادہ ز پیشش ردا فر سیار بہا بکین و در شتی گرفتہ سوس شاہ
- ۱۷ پشہ شہر بہ پیادہ پوان در پاک سہی بہ با مہ قیرہ گونہ کار و چو کار
- ۱۸ سر مرد و کینہہ پیادہ خواندہ پیادہ پیادہ پیادہ یکہ افرا سیار بہ
- ۱۹ ز بیگانہ پر و رفت کہ نہ پیادہ سہی بہ و پیادہ پیادہ پیادہ
- ۲۰ پادو گفتند کہ پیادہ ای شہر یار سیاہ تر کہ زانہ کشہ ہد گاہ
- ۲۱ فر شاہ آمد ز کاوس شاہ نمانی نیز و یک او چہ ہد گاہ
- ۲۲ ز دم و زمین چہین نیز بش آمد پیام سہی بہ یاو کاوس گیر و پیام

بروانجن شد فراوان سپاه ۲۳ به پیچید از دناگمان جان شاه
 اگر تو را دل نگشته و ترم ۲۴ ز گیتے بایرج نکروی ستم
 دو گوهر یکے آتش و دیگر آب ۲۵ بدل یک زد دیگر گرفته شتاب
 تو خواهی که بر خیره جفت آورے ۲۶ سے یاد را اور نفست آورے
 اگر کردی بر تو این بد منان ۲۷ مر ازشت نامی بدی در جهان
 دل شاه ازان کار شد در و مند ۲۸ پراز غم شد از روز کار تر شد
 بدو گفت بر من ترا هر خون ۲۹ بجنید و شد مر ترا همنون
 سه روز اندرین کار راے آوریم ۳۰ سخناے بهتر بجایے آوریم
 چو این کار کرد و خرد را درست ۳۱ سر رشته ایگاہ بایدت جست
 چوسته روز بگذشت افرسیاب ۳۲ سے زو چند پیر آتش در آب
 چهارم چو گرسید ز آمد پدر ۳۳ کله بر سر و تنگ بسته مکر
 سپه دار تو را ن در پیش خواند ۳۴ از کار سیاوش فراوان بر اند
 بدو گفت کای یاد کار پشنگ ۳۵ چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ
 همه رازها به تو باید کشاد ۳۶ تر رفی به بین تا چه آیت یاد
 ازان خواب بد شد دل من غمے ۳۷ بمن خزاندر آور و دلخسته کے
 نه بیم جنگ سیاوش میان ۳۸ نیاد از و نیس زار از بیان
 چو او سخت پر مایه پدر و کرد ۳۹ خردتار و مهر اپو و کرد
 ز فرمان من یک زبان سر شافت ۴۰ زمن او بجز نیکو بیانیافت
 سپردم بدو کشور و گنج خویش ۴۱ نکو دیم یاد از غم و رخ خویش

بخون نیز پیوستگی ساختم ۴۱ دل از کین ایران سپردم ختم
 نه پیمایم از گنج و فرزند رو ۴۲ گرامی دو دیده سپردم بدو
 پس از نیکوئیها و صد گونه رنج ۴۳ خدا کردن کشور و تاج و گنج
 گراید و نکه من بدستگالم بدو ۴۴ ز گیتی بر آید بے گفتگو
 برو بر بهانه ندارم به بد ۴۵ گرازم بد و اندر کے بدرسد
 زبان برکشاید برین جهان ۴۶ در فتنی شوم در میان جهان
 نیاید پسند جهان آندین ۴۷ نه نیز از بزرگان روئے زمین
 زد و تیز دندان ترا ز شیر نیست ۴۸ که اندر دلش بیم شیر نیست
 اگر بچہ او شود در دست ۴۹ کند مرغزاری تپاہ از گزند
 اگر با بشوریم بر بے گناہ ۵۰ پسند و کجا دور ہو رو ماہ
 ندانم جز آن کش بخوانم بدر ۵۱ و زاید فرستش سوے پدر
 اگر گاہ جوید گرانگشتری ۵۲ ازین بوم او بکسلد داورے
 بدو گفت گریوز اسے شہریار ۵۳ بگیر این چنین کار پر مایہ خوار
 از ایدگر او سوے ایران شود ۵۴ برو بوم ما پاک و ایران شود
 ہر آنکہ کہ بیگانہ شد خویش تو ۵۵ بدانت راز کم و بیش تو
 از خویشتن رانگہ دار باش ۵۶ شب و روز سیدار و ہشیار باش
 چو شناخت اوراہ سامان تو ۵۷ تو اندیدی کرد بر جان تو
 نہ بینی از وجہ ہمہ درد و رنج ۵۸ پراگندہ دودہ و نام و گنج
 برین داستان زدیکے رہنوں ۵۹ کہ یاوی کہ از خانہ آید برون

- ۶۰ نواند در مان اورا به پستند اگر بتو ای تو میتوش پستند
 ۶۱ ہر مان او کے رسیدن تو ان سن پستو ای شہ پار جہان
 ۶۲ نہ پند نہ پرورد و نہ زور و نہ جنگ نہ پند نہ پرورد و نہ زور و نہ جنگ
 ۶۳ چو افراسیاب این سخن باز جت ہمہ گفت گریبوزان و دست
 ۶۴ پشیمان شد از اسے کردار خویش ہمہ تیر و دانست باز خویش
 ۶۵ چہین واد پانچ کن زمین سخن نہ سیکے شہیم پو پیر و زمین
 ۶۶ باشہ از آنگار گروان سپہر چکو و تشاہد برین کار سپہر
 ۶۷ بہر کار بہتر و رنگ از شتاب بیان تا بنا بہ برین آفتاب
 ۶۸ بہ پستو کہ اسے جاندا ہیستہ رخ شہ چرخ روان ہوئی ہیستہ
 ۶۹ دگر سوی در گاہ خوانمش باز بگویم سخن تا چہ وارد برآد
 ۷۰ نگاہان او من بہم بیگان سہمہ بنگرم تا چہ گردوزمان
 ۷۱ پوزہ این کے آشکارا شود بناچار دل سہمہ مارا شود
 ۷۲ و زان نہیں تکویش نباشد کس سکا تا بہ جہزیدی فیستہ
 ۷۳ چہین گفتہ گریبوز کیستہ پوسے کہ اسے شہ پینا و آل را تلوسے
 ۷۴ سیاوش پادشاہ آلت و قور پرز پان از زوی پوسے ان تیغ و گز
 ۷۵ نیاید بہر گاہ توبہ بہ سپاہ شو بہر تو بہ شہرہ خود شہد و ماہ
 ۷۶ سیاوش نہ آنتے کش دیہ شہا سہمہ با سمان بر فرزند و کلاہ
 ۷۷ فیکس را ہم نہانی تو باز تو گوئی شہد است از بان بی نیاز
 ۷۸ سپاہ بہر باز گردو سپہر نباشد شہان چون نباشد بہ

سپاہیکہ بیندیشنا ہی چوے ۷۹ بدان بخشش وراے و تابدہ رو
 نحو ایند ازان پس بشاہی ترا ۸۰ برہ گا و اورا و ماہے ترا
 و دیگر کہ از شہر آباد اوے ۸۱ چنان بوم فرخندہ بنیاد اوے
 تو خوانیشش کا بدہ مراندہ پاش ۸۲ بخواری و زاری تن آگندہ باش
 ندید است کس خفت پاپیل شیر ۸۳ نہ آتش و مان از برد آب زیر
 اگر بچہ شیر ناخوردہ شیر ۸۴ پوشتہ کے در میان حریر
 و بد گوش اور از شیر و شک ۸۵ ہمیشہ ورا پروراندہ سب
 بگوہر شود باز چون شہد بزرگ ۸۶ نہ ترسد ز آہنگ پیل سترگ
 دل نامدار اندران بستہ شد ۸۷ شمعہ بد پراندیشہ و شمشاد
 بد و گفت کا بن راسے پاید بے ۸۸ نیار و شباب اندرین ہر کے
 ہے از شتایش بہ آید و رنگ ۸۹ کہ پیروز باشد خداوند رنگ
 ستودہ نباشد سہ با دسار ۹۰ برین داستان زویکے خوشیار
 کہ گر با ذخیرہ بخشی ز جاسے ۹۱ مگر یاشتی چہرہ و دست و پاسے
 بکسار مردم نہ والا بود ۹۲ اگر چہ گوے سسر و بالا بود
 یرفتن بعبان و لب و پر سخن ۹۳ پران کین دل از روزگار کن
 بداندیش گریبوز بگسان ۹۴ بر شاہ فقی زمان تاز مسان
 زہر گو نہ رنگ اند آستختے ۹۵ دل شاہ توران بر استختے
 چنین تا بر آمد برین روزگار ۹۶ پراز درد و کین شد دل شہریار

فرستادن افراسیاب گریوز را بر آوردن سیاوش

- افراسیاب
- ۱ که پرواخت ماند بیکانه جاے
 - ۲ زکار سیاوش همیکر زیاد
 - ۳ پروا فروان بیاید بدن
 - ۴ نخواهی همیکر و کس را نگاه
 - ۵ یکے بافرنگیس خیزاید راسے
 - ۶ بدان پرهنر حسان بیدار تو
 - ۷ برین کوہ مانسینخچر هست
 - ۸ چو آیدت از شمش آبا و یا د
 - ۹ می و جام با ما چراش حرام
 - ۱۰ برفتن کمر سخت کن بر میان
 - ۱۱ سر پرز کینه وے پر راز
 - ۱۲ ز لشکر زبان آورے برگزید
 - ۱۳ که اسے پاوشه زاده نامجویے
 - ۱۴ بجان و سر شاه توران سپاه
 - ۱۵ که از برمن برنخیزے ز گاه
 - ۱۶ بفر و نژاد و بتان و به تخت

- ۱۷ که هر باور است بایمیان ۱۷ تنی کردن آسجاک گاه کیان
 ۱۸ فرستاده تزد سیاوش رسید ۱۸ زمین را بهوسید کو را بدید
 ۱۹ چوپینام گریوز اورا بگفت ۱۹ سیاوش بدل گشت با در جفت
 ۲۰ پراندیشته بنشت بیدار ویر ۲۰ بدل گفت رازیت این را بزیر
 ۲۱ چو گریوز آمد بدر گاه او ۲۱ پیاده بیامد ز ایوان گو
 ۲۲ گرفتند هر یکدگر را کنار ۲۲ بے آفرین کرد بشه یار
 ۲۳ پیسیدش از راه وار کار شاه ۲۳ ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
 ۲۴ پیام سپیدار توران بداد ۲۴ سیاوش ز پیغام او گشت شاد
 ۲۵ چنین داد پاسخ که بایا داد ۲۵ نگر و اتم از تیغ پولاد رو
 ۲۶ من اینک بر فتن مکر بسته ام ۲۶ عنان با عنان تو پیوسته ام
 ۲۷ سه روز اندرین گلشن زرنگار ۲۷ بیاشتم و از با ده گسیدیم کار
 ۲۸ که گیتی بیخ است پر در و رنج ۲۸ بدان کس که با غم زید در سنج
 ۲۹ چو بشنید گفت خردمند شاه ۲۹ بپیمید گریوز کسبند خواه
 ۳۰ بدل گفت اساید و تکه با من براه ۳۰ سیاوش بیاید تیز و یک شاه
 ۳۱ بدین شیر مردی و چندین خرد ۳۱ کمان هر از زیر سپه بے سپرد
 ۳۲ سخن گفتن من شود و بیغروغ ۳۲ شود پیش شته چاره من دروغ
 ۳۳ یک چاره یاید کنون ساختن ۳۳ دلش را براه بداند استن
 ۳۴ زمانی همی بود و خاشاکش بماند ۳۴ دو چشمش بر روی سیاوش بماند
 ۳۵ فرورخت از دیدگان آند زرو ۳۵ بآب دو ویدر همی چساره کرد

نسیا و غرض و راوید پر آب چشم ۳۶ بیان کسے کو پچھو پچھید چشم
 بزد و گفت نرم اسے برادر چو بود ۳۷ غمے بہت کان را نیاید شنود
 گرازشاہ توران شدستی و نرم ۳۸ بدیدہ در آوردے از درد تم
 من اینک بھی بالو آہم براہ ۳۹ کم جنگ پاشاہ توران سپاہ
 بدان تاز بہر چہ آزار دوت ۴۰ چرا کمتر خوشن و اردوت
 و گرد شمنی آمدستت پدید ۴۱ کہ تیار در بخش نباید کشید
 من اینک بہر کاریار تو ام ۴۲ چو جنگ آوری مایہ دار تو ام
 و راید و نہ نزدیک افراسیاب ۴۳ ترا خیرہ گشتست بر تیرہ آب
 بگفتار مرد دروغ آزمایے ۴۴ کسے بر تو از تو گرفت جاے
 ہمہ راز اینکار با من گوے ۴۵ کہ من باشمت زین خان چارہ جوے
 پیایم ہمہ کار نیکی کو کنم ۴۶ بہان شاہ رازان بے آہو کنم
 پر و گفت گریوزامے ناہار ۴۷ ہر این سخن نیت باشیاریار
 نہ از دشنے آمدستتم بہ رنج ۴۸ کہ از چارہ دورم بہر دے و گنج
 ز گوہر مراد دل انانیستہ خواست ۴۹ کہ یاد آہم آن خندانے راست
 ششستین ز تور اندر آمد بادی ۵۰ کہ برخواست ز دفترہ ایزدی
 ششستیکہ با ایرج کم سخن ۵۱ بہ آغاز کیسے چہ افکندین
 ز کار منوچہر و افراسیاب ۵۲ ششست آتش ایران توران چو آہ
 بیک جاے بہرگز نیاید خنت ۵۳ ز پند خرد و دور بگرہ خنت
 سپہدار توران از ان بدتر است ۵۴ کنون گا و پیشہ پچرم اندر است

ندانی تو خوی بدش بیگان ۵۵ بان تا بر آید برین بر زمان
 هانش تیر ز آسش کار کنون ۵۶ چنین دان و این مشور و بخون
 نختین زا غیرت اندازه گیر ۵۷ که بردست او کشته شد غیر خیر
 برادر نیک کالبد بود و پشت ۵۸ چنان بجز و بیگنه را بکشت
 بزود گردن تو ذرتا حیدار ۵۹ جهان راز لیرج یکے یادگار
 وزان پس بے نامور بیگناه ۶۰ بگشتند بردست او بر تباہ
 مرزین سخن ویژه اندوه تست ۶۱ که بیدار دل باشی و تندرست
 تو تا آہستے برین بوم و بر ۶۲ کے رانیادز تو بد بسر
 ہمہ مردمی جسے و راستے ۶۳ جهانی بدانش بیاراستی
 کنون خیرہ اہرین دل گسل ۶۴ ورا از تو کردہ ست پر و اعتدل
 ولے دارد از تو پر از و دو کین ۶۵ ندامت چو خواہد جهان آفرین
 تو دانی کہ من دوستدار توام ۶۶ بہر نیک و بد و ویژه بار توام
 بنیاید کہ من در آگانی بری ۶۷ کہ من بودم آگ ازین داورے
 نکر و ترا آگ از کار شاہ ۶۸ مرا باشد از این نہفتن گناہ
 سیاوش بد و گفت منیش ازین ۶۹ کہ یاراست با من جیان آفرین
 وزان پس سیاوش بد و کرد و رے ۷۰ کہ ای نیکدل متراستگ وے
 سپید جزمین کردہ بودم ہمید ۷۱ کہ بر من شب آرو پر و ز سپید
 گر آزار بودیش در دل زمین ۷۲ سرمیرہ افراختی ز آخسمن
 نداوی بمن کشور و تاج و گاہ ۷۳ برد بودم و فرزند و کج و سپاہ

- کنون بانو آیم بدر گاہ اوے ۷۴ درخشان کتم تیرہ گون ماہ اوے
 ہر آنجا کہ روشن شود راستی ۷۵ فروغ دروغ آورد کاستی
 تا ایم دلم را با فراسیاب ۷۶ درخشان تراز بر سپہ آفتاب
 تو دل را بجز مشا و مانہ مدار ۷۷ روان را بید و رگسانہ مدار
 کسے کو دم اثر و ہا بسپرد ۷۸ زرای جهان آفرین نگذرد
 بدو گفت گر سپوزای مہربان ۷۹ تو اورا بد انسان کہ دید کمان
 و دیگر بجائیک کہ گردون سپہر ۸۰ شود تند و چین اندر آرد بچہر
 خرد مند و انا نداند فنون ۸۱ کہ از چنبر او سر آرد و برون
 بدین و انش و این دل ہوشمند ۸۲ بدین بر ز جلا و راے بلند
 ندانی سے چارہ از مسرباز ۸۳ نباید کہ بخت بد آید نہ از
 ہی مرتزابد و تنیل فروخت ۸۴ بچارہ دو چشم خرد را بدوخت
 نخستین کہ داماد کردت تمام ۸۵ بخیرہ شدی زین سخن شاد کام
 و دیگر گت از خوشنشن کرد و ور ۸۶ بروے بزرگان ہمیکر و سور
 بدان تا تو گستاخ کردی بدو ۸۷ فروماند اندر جہان گفتگوے
 ترا ہم ز غریرت ہوشمند ۸۸ فزون نیست خویشی و پیوند و بند
 میانش بخیجہر بدو نسیم کرد ۸۹ دل نامدار ان پر از بسیم کرد
 نہانش ہمین آشکارا کنون ۹۰ چنان دان و این شوز و بچون
 مرا ہرچہ اندر دل اندیشہ بود ۹۱ خرد بود و از ہر روی پیشہ بود
 ہمان آدمایش بد از روزگار ۹۲ ازین کینہ در تیرہ دل شہریار

ہمہ پیش تو یک بیک راندم ۹۳ چو خورشید تابندہ بر خواندم
 پایران پدر را بسنداختی ۹۴ بتوران ہی شارسان ساختی
 چنین دل پردادی بگفتار اوے ۹۵ بکشتے ہی کرد تیمار اوے
 درختے بداین خود نشانده بت ۹۶ کہ بدبارا از زہر و برگش کبت
 ہی گفت و مترگان پر از آب کرد ۹۷ پرافسون دل و لب پر از باد سرد
 سیاوش نگہ کرد خیرہ براوے ۹۸ زودیدہ نہادہ بر رخ برو و جوے
 بیا و آمدش روزگار گزند ۹۹ کزو بگسلد مہر چرخ بست
 برو ز جوانی سر آیدش کار ۱۰۰ یسے بر نیامد بر روزگار
 دش گشت پر در و رخسار زرد ۱۰۱ پر از غم روان لب پر از باد سرد
 بدو گفت ہر چون کہ می جنگرم ۱۰۲ بیا و اسرہ بدنہ اندر خورم
 بگفتار و کردار از پیش و پس ۱۰۳ زمین بیخ ناخوب نشنید کس
 چو گستاخ شد دست برگنج اوے ۱۰۴ بہ پیچیدہ ہمانا دل از رخ اوے
 اگر چہ بد آید ہی بر سرم ۱۰۵ من از راسے و فرمان او نگذرم
 پیام کون با تو من یا سپاہ ۱۰۶ بہ پیغم کہ از چہیت آزار شاہ
 بدو گفت گر سیوزای نامجوے ۱۰۷ ترا آمدن پیش او نیست روے
 پپاہ اندر آتش نباید شدن ۱۰۸ نہ بر موج دریا بر این بدن
 ہی خیرہ بر بدشتاب آوری ۱۰۹ ہی بخت خندان بخواب آوری
 چمانا ترا من بہم پاسے مرد ۱۱۰ بر آتش مگر بزخم آب سرد
 یکے پاسخ نامہ باید نوشت ۱۱۱ پدیدار کردن ہمہ خوب و زشت

زکین اربینم سداوتے ۱۱۲ درختان شود روزگار بے
 سواری فرستم بنزدیک تو ۱۱۳ درختان کتم راسے تاریک تو
 امید تم از کردگار جهان ۱۱۴ شناسندہ آشکار و پنهان
 کہ او باز کرد سوی راستی ۱۱۵ شود و دراز و کز می کاستی
 و گر بینم اندر سرش بیچ و تاب ۱۱۶ بیبونی فرستم ہم اندر شتاب
 تو ز انسان کہ باید بزودی بساز ۱۱۷ مگر کار بر خویش تن بر دراز
 نہ دورست از اید بہر کشورے ۱۱۸ بہر نامداری و بہر مہترے
 صد و بیت فرسنگ از اید بچین ۱۱۹ ہمان سی صد و چل بایران زمین
 ازین سو ہمہ دوستدار تواند ۱۲۰ ہمہ بندہ در کار و بار تواند
 دزان سو پدرا از زمیندشت ۱۲۱ سپہ بندہ و شہر پیوندشت
 بہر سو یکے نامے کن دراز ۱۲۲ پےچیدہ باش و درنگی مساز
 سیاوش بگفت سارا و بگر وید ۱۲۳ چنان جان بیدار او نشوید
 بد و گفت ز اندر کہ راندی سخن ۱۲۴ ز گفتار و رایت نگر دم نہ بن
 تو خواہ شگری کن مراد و سخواہ ۱۲۵ ہمہ راستی جو سے و ہنماے راہ
 دہیر پڑو ہند را پیش خواند ۱۲۶ سخناے آگندہ را بر فشا ند
 بفرمود از وے با فراسیاب ۱۲۷ یکے نامہ روشن چو در خوش آب
 یاز گشتن گر سیوز تر و افراسیاب با نامہ سیاوش
 تخت آفرینندہ را یاد کرد ۱ کہ او بندہ را از عشم آزاد کرد

- ۱ ازان پس خرد راستایش گرفت ۲ ابرشاه توران نیایش گرفت
 که اس شاه پیروز به روزگار ۳ زمانه سپاد از تو یادگار
 مرا خواستی شاد گشتم بدان ۴ که باد انشت تو یامو بدان
 و در بگر فرنگیس را خواسته ۵ بهمه و وقادول بسیار است
 فرنگیس تالیبه بود این زمان ۶ بلبی ناچران و به تن ناتوان
 بخت و مرا پیش بالین بست ۷ میان دو کیشش پنجم نشت
 مراد دل پر از اس و دیدار است ۸ روانم فروزان ز گفتار است
 و ناستدگی چون سبکتر شود ۹ فدائی تن شاه کشور شود
 بهانه مرا نیز از اراد است ۱۰ نهانی مراد و تیمار اوست
 چون نامه به پسر اندر آمد پاد ۱۱ بزودی بگر سپوز بد نژاد
 دلاور سه اسپ نگاهد بخوست ۱۲ همی تاخت یکسر شب و روز است
 بسه روزه پیو در راه دراز ۱۳ چنان سخت راهی نشیب و فراز
 چهارم بیاید بدرگاه شاه ۱۴ زبان پرور و غ و روان پرگناه
 فراوان پسریدش افراسیاب ۱۵ چو دیدش پراز رخ و سر پر شتاب
 چرا با شتاب آمدی گفت شاه ۱۶ چگونه سپردی چنین دور راه
 بدو گفت چون تیره شد روزگار ۱۷ نشاید سپردن بدر روزگار
 سیاوش نکر و ایچ بر من نگاه ۱۸ پذیره نیامد سرا خود براه
 سخن تیر نشنید و نامه خواند ۱۹ هر ازیر تختش بزالت نشاند
 از ایران بد و نامه پیوسته شد ۲۰ بیاورد شهر او بسته شد

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین ۲۱ همی هر زمان بر خرد و شد زمین
 تو بر کار او گردنگ آوری ۲۲ مگر با دازان پس بجنگ آوری
 اگر دیر سازی تو جنگ آورد ۲۳ دو کشور بمردی بجنگ آورد
 وگر سوے ایران براند سپاه ۲۴ که یار و شدن پیش او کینه خواه
 تا کرم آله ز کروار او ۲۵ نباید که پیچ تو از کار او
 چون شنید افراسیاب این سخن ۲۶ بر دتازه شد روزگار کن
 بگرسیوز از ختم پاسخ نداد ۲۷ دلش گشت پر آتش و سرز باد
 بفرمود تا بر کشیدند تا ۲۸ همان سنج و شیپور و هندک در او
 پرداز ختم و کینه سپهر را بخواند ۲۹ بین رخت آن نامه او بخواند
 بافتار گرسپیوز بدگشت ۳۰ بنوی درختی ز کیت بگشت

راز گفتن سیاوش یا فرنگیس

۱ پد انکه که گرسپیوز پر فریب گران کرد بر زمین دوال رکیب
 ۲ سیاوش به پرده در آمد بدرد تنش لرز لرزان و رخساره زرد
 ۳ فرنگیس گفت ای گو شیر جنگ چه بود که دیگر شدستی بزنگ
 ۴ چنین داد پاسخ که اسه خوب بود توران تبه شد مرا آبرو
 ۵ ندانم که پاسخ چه را نم می وزین کار خیره با نام می
 ۶ اگر راست گفتار گرسپیوز است ز پر کار بهره مرا مکن است
 ۷ فرنگیس بگفت گیسو بدست بفتدق گل را بخوان را بخت

- ۸ زگفتار و کردار افراسیاب
 ۹ دولاله ز خوش آب کرده و و نیم
 ۱۰ دلش شد پر آتش پراز آب روست
 ۱۱ چه سازی کنون زود یکشاه راز
 ۱۲ از ایران نیاری سخن یاد کرد
 ۱۳ سوسه روم ره باد رنگ آیدت
 ۱۴ پناهت خداوند خورشید ماه
 ۱۵ کجا برتن تو شود بدسگال
 ۱۶ سیاوش بدو گفت کای مایه روست
 ۱۷ گذر غیبت از حکم پروردگار
 ۱۸ پشروه بیاید ز نزدیک شاه
 ۱۹ سر کینه خود پیر آرم کرد
 ۲۰ دلش تیره از روزگار درشت

خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و اندر زکردن فرنگیس او را

- ۱ سهر روز اندرین کارش روزگار
 ۲ چهارم شب اندر بر ما هر روست
 ۳ بلرزید روز خواب خیره بخت
 ۴ سیاوش همی بود همچنان چومار
 ۵ خواب اندرون بود و بهیم روست
 ۶ خروشی بر آورد چون پیل مست

- همی داشت اندر برش خوب چهر ۴ بدو گفت شاها چه بودت بهر
 خروشید و شمع بر افروختند ۵ برش عود و عنبر همی سوختند
 پیر سید از دوختن آفراسیاب ۶ که فرزند شاه پاپه ویدی بخواب
 سیاوش بدو گفت که خواب من ۷ لبست هیچ مکتبای بر آن خیم
 چنان دیدم اے سرو سین بخواب ۸ که بودی یکے سیکران رود آب
 یکے کوه آتش بدیدگر آن ۹ گرفته لب آب جو شنوران
 بیکسو شدی آتش تیز کرد ۱۰ بر افروختی زو سیاوش گرو
 بیکدست آتش بیکدست آب ۱۱ به پیش اندرون پیل و آفراسیاب
 دیدی حرار وے کردی دژم ۱۲ و میدی بران آتش تیزوم
 چو گر سیوز آن آتش با فروختی ۱۳ از افروختن مرمر اسوستخت
 فرنگیس گفت این جز از نیکوے ۱۴ نباشد یک اشب مگر بغنوی
 بگرسیوز آید همه سخت بشوم ۱۵ شود کشته بر دست سالاروم
 کئون شاهان باش و انده مخور ۱۶ که جز نیکوے خود نباشد و گره
 سیاوش سپه را سر سنجو اند ۱۷ بدرگاه و ایوان شاه بر نشاند
 پیسجیده نشست شجر بچنگ ۱۸ طلایه فرستاد بر سوے گنگ
 دو بهره چو از تیره شب در گذشت ۱۹ سوار طلایه بیامد زوشت
 که آفراسیاب و فرزان سپاه ۲۰ پدید آمدند زو رتازان بر ۲۵
 زوز و یکس گر سیوز آمد بوند ۲۱ که بر چاره مان میان را به بند
 نیامد زانکه تار من با سپح سود ۲۲ ز آتش باقیم مگر تیسره و دو

- نگر تاجہ باید کون ساختن ۲۳ سپہ را کجا باید انداختن
 سیاوش ندانت بازار او ۲۲ ہمی راست پنداشت گفتار او
 فرنگیس گفت ای خردمند شاہ ۲۵ کن پیچ گوینہ بسا در نگاہ
 یکے بارہ گام زن بر نشین ۲۶ مباحش اسخ ایمن بتوران زمین
 ترازندہ خواہم کہ مانی بجایے ۲۷ سرخوشستن گیر واپدر میایے
 سیاوش بدو گفت کان خواب من ۲۸ بجایے آید و تیرہ شد خواب من
 مرا زندگانے سر آمد ہے ۲۹ غم و روز تلخ اندر آمد ہے
 چین بست کردار چرخ بلبند ۳۰ گمے شاد دار و گمے مستند
 اگر سال گرد و دہزار دو و دیت ۳۱ بجز خاک تیرہ مرا جاے نیت
 گریوان من سو کیوان کشید ۳۲ همان شربت مرگ باید چشید
 یکے سینہ شیر باشدش جاے ۳۳ یکے گرس و دیگر سی راہماے
 ز شب روشنائی بخوید کسے ۳۴ کجا بہرہ دار و زدانش بے
 ترا پنج ماہست از آستنے ۳۵ ازین نامور بیچہ رستنے
 درخت گزین تو بار آورد ۳۶ یکے نامور شہد یار آورد
 سرا فرزند کخسروش نام کن ۳۷ بغم خوردن او دلارام کن
 ز خورشید تابندہ تا تیرہ خاک ۳۸ گذرنیت از حکم یزدان پاک
 ز پر پشہ تاجے ترندہ سپیل ۳۹ همان چشمہ آب و دریائی نیل
 نہانی مرا خاک توران بود ۴۰ کہ گوید کہ حاکم بایران بود
 چین گرد و این گنبد تیز رو ۴۱ سراے کن را نخوانستد تو

- ازین پس بفرمان افراسیاب ۴۲ مرابخت خرم در آید بخواب
 برند بر بگنہ این سرم ۴۳ بخون جگر بر نهند انسد م
 نہ تابوت یا بگنہ گور و کفن ۴۴ نہ بر من بگرید کسی ز آبسمن
 بمانم بسان غریبان بنجاک ۴۵ سرم گشته از تن بششیر جاک
 بخواری ترا روز پاتان شاه ۴۶ سروتن بر ہنہ بر نندت براہ
 بیاید سپہدار سپیدان بدر ۴۷ بخواہش بخواد ترا از پدر
 نکرده گناہے بجان زمینار ۴۸ بایوان خویشت برو خوار و زار
 در ایوان آن پیرہ سر پستہ ۴۹ بزائے یکخسر و نامور
 بر آید برین روز گاری دراز ۵۰ کہ خسرو شو و بر چہان سر فراز
 از ایران بیاید یکے چارہ گر ۵۱ بفرمان دادار بستہ کمر
 بود نام آن گرد پر مایہ گیو ۵۲ بتوران نہ بینی چو او نیز نہیو
 از اید ترا با پسر در ہمان ۵۳ سوسہ رود چو خون برد ناگمان
 نشانند بر تحت شاہی در ۵۴ بفرمان بود مرغ و ماہی در
 چو تاج بزرگی بچنگ آیدش ۵۵ یکین دست بازو کہ تنگ آیدش
 چو گردوز زمین سبز و کہ لالہ پوش ۵۶ زمانہ ز کخسر و آید بچوشش
 از ایران بسے لشکر آید بہ کین ۵۷ پراشوب گرو دسہ اسر زین
 بر نیگو نہ خواہد گذشتن سپہ ۵۸ خواہد شدن رام یا کس بہر
 بسال شکر از بے کین من ۵۹ بہوشندہ چوشن با من من
 بسا سخ و زرد و سیاہ و شش ۶۰ کہ از ایران بتوران بہ پیٹی و شش

اپنے رخش رستم زمین بسپرو ۶۱ ز تو ان کے راکیں نشمو
 بکین من امر و تار تخمیز ۶۲ نہینی جزاگز و شمشیر تریسز
 فرنگیس را کرد پدرو و گو گفت ۶۳ کہ من رفتے گنتم اے نیک جفت
 برین گفتنا بر تو دل سخت کن ۶۴ دل از ناز و ز سخت پر و سخت کن
 خروشے بر آ و رو و دل پر زور ۶۵ برون رفت از ایوان و خارہ زور
 بہا نہ نام چہ اپر و رسے ۶۶ چو پروردہ خویش را مشگرے
 فرنگیس رخ خستہ و کندہ موسے ۶۷ روان کرد و بر رخ زور و دیدہ جو
 سیاوش چو با جفت غما بگفت ۶۸ خروشان بد و اندر او سخت جفت
 رخش پر ز خون و دل و دیدہ گشت ۶۹ سوی آخر تازی اسپان گذشت
 پیاور و شجرنگ ہزار اورا ۷۰ کہ دریا فتنے روز کین باورا
 خروشان سرش را بر در گرفت ۷۱ لگام و فسارش ز سر برگرفت
 گوش اندرش گفت ناری دراز ۷۲ کہ بیدار دل باش با کس ساز
 چو کہ غم و آید بکین خواستن ۷۳ عنائش ترا باید آراستن
 از آخر ببول بکیار گے ۷۴ کہ اورا تو باشی بکین بار گے
 و گرد کسان را ہمہ کرد پے ۷۵ ایشمیر بید بر سالانے
 گنج اندر آگستہ چہینے کہ بوز ۷۶ ز ایوان و گلشن بر آ و دو
 ز دیبا و وینار و ز دگسر ۷۷ ز تاج و ز تیغ و کلاہ و کسر
 چو ایس کردہ شد ساز فتن گرفت ۷۸ ز بخت بد خویش ماندہ گفت
 خود و سر کشان سو ایران کشید ۷۹ بیخ از خون دیدہ شدہ ناپید

گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

- ۱ چو یک نیمه فرسنگ برید راه رسید اندر و شاه توران سپاه
 ۲ سپه و دید با گرز و تیغ و زره ۶ سیاوش زده بر زره بر گره
 ۳ بدل گفت گرسو ز این راستی گفت ۳ چنین راستی را تا بد نعت
 ۴ سیاوش بترسید از جان خویش ۴ چو سالار توران رسیدش پیش
 ۵ سپاهش بترسید از نیم شاه ۵ گرفتند ترکان همه کوه و راه
 ۶ همی بنگرید این بدان آن بدین ۶ که کینه بدل نشان بند پیش ازین
 ۷ ز نیم سیاوش سواران جنگ ۷ گرفت آرام و هوش و درنگ
 ۸ چو زانگونه دیدند ایرانیان ۸ بگفتند کامی شهریار جهان
 ۹ چرا خیره باید که مارا کشند ۹ چو کشند بر دے هامون کشند
 ۱۰ همان تا از ایرانیان دست برد ۱۰ به بیند و شمر تو این کار خرد
 ۱۱ سیاوش چنین گفت کاین را نمی ۱۱ همان جنگ را مایه و جامی نیست
 ۱۲ بگو هر بران روز ننگ آورم ۱۲ که من پیش شه هدیه جنگ آورم
 ۱۳ مرا چرخ گردان اگر بگفت ۱۳ بدست بدان کرد خدای پناه
 ۱۴ برودی مرار و ز آبنگ نیست ۱۴ که با کرد و کار جهان جنگ نیست
 ۱۵ چو گفت آن خردمند بارای و هوش ۱۵ که با خست برید برودی مکوش
 ۱۶ چنین گفت از ان پس با فراسیاب ۱۶ که ای پر همت شاه با جاه و آس
 ۱۷ چرا خجسته آمدی با سپاه ۱۷ چرا گشت خواهی مرا بے گناه

سپاہ و دو کشور پرازمین کنی ۱۸ زمان وزین پرنفسرین کنی
 چنین گفت گرسیموز کم خرد ۱۹ ز تو این سخنسا کے اندر خورد
 گرایدر چنین بگیتا آمدے ۲۰ چرا باز رہ تزد شاه آمدے
 پذیره شدن زمین نشان راہ نیت ۲۱ کمان وزرہ ہدیہ شاہ نیت
 سیاوش چو بشنید گفتار اوی ۲۲ بدو گفت کاے نا کس زشت تو
 بگفتار تو خیرہ گشتم ز راہ ۲۳ تو گفتی کہ آزر وہ گشتت شاه
 ہزاران سہ مردم بے گناہ ۲۴ بدین گفت تو گشت خواہد تباہ
 تو زمین کردہ فرجام کیفری ۲۵ ز تجھے کیا کشتہ بدروی
 وزان پس چنین گفت کا شہریار ۲۶ بتیستی مدار اندر آتش کنار
 نہ بازیت این خون من ریختن ۲۷ ابا بیگناہا پر آویختن
 بگفتار گرسیموز بد نژاد ۲۸ مدہ شہر توران خود را باد
 نگہ کرد گرسیموز حیلہ کار ۲۹ ز گفت سیاوش باشہریار
 بر آشت و گفت ای سپہبد چہ بؤ ۳۰ بدشمن چرا گفت باید شہود
 چو گفتار گرسیموز افراسیاب ۳۱ شنید و بر آری بلبت آفتاب
 بلشکر لب نہ مود تا تیغ تیز ۳۲ کشد و خرد سندن چون رشتیز
 جہان پر خسرو نشہ ہوا پر ز گرد ۳۳ یکے بائید و یکے بے تیرد
 سیاوش از بہر سپاہان کہ لب ۳۴ سوی تیغ و نیزہ نیازید و ست
 بفرمود کس را ز یاران خویش ۳۵ کہ آرد یکے پای و رخسار پیش
 بدانیش افراسیاب و زرم ۳۶ بھی کرد ہر شاہ ایران ستم

همیگفت بکسر بخجور و همید ۳۷ برین و شبت کشی بخون برنید
 از ایران سپه بود مردی هزار ۳۸ همه نامدار از در کارزار
 همه کشته گشتن بروشت کین ۳۹ ز خون شان همه لاله گون شد زین
 چو زرم یلان سخت بر بسته شد ۴۰ سیاوش بچنگ اندرون خسته شد
 به تیرویه نیزه پشت نشسته شاه ۴۱ نگون اندر آمد ز پشت سپاه
 نگون اندر آمد بروی زمین ۴۲ سر آمد بر تلخ و سخت و نگین
 همی گشت بر خاک تیروه پوست ۴۳ گوشت زره دست او را به بست
 نهاد بر گردنش پالنگ ۴۴ دو دست از پهن پشت بستم چونک
 روان خون بران چهره ارغوان ۴۵ چنان روز زوید چشمت جوان
 همی تا خندش پیاوه کشان ۴۶ چنان روز با نان مردم کشان
 برفتند سوک سیاوش گرو ۴۷ پس و پیش او بر سپه بود کرد
 چنین گفت سالار توران سپاه ۴۸ کز ایدر بیک سو کشیدش ز راه
 کنیدشس بنجر سراز تن جدا ۴۹ بشکله هرگز نروید گیبا ۴
 بریزید خورش بران گرم خاک ۵۰ نمایند ویر و داریه پاک ۴۶
 چنین گفت با شاه بکسر سپاه ۵۱ کز و شمشیر پیاچه ویدی گناه
 چه کردست با تو گونی بسی ۵۲ که بر خون او دست شونی همی
 چرا گشت خواهی کس را که تلخ ۵۳ بگیرد بر روز از هم تخت عاج
 بهنگام شادی در نخت مکار ۵۴ که ز مهر آورد و بار و روزگار
 همی بود کرسیوز پر نشان ۵۵ ز بهیودگی یار مردم کشان

که خون سیاوشش بریزد و در ۵۶ کز و داشت در دل بر وز نبرد
 زبیران گوی بود که تر بسال ۵۷ برادر پدا و فرخ همال
 کجا پس یسلم بود نام جوان ۵۸ گوی پرهنر بود و روشن روان
 چنین گفت با تانور سپی سلم ۵۹ که این شاخ را بار در دست و غم
 که پیش ز خون و ز کین کاشتی ۶۰ سر شاخ ازین کین بر افراشتی
 ز و اناشنید هم یکے و استمان ۶۱ خروشد با بیگلو نه هداستان
 که آهسته دل کے پشیمان شود ۶۲ هم آشفته را موش در مان شود
 شتاب و بدی کار اهرمین ست ۶۳ پشیمانی و رنج جان و تن ست
 سری را که باشی بد و پادشاه ۶۴ به تیزی بریدن نه باشد روا
 مکن شهر پارا تو تیزی مکن ۶۵ بنویس میفکن همی کین بن
 به بنش ہی و اتار و زگار ۶۶ برین حر ترا باشد آموزگار
 چو با و خسر و پر دلت بر وزد ۶۷ ازان پس و اسر بریدن ستر
 مفرمای اکنون تیزی مکن ۶۸ که تیزی پشیمانی آرد به بن
 سحر را کجا تاج باشد کلاه ۶۹ نشاید بر پیرا سه خرد مند شاه
 چه تیزی همی تو سحر سیه گناه ۷۰ که کاوس و رستم بود کین خوا
 پر شاه و تیش پر ورده ست ۷۱ به سکی مراد را بر ورده ست
 به پیشیم یاد آتش ازین پشت کاه ۷۲ به پیشیم بفرجام این روزگار
 بیا و آوران تیغ الماس گون ۷۳ کزان تیغ گرو جهان پر ز خون
 وزان نامداران ایران گرو ۷۴ که از خشیان گشت گیتی ستوه

- چو گو در زو کین و فرزا د بوس ۷۵ به بند بر کو نه سپیل کوس
 چو سپیل و منده گو سپیل تن ۷۶ که خوار ست پر چشم او انجن ۷۷
 فریزر کاوس ورنده شیر ۷۷ که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
 چو پرام و چون زنگه شاوران ۷۸ چو گتم و گز و هم کند آوران
 زواره فرامزودستان سام ۷۹ همه تیغبار کشند از نیام
 دلیران و شیران کاوس شاه ۸۰ همه پہلوانان با فر و خواب
 پیرین کین به بندند کیس مکر ۸۱ در و دشت گرد و پیر از نیسره و
 نه تن پاسے دارم نہ مانند من ۸۲ نہ گردی ز گردان این انجن
 ہانا کہ پیران بیاید پگا ۲۵ ۸۳ از و شنود داستان نیز شاه
 مگر خود نیازت نہ باشد برین ۸۴ گستر بگیتی چنین فرش کین
 سپید زگتار او نرم شد ۸۵ ولیکن برادرش بے شرم شد
 بر و گفت گرسیزی ای ہوشمند ۸۶ بگفت اے جوان تو ہوارا بند
 مشومست برادر دشمن زجا ۸۷ خود از پلیم، سیچ مشنو توراے
 از ایرانیان دشت بر گرس ۸۸ گراز کین تیرسی ترا این بس است
 سیاوش چو بخود شد از روم چپن ۸۹ پراز گرد و شیر بینی زمین
 ہمیں بد کہ کردی ترا خود نلس ۹۰ کہ خیرہ ہی بشنوی پند کس
 سپردی دم مار خستی مرش ۹۱ بریا پوشیدہ خواہی برش
 گرایدون کہ اورا بجان زنیار ۹۲ دہی من نباشم بر فہر یار
 روم گوشت گیرم اندر جان ۹۲ مگر خود بزودی سہ آید زمان
 برقت مند پچاپ و مور و گرو ۹۴ بر شاہ توران نہا و تدر و

کہ چندین زخون سیاوش پیش ۹۴ کہ آرام خوار آید اندر پسیچ ،
 بگفتار گرسیوز رہنماے ۹۵ بیارای و بر وار دشمن زجاے
 زدے دام و دشمن گرفتی بدو ۹۶ بکش تیز و خیرہ مبر آب روے
 سزائست زین را کہ داری بہت ۹۷ دل بدگلان بپاید شکست
 سپاہی بدیگونہ کردی تباہ ۹۸ نگرتا چگونہ بود با تو شاہ
 اگر کس نیاز رویت او نخت ۹۹ بآب این گنہ را تو انست شست
 کنون آن بہ آید کہ او در جهان ۱۰۰ نباشد پدید آشکار و ہنسان
 پدیشان چنین پاسخ آورد شاہ ۱۰۱ کز وین بدیدہ ندیدم گناہ
 ولیکن بگفت ستارہ شمر ۱۰۲ بفرجام از و سختی آید بسر
 و رایدونکہ خوش بریزم بکین ۱۰۳ یکے گرد خیز و بتوران زمین ۷
 کہ خورشید از ان گرد تیرہ شود ۱۰۴ ہیشیوار از ان روز خیرہ شود
 بتوران گزند مرا آمدست ۱۰۵ غم ورنج وبت مرا آمدست
 رہا کردش بدتر از کشتنست ۱۰۶ ہمان کشتنش در ورنج منست
 خرد من و ہم مردم بدگان ۱۰۷ ماندکے چارہ آسمان
 زاری کردن فرنگیس پیش پدر براسے سیاوش

فرنگیس بشنید رخ را بہتست ۱ میان را بزنار خونین بہت
 پیادہ بیامد بزدیک شاہ ۲ بخون رنگ وادوہ خان ہچو ماہ
 بہ پیش پدرش پراز ترس و پاک ۳ خروشان بسر بہ ہی رخت خاک

همان طوس و گستم و گرگین شیر ۲۳ چون خرا دو برزین گردیسر
 چورهام و چون اشکس تیزینگ ۲۴ پوشیدوش گردان دلاورنگ
 درتنه شانه ای بر زمین ۲۵ کجا برگ خون آور و بارکین
 بسوگ سیاوش ہی جوشد آب ۲۶ کند چرخ نقرین برافرا سیاب
 شکر شدی برتن خویشتن ۲۷ بے یادت آید ز گفتار من
 نه اندر شکاری که گور افکنی ۲۸ دگر آهوان را بشور افکنی
 ہی شهر یاری ربائی نگاه ۲۹ که نقرین کند بر تو خورشید و ماه
 مد شهر توران بچسبده بباد ۳۰ نباید که پند من آیدت یا و
 بگفت این دروئی سیاوش بد ۳۱ دورخ را بکند و فغان بر کشید
 که شاه دلسیرا گوا سردور ۳۲ سرافراز شیر او کند آور ۲۲۷۱
 پایران برو بوم بگذار شسته ۳۳ سپه دار را باب پندارسته
 کنون دست بسته پیاده کشان ۳۴ کجا افسر و گاه گردن کشان
 کجا آن همه عهد و سوگت شاه ۳۵ که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه
 کجا شاه کاؤس و گردن کشان ۳۶ که بیند این و هم ترانین نشان
 کجا گیو و طوس و کجا پس یلتن ۳۷ فرامر زو و نشان و آن انجن
 ازین بد پایران رسد آگه ۳۸ بر آشوبد آن روز کار بی
 زگره سپوز آید ترا بد برو س ۳۹ که نقرین بر او باد و مور و گروس
 هر آنگس که یازوبید بر تو دست ۴۰ بر پیده سرش باد و افکنده پست
 چنانما را این بر تو آسان کناد ۴۱ دل و شمشادت هر آسان کناد

مرا کاشکے دید کشتی تباہ ۴۲ ندیدی بدیشان کشتانت براہ
 مرا از پدر این کجا بدامید ۴۳ کہ پردرخت ماند کنارم زشید
 دل شاه توران بر او برسوخت ۴۴ ہمی خمیرہ چشم خود را بدوخت
 بدو گفت برگردو ایدر میاے ۴۵ چو دانی کہ ایدر مرا پیت راے
 بکاخ بلندش یکے سنانہ بود ۴۶ فرنگیس ازان حسانہ بیگانہ بود
 بفرمودناروز بانان کشتان ۴۷ مرا ورا کشیدند چون بہیشان
 دران تیرگی کش اندر انداختند ۴۸ درخانہ را بہت برساختند

کشت شدن سیاوش بدست کردی پفرمان افراسیاب

بفرمود پس تا سیاوش را ۱ چنان شاہ بیدار و خاموش را
 کہ این را بجائی بریدش کہ کس ۲ نیابد چو گوید کہ فریاد رس
 نگہ کرد گر سیوز اندر کوسے ۳ کوسے شکر نہ پیچید روسے
 بیاد بہ پیشش سیاوش رسید ۴ جو انزوی و شرم شد تا پدید
 بزودست و ریش شمنشہ گرفت ۵ بخواری کشیش بجاک ای شگفت
 سیاوش بنامید بر کردگار ۶ کہ ای برتر از گردش روزگار
 یکے شاخ پیدا کن از تخم من ۷ چو خورشید تابندہ براخمن
 کہ خواہد ازین دشمنان کین من ۸ کند در جان تازه آئین من
 ہنرا و مروی بجاسے آورد ۹ جان را سر اسر پیاے آورد
 ہمی شد پس پشت او پیسیم ۱۰ و و دیدہ پراز خون و دل پر زغم

- سیاوش بدو گفت پدر و دباش ۱۱ جهان تار تو جاودان بود باش
 در دے زمن سوے پیران رسا ۱۲ بگویش کی گیتی و گرشد بان
 بہ پیران نہ زمین گوئے بود امید ۱۳ ہمی پسند او بادشمن چو پید
 مرا گفته بود او کہ باہد ہزار ۱۴ زرہ وار و برگستوان و سوار
 چو برگردت روز یار تو ام ۱۵ بگاہ چرام عنسار تو ام ۲
 کنون پیش گر سیوز ایدردمان ۱۶ پیادہ پتین خوار و تیرہ روان
 نہ نیم جسے یار با من کے ۱۷ کہ بخوشدی زار بر من بسے
 چو از شہر و ز شکر اندر گذشت ۱۸ کشانش بہرند بستہ بدشت
 زگر سیوز آن خنجر آ بگون ۱۹ کرومی زرہ بستہ از بہر خون ۲
 پیادہ جسے بر دمویش کشان ۲۰ چو آمد بدان جایگاہ نشان
 بیقند پیل ثریان را سخاک ۲۱ نہ شرم آمدش زان سپہد ن پاک
 یکے طشت بہنا و زرین برش ۲۲ بخنجر جدا کرد از تن سرش
 چو از سر دین دور شد آفتاب ۲۳ سر شہر پار اندر آمد بخواب
 چو خوابی کہ چندین زمان بگذشت ۲۴ نہ جنبید بہرگز نہ بیدار گشت
 کجا آنکہ فرمودہ بدشت خون ۲۵ کرومی زرہ برود کردش نگون
 بساعت گیا ہی از ان خون برت ۲۶ جزایزد کہ و اند کہ آن چون برت
 گیا را وہم من کنونت کشان ۲۷ کہ خوانی ہی خون اسیاوشان
 بسے فائدہ خلق را ہست ازوے ۲۸ کہ ہست آن گیا اصلش از خون او
 یکے باو با تیرہ گرد سیاہ ۲۹ برآمد کہ پوشید خورشید ماہ

- کے یکدگر اند بند روے ۳۰ گرفت لفرین ہمہ بر کردے
 چوازشاہ شد تخت شاہی تے ۳۱ نہ خورشید باوانہ سرو سے
 چپ و راست ہر سو تیا ہم ہی ۳۲ سرو پاے گیتی نیا ہم سے
 یکے بدکن نیک پیش آیدش ۳۳ جہان بندہ و بخت خوش آیدش
 یکے جز بہ نیکے زمین نسپرد ۳۴ ہے از نژادی فرد پتر مرد
 مدارایح تجارت با حسان ہم ۳۵ گیتی مکن جاودان دل و دم
 کہ ناپاید است ناسازگار ۳۶ چنین بود تا بود این روزگار
 یکے دان از وہر چہ آید ہے ۳۷ چو بیاوید با تو نیا پید ہے
 از خان سیاوش بر آمد خروش ۳۸ جہانی زگر سیوز آمد بچوش
 ہمہ زندگان موسے کردند باز ۳۹ فرنگیں مشکین کند دراز
 بکند و بیان را بگیسویر بست ۴۰ بناخن گل ارغوان را بخت
 سر ہا ہریان گستہ کند ۴۱ خراشیدہ روے و جاندا نژند
 باو از ہر جان افراسیاب ۴۲ ہمیکہ د لفرین ہمہ بخت آب
 خروشش بگوش سپہد رسید ۴۳ چنان تالہ زار و لفرین شنید
 بگر سیوز بدینان شاہ گفت ۴۴ کہ اور ابرون آورید از ہفت
 ز پروہ بگیسویر پیش کشان ۴۵ ہر روز بانان مردم کشان
 گوہ تا گبیر دیوسے سحرش ۴۶ پد رند بہ تن ہی چا و ر شس
 ز تاش سے چو چہ تہم کین ۴۷ بریزد برین بزم توران زمین
 نتوا ہم زین سیاہش ز تہ ۴۸ دشلخ و نہ برگ و نہ تلج و نہ بخت

همه نامداران آن انجمن ۴۹ گرفتند فقیرین بر او تن بستن
 که از شاه و دستوار و لشکری ۵۰ بر آنگونه نشیند کس داوری
 بیاید پر از خون و درخ پیلسم ۵۱ روان پر زوارخ و رخان پر زخم
 بنزد یک لتاک و فرسیدود ۵۲ وز اندر سخنها همه یاد کرد
 که دوزخ به از سخت افراسیاب ۵۳ نشاید برین بوم آرام و خواب
 بتازیم و نزد یک پیران شویم ۵۴ به بیمار و دور و اسیران شویم
 سده اسپ گرانمایه کردند زمین ۵۵ همه بر نوشتند گفته زمین
 چنان بد قفصای جانانان فرد ۵۶ که از راه پیران بر انگشت کرد
 که بشنیده بدانکه افراسیاب ۵۷ بچنگ سیاوش دارد شتاب
 بر ند اسپ با خیل و پیل و چشم ۵۸ همه تاخت پر خم پوشید در خم
 بدان تار سد او بر شش ریار ۵۹ بدان تا نگرداند این ره ز کار
 به پیران رسیدند هر سه سوار ۶۰ رخان پر ز خون روان پر ز خار
 بگفتند گامی پهلوان سپاه ۶۱ ز شاه و برادرش نیکی نخواه
 برو بر شمشیر دند یک سر سخن ۶۲ که سخت از بد پیرا چه افکندین
 سیکه زاری رفت کاند رجان ۶۳ ند بیند کس از کمان و ممان
 سیاوش را دست بسته چو تنگ ۶۴ فلکند به گردنش بر پالنگ
 پیاده همی تاخت او را گروی ۶۵ سرش پر ز خاک پر از آب روست
 تن پهلوارش بران خاک گرم ۶۶ فلکند و شمشیر از دیده شرم
 سیکه طشت بنام پیشش کرد سه ۶۷ به پیچید چون گوسفندانش روی

- برید آن سرتاجدارش ز تن ۶۸ فلکدش چو سوسهی در چمن
 همه شهر پر زاری و ناله گشت ۶۹ بچشم اندرون آب چون شرا گشت
 تنگاره چوپان بدشت متلو ۷۰ همانا بنه زود بد انسان گلو
 چنان کوسر شاه ایران برید ۷۱ کسے آن ندید و نه هرگز شنید
 چوپران بگفتار بنهاد گوشش ۷۲ ز سخت اندر افتاد و زورفت هوش
 همه جامها بر برش کرد چاک ۷۳ همیکن رموی و همی ریخت خاک
 همی رفت از دیده اش آب زرد ۷۴ بسوگ سیاوش بے ناله کرد
 همی گفت زارای سزاوار تلج ۷۵ که چون تونه بیند و گرتخت حاج
 بدو گفت بتاک بشتاب زود ۷۶ که دردی برین درد خواهد فرزد
 که افراسیاب آن ابی مغرور ۷۷ فرنگیس را کرده بر ره گذر
 بدرگاه بردند مویش کشان ۷۸ بر روز بانان مردم کشان
 همی راسے دارد بگردن تپاه ۷۹ تو باید که سببے ازین جایگاه
 ز آخر بیاورد پس پس لووان ۸۰ ده اسپ و سوار از موده گوان
 خود و کرد و روین و فرشید و رو ۸۱ بر آورد از ان راه تا گاه گرد
 بدور و زود و شب بدر که رسید ۸۲ در نامور پر بجا پیشه وید
 فرنگیس را دید چون بهیشان ۸۳ گرفته در روز بانان کشان
 بچنگال هر یک یکے تیغ تیز ۸۴ زور گاه بر خواسته رستخیز
 همه دل پر از درد و دیده پر آب ۸۵ زبان پر ز نفرین افراسیاب
 همی گفت هر یک بدر و بر بیم ۸۶ که اکنون فرنگیس را بر و نیم

زنت و شوہر پادشاہ تباہ ۷۷ مر اور انخواہ کے نیز شاہ

آمدن پیران نزد افراسیاب و رہائیدن او قمرنگیس را

- خردمند پیران بیاموچو باد ۱ کسی کش خورد و پیدوش گشت شاد
 چہ چشم گرامی پیران رسید ۲ شد از آب ویدہ رخس تا پدید
 بدو گفت بامن تو بد ساتھی ۳ چرا زندہ در آتش انداختی ۷۷
 از اسپ اندر افتاد پیران بجاک ۴ ہمہ جامہ پہلوے کرد چاک
 بہ بوسید پائے و سداو بہر ۵ رواش پر آتش پر از آب چہ
 ہمگفت کاین کار ہا نغز نیست ۶ بد است اینکہ سالار را مغز نیست
 نہ بس اینکہ سر و سہی را فگند ۷ کہ بر شاخ گل نیز سازد گزند
 بفرمودتاروز بانان در ۷۷ ۸ ز فرمان زمانے بتا بتا ہر
 یکے دست جامہ پوشید و رفت ۹ بد انسان کہ گفتی کہ جانش بکفت
 بیامد و مان پیش افراسیاب ۱۰ دل از دروختہ دو ویدہ پر آب
 بدو گفت شاہا نوشتہ بدی ۱۱ ہمیشہ ز تو وور دست بدی ۷
 چہ آمد ز بد بر تو امی نیک خوے ۱۲ کہ آوردت این روز بد را بروے
 چہ ابر و لت چہ شد خبیرہ دیو ۱۳ بہر دوزولت شرم گیہان خدیو
 کت آموخت این کارناسازگار ۱۴ کہ باد او شرم بخت و بد روزگار
 بکشتی سیاوش را بیگناہ ۱۵ بجاک اندر انداختے نام و جاہ
 پایمان رسد زین بدی آگے ۱۶ بر آشوبد این روزگار بے

- بسا پہلو اتان کز ایران زمین ۱۷ کہ باشکر آئین پرورد و کین
 چمان آرمیدہ ز دوست بدے ۱۸ شدہ آشکارا رہ لیز دے
 فریبت دیوسے ز دوزخ بخت ۱۹ بیامد دل شاہ توران بخت
 بران اہرمن نیز نغمہ بن نمر ۲۰ کہ پیچید رایت سوے راہ بد
 پیمان شوی زین بروز و راز ۲۱ بہ پیچے ہمانا بگرم و گداز
 ندانم کہ این گفتن ہذا کیست ۲۲ وزین آفریندہ رارای پلست
 کنون زو گزشتی بفرزند خویش ۲۳ رسیدی با ناز پیوند خویش
 چو دیوانہ از جاے برخاستے ۲۴ چنین روز بدر ایارستے
 نخواہد پمانا فرنگیس بخت ۲۵ تا اورنگ شاہی نہ تلج و نہ تخت
 بفرزند یا کود کے ورنہ سان ۲۶ رفتی مکن خویش متن ورجان
 کہ تازندہ بر تو نغمہ بن بود ۲۷ پس از زندگی دوزخ آئین بود
 اگر شاہ روشن کند جانمن ۲۸ فرستہ وراسوے ایوان من
 درایدون کہ اندیشہ زین کودت ۲۹ ہمانا کہ این درد ورنہ کدکست
 ہمان تا جد اگر دوزخ کا لید ۳۰ بہ پیش تو آرمے ہے سازبد
 بدو گفت از اینسان کہ گوئی بساز ۳۱ مرا کہومی از خون ادبی نیاز
 سپہدار پیران ازان شاہ گشت ۳۲ زانڈیشہ بدول آزاد گشت
 بیامد بدر گاہ اورا بسرد ۳۳ بسی زشت بر روز بانان شمرد
 بی آزار بردش بشہ ختن ۳۴ خروشان ہمہ درگہ و انجمن
 چو آمد یا ایوان بگل شہر گفت ۳۵ کہ این خوب رخ را بیا پیخت

همی باش پیشش پرستار وار ۳۴ بر بین تا چه بازی کند روزگار
 بران نیز بگذشت یکپند گاه ۳۵ گران شد ز کوهک فرنگیس ماه
 بخواب دیدن پیران سیاوش او پیدا شدن کیمخسرو

- شبه قیره گون ماه پنهان شده ۱ بخواب اندرون مرغ و دام فوده
 چنان دید سالار پیران بخواب ۲ که شمع بر امنر و خنده ز آفتاب
 سیاوش بر تخت و تیغ بدست ۳ یاواز گفته نشاید تشیت
 ازین خواب نوشین سزادوکن ۴ ز فرجام گیتی سیکه یا دکن ۵
 که روزی نو آئین و خستی نواست ۵ شب ترا دن شاه کیمخسرو است
 سپید بچنید در خواب خوش ۶ بی پیچید گلشن خورشید پیش
 ورا گفت پیران که نمیزویرد ۷ خردمند پیش فرنگیس شو
 سیاوش را دیدم این دم بخواب ۸ و رختان ترا ز ماه و ز آفتاب
 که گفته مرا چند خپه سپاس ۹ بچشن جهاندار کیمخسرو آس ۱۰
 دو ان رفت گلشن ترا پیش ماه ۱۰ جدا گشته دید از بر ماه شاد
 بدید و بشادی سبکبار گشت ۱۱ همه کاخ از او پر ز آواز گشت
 بیامد سالار پیران گفت ۱۲ که گوئی که با ماه شد شاه جفت
 یکم اندر آمی و شگفتی ببین ۱۳ بزرگی و راسی جهان آفرین
 که گوئی نشاید مگر تاج را ۱۴ و یا جوشن و گرز و تاراج را
 سپید بسپارد بر شسیر ۱۵ بدید و بنماید و کردش تشار

- بران زور و بالا و آن شاخ و بیال ۱۶ که گفتی برو برگردن شش هفت سال
 ز بهر سیاوش دو دیده پر آب ۱۷ همبگردن فرزند برافرا سیاب
 چنین گفت بانامورا خب من ۱۸ که گر بگسلد زین سخن جان من
 تمام که یازد بر او شاه جنگ ۱۹ مرا گر سپارد به کام ننگ ۲۰
 بدانکه که خورشید بنمود تیغ ۲۰ بخواب اندر آمد سهر تیغ میخ
 پیامد و مان پهلوان سپاه ۲۱ پراز ترس و امید نزدیک شاه
 همی بود تا جاب پروخت شد ۲۲ بتزدیک آن نامور سخت شد
 بدو گفت خورشیدش مسترا ۲۳ جاندار و بیدار استون گزرا ۲۴
 به بخت یک بنده افزود دوش ۲۴ که گفته در ماهه داوست هوش
 نماند بخوبی بگفته بکس ۲۵ تو گوئی به گواره ماهست و بس
 اگر تو راز روز باز آمدی ۲۶ بیدار رویش نیاز آمدی
 فریدون گردست گوئی بجای ۲۷ بفرود بچهر و بدست و پیکر
 که بر ایوان نه بیند چو کس نگار ۲۸ بدو تازه شد فز شهر یار
 از اندیشه پدید پیروز دل ۲۹ برافرا تاج و برا فرود دل
 چنان کرد روشن جهان آفرین ۳۰ که زد و در شد جور و بیدار کین
 روانش شد از کرده خود بدرد ۳۱ بر آورد از دل یک با دسر د
 پشیمان شد از بد کجا کرده بود ۳۲ و ما را ز دل خود بر آورده بود
 ز تیزی پشیمانی آمدش سود ۳۳ هر آن در در اینج در مان نبود ۲
 بدو گفت بر من بد آید بے ۳۴ سخنها شنیدستم از هر کس

پراشوب جنگت این روزگار ۳۵ همی یاد دارم ز آموزگار
 که از تخمه تو دوز کیقب و ۳۶ یکله شاه سر پر زنده با نژاد
 جهان را بهر وے آید نیاز ۳۷ بایران و توران بر بندش نماز
 کنو بود نئے هر چه پالیت بود ۳۸ ندار ز غم و درد و اندیشه سود
 ز خون سیاوش شب و روز خوا ۳۹ تبه گشت بر جان افراسیاب
 نباید دگر باره که خون این ۴۰ روان خیره کرد دل اندوگین
 اگر زو مرا نچ خواهد نژود ۴۱ قلم رفت و این بودی کار بود
 فگندم به سیکه دیش باز پشت ۴۲ نگر و دمر روزگارم درشت
 بدیدارش اندر میان گروه ۴۳ فرستید نزد شبانان بکوه
 بدان تا نداند که من خود کیم ۴۴ بدیشان سپرده ز بهر چیم
 نیاموزد از کس خرد با نژاد ۴۵ ز کار گذشته نیامدش یاد
 بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن ۴۶ همه نوشم این سراسر کین
 چه سازی که چاره بدنت توفیت ۴۷ درازست و در دام و شوق توفیت
 گریه و نکه بد بینی از روزگار ۴۸ به سیکه هم او باشد آموزگار
 بیامد بر سپهسوان شادمان ۴۹ همه نیک بودش بدل در گمان
 پرا اندیشه شد تا با یوان رسید ۵۰ کز ان خورد بخشش چه آید پدید
 جهان آفرین رستایش گرفت ۵۱ مران شاه نورانیانش گرفت
 چه دانست که جان نهد بر سرش ۵۲ وز انگشت نیکو بر آید برش
 پاشید ششم کنونی پنجاک ۵۳ زمین شور بد جایگاهش متناک

تغویا و بر این گزنده جهان ۲۲ بتر آشکارا مرا و رانسان

سپردن پسران کینخسرو را پشبتانان

- ۱ میانان کو و متلورا پخواند
- ۲ جهان جوی گرو پسندیده را
- ۳ نباید که ببیند و را باد و خاک
- ۴ پرستش کنیش همه چون غلام
- ۵ اگر دیده و دل کند خواستار
- ۶ بسرو مند بر کوه آن تا جور
- ۷ سزاشان بخشید بسیار چینه
- ۸ بدین نیز بگذشت چندی سپهر
- ۹ بهتر با نژادش همگفت راز
- ۱۰ زهر سو بر افکند بر زه گره
- ۱۱ بدشت اندر آهنگ نجیب کرد
- ۱۲ بجنگ گزار آمد و رزم گرگ
- ۱۳ بیامد پسران آموزگار
- ۱۴ وزان جا نگزشتد بشیر و پینگ
- ۱۵ بنالید و نزدیک پیران گذشت
- ۱۶ سوی پهلوان آدم با گله

همی کردنچسیر آهونخت ۲ ۱۵ روستیروچنگ پلکان بحبت
 کنون نزد اوچنگ شیر زبان ۱۸ هانست و نچسیر آهوهان
 نساید که آید پرو برگزند ۱۹ زمین بسند این پهلوان بلند
 چو بشنید پیران بخندید و گفت ۲۰ نماند نژاد و هسته در نهفت
 نشست از بر باره دشت کش ۲۱ بیامد بر شیر نور شنیدش

آوردن پیران کینخسور از کوه قلو و بردش

پیش افراسیاب

همه آنکه بر آمد بر او جوان ۱ آنکه کرد بالاسه او سپهلوان
 روان گشت شهزاده مائز باد ۲ پیامد روان دست او پوسه دا
 چو پیران برید آنچنان فرو چهر ۳ ریش گشت پر آب دل پر زهر
 بسروگر رفتش زمانه دراز ۴ همی گفت یاد آور پاک راز
 بدو گفت خسرو که ای پاک دین ۵ بتو باد خشنده توران زمین
 از ایران کسے کت برانده می ۶ بجز مسر یانست نخواست می
 شبان زاوه را چنین در کنار ۷ بگیر می و از کس نیایدت عار
 خردست را دل بر او بر بخت ۸ بگرد آتش ریش بر فروخت
 بدو گفت کاسه یادگار همان ۹ پسندیده و ناسپروه جهان
 شبان نیست از گوهر تو کسے ۱۰ وزین داستان هست با من
 زهر جوان اسپ تازی بخوست ۱۱ همان جامه خسروی کرد دست

بایران خراسید با او بس ۱۲ روانش ز بسر سیاوش فرم
 ہی پروانسدش انزکنار ۱۳ بدوشادمان پروو به روزگار
 از دور نشد خورد و آرام و خواب ۱۴ ز مهر وی خوشم افراسیاب
 بدین نیند بگذشت چندی سپهر ۱۵ بدل در ہی داشت آرام مهر
 کس آمد ز نزدیک افراسیاب ۱۶ شب تیره هنگام آرام و خواب
 شه نامور سپهسالان را بخواستند ۱۷ گذشتہ سخنها بر او بر براند
 کز اندیشہ بر همیشه و لم ۱۸ به چید ہی عنسم ز دل گیلیم
 ازین کود کے کس سیاوش سید ۱۹ تو گفتی مرار و ز شد تا پدید
 بنیرہ فریدون شبان پروو ۲۰ زرای بلبند این کے اندر خورد
 از و گر نوشته بن بریدیت ۲۱ مگر دو به پر ہی نکان ازیت
 چو کار گذشتہ بگیر دیبا و ۲۲ بود شاد و مانیز ما شیم شاد
 و گر بسیج خوے بآید پرید ۲۳ بسان پدر سرش باید برید
 بدو گفت پیران کلامی شہریار ۲۴ ترا خود نباید کس آموزگار
 یکے کود کے خورد چون بہیشان ۲۵ ز کار گذشتہ چہ دار و نشان
 کسی را کہ در کہ شبان پروو ۲۶ چہ دام و دو است او چہ داند خورد
 تو خود زمین میں نشین زمینان بکش ۲۷ چہ گفت آن خرد مند بسیار ہوش
 کہ پروو و کار از پدر برتر است ۲۸ همان را با ہم زبان مادر است
 اگر شاہ فرمان دہد در زمان ۲۹ بیارم پریشان ستودہ حوان
 نشتین ز پیمان مرا شاد کن ۳۰ دستہ نشانان یکے یاد کن

فریدون بتاج ویتخت وکلاه ۳۱ همیداشتی راستی را نگاه
 بهمان سپهرش بخت اورتر بود ۳۲ بادار گپهانش سوگند بود
 نیاز آدشتم را ببهیسم وروز ۳۳ بادار بسرام وکیوان پور
 ز پیران چو بشنید افراسیاب ۳۴ سر مرد جنگی در آمد بتجواب
 یکے سخت سوگند نشا پانه خورد ۲۵ پروزی سفید و شب لا جورد
 بادار کو این جہاں آفرید ۲۴ سپهر و نو دام و جان آفرید
 کہ تا بدید میں کودک از من ستم ۳۶ نہ ہرگز پرو بر زخم تیر نہ دم
 زمین را بوسید پیران گفت ۳۸ کہ اے دادگر شاہ باداد جفت
 بروی زمین بر چو تو شاہ نیست ۳۹ بمثل رخت بر فلک ماہ نیست
 بہ نیکی حسرت رہتای تو باد ۳۷ زمین و زمان خاک پای تو باد
 بنزدیک کیخسرو آمد دمان ۴۱ برخ ارغوان و بدل شادمان
 بدو گفت کزد دل خسرو و رکن ۴۲ چو رزم آورد پانخش شور کن
 مرو پیش او جز بہ بیگانگی ۴۳ مگردان زبان جین بر یوانگی
 مگرد ایچ گو نہ بگرد و خسرو ۴۴ یک امروز بر تو مگر بگذرد
 بسر بر تادش کلاہ کیان ۴۵ بہبتش کیانے کمر بر میان
 یکے بارہ کا مزان خواست نعرہ ۴۶ بران بر نشست آن گو پاک خیز
 پیام بدر گاہ آفسر اسیاب ۴۷ جہانے برود دیدہ کردہ پر آب
 روارو بر آمد کہ بکشای راه ۴۸ کہ آمد نو آیین گو بتاج خواه
 ہمیرفت تا پیش آن شاد کرد ۴۹ سپہدار سپیران ورا پیش برد

بیامد نزد یک افراسیاب ۵۰ نیارخ از شهرم او شد پر آب
 زمانه نگه گرداورا بدید ۵۱ همی گشت رنگ خوش نامید
 تن پهلوان گشت لرزان چو بید ۵۲ شد از جان کینخسروا و نا امید
 ازان پس نگه کرد و خیسره پانزده ۵۳ وقارا بخواند و جیستارا براند
 بران خسروکیال و آن جنگ او ۵۴ بدان رفتن و جاه فرهنگ او
 زمانی چنین بود و یکشاد چهر ۵۵ زمانه پرش اندر آورد دهر
 بدو گفت کای نورسیده نیان ۵۶ چه آگاه هیست ز روز و شبان
 بر گو گفت ان چه کردی همی ۵۷ بزوشش را چون شمدی همی
 چنین داد پاسخ که نجیب نیست ۵۸ مرا خود کمان و زر و پیر نیست
 بدو گفت از ایریر بایران شوی ۵۹ بزویک شاد و لیسان شوی
 چنین داد پاسخ که برکوه و دشت ۶۰ سوارے پز زوشش بر من گشت
 سه دیگر پرسیدش از نام و باب ۶۱ از ایران و ز شهر آرام و خواب
 بدو گفت جانیکه باشد پلنگ ۶۲ یزرو دل مردم تینز جنگ
 پرسید بازش ز آموزگار ۶۳ ز تیک و بدگر دوش روزگار
 چنین داد پاسخ که درنده شیر ۶۴ نیار و سگ کارزارے بزیر
 بخذید شاه و چو گل بنگفت ۶۵ بزومی چه کینخسروان گا و گفت
 شخو اهی و بیس که تو آموختن ۶۶ ز دشمن شخو اهی تو کین تو خلق
 بدو گفت در شیر روغن نماند ۶۷ شبانرا بخو اهی من از دشت راند
 بخندید خسرو ز گفتار او ۶۸ سوی پهلوان سپه کرد و رو

بدو گفت کاین دل ندارد بچای ۴۹ ز سر پریش پانچ آروز پاسے
 نیامد ہمانا بدو نیک ازوسے ۵۰ ز زینسان بود مردم کینہ جوے
 شو اورا بخوبی یاد رسپار ۵۱ بدست یکے مرد پرہیزگار
 فرستش بسوی سیاوش کرد ۵۲ مگروان بدآموز را بیج کرد
 بدہ ہرچہ باید ز گنج و درم ۵۳ ز اسپ و پرستندہ از پیش و کم
 سپید بدو گفت لختی شتاب ۵۴ بیاوردش از پیش افراسیاب
 با یوان خویش آمد افرخستہ ۵۵ خرامان و چشم بدی دوختہ
 ہمیگفت کرد اور روزگار ۵۶ جهان را در کتے تو آمد بسیار
 در گنہائے کمن باز کرد ۵۷ زہر گونہ مرثاناہ را ساز کرد
 زد بیا و دینار و دزد و گم ۵۸ ز اسپ و سلاح و ز تاج و کمر
 ہم از تخت و ہم بدر ہای درم ۵۹ ز گستر و نیامد از پیش و کم
 ہمہ پیش کینسر و آورد زود ۶۰ بداد و دہش آفرین بر فرزد
 کسے گردشان سو کمن شارسان ۶۱ کجا گشتہ بد آن زمان خارسان
 فرنگیس و کینسر و آنجا رسید ۶۲ زہر سوسے مرد آمد پدید
 پذیرہ سپردند روسے زمین ۶۳ زبان ہمہ شہر پر آسندین
 کزان بیخ بر کند فرخ درخت ۶۴ ازین گونہ شاخی ہماورد بخت
 ز شاہ جهان چشم بدو و رباو ۶۵ روان سیاوش پر از نور باد
 ہمہ خار آن شہر شمشاد گشت ۶۶ کیا در چین سرو آزاد گشت
 ز خاکیکہ خون سیاوش بخورد ۶۷ بابر اندر آمد یکے سبز نرد

برآمد درختے ازان جایگاہ ۸۸ زخون سیاوش فرزند شاه
 نگاریدہ بربرگما چہراوس ۸۹ ہی بود مشک آنداز مہرادے
 بدبیمہ بیان بہاران بدی ۲ ۹۰ پرستشگ سوگواران بدی ۷
 چین است کردار این چرخ پیر ۹۱ ستاند زفرزند پستان شیر
 مہاشی گستاخ با این جهان ۹۲ کہ او بدتری دارواندر نہان
 چوپوشہ شد مہر دل بہ بیان ۹۳ بخاک اندر آمدہ ہے ناگان
 از تو بجز شادمانی مجوی ۹۴ بیخ جهان برگ اندہ مہوسے
 اگر تا جداری دگر گفشت تنگ ۹۵ نہینی ہے روزگار درنگ
 مرنجان روان کین سرای نیت ۹۶ بجز تنگ تابوت جای تونیت
 نہادن چہ باید بخوردن نشین ۹۷ برامید گنج بہان آفرین
 ز گیتی ترا شاودمانیت بس ۹۸ کہ او ہیچ مہری تدار دیکس
 یکے را سرش برکشہ تا باہ ۹۹ فراز آورد در استش زیر پاہ
 چین ست کردار سپردن برین ۱۰۰ گے این بران وگی آن برین
 زخون سیاوش گذشتہ بکین ۱۰۱ باوردن شہ ز توران زمین
 بگویم کنون رزم و کین خواستن ۱۰۲ همان رستم و شکر آراستن

شکایت فروسی از پیرے خود

کے راکہ سانش بدوسی رسید ۱ امید از چانش بیاید برید
 چو آمد نیز دیک سر تیغ شفت ۲ مدہ می کہ از سال شد مردست

- بجائے عثمان حمص داد و سال ۳ پراگندہ شد مال و برگشت حال
 همان دیدہ بان بر سر کو ہزار ۴ نہ بیند ہی لشکر بے شمار ۷
 کشیدن ز دشمن نماند عنان ۵ اگر پیشتر گانش آید سنان
 پراز برف شد کوہ ساریاہ ۶ ہی لشکر او شاہ پند گناہ
 گر آئیدہ دو تیز پائے نژاد ۷ همان شصت بدخواہ کردش بربند
 سر آئیدہ زاد از برگشت سیر ۸ ہمیش لمن بلبل ہم آواک شیر
 در بلخ آن گل و مشک و خوش آب ۹ همان تیغ بر نندہ پارے ۱۲
 نگر و دہے گردن سرین تدر و ۱۰ گل نارون خواهد و شاخ سرو
 چو برداشتم جام پنجاہ و ہشت ۱۱ نگیرم بجز یاد تالیوت و دشت
 ہمیںخواہم از داو و کردگار ۱۲ کہ چنان ان امان یاجم از روزگار
 کزین نامور نامہ باستان ۱۳ بانم بگیتی یکے داستان
 کہ ہر کس کہ اندر سخن داد و داد ۱۴ ز من جز بہ نیکی ندارد و سیاہ
 بدان گیتیم نیز خواہش گرت ۱۵ کہ با ذوالفقارست و بامبرست
 منم بندہ اہل بیت نبی ۱۶ سر افگندہ بر خاک پاس وھی
 چو شد داستان سیاوش بن ۱۷ زیکھر و آریم کنون سخن
 بگویم کہ رسم توران چہ کرد ۱۸ بکین سیاوش آن شیر مرد
 بگفتار و ہمان کنون باز کرد ۱۹ نگر تا چہ گوید سر آئیدہ مرد
 آگاہ شدن کاؤس از کشتن سیاوش
 چو آگاہ آمد بکاؤس شاہ ۱ کہ شد روزگار سیاوش تباہ

- یک در مرغان سرش رازتن ۲ جدا کرد سالاران نخستین
 ازین بیگنا همیشه نخچیر زار ۳ گرفتن شیون بهر کو بهار
 بتالده همه بلبل از شاخ سرو ۴ چو وزاج زیر کلان با تدر و
 همه بوم توران پر از داغ و درد ۵ به باغ اندرون برگ گلزار زرد
 یک طشت بهماوزین کروے ۶ به پیچید چون گوسفندانش روی
 بریند از تن کس شاه هوا ۷ نه فریاد رس بود و نه خواستار
 چو این گفته بشنید کاوس شاه ۸ سر نامدارش نگون شد نگاه
 همه جامه بدرید و رخ را بکند ۹ بنجاک اندر آمد ز تخت بلند
 برقتند بانوحه ایرانیان ۱۰ بران سوگ بسته سواران میان
 همه دیده پر خون و خار زرد ۱۱ زبان از سیاوش پراز با و گرد
 چو طوس و چو گو و زر و گیو دلیر ۱۲ چو شاپور و فریاد و بهرام شیر
 چو بهام و چون زنگه شاوران ۱۳ چو خراد و برزین و کند آوران
 چو گرگین و چون اشکش شیر مرد ۱۴ چو شیدوش شیران سوار شبر و
 همه جامه کرده کبود سیاه ۱۵ همه خاک بر سر بجای کلاه
 پراگنده کاوس بر تلج خاک ۱۶ همه جامه مضروی کرد چاک
 آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاوش
 و رفتن نزد کاوس
 پس آگاهی آمد سوی نیم روز ۱ بنزدیک سالار گیتی نرود

- که از شهر ایران برآمد خروش ۲ زمرگ سیاوش جهان شد بچوش
 تهمتن چو بشنید زورفت هوش ۳ ز زابل بزاری برآمد خروش
 بانگشت برکن رخسار زال ۴ پراگنده خاک از بر تلج ویال
 زواره گریبان بدترید پاک ۵ فراه ز را شد بر او سینه چاک
 همیگفت رستم ایانامدار ۶ ندیدست دوران چو تو شهر یار
 دریغاتی از تو ایران زمین ۷ همه زار و بسیار و اندوگمین
 دریغاکه بدخواه دل شادگشت ۸ دریغاکه رنجم همه بادگشت
 یک هفته با سوگ گشته درم ۹ هشتم برآمد ز شیبور دم
 سپه سر بر بردی سیلتن ۱۰ ز کشمیر و کابل شد ندا سخن
 بدرگاه کاوس نهاد روی ۱۱ دو دیده پر از خون دل کینه چو
 چون زدیگی شهر ایران رسید ۱۲ همه جامه پهلوی بردید
 بدادار وارنده سوگنده خورد ۱۳ که هرگز تم بے سلیح و نبرد
 نباشد نه رخ را بشویم ز خاک ۱۴ سز و گز نباشم ازین سوگ تا ک
 که تا کینه شاه باز آورم ۱۵ سردشمنان زیر کار آورم
 کله خود و شمشیر جام من است ۱۶ بیازدخم منام دام من است
 نه توران بمانم نه افراسیاب ۱۷ ز خون شهر توران کنم رود آب
 مگر کین آن شهر یار جوان ۱۸ بخوانم از آن ترک تیره روان
 چو فردا بر آید بلند آفتاب ۱۹ من و گرز میدان افراسیاب
 چنانش بگویم بگرزگران ۲۰ که فولاد کوبند آهنگران

- چنین تانزدیک ایران رسید ۲۱ خیز و بشاہ دلیران رسید
 کہ آمد تھن بمانند ابر ۲۲ نہ بر سرش خود و ہمتش بہر
 ز سوگ سیاوش پراڈ آب روی ۲۳ برخ بر نہادہ زویدہ دو جوی
 بزرگان پیادہ پذیرہ شدند ۲۴ ابی کوس و طوق و بتیرہ شدند
 ہمہ زار و گریان پراڈ آب روی ۲۵ زبان شاہ گوی و روان ہجو
 چورستم بدیدند ایشان ز دور ۲۶ تو گفتم ز گیتی بر آمد نفور
 ابزاری و نالہ و درد و غم ۲۷ رسیدہ بزرگان و رستم بہم
 پیرشش گرفتند مر یک دگر ۲۸ بدر و سیاوش پراڈ خون جگر
 بزاری ہمگفت پس پیلشن ۲۹ کہ شاہا دلیر اسد انجن
 کیا کہ نژاد اشخاصہ و ۳۰ جہان شہر یار او کند آورا
 ز درد تو خورشید گریان شود ۳۱ همان ماہ را سینہ بریان شود
 کجاست آن دلیری و نیروی پیل ۳۲ کہ از درد تو خشک شد رود نیل
 خوش آن روز گاندہ گلستان بدیم ۳۳ بہرزم سہر افراز وستان بدیم
 بدینسان ہمیرفت زاری کنان ۳۴ کہ آمد بدان پارگاہ کیان
 چو آمد بر تخت کاوس کے ۳۵ سرش بود پر عاخش و بچاک پیے
 بدو گفست خوبی بدای شہر یار ۳۶ پراگندی و تخت آمد سبار
 ترا عشق سو داہد و بد خوئے ۳۷ ز سر برگرفت آن کلا و کئے
 کنون آشکارا بہ بینی سبے ۳۸ کہ بر موج دریا نشینی سبے
 از انڈیشہ و خوبی شاہ سترگ ۳۹ و آمد بایران زبانی بزرگ

کسے کو بود مسترا بنجن ۷ ۳۹ کفن بہتر اور از فرمان زن
 سیاوش ز کردار زن شاد بیاد ۴۰ نجمتہ ز نے کو ز مادر نژاد ۷
 ز شاہان کسی چون سیاوش نبود ۴۱ چو اوراد و آواز و خامش نبود
 در یغ آن رخ و برزو بالای او ۴۲ در یغ آن رخ خسر و آرای او
 در یغ انجمن نامور شہریار ۴۳ کہ چون او نہ بیند دگر روزگار
 چو بر گاہ بودی بہار ان بے ۴۴ بزم افسر شہریار ان بے
 بزم اندرون شیر و پیر و پلنگ ۴۵ ندیدست کس ہچو او تیر چنگ
 کنون من دل و مغز تا ز ندرہ ام ۴۶ بکین سیاوش آگندہ ام
 ہمہ جنگ با چشم گریان کس نم ۴۷ جان چون دل خویش بریان کم
 نگہ کرد کاؤس در چہراوے ۴۸ چنان اشک خونین و آنمراوے
 نداد اچ پاسبان مر اور از مشرم ۴۹ فرورینت از دیدگان آب گرم
 کشتن رستم سو داہہ را و لشکر کشی نش بہ توران

تہمتن برفت از بر تخت اوے ۱ سوے کاخ سو داہہ بہ نادر و
 ز پردہ بگیوش بیرون کشید ۲ ز تخت بزرگیش در خون کشید
 بنخبر بد و نیمہ کردش براہ ۳ نہ جنید بر تخت کاؤس شاہ
 تہمتن چو پرواخت از کار اوے ۴ دلش تیز تر شد از آزار اوے
 بیاید پد رگاہ با سوگ و درد ۵ پراز خون دو دیدہ در خارہ زرد
 ہمہ شہر ایران با تم شدند ۶ پراز غم ہنزدیک رستم شدند

- یک هفته با سوگ و با آب چشم ۷
 به شتم بز دناے رو بین و کوس ۸
 چو شیدوش و فریاد و گرگین گوی ۹
 فریاد ز کاؤس و بهرام شیر ۱۰
 چو گستم و چون زنگه شاوران ۱۱
 فرامرز پور گو سپیلتن ۲ ۱۲
 بدیشان چنین گفت رستم که من ۱۳
 که اندر جهان چون سیاوش سوار ۱۴
 چنین کار یکسر مدارید خور و ۱۵
 ز دلما همه ترس بیرون کنید ۱۶
 به زندان که تا در جهان زنده ام ۱۷
 بدان شخ به بیم کجا خون اوے ۱۸
 بمالید خواه هم همی چشم و روے ۱۹
 و گر اینچنانم بر و بسته چنگ ۲۰
 بنجاک افگند خوار چون گو سفند ۲۱
 و گرنه من و گرز و شمشیر تیز ۲۲
 نه بیند و و چشم مگر گرز ز م ۲۳
 کناننگ با پهلوان مهر که بود ۲۴
 همه برگرفتند یکسر خروشش ۲۵
 بدرگاه نشست باورد و خشم
 بیامد بدرگاه گورد ز و طوس
 چو بهام و شاپور و خسرا و بنو
 کرازه که بد اژدهاے دلیر
 چو اشکش که بود او ز جنگ آوان
 زواره که بود او سراجن
 بدین کین نهادم دل جان تن
 نه بند و کمر نیز یک نامدار
 که این کینه را خور دنتوان شمرد
 زمین را ز خون رود همچون کنید
 بدر و سیاوش دل آگنده ام
 فرو ریخت ناکار دیده کروے
 مگر بر دلم کم شود در داوے
 نهاده بگردن برم پالنگ
 دو دستم به بسته بچشم کند
 برا گلیم اندر جهان رتخیزد
 حرامست بر جان من جام بزم
 چو زان گونه گفتار رستم شنود
 تو گفتی که ایران بر آمد بچوش

از ایران یکے بانگ بر شد بابر ۲۶ تو گفته زمین شد کتابم هر بر
 بزومره بر پشت پیلان بجام ۲۷ سپه تیغ کین بر کشید از نیام
 بر آمد خروشیدن گاودم ۲۸ دم نای روئین و روئینه نم ۲
 جهان شد پراز کین افراسیاب ۲۹ بدریا تو گفته بجوش آمد آب
 نه بد جابه پوینده را بر زمین ۳۰ ز نیزه هوا ماند اندر کسین ۲
 ستاره بجنگ اندر آمد تخت ۳۱ زمین وزمان دست بدر نشست
 به بستند گردان ایران میان ۳۲ به پیش اندرون اختر کاویان
 گزین کرد پس رستم ز اسب ۳۳ ز گردان شمشیر زن کاسبل

رزم فرامرز باور از شاه سنجاب و کشته شدن وراثاد

از ایران و از همیشه نارون ۱ شدند از پلان صد هزار انجمن
 سپه را فرامرز بد پیشه و ۲ که فرزند او بود و سالا بود
 همیرفت تا مرز توران رسید ۳ که از ویدگه دیده باننش پدید
 وراثاد شاه سنجاب بود ۴ میان پلان در خوش آب بود
 چو آمد بگوش اندرش کرنا ۵ دم بوق و آوازه سندی درای
 بز و کوس و لشکر بهامون کشید ۶ ز هانم بدریا که خون آورید
 سپه بود و شمشیر زن سی هزار ۷ که بودند شایسته کارزار
 وراثاد قلب لشکر بر رفت ۸ بیامد نیزد فرامرز تخت ۲

- پرسید و گفتش چه مروی بگو ۹ چرا کرده سوے این مرز و نوے
 همانا بفرمان شاه آمدی ۷ ۱۰ گراز پہلوان سپاہ آمدی ۷
 نداری زافراسیاب آنگے ۱۱ زاورنگ وز تخت و تاج نہی
 سزدگر بگوئی مرانام خویش ۱۲ یہ بیٹی بدین کار فرجام خویش
 بناید کہ بے نام بردست من ۱۳ روانت بر آید ز تار یک تن
 فرامر ز گفت ای گوشور بہت ۱۴ منم بار آن پہلوانی درخت
 کہ بردست او شیر بچیان شود ۱۵ چوتھم آور و پیل بچیان شود
 مرا با تو بد گوہر دیو زاد ۱۶ چرا کرد باید چہ و چند یاد
 گوہ پیلتن با سپاہ از پس است ۱۷ کہ اندر جہان کینہ خواہ اولست
 بکین سیاوش کمر بر میان ۱۸ بہ بست و بیامد چو شیر ثیان
 بر آرد ازین مرز بے اردو ۱۹ ہو اگر د اور انیا رد بسود
 نہ لشکر ہماند زافراسیاب ۲۰ نہ گشت و نہ مرز و نہ رخشہ آب
 در آرد و بشنید گفتار اوے ۲۱ ہمہ خام و انت بازار اوے
 بلشکر بفرمود کاندر سنید ۲۲ کمان راسر اسر بزدہ بر سنید
 روہ بر کشید از دور و یہ سپاہ ۲۳ بسر بر نہادہ از آہن کلاہ ۷۷
 زہر سویر آمدن شکر خروش ۲۴ ہمی کر شد از نالہ کوس گوش
 چو آواز کوس آمد و کرتناے ۲۵ فرامر ز اول بر آمد ز جاے
 در آمد بگردار پیل ثیان ۲۶ بہ بازو کمان و کمر بر میان
 بیک حملہ کردن ز گردان ہزار ۲۷ بیفگندہ برگشت از کارزار ۷

همی شد فرامرز نیزه بدست ۲۸ در آزاد را پاس رفتن به اوست
 گرفتن از ایشان هزار و دویست ۲۹ در آزاد را گفت لشکر مایست
 که این روز با دافره ایزدیت ۳۰ مکافات بدر از یزدان بدیست
 چنان لشکر کش و چپندین سوار ۳۱ سر اسبمه گشتند از کارزار ۷۷۷
 سپهبد چو روی و رازاد وید ۳۲ خروش از میان سپه بر کشید
 برای گنجت از جاکه شبرنگ را ۳۳ بیفشرو نیزه بر چنگ را ۷۱
 یک نیزه زد بر کمر بند او ۳۴ که بگت خفتان و پیونداو ۷۰
 چنان برگرفت ز زمین خدنگ ۳۵ که گفتی یک پیشه وار و چنگ ۷۷
 بیفگد بر خاک و آمد سرود ۳۶ سیاوش را داد چپندین درود
 سر نامور دور کرد از تنش ۷ ۳۷ بخون اندر آلود پییر اهنش
 چنین گفت کانیست سر کین گشت ۳۸ پراگنده شد تخم و از خاک رست
 به بوم و برنش آتش اندر زوند ۳۹ همی دو در بر شد چپسرخ بلند
 یک نام بنوشت نزد پدر ۷ ۴۰ ز کار در از او پر خاشمش ۷۲
 که اندر کشاوم در کین و جنگ ۴۱ و را بر گرفت ز زمین خدنگ ۷
 بکین سیاوش بریدم سرش ۴۲ برای گنجتم آتش از کنورشش
 وزان سونو ناری روان شبراه ۴۳ بنزدیک سالار توران سپاه
 که آمد بکین رستم پیلتن ۴۴ بزرگان ایران شدند انجن
 فرامرز آمد نخستین ز راه ۲۵ ۴۵ میان بسته بر کین توران سپاه
 و رازاد را سر بریدند زار ۴۶ بر آورد از مرز توران و مار

سپهر سراسر بهم برزدند ۴۶ به بوم و برش آتش اندرزوند
 چو بشنید افراسیاب این سخن ۴۷ غمی گشت ازان گفتای کنن
 که بشنیده بود از لب بجزدان ۴۸ ز اختر شناسان و از موبدان
 ز کشور سراسر همان را بخواند ۴۹ درم داد و گنج کهن بر نشاند
 نماید بیخ در دشت اسپان یله ۵۰ بیاورد و چوپان میدان گله
 در گنج و گوپال و برگستان ۵۱ همان تیغ و نیز و کسان گوان
 همان گنج و دینار و زر و گهر ۱۶ همان افسر و لوق و زرین کمر
 ز دستور گنجور بستند کلید ۱۷ همه کاخ و میدان درم گسترید
فرستادن افراسیاب سرخه راه جنگ رستم و گرفتار
و کشته شدنش

چو شکست سراسر شد آراسته ۱ پریشان بر گنده شتر خواسته
 بز و کوس رویین و سندی بر آ ۲ سواران سوی رزم کردند راه
 شناسنه چو از گنگ بیرون کشید ۳ سپه رازنگه بهامون کشید
 سپاسه بمانند و ریاسه آب ۴ شنگ سپه بود و افراسیاب
 ز کن آوران سرخه را پیش خواند ۵ ز رستم فراوان غمنا بر آمد
 بدو گفت شمشیر زن می تهرار ۶ بهر نامار از بر کارزار
 ندی ای پنهان سپه رود همچو پایا و ۷ آرام و شادی کن بیخ پایا
 فرار ز نهانست با لشکرش ۸ بپاید فرستاد ایدر سرش

- نگمدار جهان از بد پور زال ۹ بیگت نباشد جز او کس جمال
 تو فرزندی و نسکخواه منی ۱۰ ستون سپاهی و پشت منی
 چو بیدار دل باشی و راه جوے ۱۱ که یار و نهادن بسوی تو روے
 کنون پیشرو باش و بیدار باش ۱۲ سپه راز رستم نگمدار باش
 بدو گفت سرخه که امی شریار ۱۳ زجان تهنن بر آرم و مار ۲۲
 فرام ز را دست بسته چو سنگ ۱۴ بگردن نهادہ در اپالنگ ۲
 پیارم بدر گاه افراسیاب ۱۵ سر نیزه بگذارم از آفتاب
 بجاییکه پر خاش جوید پلنگ ۱۶ سگ کارزاری چه سجد بچنگ
 بدو گفت پس شاه توران پناه ۱۷ که اسے نامور زاوہ رز مخواه
 یکے داستان دارم از روزگار ۱۸ که هر جاے دارم ہی یادگار
 سگ کار ویدہ بگیر و پلنگ ۱۹ ز رو بہ رمد شیر نادیدہ جنگ
 فرام ز پور جهان پسوان ۲۰ دلیرست و بیدار و تخم گوان ۲
 نباید کہ ایمن شوی زو بچنگ ۲۱ کہ در زنگ سازی بو و بید رنگ
 دلیری کن و رزم ایشان پیچ ۲۲ مشو ایمن از کار ایشان تو پیچ
 چو یکچند ازین داستانها براند ۲۳ بند بر نهاد و سپه بر نشاند
 ز پیش پدر سرخه بیرون کشید ۲۴ درفش و سپه سکا مومن کشید
 بسوی سنجاب آمد چو باد ۲۵ جزانندیشہ رزم نامدش یاد
 طلایه چو گرد سپه دید رفت ۲۶ پیمپید سوی فرامز تفت ۲۲
 از ایران سپه بر شد آو اے کوس ۲۴ زگر و سپه شد جهان آنبوس

فروزش سواران و گرو سپاہ ۶۸ چو شب گرو گیتی تہان گشت ماہ
 وز خشنیدن تیغ الماس گون ۷ ۲۹ سناناے آمار دادہ بخون
 تو گفتمے کہ ہر شہ ز گیتی بخار ۳۰ برافروخت زان آتش کارزار
 ز کتہ بہر سو فگندہ سران ۳۱ زمین کوہ گشت از کران تا کران
 چو سرخہ بدانگو نہ پیکار دید ۷۷ ۲۲ سنان ستر امر ز سالار دید ۷
 عمان را بہ پور سرافراز داد ۳۳ بنیزہ در آمد کسان باز داد
 فرامر زہ بگذاشت قلب سپاہ ۳۴ سوی سرخہ بانیزہ شد کینہ خواہ
 بدو گفتمے کای ترک برگشتہ بخت ۳۵ ہمین دم بیدست بر تختہ رخت
 سیاوش را خون بہیزی بخاک ۳۶ نہتر سے ز دادار و نایدت باک
 تو ہاری چہ نامی درین بہین و شت ۳۷ کہ مرگ اندرین و شت سوی تو گشت
 بدو گفتمے سرخہ کہ اینہما لگوے ۳۸ چہ وانی کہ گیتی چہ آرد بروے
 منم سرخہ از تخم افراسیاب ۳۹ کہ سوزوز نیم ننگ اندر آب
 از ان آدم سوے میدان تو ۴۰ کہ از تن رہا تخم مگر حبان تو
 بگفتمے ویکے نسیزہ زویر مگر ۴۱ بچنید بر زین گونا مور ۷۷
 بخت بدو گفتمے بہین زو پیل ۴۲ کہ گردو جہان پیش چہ پیل
 یکے نیزہ زو ہجہ آور گشپ ۷۷ ۴۳ ز کوہ بہ بردش سوی یال سپ
 ز نیروی اسپان و از زخم سنت ۴۴ فرامر زانیزہ شد بخت بخت
 ز توران سران سوے او آمدند ۴۵ پراز کین و پر خاشجوعے آمدند
 بدانت سرخہ کہ پایاب اوے ۴۶ نذر و عینی شد بہ پیچید روے

- پس اندر فرامرز چون پیل مست ۴۷ همی تاخت با تیغ هندی بدست
 سواران ایران بگردار دیو ۴۸ زمان از پیش بکشیده غویو
 فرامرز چون سرخه رایافت چنگ ۴۹ بیازید برسان تازان پلنگ
 مکر بند بگرفت وز پشت زین ۵۰ بر آورد و ناگه بزد بر زمین
 پیاده به پیش اندر انگد خوار ۵۱ بشکر که آوردش از کارزار
 درفش تهمتن هم آنگه ز راه ۵۲ پدید آمد و بانگ سپیل و سپاه
 فرامرز پیش پدر شد چو گرد ۵۳ به پیروزی از روزگار نبرد
 به پیش اندرون سرخه را بسته دست ۵۴ بریده دراز اورا یال پست
 غم غار و دامون پراز کشته بود ۵۵ سر دشمن از جنگ برگشته بود
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان ۵۶ بران نام بر دار گرد جوان
 تهمتن بر او آفرین کردند نیز ۵۷ بدرویش بخشید بسیار چیز
 فرامرز را دید همچون ننگ ۵۸ سرودستش از خون شده لاله رنگ
 یکے داستان زد بر او سپاس ۵۹ که هر کس که سر برکش از انجمن
 بهر پاید و گوهر نامدار ۶۰ خرد یار و فرزندش آموزگار
 چو این چار گوهر بجای آورد ۶۱ به روی جهان نیر سپاس آورد
 از آتش نه بینی جزا فروختن ۶۲ جهانی چو پیش آیدش سوختن
 فرامرز ننگفت اگر سرکش ست ۶۳ که پولاد را دل پراز آتش ست
 چو آورد بانگ خار اکند ۶۴ ز دل راز خویش آشکارا کند
 به سرخه نگه کرد پس سیلتن ۶۵ یکے سر آزاد بد در چون

برش چون پرشیر و رخ چون بهار ۶۶ ز شک سپ کرده بر گل نگار ۶۷
 بفرمود پس تا بر بندش بدشت ۶۸ ابا خنجر و روز بانان و طشت ۶۹
 به بند دستش بنجم کند ۷۰ بمان بر خاک چون گوسفند
 بمان سیاوش سرش رازتن ۷۱ بر تند و کرگس بپوشد کفن ۷۲
 پوشیند طوس سپید برفت ۷۳ بخون ریختن رو به نهادتفت
 بدو سر نه گفت ای سرافراز شاه ۷۴ چرا کشت خواهی مرا بیگناه
 سیاوش مرا بود همسال دوست ۷۵ روا تم پراز درد و اندوه اوست
 مرادیده پر آب بدرود و شب ۷۶ همیشه بنفرین کشاوم و ولب
 بران کس که آن شاه را سر گرفت ۷۷ بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت
 به بنشاس بر نو جوانی من ۷۸ بدین باز دو خسر وانی من ۷۹
 دل طوس بنشانیش آورد سخت ۸۰ بران نام بردار کم بوده جنت
 بر رستم آمد بگفت این سخن ۸۱ که افکنده پور سپه دار بن ۸۲
 چنین گفت رستم که گر شهر یار ۸۳ چنان داغ دل شاید و سوگوار
 همیشه دل و جان افراسیاب ۸۴ پراز درد بادا و دیده پر آب
 همین کو دک از پشت آن بدتر ۸۵ همی چاره و حیل سازد و گر
 نشانده سیاوش بنچاک اندرون ۸۶ برویال و مویش شده غرق خون
 بجان و سر شاه ایران زمین ۸۷ سرافراز کاؤس با آن سرین
 که تامن بگیت بوم زنده را ۸۸ دترکان اگر شاه دگر بنده را
 بر آنکس که یابم سرش رازتن ۸۹ بزم ازان مرزو آن آنجمن

کشتن برت سپرافریاب را فرمان رستم

- بسوزواره نگه کرد و شیر ۱ بفرمودش آن خون بس ناگزیر
 همان طشت و خنجر زواره ببرد ۲ جوان را بدان روز بانان سپرد
 سرش را بخنجر بریدند زار ۳ زمانی خروشید و برگشت و کار
 چنانچه خواهی ز پرورده گان ۴ چو پروردگان داغ دل پرورگان
 سزاتن هدا کرد و بردار کرد ۵ دو پا از بر سر نگو سار کرد
 بر آن کشته از کین برافشان خاک ۶ تنش را بخنجر بگردند چاک ۷
 چو لشکر بیامد ز دشت نبرد ۸ تنان پرزخون و سران پرزگرد
 بگفتند گان نامور کشته شد ۹ چنان دولت تیر گشته شد
 بریده سرش را نگو سار کرد ۱۰ تنش را بخون غرقه بردار کرد
 همه شهر ایران مکر بسته اند ۱۱ ز خون سیاوش بگرفته اند
 گون شد سرو تاج افراسیاب ۱۲ همی کند مومی و همی بخت آب
 همه جامه خسروی کرد چاک ۱۳ خروشان بس برافشان خاک
 همی گشت را داد سپه را گوا ۱۴ سر نامدار ایلان سر و وا
 درین آن رخ ارغوانی چو ماه ۱۵ درین آن بر دوز و بالای شاه
 نجوید پدربسیح آرام گاه ۱۶ مگر زین چرمه باورد گار ۱۷
 لشکر کشیدن افراسیاب به خوشخواهی سرف
 چنین گفت با لشکر افراسیاب ۱ که بر ما سر آمد کنون خور و خواب

- همه کینه را چشم روشن کنسید ۲ تمانی ز نختان و جوشن کنید
 چو برخواست آوای کوس از درش ۳ پوشید جوشن همه لشکرش
 بز دناى روئین بار پشت پیل ۴ جهان شد ز لشکر چو دریای بیل
 چو بر کو همه پیل بر بست کوس ۵ همی آسمان بر زمین واد بوس
 بگردان لشکرش آواز کرد ۶ که ای نامداران و مردان مرد
 چو بر نیزه آواز کوس از دور رس ۷ بخوید زمان مرد پر خاشاک
 همه رزم را دل پراز کین کنیم ۸ تن دشمنان جای ثرو بین کنیم
 بگفت این و فرمود تا کز نای ۹ و میدند با سخ و مندی در اس
 خروش آمد و ناله گا و دم ۱۰ دم نای سر غین و روینه نسیم
 زمین آمار از نعل اسپان بجوش ۱۱ بابر اندر آمد ز لشکر خروش
 چو برخواست از دست گرد سپاه ۱۲ کس آمد برستم کین خواه
 که آمد سپه دار افراسیاب ۱۳ سپاهی و مان به چو کشتی بر آب
 همه ساخته کینه و جنگ را ۱۴ همه تیز کرده بخون جنگ را
 سپهبد گو سپه سلتن چون شنید ۱۵ که آمد سپه دار توران پدید ۲۲
 ز تیغ و لیدان هوا شد نفس ۱۶ بر رفتند با کاویانی ورفش
 بر آمد خروش سپاه از دور رس ۱۷ جهان شد پراز مردم جنگو رس
 تو گفتمی ز شب بود پیدان روز ۱۸ نمان گشت خورشید گیتی فروز
 خود و ماه گفتمی بر یک اندرست ۱۹ ستاره بکام ننگ اندرست
 سپه دار توران بر آراست جنگ ۲۰ گرفته گویال و زو پین به جنگ

بیاد سوی میمنه بارمان ۷ ۲۱ زنگان سپاهی دوان و دوان
 سوی پسره کرم تیغ زن ۷۷۲ ۲۲ بقلب اندرون خسر و انجمن
 وزان روسه رستم سپه برکشید ۲۳ زمین شازگر دیلان ناپدید ۷
 چو گورد زکشواد بر سیره ۲۴ بهجیر و گران مایگان یکسره
 بیاراست بر میمنه گیو و طوس ۲۵ سواران بیدار پالوق و کوس
 فریر زبار رستم کینه خواه ۲۶ ستاوندان نیزه و رقلب گاه ۷
 تهنن پشید مرچنگ را ۷۷۱ ۲۷ برافراشت از کین دل تنگ را
 بسازید بر قلب گه جای خویش ۲۸ زداره پس اندر فرامرز پیش ۷
 شازسم اسپان زمین تنگ ۲۹ ز نیزه هوا بچو پشت پانگ ۷
 چنین بود هر دو سپه بگروه ۳۰ نه زانوسنوه و نه زینوشکوه
 درخشیدن تیغهای بنفش ۳۱ بابر اندر آمد سنان و درفش
 تو گشتی هوا کوه آهن شدت ۳۲ سرکوه بر ترک و جوشن شدت
 بیاد به قلب سپه پیغم ۳۳ ولی پوز کین چهره کرده دژم

جنگ رستم با پیغم و بر زمین ترون رستم او را
 چنین گفت باشاه توران سپاه ۱ که ای پرترو نام بردار شاه
 گر اید و نکه از من نداری در تیغ ۲ سبک باره و جوشن و ترک و تیغ
 ابار رستم امروز جنگ آورم ۷ ۳ همه نام او درین تنگ آورم ۷
 به پیش تو آورم سر و رخس او ۴ همان گرز و تیغ جهان بخش او ۴

- ۵ ازو شادش در جان افراسیاب ۵ سر نیزه بگذاشت از آفتاب
 بدو گفت کای نام بردار شیر ۶ همانا که پیلت نیار و بزیر
 اگر پیلتن را بچنگ آورد ۷ زمانه بر آساید از داور کس
 بتوران نباشد چو تو کس بجاه ۸ بخت و بهمز و به تیغ و کلاه ۷۷
 بگردان سپهر اندر آری سرم ۹ سپارم بتو دختر و ان سرم
 از ایران و توران دو بهر آن است ۱۰ همان گوهر و گنج و شهر آن است
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت ۱۱ بیاید بر شاه پیر و ز بخت ۷۷
 بدو گفت کانم در بنامه تیند ۱۲ همی باتن خویش دارد سستیز
 همی در گمان یافتد از نام خویش ۱۳ نه بیند همی کام و در جام خویش
 کس سوسه و وزخ نبود پیا کس ۱۴ دگر خیره سوی دژم از دها کس
 گراو با تهنق نبرد آورد ۱۵ سر خویشتن زیر گرد آورد ۷۷
 بود زین سخن نیز بر شاه سنگ ۱۶ شکسته شود دل سپه را بچنگ
 برادر تو دانی که کست بر بود ۱۷ فزون تر بر او مهر مستر بود
 پیران چنین گفت پس پسیم ۱۸ کزین پهلوان دل ندارم دژم
 اگر من کنم جنگ جنگی ننگ ۱۹ نیارم به بخت تو بر شاه ننگ
 چه پیش تو بانامو ز چپار کرد ۲۰ چه خاش و دیدی ز من دست برد
 همانا کنون زورم افزون ترست ۲۱ شکستن دل من نه اندر خورست
 بر آید بدست من این کار کرد ۲۲ بگرد و در اختر بد مگرد ۷۷
 چو بشنید از این سخن شریار ۲۳ یکس اسپ شاکسته کارزار ۷۷

بدو داد با تیغ و گرز گران ۲۲ همان جوشن و ترک و برگستون
 پیار است آن جنگ را پیلسم ۲۵ همی راند چون شیر با باد و دم ۲
 سپهر بر سر کتف و نیزه بدست ۲۶ غریوان و جوشان چو پیلان است
 در آمد بیدان بگردار گرو ۲۷ چو رعد خروشان سیکه و یله کرد
 بایرانیان گفت رستم کجاست ۲۸ که گویند کوروز جنگ اثر و پاست
 بگویی تا پیشتم آید به جنگ ۲۹ که بر جنگ او کرده ام نیز جنگ
 چو بشنید گیو این سخن برو مید ۳۰ بزودت و تیغ از میان بر کشید
 بدو گفت رستم بیک ترک جنگ ۳۱ همانا سازد که آیدش ننگ
 بر آویختند آن دو جبنگی بهم ۳۲ دمان گیو گو در ز با پیلسم
 یکے نیزه زد گیو را که نسیب ۳۳ برون آمدش هر دو پای از کعب
 فرامرز چون دید یار آمدش ۳۴ همان یار جنگ بکار آمدش
 بزود تیغ بر نیزه پیلسم ۳۵ ازان تیغ شد نیزه او مسلم
 دگر باره زد بر سر ترک او ۳۶ شکسته شد آن تیغ پر خاشخوس
 چو رستم ز قلب سپه بنگرید ۳۷ دو گرد و لیسر گر انجابه و بد
 بر آویخته بایکے شیر مرد ۳۸ بابر اندر آورده از یاد گرو ۲۷
 بدل گفت رستم که جز پیلسم ۳۹ ز ترکان نذار دسکه باد و دم
 و دیگر که از سپیره سر موبدان ۴۰ ز اختر شناسان و از بخردان
 ز اختر بد و نیک بشنوده بود ۴۱ جهان را چپ و راست هموده بود
 که گر پیلسم از بد روزگار ۴۲ گذر یابد و بسند آموز گار ۲۷

نبرودہ چنان در جہان سہ سہ ۴۳ بایران و توران نہ بند و مکہ
 ہانا کہ اور ازمان آمدست ۴۴ کہ ایروز بجم و مان آمدست
 بشکر چنین گفت کہ جای خویش ۴۵ میازید خود پیشتر پاس خویش
 شویم برگرایم تن پیلسم ۴۶ بہ پنجم چہ دار و پی و زور و دم
 یکے نیزہ بارکش برگرفت ۴۷ بیفشتر دران ترک بر سر گرفت
 گران شکر یکب و شکش عثمان ۴۸ ہنجم اندر آورد در خشان سنان
 ہی گشت برب بر آورد کف ۴۹ ہی تاخت از قلب تا پیش صفت
 چنین گفت کای نامور پیلسم ۵۰ مرا خواست تا بسوزد بدم
 کتون آدم تا بہ سینہ مرا ۵۱ زگر و کشان برگزینے مرا
 بہ بینی کتون زخم جنگی نہنگ ۵۲ گران پس نہ پیشی عثمان سوی جنگ
 بر آورد بختند آن دو جنگی بہم ۵۳ ہمان پہلوان و دو گرہ سیلسم
 فراوان یکشتند در کارزار ۵۴ ہمان گرز با تیغ شد پار پار
 ز کشت دلیران بران وقت جنگ ۵۵ پوشید گشت آور و گہ تار و تنگ
 چنین گفت رستم ز ترکان خوار ۵۶ ندیدم پدین ہم پیش کارزار
 سز و کاژ و ہا باشد دیالنگ ۵۷ کزین سان بہ پیشم پیازد و رنگ
 بگفت و برانگشت از جانوند ۵۸ و رآمد یکین چون سپہر بند
 یکے نیزہ زور کر گاہ او ۵۹ ز زمین برگرفتش بگردار گو
 میان ہوا چو یک برگ کاہ ۶۰ بران نیزہ بر ساختہ جا بگاہ
 ہی تاخت تا قلب توران سپاہ ۶۱ پیدا گفتش خوار و قلب گاہ ۶۵

چنین گفت کاین را دیدی بای زرد ۴۲ پوشید کز گرد و شد لاجورد
 عثمان را چه سجد از ان روز مگاه ۴۳ بیاد و مان تا بقلب سپاه
 بیارید پیران ز مژگان سرشک ۴۴ تن پلیم در گذشت از پز شک
 خروش آمد از لشکر هر دو روی ۴۵ ده و دار گردان پر خاشخوب
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه ۴۶ نهی کوه و ریاشد و دشت کوه
 ز بس لغوه و تاز کز تاه ۴۷ ای آسمان اندر آمد ز چاه
 همه سنگ مرجان شد و خاک خون ۴۸ بسے سروان را سر اندر گون
 بگفتند چندان زهر و دگر و ۴۹ که شد خاک دریا و هامون چو کوه
 تو گفته ای خون بسار و سپهر ۵۰ پدرانه بد بر سپهر چاه مهر
 یکے با در خاست از روز مگاه ۵۱ هو را بر پوشید کز و سپاه
 دو لشکر بهامون همی تا رفتند ۵۲ یکے از دگر باز نشناختند
 چنان چون شب تیره تار یک شد ۵۳ هانا شب روز نزدیک شد

رزم رستم با افراسیاب و گزینختن او از رستم و
 فرستادن افراسیاب کجند و راه چختن

چنین گفت باشکر افراسیاب ۱ که سیدار بخت اندر آمد بخواب
 اگر سته آرید یک تن جنگ ۲ تا ند مرا اجایگاه درنگ ۳
 پرایشان زهر سو کین آورید ۳ پتیزه خور اندر زمین آورید
 یک امروز رای پلنگ آورید ۴ زهر سو گزینید و جنگ آورید

- ۵ بیاد خود از قلب تو روان سپاه
 بر طوس شد داغ دل کینه خواه
 ۶ از ایران فراوان سران را بکشت
 غمی شد دل طوس و بنمو و پشت
 ۷ برستم آمد یکے چاره جوے
 ۸ کہ امروز ازین کار شد رنگ بوے
 ۹ همه مینه شاد چو در یاسے خون
 ۱۰ درفش سواران ایران نگون
 ۱۱ بیاد ز قلب سپہ سیلتن
 ۱۲ پس او فرامرز با غم بن
 ۱۳ سپہ دار بسیار در پیش بود
 ۱۴ کہ دل شان ز رستم بداندیش بود
 ۱۵ همه دل پر از کین و سر پرشتاب
 ۱۶ همه خویش و بیوند افراسیاب
 ۱۷ از ایشان تهنن فراوان بکشت
 ۱۸ فرامرز و طوس اندر آمد بر پشت
 ۱۹ چو افراسیاب آن درفش بنفش
 ۲۰ نگہ کرد و با کاو یاسے درفش
 ۲۱ بدانت کاین پیلتن رستم ست
 ۲۲ سر افراز و ز تخم نیدم ست
 ۲۳ بر آشت برسان جنگی پلنگ
 ۲۴ بیتش دوران پیش او شد بنگ
 ۲۵ چو رستم درفش سپہ را بدید
 ۲۶ بگرد کرد و نامبر وار گرد
 ۲۷ بر آوینت با سرکش افراسیاب
 ۲۸ عنان را برخش تگاور سپرد
 ۲۹ خدنگے کی پیکانش بدید برگ
 ۳۰ فرو و خشت بر تارک ترک برگ
 ۳۱ یکے نیزه سالار تو روان سپاه
 ۳۲ بز و بر برستم کیے خواه
 ۳۳ ستان انیر آمد بمچم کم
 ۳۴ بیریان پر بند کار گرد
 ۳۵ تهنن کین اندر آور و روسے
 ۳۶ یکے نیزه ندر بر اسیاب
 ۳۷ تگاور زور و اندر آمد بسر
 ۳۸ بیفتاد از و شاه پر غا غنر

نهی جست رستم که گاه او ۲۲ که از رخ کویت کن در راه او
 نگه کرد و هومان بدید او گران ۲۵ بگردن بر آورد و گرز گران
 بز و بر سر شاه سپیلتن ۲۶ خروشنده گشت از دهر و انجمن
 بتا پیدرخ پهلو ان سپاه ۲۶ زبس کرد رستم هم آنکه نگاه
 سپه دار توران ز جنگش بهت ۲۸ سیکه پاره تیر تک بر نشست
 بعد میل از جنگ آن اثر دها ۲۹ و را کرد و هومان دمیسه را
 بر آشت کرد و افکن تلخ بخش ۳۰ ز دتال هومان بزیگخت رخش
 بتاز بد چندی و چندی شتافت ۳۱ زمانه پیش مانده او را نیافت
 با بر اندر آمد خروشنش سران ۳۲ گزایدن گرز با گران
 در آماز ابران سپه پیش او ۳۳ بدان تا نیاید گزندش برو
 ز رستم بهر سپید پر مایه طلوس ۳۴ که چون یافت سیل از تک کو کوس
 بدو گفت رستم که گرز گران ۳۵ چو بازور بازو که کند آوران
 مانند دل سنگ شدن درست ۳۶ برویال کو بنده باید سخت
 محمودیکه کو پنده هومان بود ۳۷ تو آهین مخوانش که موم آن بود
 چو از زم رستم پیچید رو ۳۸ گرز ان میرفت پر فاشیوی
 سراسر سپه نخره برداشتند ۳۹ سنانا با بر اندر افراشتند
 زمین سر بر خسته و گشته شد ۴۰ و بالله و زعفران رسنه شد
 سپردند اسپان همه خون بغل ۴۱ همه پاس پیلان خون گشته عمل
 هر بیت گرفتند ترکان چو باد ۴۲ که رستم نیاز دستم داد داد

- سہ فرنگ چون اژدہای دمان ۴۳ ہی شد تهن پس بد گمان
 وزان جایگہ بیلین بازگشت ۴۴ تو گتے ورا چرخ و ساز گشت
 بشکر کہ خویش گشتند باز ۴۵ سپیکر از خواستہ بے نیاز
 ہمہ دشت پر آہن و سیم زر ۴۶ سنان ستام و سلج و مکر
 پو خورشید برد و سزا کو ہمار ۴۷ بگتر و یاقوت بر پشت قار
 نمودش آمد و نالہ کرتاے ۴۸ تهن براگت شکر ز جاے
 بناوند سرسوی افراسیاب ۴۹ ہمہ سرخ ز خون سیاوش پر آب
 چو بشنید کامد پس او سپاہ ۵۰ تهن بہ پیش اندرون کینہ خواہ
 بیازد لشکر بدریایے چین ۵۱ بردنگ شد چین رو زمین
 بدان کہ کاخواست بگدشتاب ۵۲ پیران چین گفت افراسیاب
 کہ در کار این کو دک شوم تن ۵۳ ہشیو اور با من یکے راسے زن
 کہ گرستم اورا بچنگ آورو ۵۴ مراوراسوی غمہ ایمان برد
 ازین دیوزادہ یکے شاہ نو ۵۵ نشاند ہر گاہ باتاج نو
 مراورایا اور برین روے آب ۵۶ در افکن وزین را من سر متاب
 چین گفت پیران با فراسیاب ۵۷ کہ پرکشتن اونہا بدشتاب
 من اورا یکے چارہ سازم کہ شاہ ۵۸ پسند و ازین بندہ نیک خواہ
 مراورایا بریم با خویشتن ۵۹ بریم و نشانیمش اندر عتن
 ناپید کہ کیبارہ از بدگشس ۶۰ بود شاہ را جاودان سز نش
 بدو گفت شاہ ای خداوندای ۶۱ مرا برنگوے توئی رہنمای

- بزوی برین کار کردن پیچ ۶۲ نباید درنگ اندرین کار پیچ
 پس انگاہ پیران فرستادہ ۶۳ سیکے دانستے مرد آزادہ ۶۴
 فرستاد تا آورد شاہ را ۶۴ فرستادہ برید آن راہ را
 میرفت تا زمان بگردار وود ۶۵ چنان چون سپیدش فرمودہ بود
 بیامد بنزدیک خسرو رسید ۶۶ بدان فرود ازنگ اورا پدید
 فراوانش بستود و پرورش نماز ۶۶ ہی بود ہمیشش زمانے دراز
 ہم آنگہ بگفت آنچه بدگفتنی ۶۸ ہمہ در پذیرفت پذیرفتنی ۶۷
 چو بشنید خسرو سراسر سخن ۶۹ نہ سر وید پیدا مر اورا نہ بن
 بیامد و مان و بہادر بگفت ۷۰ سراسر بہاورد و از نہفت
 بر اور چنین گفت کافر سیاب ۷۱ فرستادہ خواندہ مرانزد آب ۷۰
 چه سازیم و این را چه در مان کنم ۷۲ بہانش مگر چہارہ جان کنم
 فراوان بگفتند و انداختند ۷۳ مران کار را چہارہ نشاختند
 جز از رفتن آنجانیدند روی ۷۴ بنا کام رفتند پس پویدہ پوسے
 ہمہ راہ نگین و دیدہ پرآب ۷۵ زبان پر ز نفرین افرا سیاب
 چندان تا بنزدیک پیران رسید ۷۶ چو پیران ویسہ مر اورا پدید ۷۵
 فرود آمد از تخت و شہ پیش باز ۷۷ بہ پر سیدش از رخ راہ و راز ۷۶
 فراوانش بستودہ بنواقتش ۷۸ بنزدیک خود جا یکساقتش
 ہر آتش بیابست از خورونی ۷۹ نہ پویشنے و تگ ترہینے
 زخراگاہ و از خمیہ و بارگے ۸۰ بسازید پیران میکباہگے

چو همیش بهابیت شد ساخته ۸۱ وزان ساقن گشت پرداخته
 بیاید یگفتش بافراسیاب ۸۲ که اسے شاہ بادانش و فزاد آب
 من این کو دک خورد با فرسی ۸۳ بیاروم اکنون چه فرماندهی

نشستن رستم بر تخت افراسیاب و
 بخش کردن توران به پسوانان خود

- پنہن گشت پس شاہ توران زین ۱ بہ پیران کزان رو دریای مین
 فرستادہ بایرش تا سرکشان ۲ نیابند از و همچو کونہ نشان
 فرستادہ بہ پیران مراوراج و دود ۳ بران سوکچا شاہ عمر مودہ بود
 سپید گوہ سیلتن با سپاہ ۴ سوی چین و ماچین و آمد ز راه
 ہمہ مرز چین با خطا دختن ۵ گر نقش بہاڑوس شمشیر زن
 تختن نشست از بر تخت او ۶ بجا کہ اعدا ہند سر سخت او سے
 یکے داستان زد گوی در سخت ۷ کہ پر مایہ آنکس کہ دشمن نجست
 چو بد خواہ پیش آیدت کشتہ بہ ۸ گردارہ از جنگ برگشتہ بہ
 از ایوان ہر گنج او باز بست ۹ بگفت باوی یکا یک درست
 غلامان و اسب و پرستان رگان ۱۰ ہمان نامور خویرخ بستگان
 در گنج دینار و پر مایہ تاج ۱۱ ہمان جامہ و دیبہ و تخت علاج
 یکا یک ز ہر سو چونک آمدش ۱۲ پیسے گوہر از گنج گنگ آمدش
 سپہ سر بسرز تو انگر شدند ۱۳ چو پایارہ و طوق و انگر شدند

- یکے طوس را داد آن تخت علاج ۱۴ بہان یارہ و طوق مشورہ پانچ
 بدو گفت آنکس کہ تاب آورد ۱۵ وگر یاد استرا سیاب آورد
 ہم آنگاہ سرش رازن دور کن ۱۶ وزو گر گسان رایگے سور کن ۱۷
 کے کو خرد جوید و اسپینے ۱۷ ستاز و سوی کیش امرینے ۱۸
 چو فرزند یابید کہ داری نسیباز ۱۸ زرنج امین از خواستہ بے نیاز
 تویرنج ہارنج نھماکے پیچ ۱۹ ہمہ مروی داد و ادون پیچ ۱۹
 کہ گیتی پیچ ست و جاوید نیست ۲۰ فری بر ناز فرج شہد نیست
 سپہر بلندش پیاسے آورید ۲۱ جہان را جز او کہ خدا ہی آورید
 یکے تاج پر گوہر شہا ہوا ۲۲ ۲۲ ۲۲ یکے تخت یا ملوق و با آکوشوار
 پنجاب و سفدی بہ گو در زواد ۲۳ پیسے پند و مشورہ آن مرز داد
 ستودش فراوان و کرد آفرین ۲۴ بر آن پر ہنر بہلو پاک دین
 بدو گفت مہر نزرگے و داد ۲۵ ہمان بزم و رزم از نو داریم یاد
 ہنر بہنر از گوہر نامدار ۲۶ ۲۶ ۲۶ ہنر مند را گوہر آید بکار
 ترا با ہنر گوہر ست و خرو ۲۶ روانت ہی از نور اش پرو
 روا با شہدار پند من پشنوی ۲۸ کہ آموزگار بزرگان تو ہنر
 پنجاب نامہ ز گلزار یون ۲۹ ز فرمان تو کس نیاید بر و ن
 فریر ز کاؤس راتاج زر ۳۰ فرستاد و دینار و چند گہر
 بدو گفت سالار مہتر توی ۳۱ سیاوشش را خود بردار توی
 میانہ کین بردار بہ بند ۳۲ ز فتراک کشا ہرگز کسند ۳۲

میاسای بر کین افراسیاب ۳۳ زول وورکن خور و آرام و خور
 همه دادکن تو به گیتی ورون ۳۴ که از داد هرگز نشد کس نگون
 وگر گیور داد و شمشه ختن ۳۵ خطا و چکل اشکش تیخ زن ۳۶
 بیاچین و عین آمد این آنگی ۳۷ که نشست رستم بفا پیشه
 همه بدیها ساختند و نثار ۳۸ زوینار و زگوهر شاهوار
 بگفتند ما بسته و چاکوم ۳۹ زمین جز بفرمان تو نسپریم
 سپید بجان داد و ز نهار شان ۴۰ بدید آن روانهای بیدار شان
 همیکز پنجسیر با پوز و باز ۴۱ بر آمد برین روزگار و راز ۴۲

ویران کردن رستم ملک توران را

- ۱ چنان بد که روزی زواره بر رفت ۱ به پنجسیر کوران خرامید گفت
- ۲ یکے ترک تا باشدش رتھامے ۲ به پیش اندر افکند و آمد بجایے
- ۳ یکے پیشه دید اندر ان پهن دشت ۳ که گفتی بر او بر نشاید که دشت
- ۴ زبس رنگ و بوی وز آب روان ۴ تو گفتی که از تازه گرد و روان
- ۵ پس آن ترک خیره زبان بر کشاد ۵ به پیش زواره سخن کرد یاد ۶
- ۶ که پنجسیر گاه سیا پیش بدین ۶ بدین بود مهرش بتوران زمین
- ۷ بدین جا که شاد و خرم بدی ۷ جز ایدر و گر جای باغم بدی
- ۸ زواره چون بشنید زو این سخن ۸ بدو تازه شد روزگار کس ۹
- ۹ یکے باز بودش بد بخت اندرون ۹ رها کرد و مرگان شدش پر خون

- رسیدند یاران لشکر براوے ۹ غمے یافتندش پراز آب اوسے
 گرفتند نفوس بر آن رہتہاے ۱۰ بزخمش فلندند ہر یک ز پاے
 زوارہ یکے سخت سو گند خورد ۱۱ فرور بخت از دیدگان آب نزد
 کترین پس نہ پنچیر جویم نہ خواب ۱۲ نپروازم از کین افراسیاب
 خاتم کہ رستم بر آساید اسیب ۱۳ ہمہ جنگ را کرد پاید اسیب ۲
 ہم آنگہ کہ نزد تہمتن رسید ۱۴ خروشد چون روے اورا بید
 بدو گفت ایدر کین آسیم ۱۵ ویال ب پراز آفرین آسیم ۶
 چون زد ان نیکی دہش زور داد ۱۶ ز اختر ترا گردش ہو روداد
 چرا پاید این کشور آبا و ماند ۱۷ یکے را بر این بوم و برشا و ماند
 فرامش مکن کین آن شہسپار ۱۸ کہ چون اونہ بینی بصد روزگار
 برانگخت دل آمدیدہ زجاے ۱۹ تہمتن ہمان کرد کو وید راے
 ہمہ فارت و کشتن اندر گرفت ۲۰ ہمہ بوم بردست و بر سر گرفت
 ز توران زمین تا بسقلاب روم ۲۱ ندیدند یک مرزا باد و بوم ۲
 ہمہ سر بریدند بر ناو سپر ۲۲ زن و کودک خرد کردند اسیر
 برآمد کشور سراسر وار ۲۳ برینگونہ فرنگ پیش از ہزار
 ہر آنجا کہ بدبستی با گمر ۲۴ ہمہ پیش رفتند بر خاک سر
 کہ پیار کشیم از افراسیاب ۲۵ نحوایم دیدار اورا خواب
 از ان خون کہ اور بخت بگیناہ ۲۶ کسے رانہ بداند ران راسی دراہ
 کتون انجن گریا گندہ ایم ۲۷ ہمہ پیش تو یک یک بندہ ایم

چو پیرزہ شندی بگینہ خون مرید ۲۸ مکن باجمانداریزدان ستیز
 نماند کے کان سپہد کجاست ۲۹ درست است یاد روم اثر و ہاست
 چو بشنید گفت رآن انجمن ۳۰ بہ پیچید بنیاد دل پیلتن ۳۱
 مرا نرازش کر سراسر بخواند ۳۱ سپہ سوی قاچار باشی براند
 شد نراجن پیش آن نجردان ۳۲ بزرگان و کار آزمودہ روان
 کہ کاوس نیفر و بے پرو پای ۳۳ نشسته است بر تخت پیر ہنمای
 گرافر سیاب از بہ بی رنگ ۳۴ بایران یکے لشکر آرد جنگ
 بیاید بان پیر کاوس دست ۳۵ شود کام و آرام ناپاک پست
 یکجا یک ہمہ نام و کین تو ختم ۳۶ ہمہ شہر آباد او سو ختم
 کنون نزد آن پیر خسرو شویم ۳۷ چو بزم آیدش ہر یکے نو شویم
 کجا سایان اندر آمدشش ۳۸ کہ نگذشت بر مایکے روز خوش
 بایران پرستندہ و تخت گاہ ۳۹ ہم ہنجا نگین و ہم انجبا کلاہ
 چنین خیرہ گشتیم و بر خاستہ ۴۰ دل آراستہ شد روان کاستہ
 چو دل بر نئے بر سر آکمن ۴۱ کند ناز بر نو پو شد سخن
 گرت دل نہ بارای اہرین ست ۴۲ سوی آزد منکر کہ آن دشمن ست
 پویش و بیپاش و بنوش و بخور ۴۳ تداہرہ این ست ازین رہگذر
 تہمتن بدین گشت ہمہ استان ۴۴ کہ فرخندہ موبد بزد و استان
 باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران
 چنین گفت خرم ولی رہنماے ۱ کہ خیرتے کنین زین پنچی سرے

- نگہ کن کہ در خاک حفت تو کیت ۲ بر این خوانسته چند خواهی گریست ۷
 تهن چو بشنید شرم آمدش ۳ برفتن یکے راے گرم آمدش
 بیاورد اسپان ز ہر سو گلہ ۲۲۷ ۴ کہ بودند در دشت توران یلہ ۷
 غلام در پستانگان ۵ دہ ہزار ۵ بیاورد شائستہ کارزار ۷
 ہمان نافہ مشک و موی سمور ۶ و سحاب و قائم ز کمال و بور ۷
 بوی و بوی و بدینار و زر ۷۷ ۶ شد آراستہ پشت پیلان ز
 ز گستر دینا و از پیش و کم ۷۷ ۸ ز پوشیدینا و گنج و درم ۷
 ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت ۹ پایران کشیدند پر بست رخت
 ز توران سوی زابلستان شدند ۱۰ بنزدیک فرخندہ و ستان شدند
 سوی پارس شد طوس و گوزدگیو ۱۱ چنان لشکر کے نام بردار نیو ۷۷
 نہادند سر سوی شاہ و جہان ۱۲ چنان نامداران و فرخ همان
 چو بشنید بدگو ہر افراسیاب ۱۳ کہ شد طوس و رستم بران رو آب
 شراز باختر سوی دریای گنگ ۱۴ ولے پرز کینہ سر کے پر جنگ
 ہمہ بوم زیر و زبر کردہ دید ۱۵ همان کشتہ و کتران بروہ دید
 نہ اسپ و نہ گنج و نہ تلج و نہ تخت ۱۶ نہ شاداب بر شاخ برگ درخت
 جانے ز آتش بر افروخت ۱۷ ہمہ کاخا کنندہ و سوختہ
 ز دیدہ بیارید خونا پ شاہ ۱۸ چنین گفت با حتران سپاہ
 کہ ہر کس کہ این با فرانش کند ۱۹ چہ جان بیدار پیش کند
 ہمہ یک یک دل پران کین کنند ۲۰ سپر پتھر و ترک بالین کنند

- ۲۱ بهر آن زمین رزم کین آوریم جنگ آسمان بر زمین آوریم
 ۲۲ زهر بره بوم و فرزند خویش همان از پی گنج و پیوند خویش
 ۲۳ همه شهر ایران پلے آوریم ۲۳ یکوشیم و این کین بجای آوریم
 ۲۴ بیک رزم اگر با و ایشان بخت ۲۴ نشاید چنین کردن اندیشه پست
 ۲۵ زهر سوسلاح و سپاه آوریم ۲۵ بنویسیکے تازه راه آوریم
 ۲۶ بر آراست از مهر سوسے تا فتن ۲۶ نبود آنچه هنگام پر و خشتن
 ۲۷ بزودی یکے لشکرے گرد کرد ۲۷ همه با سنان و سلج ساز کرد
 ۲۸ چو کار سپه او هبه ساز کرد ۲۸ در گنج دیرینه را با ذکر دود
 ۲۹ خود و لشکرش سوی ایران کشید ۲۹ بکین دلیران و شیران کشید
 ۳۰ با سپ و سلج و بگردان هر دو ۳۰ بکینه زایران بر آورد کرد
 ۳۱ همه سوخت آباد و بوم و دخت ۳۱ برایرانیان پر شد این کار سخت
 ۳۲ ز بالان هو اشک شد هفت سال ۳۲ در گونه نش رنگ و گشت حال
 ۳۳ شد از پنج و تنگے جهان پر نیاز ۳۳ بر آمد برین روزگار در ساز
 ۳۴ نشسته بنابل مل پیلتن ۳۴ گرفته جهان ترک شمشیر زن

بخواب دیدن گو در سرش او آگاهی یافتن

از کجند و

- ۱ چنان دید گو در یک شب خواب ۱ بر آمد برین روزگار در ساز
 ۲ بران ابر باران نشسته سرش ۲ بگو در گفتی که بکشای گوش

- زنگی چو خواهی که کردی رها ۷۷ ۳ ازین بدکتش ترک ز اثر و با ۷۷
- بتوران یک شهر یار نوست ۷۸ ۴ کجا نام او شاه کینست دست
- ز پشت سیاوش یک شهر یار ۵ ۵ هنر مند و از گوهر نامدار
- سرافراز و ز تخمه کیقباد ۶ ۶ ز ما و رسوی تو رود تژاد
- بایران چو آید پے فرخش ۶ ۶ ز چرخ آنچه پرسد به پاستش
- میان رایند و یکین پدر ۷۷ ۸ کند کشور تو ز پرو ز پرو ۷۷
- پدر یاک قلم بچوش آرو آب ۹ ۹ بخار و سر از کین افراسیاب
- همه سال در جوشن و کین بود ۱۰ ۱۰ شب و روز در جنگ بزمین بود
- ز گردان ایران و گرد نکشان ۱۱ ۱۱ نیابد جزا دگیو کس زونشان
- چنین ست فرجام کار سپهر ۱۲ ۱۲ بدو دار و از داو گترده مهر
- چو از خواب گود ز بیدار شد ۱۳ ۱۳ ستایش کتان پیش و اوار شد
- بمالید بر خاک پیش سفید ۱۴ ۱۴ ز شاه جهان شد و نش پر امید
- چو خورشید پیدایش از پشت زلخ ۱۵ ۱۵ برآمد بگردار روشن چراغ
- سپید نشست از بر تخت طنج ۱۶ ۱۶ بیار است ایوان بکسی سلاج
- پر اندیشه دل گیور پیش خواند ۱۷ ۱۷ وزان خواب چندی سخنماباند
- بدو گفت فرخ پے و روز تو ۱۸ ۱۸ همان اختر گیتی افروز تو ۷۷
- تو نازدی از ما در با منین ۱۹ ۱۹ پر از آفرین شد سر اسرزمین
- بفرمان یزدان خجسته سر و نش ۲۰ ۲۰ مرار و سکه نمود در خواب و نش
- نشسته باری پر از باد و نم ۲۱ ۲۱ بشته جهان از سر اسرزمین

مرادید و گفت اینمہ غم چہ است ۲۲ جانی پراز کین ویے نم چہ است
 از ایما کہ پیرو ہر زست شاہ ۲۳ نادر دہمہ راہ شاہان نگاہ ۷۰
 چو کین خسرو آید ز توران زمین ۲۴ سوی دشمنان افگند رخ و کین
 نیار و کس اور از گردان نیو ۲۵ جز از نامور پور گو در زگیو ۷۷
 چنین کرد بخشش سپہر بلند ۲۶ کہ از تو کشاید غم و سنج و بند
 بر خجست و با سنج نامست و گنج ۲۷ همانا کہ نامست بر آید سنج ۷۷
 ہی نام جتے میان و صفت ۲۸ کنون نام جاویدت آمد بکھت
 کہ تا در جهان مردست و سخن ۲۹ چنین نام نیکو نگرد و کمن ۷۷
 جہا ز ایکے شہد یار آوری ۳۰ درخت و غار ایار آوری ۷۷
 اگر جاو و اند نمائے بجاک ۳۱ همان نام بہ زمین سنجی سراے
 دو دیگر همانان سپہر بلند ۳۲ کشاید بدست تو از تنگ بند
 بدو گفت گیو ای پدیر بندہ ام ۳۳ یکوشم برای تو تا زندہ ام
 خریدارم این را اگر آید بچکے ۳۴ بفرخندہ نام تو ای رہنماے
 با یوان شد و ساز رفتن گرفت ۳۵ ز خواب پدیر ماندہ اند شکفت
 حمین و همان ہانوی گیو بود ۳۶ کہ دخت گزین رستم نیو بود
 پیادہ خرامان بنزدیک اوے ۳۷ چنین گفت ای مہتر ناجوے
 شنیدم کہ تو رفت خواہی بہ تور ۳۸ کہ خسرو بجوئی ز نزدیک و دور
 چہ و ستور باشد مرا پہلوان ۳۹ شوم نزد رستم بروشن روان
 مرا آرزو چہ رہ رستم ست ۴۰ ز ناویدنش جان من پرخت

توپدرو و باش ای جهان پہلوان ۴۱ کہ با دی سہ سالہ شیت گوان
 بفرمان سالار بانو برفت سوی سیدان رو نہاد تفت
 رفتن کیو بہ توران یہ جستجوی کیخسرو

- | | | | |
|----|-----------------------------|----|------------------------------|
| ۱ | زین شہد بان گل شنبلیب | ۱ | چو خورشید خشمندہ آمد پدید |
| ۲ | یکے بارکش باد پائے بزیر | ۲ | بیامد مگر بستہ گیو دلیر |
| ۳ | بہ اندرون پاتو ہمراہ کیست | ۳ | بدو گفت گو در زیار تو چہیت |
| ۴ | دایر و سرفراز نور روشن روان | ۴ | بگودرز گفت ای جهان پہلوان |
| ۵ | نہناید کشیدن بدان مرکزس | ۵ | کنندی واپس مرا یا دلیر |
| ۶ | از ان پس مرا کارزار آیدم | ۶ | چو مردم برم نواستار آیدم |
| ۷ | بزند آورد جامہ ہندوان | ۷ | کنندی بفرترک واپسی دوان |
| ۸ | مگر پیشم آیدیکے رہنما | ۸ | مرا دشت و کوہت یکین جلے |
| ۹ | مرا بازوانند کیفر برم | ۹ | تشانید کہ در شہر بگزر م |
| ۱۰ | دلیر و سرفراز نور روشن روان | ۱۰ | یہ پیروز بخت جهان پہلوان |
| ۱۱ | یہ پرور نگہدارش از روزگار | ۱۱ | تو ہر چیزن خور و را در کنار |
| ۱۲ | تشانید مگر رزم یا بزم را | ۱۲ | بیا آموزش آرایشش رزم را |
| ۱۳ | زہر و یکہ اورا پسندیدہ ام | ۱۳ | بدین کودکے من از نو دیدہ ام |
| ۱۴ | روان رازدرو من آزادوار | ۱۴ | توپدرو و باشش و مرا یادوار |
| ۱۵ | چہ دایم راز جهان آفرین | ۱۵ | ندا تم کہ دیدار باشہ چہ زمین |

چوشوئی زہر پرستش رخان ۱۶ بمن برجان آفرین را بخوان
 کہ اولیت برتر زہر برتری ۱۷ ہمان بندۂ اوست ہر مہتری
 زمین و زمان و مکان آفرید ۱۸ تو انائی نالوان آسندید
 بدویت امید از ولایت پاک ۱۹ خداوند آب آتش و باد و خاک
 مگر باشد م پایور در ہماے ۲۰ بنزدیک آن نامور کہ خداے
 بفرمان بیاراست آمد بزوان ۲۱ پندول پر از در و درخ پر ز خون
 پدیر پیر سر بود و بر ناولسیر ۲۲ پلبہ میان را بگردار شیر
 ندانت کیش باز پیند و گر ۲۳ زر فتن و لش گشت زیر و زبر
 ہمار ہماکز جان ویدہ اند ۲۴ زہر بزرگے پسندیدہ اند
 سراخام بستر جزا ز خاک نیت ۲۵ از وہرہ زہرست و تریاک نیت
 چو دوائے کہ ایدر نمائی و راز ۲۶ بتارک چرا بر نئے تلج آرز
 ہمان آرز از یر خاک آوری ۲۷ سرش با سر اندر خاک آوری
 ترا زین جہان شادمانی بست ۲۸ کجا رنج تو ہر دیگر کسست
 تو رنجے و آسان و گر کس خورد ۲۹ سوی گور و تابوت تو ننگد
 براونیز شادی ہی بگذرد ۳۰ ہمان مرگ زیر پیش ہر پرو
 ہمان نیز شادی سر آید ہی ۳۱ سرش زیر گرو اند آید ہی
 زردن گذر کردن اندویشہ کن ۳۲ پرستیدن دادو گر پیشہ کن
 بہ نیکے گراے و میا زار کس ۳۳ رہ رستگاری ہمین ست و بس
 منہ ہیچ دل بر جہندہ ہسان ۳۴ کہ با تو نمائے حساب و دان

اگر چند ماسه بیاید شدن ۳۵ پس آن شدن نیت باز آمدن
 کنون ای خردمند بیدار دل ۳۶ شود در گمان پای برکش زنگ
 ترا کردگار نیت پروردگار ۳۷ تویی بنده کرده کردگار
 چو گردن باندیشه زبیر آوری ۳۸ زهنتی مکن پرسش و داوری
 نشاید خورد و خواب با او نشست ۳۹ که خستونی باشد به یزدان که هست
 دلش کور باشد سرش بیخورد ۴۰ خردمندش از مردمان نشمرد
 زهنتی نشانت بر آب و خاک ۴۱ زوانش مکن خویشتن و میخاک
 توانا و دانا و دارنده اوست ۴۲ خرد و او جان را نگارنده اوست
 جهان آفرید و مکان و زمان ۴۳ پے پسته خورد و پسته پیل شریان
 چو سالار ترکان بدل گفت من ۴۴ پیشه بر آرم سر از انجمن
 چنان شاهزاده جوان باکشت ۴۵ پیش آمدش روزگار درشت
 هم از پشت او دور کردگار ۴۶ درختی نو آورد و یازان سبار
 که با او بگرد و آنچه بایست کرد ۴۷ بر آورد از مغز ایوانش گرد
 خداوند کیوان و خورشید و ماه ۴۸ کزویت پیروزی و دستگاه
 خداوند هستی و هم راستی ۴۹ ازویت بیستی و هم کاستی
 خداوند بخشنده و کار ساز ۵۰ خداوند روزی ده و سبب نیاز
 خداوند گیتی خداوند مهر ۵۱ خداوند ناهید و گردان سپهر
 جز از رای و فرمان او راه نیت ۵۲ خور و ماه ازین دانش آگاه نیت
 بفرمان و گیوبسته میان ۵۳ بیاید بگردار شیر تریان

بہت ناہیرقت دس راہبرد ۵۴ تن نازویدہ پیرزدان سپرد
 ہی تاخت نامہ ز توران رسید ۵۵ ہر آنکس کہ در راہ تہنا پدید
 زبان را ہر کے بسیارستی ۵۶ نہ غمہ و از وی نشان خواستی
 چون گفتمندارم ز شاہ آگے ۵۷ تیش ساز جان زود کردی متے
 بچم کندش بر آوستی ۵۸ ز دور از برش خاک بر رستمتے
 بدان تانداند کہے رازاوسے ۵۹ جان نشنود نیز آواراوسے
 یکے راستے برد یا خویشتن ۵۰ کچا رہنوں بود از ان انجمن
 ہی رفت با او ہمیدون راہ ۵۱ براوراز نکشتا و تا چتد گاہ
 بدو گفت روزیکہ اندر حمان ۵۲ سخن پرسم از تو یکے در سنان
 گرایدون کہ یا بچم ز توراستی ۵۳ بشوئی بدانش دل از کاستی
 بہ ہنشم بہ تو ہر چہ خواہی زمین ۵۴ ندارم در پنج از تو من جان و تن
 چنین داد پاسب کہ دابش بست ۵۵ ولیکن پراگندہ باہر کسست
 و گزاتکہ پر بیم ہست آگے ۵۶ ز پاسب نیابے ز با ہمستے
 بدو گفت کی غمہ و ایدر کجاست ۵۷ بیاید سخن بر کشا و ندت راست
 چنین داد پاسب کہ نشنیدہ ام ۵۸ خود این نام ہر گز نہ پرسیدہ ام
 چو پاسب چنین گفت آن رہنوں ۵۹ بزوتیچ و انداختش سرنگون
 ہمیرفت ہر جا کہ چون ہمیشان ۶۰ مگر یا بد از شام ہزادہ نشان
 چنین تا بر آمد برین ہفت سال ۶۱ میان سودہ از تیغ و بند و وال
 خورش کور و پوشش ہم از پر کم کور ۶۲ گیا خور و گاہے و گاہ آب شورہ

هیگشت گرد بیابان و کوه ۶۳ بسج و بستخو و دور از گرو ه

یافتن گیوه خسر و راور مر عزار

- ۱ بدانکه که رستم برین روی آب ۱ بیاور و لشکر هم اندر شتاب
 ۲ سپهدار توران بگنگ آمده ۲ و گریاره توران بگنگ آمده
 ۳ به پیران بفرمود پس شمشیر ۳ که کینخسرو شوم را ایدر آید ۲۲
 ۴ زماچین بیاور بجاوردش ۴ برو هر سوئی دار بست ریش
 ۵ فرستاد پیران هم اندر زمان ۵ فرستاد نزد شاه جهان
 ۶ بیاور و پور سیاوش را ۶ جوان خردمند جان بخش را
 ۷ سپروش بساور در آنجا بگاه ۷ برآمد برین نیز یکیند گاه ۲۲
 ۸ چو گیوه دلاور بتوران زمین ۸ ۷۷ پیرین سان هیگشت اندو بکین
 ۹ چنان شد که روزی پراندیشه شد ۹ بنزدیکه نامور پیشه شد ۲
 ۱۰ بدان مر عزار اندر آمد و ژرم ۱۰ جهان خرم و گیوه را دل نغم
 ۱۱ زمین سبز و جوئی پر از آب وید ۱۱ همه جاے آرایش و خواب وید
 ۱۲ فرود آمد و اسپ را در گذاشت ۱۲ بخت و سببی دل پراندیشه داشت
 ۱۳ بسے با دل خویش اندیشه کرد ۱۳ که من دور ماندم ز خواب و ز خورد
 ۱۴ ز کینخسرو ایدنیابم نشان ۱۴ چه دارم همی خویشتن را کشان
 ۱۵ هیگفت ماناکه دیو پلید ۱۵ بر پهلوان بود کا خواب وید
 ۱۶ همانا که خرد ز ماور نزا و ۲۲ ۱۶ و گریزه دادش زمانه بسپاو

- زجستن مرارنج و سختی ست بہر ۱۷ انوشہ کسی کو بسیر و بزہر
 کنون گر بز مید یاران من ۲۷ ۱۸ بزم اندرون غمگساران من
 یکے نامجوے و دگر شاد روز ۱۹ مرا بخت برگنبد افشا ند کوز ۷
 ہی بزفتا نم پنہیرہ روان ۲۰ خمیدہ روا نم چو خم کسان
 دل پر زخم کرو آن مرخندار ۲۱ ہیگشت و نشہ راشدہ خواستار
 یکے چشمہ دید زخشان زوہر ۲۲ یکے سر وبالاد لارام پور ۷
 یکے جام مے برگرفتنہ پونگ ۲۳ بسر بزودہ وستہ بوی درنگ
 زبالاے او فرہ ایزدی ۲۷ ۲۴ پدید آمدہ رایت بخردے
 تو گفتی سیاوش بر سخت علاج ۲۵ نشستہ ست بر سر پیروزہ تلج
 ہی بوے مہر آید از روی اوے ۲۶ ہی زیتیکج آید از موے اوے
 بدل گفت گیوا بن بجز شاہ نیست ۲۷ چنین چہرہ جز در خور گاہ نیست
 پیادہ بدو نیز بہا و روے ۲۸ چوتنگ اندر آمد نیز دیک اوے
 گرہ ست شد بر درنج اوے ۲۹ پدید آمد آن نامور گنج اوے
 چو از چشمہ کیخسرو اورا پدید ۳۰ بخندید و شادان دلش بر مید
 بدل گفت کل بن گرو جز گیو نیست ۳۱ بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
 مرا کرد و خواہد سے خواستار ۳۲ بایران برو تا کت بشہ پار
 چوتنگ اندر آمد گونا مدار ۳۳ برآمد ز جا خسرو شہ پار
 در گفت کامی گیوشا و آمد سے ۳۴ خورد او چو شایستہ داد آمد سے
 چگونہ سپردی برین مرز راہ ۳۵ زطوس وز گو در زو کاوس شاہ

چو داری خبر جمله مستند شاه ۳۳ همی ورود از خسرو آید یاد
 جهانجوی رستم گو سپیلتن ۳۴ چگونست وستان و آن انجمن
 چو بشنید گیو این سخن خیره ماند ۳۵ زبانه نام جهانبان بر اند
 بدو گفت دائم که کین سروی ۳۶ که اندر جهان شهریار توی
 چنین گفت ای گیو خسرو منم ۳۷ جهان را یکے خبر و تو منم ۳۸
 بدو گفت گیو ای سرسرفراز ۳۹ جهان را بهر تو آمدنی از
 برانم که پور سیاوش تویی ۴۰ ز تخم کیانی و باهش تویی
 چنین داد پاسخ بدو شهریار ۴۱ که تو گیو گو و زری اسے نامدار
 بدو گفت گیو ای سرراستان ۴۲ ز گو و زبالتو که ز و داستان
 ز کشواد و گیوت که داد آگهی ۴۳ که با خمه بادی و شرهی
 بدو گفت کین سرو ای شیر مرد ۴۴ مرا مادر این از پدر یاد کرد
 که از فرزندان کشادی سخن ۴۵ بدانکه که اندر زش آمد پیرین
 همی گفت با نامور مادرم ۴۶ کنز ایدر چه آید ز بد بر سرم
 سر انجام کین سرو آید پدید ۴۷ پدید آورد دست باراکلید
 بدانکه که گرد و سر اندر زنیو ۴۸ از ایران بیاید نه سرند گیو
 مرا و را سوی تخت ایران برد ۴۹ بر نامداران و شیران برود
 جهانرا بروی پاپے آورد ۵۰ همان کین مارا بجای آورد
 بدو گفت گیو ای سر سرکشان ۵۱ ز فرزندگی چو داری نشان
 نشان سیاوش پدیدار بود ۵۲ چو بر گلستان نقطه تار بود

تو بکنای و بنامے بازو بن ۵۵ نشان تو پیداست برانجن
 برهنه تن خویش بنودشاه ۵۶ نگه کردگیو آن نشان سیاه
 که میراث بد از که کینباد ۵۷ درستی بدان بد کیب اثر اژاد
 چو گیونشان وید بروش نماز ۵۸ همیخت آب و همیگفت راز
 گرفتش بر شمس یار زمین ۵۹ ز شادی بر او برگرفت آفرین
 از ایران بر سید و در تخت شاه ۶۰ ز گو در زورستم نیک خواه
 بدو گفت گیو امی جهاندار کے ۶۱ سرفراز و بیدار و فرخنده پیے
 همه شاد در روشن بچهر تواند ۶۲ بنادیده بکسر مبر تو اند
 جهاندار و انده خوب و زشت ۶۳ هر اگر سپردی سر اسر بهشت
 جهان هفت کشور بنامش ۶۴ نداد بزرگ و تلج سے
 نیووی دل من بدین خر سے ۶۵ که روی تو دیدم بتوران ز سے
 که داند با ایران که من زنده ام ۶۶ بنجام و گر با آتش انگند ام
 سیاوش رازنده گردید سے ۶۷ ز تیمار هوش بر سپید سے
 سپاس از جهاندار کین رنج سخت ۶۸ بشاوی و خوبی سر آورد سخت
 بر قندازان همیشه سر و دوبراه ۶۹ بر سپید خسر و ز کاؤس شاه
 وزان هفت ساله غم و درد او سے ۷۰ ز گسردن خواب از خوبی او سے
 همیگفت با شاه گیو این سخن ۷۱ که داوار گیتے چه انگند بن
 همان خواب گو در زور رنج و راز ۷۲ خور و پویشش و رنج و آرام نماز
 ز کاؤس کش سال بلنگد فر ۷۳ زور و پسر گشت سبے یاد سر

- از ایران پرانگنده شد رنگ بوس ۷۳ سراسر نوبیرانی آو در روسے
 دل خسرو از در ایشان بست ۷۴ بگرد آتش زشش بر فروخت
 بدو گفت اکنون زرنج دراز ۷۵ چرا بروید بخت و آرام و ناز
 مرا چون پدید باشم بکس بگوی ۷۶ بپین تا زمانه چه آرد بروسے
 سپید نشست از بر اسپ گوی ۷۷ همی رفت پیش اندرون گویو
 یکے تیغ ہندی گرفت بچنگ ۷۸ ہر آنکس کہ پیش آمدی بید رنگ
 زوی گویو میدارول گردنش ۷۹ بزیر گل و خاک کردی تنش
 برقتد سے سیاوش گرد ۸۰ چو آہ و و تن را دل لبوش کرد
 فرنگیس را نیسز کردند یار ۸۱ ز نانی بران بر نسا و نند کار
 کہ ہر سہ برآہ اندر آرن دروسے ۸۲ نمان از ویران پر خاش جوے
 فرنگیس گفت ارد رنگ آوریم ۸۳ جان بر دل خویش تنگ آوریم
 ازین آگے یابد افراسیاب ۸۴ ساز و بخور و نیاز و بخواب
 بیاید بگردار و یوسپید ۸۵ دل از جان شیرین شود و ناسپید
 یکے ساز مازندہ اندر جان ۸۶ نماد ہے آشکار و نشان
 جهان پر ز بدخواہ و پر شہمنت ۸۷ ہمہ مرزا جگے اہر مین ست
 اگر آگے یابد آن مرد شوم ۸۸ ہر انگیزد آتش ز آبادیوم
 تو ای با فہین فرد فرزند من ۸۹ شنو تا بگویم یکے پ من
 یکے مرغزارست از ایدر نہ دور ۹۰ بکیو ز راہ سواران تور
 تو بردار زین و لگام سیاہ ۹۱ برو سوی آن مرغزاران بگاہ

پہننے کے لیے کوہ سر بر سپر ۹۳ کہ برومی بسا پدستے اج پسر
 ہالابر آئی کے معنزار ۹۴ پہننے بگردار حشم ہبار
 کے جو یارست و آب روان ۹۵ زویدار اوتازہ گرد و روان
 چو خورشید بر تیغ گنبد رشود ۹۶ در خواب رای سپس بد بود
 گلہر چہ ہست اندران مرغزار ۹۷ باب خور آید سوی جو یبار ۲
 پہ ہزار دہماے زین و گام ۹۸ چو اورام گرد و تو بردار گام
 برو پیش او تیز ہماے پسر ۹۹ بخوان و براو مال دستت بہر
 سیاوش چو گشت از جہان نا امید ۱۰۰ برو تیرہ شد روی روز سفید
 چینین گفت شیرنگ ہزار اورا ۱۰۱ کہ فرمان ہرزین سپس بادرا
 ہی باش در کوہ و در مرغزار ۱۰۲ چہ کینسر و آید ترا خواستار
 ودا بارگے باش و گیتی بکوب ۱۰۳ ز دشمن ز میرہ را بہ نعلت بروپ
 رفتن کینسر و و گویو بگفتن شیرنگ ہزارو

نشست از بر اسپ سالازیو ۱ پیادہ ہمیرفت در پیش گیو
 بدان بند بالانہا دندروسے ۲ چنان چون بود مردم چارہ جوے
 فیلیہ چو آمد بہ تنگے فرساز ۳ بخوردند و سیراب گشتند یاز
 شتابان بشد خسرو سرفراز ۴ ہرزویک آن چشمہ چون شد فرار
 پہ ہزار دہم و زین و گام ۵ بدان تا میرا پدش زانکار کام
 نگہ کرد ہزار دس کے را بدید ۶ کے بادسرواز جگر بر کشید

- ۷ بید آن نشت سیاوش پلنگ ۷ رکیب وراز و جناح خدنگ ۷۷
 ۸ هیداشت بر آنجور پای خویش ۸ ازا نجا که بد پای تنها و پیش
 ۹ چو کخسر و او را پارام یافت ۹ بپوئید و با زین سوسه او بتاقت
 ۱۰ همی بود بر جای شبنگ زاد ۱۰ زد و چشم او چشمها بر کشاد ۷۷
 ۱۱ سپدار یا گیو گر یان شدند ۱۱ چو بر آتش تیز بر یان شدند
 ۱۲ کشاوند از دیدگان هر دو آب ۱۲ زبان پر ز نقرین افراسیاب
 ۱۳ بمالید بر چشم او دست و روے ۱۳ برویال میبود و بشخود موسے
 ۱۴ لگامش بسر کرد و وزین بر نهاد ۱۴ همه از پدر کرد و باد رویا و ۷۷
 ۱۵ چون نشت بر زین بیشتر روان ۱۵ بر آمد ز جای آن بیون گران ۷
 ۱۶ بگردار یاد هوا بر دمید ۱۶ به پرید و از گیو شد نا پدید ۷
 ۱۷ غمے شد دل گیو و خیره یگانده ۱۷ بران خیرگی نام یزدان بخوانده
 ۱۸ همیگفت کا هرین چاره بوسے ۱۸ یکے بارگی گشت و بنود روسے
 ۱۹ کنون جان خسرو شد و سنج من ۱۹ همیرنج بد و در جهان گنج من ۷۷
 ۲۰ چو یک نیمه بر پیدازان کوه شاه ۲۰ گران کرد باران عنان سپاه ۶
 ۲۱ همی بود تا پیش او رفت گیو ۲۱ چنین گفت بیدار دل شاه نیو
 ۲۲ که شاید که اندیشه پس روان ۲۲ کنم آشکارا بروشن روان ۲۲
 ۲۳ بدو گفت گیو ای شهنشهر فراز ۲۳ سزود کا شکار ابو دبر تور از ۷۷
 ۲۴ بدین ایزدی فرو پرز کیان ۲۴ بوی اندر آئی و بینی سیان
 ۲۵ بدو گفت ازین اسپ فرخ ترا ۲۵ یکے بر دل اندیشه آمدت یاد ۷۷

چنین کردی اندیشه ای پهلوان ۲۶ که اهرمین آمد بر آن جوان ۷
 کنون رفت رنج و مرا که دیاد ۲۷ پراز غم روان من و دوشاد
 شد آن رنج من هفت ساله ییاد ۲۸ و دیگر که عیب آورد بر نژاد ۷۷
 ز اسپ اندر آمد جهان دیده گیو ۲۹ همی آفرین خواند بر شاه نیو ۷
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد ۳۰ دل پد رسگالان تو کتده باد
 که با پر زو اورنگه و جاه و فر ۳۱ ترا داده یزدان هند باگر
 ز بالا بایوان نهادند رو ۳۲ پزانندیشه مغروران راه جو ۷
 چون زو فرنگیس رفتند باز ۳۳ سخن رفت چندین ز راه دراز
 بدان تا نهانی بود کارشان ۳۴ نباشد کس آگه ز بازارشان
 فرنگیس چون روی بهزا و دیده ۳۵ شد از آب دیده ریش تا پدید ۷
 و مورخ را بیال و برش بر نهاد ۳۶ روان سیاوش همی کردیاد
 چو آب از دو دیده پراگنده کرد ۳۷ سبک سر سوی گنج آگنده کرد
 بایوان یک گنج بودش نهان ۳۸ نه پذیرد کس آگه اندر حبان
 یک گنج آگنده دنیا ربود ۳۹ گهر بود و یاقوت بسیار بود
 همان گنج و گوپال و برگستوان ۴۰ همان خنجر و تیغ و گرزگران ۷۷
 ز دنیا روز گوهر شا هوار ۴۱ ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار
 سر گنج بکشاد پیش پسر ۴۲ پراز خون رخ از در خسته جگر
 چنین گفت با گیو کا دیده رنج ۴۳ به بین تاز گوهر چه خواهی ز گنج
 که با پاسبانیم و گنج آن تست ۴۴ فدا کردن جان رنج آن تست

به بوسید پیشش زمین بهلوان ۴۵ بدو گفت کاخی هست با نوان
 زمین از تو گرد و بهاران بهشت ۴۶ سپهر از تو راند همی خوب وزشت
 جهان پیش قوزند تو بنده باد ۴۷ سر بد سگالان تو کنده باد
 چو افتاد بر خاسته چشم گویو ۴۸ کزین کرد و رخ سیاوش نبوی
 ز گوهر که پر مایه تر یافتند ۴۹ برون چند آنکه بر تافتند
 همان ترک پر مایه برگستوان ۵۰ سلاحیکه بود از در بهلوان
 در گنج راجه کرد استوار ۵۱ براه بیابان بر آراست کار
 چو این کرده شد بر نهادن زمین ۵۲ بران باد و پایان با آفرین
 فرنگیس ترکی بسر بر نهاد ۵۳ برفت هر سه بگردار باد ۵۴

رفتن کجند و یا فرنگیس و گویو یا ایران

سران سوی ایران نهادند گم ۱ نهانی چنان چون بود نرم نرم
 همه شهر یکسر پر از گفت گویو ۲ که خسرو یا ایران نهادت بر سر
 نامد این سخن یک زمان و زلفت ۳ کس آمد نیز و یک پیران بگفت
 که آمد تو ایران سرفراز گویو ۴ بنزدیک بیدار دل شاه نبوی
 سوی شهر ایران نهادند رو ۵ فرنگیس و شاه و دل جنگجوی
 چون شنید پیران غمی گشت سخت ۶ بلرزید برسان شاخ و رخت
 همی گفت بادل که آمد پدید ۷ سخن هر چه گویشم ز دستر شنید
 چو گویم کنون پیش افراسیاب ۸ مرا گشت نزدیک او تیره آب

- زگردان کزین کرد و گلبا و را ۴ چو نیشین کرد و پولا و را ۷۷۷۱
 تفرمود تا ترک سینصد سوار ۱۰ برقتند که و از در کارزار ۷۷
 چنین گفت پیران بشکد که پین ۱۱ مخارید سر با ابر پشت زین ۷
 سرگیو بر نینه سازید گفت ۱۲ فرنگیس را خاک باید نفست
 بندید کینف و شوم را ۷۷۷۱ ۱۳ بدان شتر پی و بے بردیوم را
 اگر آب بگذارد آن بد نشان ۱۴ چه آرد برین مرزد این کیشان
 سپاه برین گونه گرد و جوان ۱۵ برفتند بیدار و و پهلوان
 فرنگیس بارنج دیده پر ۱۶ بخواب اندر آوروه بودند سر
 زیمودن راه و رنج شبان ۱۶ مران هر دو را گیو بد پاسبان
 دو تن خفته و گیو بارنج و خشم ۱۸ براه سواران نهاده دو چشم
 زره در بر و بر سرش نیز ترگ ۱۹ دل آغنده و تن نهاده برگ
 برگستان اندرون اسپ گیو ۲۰ چنان چون بود رسم سالانیه
 چو از دور گرد سپه را بید ۲۱ بز دوست و تیغ از میان بر کشید
 خروشی بر آورد برسان ابر ۷۷ ۲۲ که تاریک شد مغزو جان هزار

نبرد گیو با گلبا و نیشین و گریختن ایشان

- میان سواران در آمد چو گرد ۱ ز پر خاش او خاک شد لاجورد
 زمانی بخت زمانے بگز ۲ همی سخت آهن زباله برز
 ازان زخم گویا ل گیو و سپه ۳ مران را همه سر شد از جنگ میر

- دل گویو چنان شد از درو خشم ۴ که چون چشمه بودیش دریا بچشم
 وزان پس گرفتند اندر میان ۵ چنان لشکری گشن و شیر تریان
 ز نیزه نیتان شد آورد گاه ۶ بپوشید و دیدار خورشید و ماه
 غم شد دل شیر و نیتان ۷ ز خون نیتان گشت چون نیتان
 از ایشان فراوان بریگت رگیو ۸ سئوه آمدند آن سواران نیو
 پستیس گرو گلپا و گفت ۹ که این کوه خاست با یال و سفت
 بدان کین همه فریخته دست ۱۰ نه از زخم گوپال گویو گوست
 ندانم چه آید برین بوم و بر ۱۱ ز فرمان یزدان که یا بدگذر
 ز گفتار اختر شناسان نشان ۱۲ بد آید بتوران و بر سر کشان
 یکے حمل کردند برسان شیر ۱۳ بدان لشکر گشن با دار و گیر
 خروش آمد و ناله کر ناس ۱۴ همی کوه را دل بر آمد ز جاے
 همه غار و پامون پراز کشته شد ۱۵ ز خون خاک چون از غوان گشته شد
 گریزان بر رفتند یکسر سپاه ۱۶ ز گویو سرافراز لشکر سپاه
 همه کشته و کشته گشتند باز ۱۷ بنزدیک پیران گرون فرار
 بنزدیک کینسر و آمد و سپهر ۱۸ پراز خون برو چنگ برسان شمر
 بدو گفت کای شاه دل نشاد دار ۱۹ خرد بار و اروتن آید و دار
 یکے لشکر آمد پس با بچنگ ۲۰ چو گلپاد و نیتین تیز چنگ
 چنان یاز گشتند هر کس که زیت ۲۱ که بر یال و بر نشان بیاید گریست
 گذشته ز رستم پایمان سوار ۲۲ ندانم که یامن کند کار ز راه

از و شاد شد خسرو پاک دین ۲۳ ستودش فراوان و کرد آفرین
 بخورد و ناپسندیکه دریافتند ۲۴ سوی راه و سیراه بتافتند
 چو ترکان نیز و یک پیران شدند ۲۵ چنان خسته و زار بریان شدند
 بر آشفت پیران بگلبا و گفت ۲۶ که چون شگفتی نشاید نهفت
 چه کردید با گیو خسرو کجاست ۲۷ سخن بر چپان رفت بر گوی رستا
 بدو گفت گلبا و کای پهلوان ۲۸ به پیش تو گریز کشایم زبان ۲۷
 که گیو دلاور بگردان چه کرد ۲۹ دولت سیر گرد و زوشت نیرو
 فراوان بشکر مراد دیده ۳۰ نبرد مرا هم پسندیده ۳۱
 بدان گونه آوردم اندر کیب ۳۱ که گفتم به پنجم هم اکنون شتیب
 همانا که گوپال پیش از هزار ۳۲ گرفته ز دوست من نامدار ۳۲
 سرش دینزه گفتمی که سندان شدت ۳۳ بر و ساعدش پیل دندان شدت
 من آوردم بسمه دیده ام ۳۴ ز جنگ آوران نیز بشنیده ام
 بزخمش ندیدم چسپین پایدار ۳۵ نه در پیش و گردش کارزار
 گران گرزها موم بودی بجنگ ۳۶ ستان سواران چو چرم پلنگ
 بودی شگفت از بر دیال او ۳۷ شدی کوفته خرد چنگال او
 ای هر زمان تیز و جوشان شدی ۳۸ بنوی چو پیل خروشان شدی
 از افکنده شدر و سها موم چو کوه ۳۹ ز یک تن شدند آن دلیران ستو
 بر آشفت پیران بدو گفت پس ۴۰ که شگفت ازین یاد کردن کیس
 نه از یک سوار ست چندین سخن ۴۱ تو آهنگ آورد گردان کن

تورفتے و نستہین نامور ۲۲ سپاہے بگردار شیران نہ
 کتون گیور ساختی پیلست ۲۳ میان بیان گشت نام توپست
 چوزین یابد افراسیاباگی ۲۴ بیند از آن تاج شاہ ہنشی
 کہ دو پہلوان دلیر سوار ۲۵ ایاشکرے از در کارزار ۲۶
 ز پیش سواری نمود ناپشت ۲۷ بے از دلیران توران بکشت
 کواڑہ بے باشدت بافوس ۲۸ نہ مرد و فرشی و گوپال و کوس

آمدن پیران پی کیخسرو و جنگ او یا گیو

۱ ز لشکر گزین گرد پیران سوار ۱ دلیران و جنگی دورہ سہ ہزار
 ۲ بدیشان چنین گفت پیران کہ و ۲ عنان تگاور بیاید بہ سود ۷۷
 ۳ شب و روز برسان شیرازیان ۳ ز رفتن نباید کشادن میان
 ۴ کہ گر گیو و خسرو پیران شوند ۴ زنان اندر ایران چو شیران شوند
 ۵ نمائند بر این بوم و بر خاک و آب ۵ وزین داغ دل گرد و افراسیاب
 ۶ بدین رفتن از من شناسد گناہ ۶ نہ از گردش اختر ہور و ماہ ۷۲
 ۷ بگفتار او سد بر افراسختند ۷ شب و روز یکسان ہی تاقتند
 ۸ بختند روز و شب آرام خواب ۸ وزین آگی شد یا فراسیاب
 ۹ وزان روسے گیو و فرکیوش شاہ ۹ شدندی شتابان بریدند ۲۵۱
 ۱۰ چنین تابند و یکے تر رف رود ۱۰ رسیدند با جوشن و درع و خود
 ۱۱ بدان آب را نام گلز ریون ۱۱ شہنشاہ را گیو بدرستہ خون ۲۲۲

- که باید گذشتن ازین سو آب ۱۲ نناوند زمانی سرخو و بخواب
 اگر شکر آید سوے کارزار ۱۳ بود آب مارا بجای حصار
 بگفت و بخوردند چینی که بود ۱۴ شهنشاه باگیو پر دل عنود
 دتا گاه گردی بر آند ز دشت ۱۵ که کوه و دروغار ازو تیره گشت
 چوپیران بیابنزدیک رود ۱۶ سپید پراگنده بیتار و پود
 بدیگر کران خفته بدگیو و شاه ۱۷ نشسته فرنگیس بر دیده گاه
 فرنگیس ازان جا گهت بنگرید ۱۸ درفش سپه دار توران بدید
 دوان شد برگیو و آگاه کرد ۱۹ بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
 بدو گفت کای مرد بارنج خیزد ۲۰ که آمد ترار و زگار گریز
 یک شکر آید پس ما دمان ۲۱ بترسم که شک اندر آید زمان
 درفش سپه دار پیران برین ۲۲ شده تیره اندر و روس زمین
 تراگر بیابند بیجان کنند ۲۳ دل ماز و رو تو پیمان کنند
 مرا با پسر هر دو دیده پر آب ۲۴ بر و بته نزدیک افراسیاب
 وزان پس ندانم چه آید ز بند ۲۵ ندانند کسے راز چرخ بلند
 بدو گفت گیو ای مه باتوان ۲۶ چرا رنج داری بدینسان روان
 مرا اینهمه از پے خسروست ۲۷ که اواز پزگان گیتی نوست
 فلک روشن از نامور بخت اوست ۲۸ زمین بنده پایستخت اوست
 گر آید و نکه خواهد جاندار ما ۲۹ تجویے گراید همه کار ما
 بریندوسے یزدان و دهم شاه ۳۰ ترسم من از جنگ توران سپاه

تو با شاہ بر شو بیالاسند ۳۱ ز پیران و لشکر شو بیچ کند
 جاندار پیر و زیار من ست ۳۲ سر اختر اندر کنار من ست
 بہ نیروی بزدان جان آفرین ۳۳ سوارے نامم بر افراز زین
 بدو گفت کہ سروای رزم ساز ۳۴ کنون کار من بر تو بیشتر و راز
 ز دام بلایا قسم من رہا ۳۵ تو چندین شود دم از دہا ۳۶
 منم گوہر پاک آن پاک زاد ۳۶ سیاوش شیر انگن کے نژاد
 بہامون مرقت باید کنون ۳۷ نشاندن ز شیر بر چرخ خون
 بدو گفت گیو امی شہ سرفراز ۳۸ ہماز استاج تو آمد نیاز
 پدر پہلوانت و من پہلوان ۳۹ ہمیشہ بر شاہ بستہ میان
 برادر مراہت ہفتاد و ہشت ۴۰ چہا نشہ چو نام تو اندر گزشت
 بسے پہلوانت و شاہ اندکے ۴۱ چہ اندک کہ پیدانہ بنیم یکے
 اگر من شوم کشتہ دیگر بود ۴۲ سرتاجور باشت افسر بود
 دگر تو شوی دور از ایدرتیاہ ۴۳ نہ بنیم کے از در تاج و گاہ
 شو و رنج من ہفت سالہ بیاد ۴۴ و دیگر کہ عیب آورم بر تو اور
 تو بالا گزین و سپہ راہ بین ۴۵ ہر ایا رہا بشہ بان آفرین
 چو پیر و ز با شہم ہم از فرست ۴۶ چہاں جملہ در سایہ پرست
 پویش و روح و سیا مد چو شیر ۴۷ ہماں بارہ کوہ سپیکر بزیر
 ازین سو سپہدوزان رو سپاہ ۴۸ میان جی شدہ رود و بر بہتہ راہ
 چو عد بہاران بخرید گیو ۴۹ ز سالار لشکر ہی جست نیو ۵۰

- بر آشفته پیران و دشنام داد ۵۰ . پدر و گفت کای پدرگ بدتر ازاد
 تو تنها بدین رزمگاه آمدی ۵۱ . دلاور به پیش سپاه آمدی
 کنون خوردنت زخم تو بین بود ۵۲ . تننت را کفن چنگ شناپین بود
 تو گر کوه آهن بوی یک سوار ۵۳ . چو موراندر آینه گروت هزار
 کنند این زره در برت چاک چاک ۵۴ . چو مردار انگه کشدت بنجاک ۵۵
 یکے داستان زد بهتر بر تریان ۵۵ . که چون برگوز نے سر آید زمان
 زمانه بر او دم سے بشمر د ۵۶ . بیاید که بر شیر ز بگنر رود
 زمان آوریدت کنون پیش من ۵۷ . همان پیش این نامور انجن
 ازان پس بغرید گیو سترگ ۵۸ . سر سر کشان پہلوان بزرگ
 که امی ترک بد گوهر دیوزاد ۵۹ . که چون تو سپید بگیتی مباد
 بکین سیاوش مرادید ۶۰ . همانا که رزم پسندید ۶۰
 که چندین بزرگان ترکان چین ۶۱ . تبه گشته بروست من روز کین
 بتاراج دادم همه خان تو ۶۲ . گزند آمد از من ابر جان تو
 دو متر زنت بود ابر انجن ۶۳ . اسپر آوریدم کشان از ختن
 یکے خواهرت بود و دیگر زنت ۶۴ . که لرزان بدندی بجان تونت
 دو ترک دژم را چون دیدش ۶۵ . بکنتریکے بندہ بخشیدش ۶۵
 من اندر فراز و تواندر نشیب ۶۶ . تواندر شتاب و من اندر شکیب
 نمودی بمن پشت همچون زمان ۶۶ . بر تخی غریوان و مویہ کسان
 ترا خود سے مرد پاید چوزن ۶۷ . میان پیلان لاف مردی مزن

- ۶۹ بسان زمان مرد پایید ترا ۷۱ کجا مرد وانا ستاید ترا ۷۰
 ۷۰ کزین ننگ تا جاودان هستران ۷۱ یگویند بار و دورا مشکران ۷۲
 ۷۱ کہ تنماہے گہو خسر و ببرد ۷۲ ہمہ نامتان ننگ پاید شمر و
 ۷۲ و دیگر بزرگان روسے زمین ۷۳ چہ فقفور و قیصر چہ خاقان چین
 ۷۳ بزرگان و خوشیشان کاؤس شاہ ۷۴ دلیران و گردان زرین کلاہ
 ۷۴ ہمہ وخت رستم ہمینخواستند ۷۵ ہمہ بروش خواہش آراستند
 ۷۵ بدامادیش کس فرستاد طوس ۷۶ تہمتن بدو کہ چسپدین فوس
 ۷۶ تہمتن ز پیوندشان سر تہانت ۷۷ از ایراسن و ار خود کس نیافت
 ۷۷ بگیتی نگہ کرد رستم بسے ۷۸ ز گردان نیامد پسندش کسے
 ۷۸ ہمدی و دانش بھند و نژاد ۷۹ بخورد و پختش مرا کردیاد
 ۷۹ بمن داد رستم کزین دخترش ۸۰ کہ بودی گرامی تر از افسرش
 ۸۰ ہمین وخت بانو کشب سوار ۸۱ بمن داد گردن کش نامدار ۷
 ۸۱ ز چندان بزرگان مرا برگزید ۸۲ سرم را بچرخ برین برکشید
 ۸۲ سپردم برستم بسے خواہرم ۸۳ مہ بانوان شہر بانوارم ۲۰
 ۸۳ بجز پیلین رستم شیر مرد ۸۴ ندارم بر گیتے کسی ہم نبرد
 ۸۴ چو پارستم آہم بکین خواستن ۸۵ بیاید ترا لوس آراستن
 ۸۵ مرا این رزمگہ بزمگاہ منت ۸۶ گرا نمای مفسر کلاہ منت ۲۰۰
 ۸۶ من اکنون بدین خنجر آب گون ۸۷ چہان پیش خیمت کتم قیرہ گون
 ۸۷ اگر زندہ ماتم یکے زین سپاہ ۸۸ ز من نام مردی بگیتی نخواہد ۲۲

شهنشاه خسرو بایران برم ۷ ۸۸ بنزدیک شاه واسیدان برم
 نشانش برنامور تخت عاج ۸۹ نهم بر سرش بر دل افروز تاج ۷
 وزین پس پوچتم گرامن سایه کبر ۹۰ کنم شهر توران کس نام هژبر ۷
 پیام بتوران چوشیر زبان ۹۱ بکین سیاوش مکر بر میان
 نه توران بمانم نه افراسیاب ۹۲ کنم شهر توران چو دریای آب
 منم پورگودرز کشوادگان ۷۷ ۹۳ سر سرکشان گیو آزاوگان ۷۷
 توای ترک بدبخت پیدان شخم ۹۴ که نه تان بادت نه تخت و نه بوم
 برین تیغ بندی برم سرت ۹۵ بگره پوچوشن مهنف سرت
 که خم کندم کنون مرگ توت ۹۶ کفن بیکان جوشن ترک توت
 چوپیران ز گیو این سخنما شنید ۹۷ دلش گشت پر بیم و دم در کشید
 بلرزید برسان لرزنده بید ۹۸ هم از جهان شیرین بشد نامید
 فغان کرد از ان پس که ای شیر مرد ۹۹ جهان گیر و شیر اوزن اندر نبرد
 بیاتما بگردیم هر دو چوشیر ۱۰۰ بدان تا که پشت که آر و پزیز ۷۷
 بدو گفت گیو ای سپه دار شیر ۱۰۱ سز و گر باب اندر آئی و لیس
 سپینی کزین پرهنریک سوار ۱۰۲ چه آید بدان لشکر نامدار ۷۷
 شمشش هزارید و من یکدلیز ۱۰۳ سر سرکشان اندر آرم بزیر ۷۷
 چون گرزه سرگرای آورم ۷۷ ۱۰۴ سرانستان همه زیر پای آورم ۷
 چو بشنید پیران بر آورد جوش ۱۰۵ دوچپش پاز آب و دل پر خروش
 برایتخت اسپ و بیفش در آن ۷۷ ۱۰۶ بگردن بر آورد گرزگران ۷۷

- چو کشتی ز دوشت اندر آمد برود ۱۰۷ همی دادینک و دوش را دورود
 نکره و اسب گویو آتو تراشتاب ۱۰۸ بدان تا سپهبد بر آمد ز آب ۷
 ز جنگش به پستی پیچید گویو ۱۰۹ گریزان همی رفت سالار نیو
 چو از آب وز لشکرش دور کرد ۱۱۰ بزین اندر افکند گریز نبرد
 گریزان از ان پهلوان بلند ۱۱۱ ز قزاق بکشنا و پیمان کسند
 هم آورد با گویو نزدیک شد ۱۱۲ جهان چون شب تیره تاریک شد
 یکله حمله آورد بر پهلوان ۱۱۳ تو گفته که بود از و هاس و مان
 هر میت شد از گویو پیران شیر ۱۱۴ پس اندر همی تاخت گویو دیر
 به پیچید گویو سر اندر ز پال ۱۱۵ کمند اندر افکند و کردش وال
 سر پهلوان اندر آمد به بند ۱۱۶ ز زین بر گرفتش خشم کند
 پیاده به پیش اندر افکند خوار ۱۱۷ بیروش پدور از لب جو مبار
 بیفکند بر خاک و دستش به بست ۱۱۸ سلجش به پوشید و خود پشت
 درفش گرفت بدست اندرون ۱۱۹ بشد تالب آب گلگه زیون ۷۰
 چو ترکان درفش سپه دار خویش ۱۲۰ پدیدند ناچار نمشند پیش
 خروش آمد و ناله کرنا ۱۲۱ دم ناسه سرخین مهندهی در اسه
 چو آن دیو گویو اندر آمد بآب ۱۲۲ چو کشتی ز بوج اندر آمد شتاب
 بر آورد گریزان را بگفت ۲۷ سپه مانده از کار او در شکفت
 یک شد عنان و گران شد کیب ۱۲۴ سر سر کشان خیره گشت از نینب
 از افکند شد روی نامون چو کوه ۱۲۵ ز یک تن فشند آن دلیران ستوه

نیاز و یکسوی گیو از تمش ۱۲۶ نذید کیتار پسر اهنش
 ققای یلان سویه او بدیمه ۱۲۷ پو شیر اندر آمد میان رسه
 پشان لشکری گشن و مروان نیو ۱۲۸ گریزان برقتند از پیش گیو
 پشان پشیر بر گشت و بگذاشت آب ۱۲۹ که گفته نذیدست شکر بخواب
 دمان تا بنزد یکسیران رسید ۱۳۰ ایچو است از تن سرش را برید
 بخواری جروش پیاده کشان ۱۳۱ دوان و پرازور و چون پیشان
 بر شاه بردش همی زار و خواری ۱۳۲ دور خاره زرد و تن سوگوار
 پیاده پشیر و یک خسرو زمین ۱۳۳ بوسید و بر شاه کرد آمدن
 چنین گفت کین بدین چو چقا ۱۳۴ اگر قمار شد در دم از دها
 سیاوش بگفتار او سر پدا ۱۳۵ چو او یاد گشت این شود نیز یاد
 ابر شاه پیران گرفت آفرین ۱۳۶ خروشید و بوسید روی زمین
 همی گفت کایشاه و انش پزده ۱۳۷ چو خورشید تایان میان گروه
 تو دانست در دو تیمار من ۱۳۸ زهر تو با شاه پیکار من
 تو و ما درت هر دو از چنگ دیو ۱۳۹ برون آوریدم برای و بریو
 زهر سیادش بدم خون فشان ۱۴۰ فرنگیس را جواز اینها نشان
 سز در گمن از چنگ این از دها ۱۴۱ بفرود بخت تو یا بم رها

رها کردن فرنگیس پسران را از گیو

بکیخروانگه نگه کرد گیو ۱۴۲ بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو

- فرنگیس را دید دیده پر آب ۲ زبان پر زلفترین افراسیاب
 بگیو آن گئی گفت کای سرفراز ۳ کشیدی چنین رنج راه دراز
 چنین دان که این پیر سپهلوان ۴ شرو مندا و را دست روشن روان
 پس از داد کز داور رهنمون ۵ بدان کور پانید ما را از خون
 ز بد مهر او پرده جان ماست ۶ نوزین کرده تا پیش ز تمار خواست
 با بخشش ای نامور تو کنون ۷ که هرگز نه بد بر بدی رهنمون
 بدو گفت گیو ای سربالوان ۸ انوشته بزنی شاد و روشن روان
 یکے سخت سوگند خوردم باه ۹ بتماج و بختت سرافراز شاه
 که گردست یا بم بر روز کین ۱۰ کنم از تو ارغی سنجوش زمین
 بدو گفت کیخسرو ای شیرفش ۱۱ روان را ز سوگند یزدان کمش
 کنون دل سوگند گستاخ کن ۱۲ بنخجور در گوش سوراخ کن
 چو از خجرت خون چکد بر زمین ۱۳ هم از مهر یاو آیدت هم ز کین
 دل شاه بر سپهلوان گرم دید ۱۴ رخانش پیر از آب آرم دید
 بدو گفت کای شاه دل شادوار ۱۵ روان را ازین کار آزادوار
 چومن صد هزاران فدای تو یار ۱۶ خرد و آفرینش روانی تو یار
 ز گفتار او رخ بر افروخت شاه ۱۷ بخمدید و رخنده شد پیش گاه
 بدو گفت کای تیک دل سپهلوان ۱۸ بزنی شاد یا کام دل جاودان
 بشد گیو و گوشش ز خجرت سفت ۱۹ پیر سوگند برتن درستی بست
 چنین گفت پیران ازین پیر شاه ۲۰ که نتوان پیاده شدن تا سپاه

بفرمان کاسیم دهد باز نیز ۲۱ چنان دان که بخشیده جان چیز
 بگیوان گوی گفت شاه و لیسر ۲۲ که اسپش مرا بخش ای زره شیر
 بدو گفت گیوانی و لیسر سپاه ۲۳ چو است گشتی یا و رو گاه
 تو آنی که گوئی به گیتی چو من ۲۴ سواری نباشد بصب انجن
 سپه دار ترکان و شیران توئی ۲۵ برزم اندرون خصم ایران توئی
 کتون پیش من بسته پر آب چشم ۲۶ نام و نه تنگ و نه زور و نه شتم
 همی لایه سازی بسان زنان ۲۷ پرازننگ باشاه لایه کنان
 اگر خواهی این باد پای دمان ۲۸ و دوستت بندم بند گران
 یکے سخت سوگند رایاد کن ۲۹ به پیمان تن بسته آزاد کن
 که نکشاید این بند من بر یکس ۳۰ کشایند گلشهر خواهم و بس
 کجا متر با توان تو دوست ۳۱ و زونیت پنهان ترا مغز پوست
 بدان گشت همدستان پسوان ۳۲ بسوگند بخبرید اسپ و روان
 که نکشاید این بند من کس بره ۳۳ که گلشهر وار و مرین دستگاه
 بدو داد اسپ و دو دستش بست ۳۴ وزان پس بفرمود تا برشت
 فرنگیس و کینسر و خوبس ۳۵ به بر در گرفتند او را بهر
 بدو گفت خسره که پدر و باش ۳۶ جهان تار و تو در میان بود باش
 اگر داد گستر و دهد او مان ۳۷ نباشد و رنج از تو جان و روان
 برفت و میخواند او آفرین ۳۸ ایر شاه و بر پسوان زمین
 بدان سوروان گشت پیران شو ۳۹ وزیر سو شاه و فرنگیس و گیو

آمدن افراسیاب از پس کینسرو و گذشتن کینسرو

از بیچون

- ۱ چو از لشکر آگه شد افراسیاب ۱ برو حیره شد تا بتش آفتاب
 ۲ بزد بوق و کوس سپه بر نشانند ۲ بگردار آتش از انجا براند
 ۳ دو منزل یکله کرد و آمد و مان ۳ همی بست برسان تیر از کمان
 ۴ چو آورد لشکر بدان رزمگاه ۴ که آورد گلگیا و بد با سپاه
 ۵ همه رزمشکریا گنده وید ۵ بهر جای بر مردم انگند وید
 ۶ پرسید کاین بیوان با سپاه ۶ که آمد از ایران برین رزمگاه
 ۷ نبود آگهی کس ز جنگ آوران ۷ که بگذشت از نیسان سپاهی گران
 ۸ که برو آگهی نزد آن دیوزاد ۸ که آسجاساوش وار و نژاد
 ۹ اگر خاک بود پیش آموزگار ۹ ندیدی دو چشم من این روزگار
 ۱۰ سپهرم بدو گفت آسان بدی ۱۰ دگر دل ز لشکر هراسان بدی
 ۱۱ سیکه گوید و در ز پوست بس ۱۱ سوار پنج با او ندیدیم کس
 ۱۲ ستوه آمد از جنگ کین سپاه ۱۲ چنان رفت گیو و فرنگیس شاه
 ۱۳ چو بپشید رنگ رخس ز روشد ۱۳ ز گردون دل او پر از روشد
 ۱۴ در او از پاسخ که آمد پدید ۱۴ سخن هر چه گویم تو دانا شنید
 ۱۵ چو بیوان کسی را کند یکجخت ۱۵ اری کوشش او را رساند بهخت
 ۱۶ سپهر چو گفت سپهرم شنید ۱۶ سپاهی به پیش اندر آمد پدید

- سپه‌دار پیران به پیش اندرون ۱۷ سرور و سیه و مالش هم پر زخون
 گمان بود که گیو را یافتت ۱۸ به پیروزی از پیش فتافتت
 چون زدیگر شترنگه کرد شاه ۱۹ چنان خسته بد سپه‌ان سپاه
 و را دید بسته بزین بر چو تنگ ۲۰ دو دستش پس پشت با پالنگ
 پرید و زو مانده اندر شکفت ۲۱ غم گشت و اندیشه اندر گرفت
 بدو گفت پیران که شیر تریان ۲۲ نه درنده گرگ و نه بر بیان
 نباشد چنود صفت کارزار ۲۳ کجا گیو تنها بد است شریار
 من آن دیدم از کوز گزگ شیر ۲۴ نه بین جهان دیده مرد سیر
 بر انسان که او برود روز جنگ ۲۵ ز همیشه بد ریاسوز و تنگ
 سخت اندر آمد بگزگران ۲۶ ہی کوفت چون تپک آهنگران
 با سپ و بیای میال در کیب ۲۷ سوار از فراز آمد اندر نشیب
 ہی زد و همی گشت گردان ما ۲۸ نه اندیشه بودش ز مردان ما
 همانکه باران نیاروز میخ ۲۹ فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
 چون در گلستان برین بر سخت ۳۰ تو گفته که گشتت با کوه جفت
 سر انجام برگشت یکسر سپاه ۳۱ جز از من نشد در برش کینه خواه
 گریزان ز من تا بداده کند ۳۲ بیند اخت آمد میا تم به بند
 پرانده شد و انش و هوش من ۳۳ بخاک اندر آمد تن و قوش من
 ناسپ اندر آمد و در شتم به است ۳۴ بر افکن بر زین و خود به پشت
 بدان خواریم نزد خسر و کشید ۳۵ یکدیگر به جام از تو کشید

نیمخاست تا بزد از تن سرم ۳۶ فرنگیس گشت آنگهی یا ورم ۷
 نبرد سر لیک بدرید گوش ۳۷ دو دستم به بست و بر آور و گوش
 بجان و سر شاه و خورشید و ماه ۳۸ به وادار خود کام و تخت و کلاه
 مراد از اینگونه سوگند سخت ۳۹ بخور و مچو دیدم که برگشت بخت
 که نکشاید این دست من هیچکس ۴۰ بجز حضرت گلشن در و مهر و بس
 زمانی سرو پایم اندر کند ۴۱ بدریگر زمان زیر سوگند بست
 یکے تن به آید ز چن این سوار ۴۲ هاتا که کین دار دین روزگار
 ندانم چه رازست نزد سپهر ۴۳ بخوابد بودن ز من پاک مهر
 چو بشنید گفتارش افراسیاب ۴۴ بدیده ز خشم اندر آورده آب
 یکے بانگ بر زور پیش براند ۴۵ بچو پدید پیران و قماش بساند
 وزان پس بخراند افگند باد ۴۶ بدشنام و سوگند لب بر کشاد
 که اگر گوید در زان دیو ز او ۴۷ شوند ایر غرند یا تیز باد
 فرود آورم شان ز چرخ بلند ۴۸ بزود دست و ز تیغ بکشاد بند
 بگفتش بدین تیغ آهن گذار ۴۹ بکینه بر آرم از ایشان و مار ۷
 میان شان بریم به شمشیر تیز ۵۰ بهاسه و هم تا کند ریز ریز ۷
 چو کینم و ایران بچو بدست ۵۱ فرنگیس یاری چه پویدست ۷
 فرنگیس را چون بچنگ آورم ۵۲ بچشمش جهان تار و تنگ آورم
 بسوسه غنم برفت پیران ترند ۵۳ وزین سوهمی تاخت شاه بلند
 خود و سر کشان سو بچو کین کشید ۵۴ همی دامن از شتم در خون کشید

- بهمان بفرمود کاندشتاب ۵۵ عنان را بکش تا لب رود آب
 که چون گیو و خسرو و جیحون گذشت ۵۶ همه رنج ماباد گرد و بدشت
 نشان آمد از گفت راستان ۵۷ که در آن بگفت از که باستان
 که از تخمه تور و زکیقباد ۵۸ یک شاه سه برزند با نژاد
 که توران زمین را کند غارسان ۵۹ نماند برین بوم و برتارسان
 دل او با ایران گراید همسر ۶۰ بتوران نماید پیران کینت چهر
 رسیدند پس گیو و خسرو آب ۶۱ سینه بووشان برگزشتن شتاب
 گرفتند سیکار با باز خوا ۶۲ که گفته که امست بر بازگاه
 تو ندی کجا با و بانش تو است ۶۳ نشسته که زینبای کج خرواست
 چنین گفت پس گیو را باز خوا ۶۴ که آب روانها چه چاکر چه شاه
 همه که گذر بایدت ز آب رود ۶۵ فرستاد باید به کشته و رود
 بدو گفت گیو آنچه خواهی بخو ۶۶ گزروه که شکب اندر آمد سپاه
 چون شنید از و باز بان گفتگوس ۶۷ سوی گیو کرد آنگه نیز روس
 نخواهم ز تو گفت باز اندک ۶۸ ازین پچار چیزت نخواهم یک
 زره خواهم از تو گر اسپ سیا ۶۹ پرستار یاریدک همچو ماه ۲۷
 بدو گفت گیو ای گسته خرد ۷۰ سخن زین نشان خود که اند خرد
 اگر باشن شاه شهره بدی ۷۱ تر ازین جهان نیز بهر بدی
 که باشی که سته را کنی خواستار ۷۲ چنین با و پای تو این خاک
 و گر مادر شاه خواهم همه ۷۳ به باز امسر راه خواهی همه

سہ دیگر چو شیرنگ ہزار ۱۴۴ کہ دریا پداوز و زنگ یاد را
 چہارم کہ تے بنجیدہ زرہ ۷۵ زرہ پایدا از ہر کسے ہاگرہ ۷۷
 نگرد و چین آہن از آب تر ۷۶ نہ آتش بر دیر بود کار گرہ ۷۷
 نہ نیزہ نہ شمشیر ہندی نہ تیرہ ۷۸ ستے باز خواہی برین آہگیرہ
 کنون آب ما زا و کشتی ترا ۷۸ بدین مایہ زاہ روشنی ترا
 بشہ گفت گیوار تو کیخسرو می ۷۹ نہ پنی ازین آب جز نیکوے
 فریادون کہ بگذشت از اردنار و ۸۰ ستے ناد تخت ستے را اور و
 جہانی سراسر شد اور ارہے ۸۱ کہ بازو بستے زرد و با فرہے
 چہ اندیشی از شاہ ایران توئی ۸۲ پناہ دلیران و شیران توئی
 بہد آب را کے بود بر تو راہ ۸۳ کہ با فرد بزی و زیبای کاہ
 اگرین شوم غرقہ کن ما ورت ۸۴ گراستے تیا پد کہ گیر و سرت
 بہانہ تو بودی مرا ورجبان ۸۵ کہ بیکار بہخت شاہ ہنشان
 مرا نیز ماور زہر تو زاد ۸۶ ازین بازہ بزدل کن تیج یاد
 کہ من بیگام کہ فراسیاب ۸۷ پیاد زومان تالین زو آب
 مرا بر کشد زندہ بزوار خوارہ ۸۸ فرنگیس را با تو ای شہ یاد
 باب افکن ماہی اتان خورہ ۸۹ ویا ز نخل اندرون بسپرو
 بدو گفت کیخسرو اینست و بس ۹۰ پنہام بہ بزوان فریاد رسن
 فرود آمد از پارہ ترا بچوے ۹۱ پیالید و بر خاک بہاد و رسے
 ہیگفت پشت و پنہام توئی ۹۲ نمایندہ واد و را ہم توئی ۹۳

- آب اندرون جان فرایم توتی ۹۳ خشکست بهتایم توتی ۲۲۲
 روان خسرو سایه پرست ۹۴ ورشته و نرمی مرا فرست
 گفت این بر پشت شیر تک شد ۹۵ بچهره بسان شب آهنگ شد
 آب اندر افکند خسرو سپاه ۹۶ چو کشتی همی راند تا با تازگاه ۲۲۵
 پس او فرنگیس و گیو و امیر ۹۷ برون شد همچون دواز آب گیر
 بر آن سو که شسته بر سه ورست ۹۸ جها بخوی خسرو سر وین پشت
 بران داستان بر نیایش گرفت ۹۹ جهان آفرین راستایش گرفت
 پوزو و کردند هر سه گذر ۱۰۰ نگهبان کشتی شد آسمب سر
 بیاران چنین گفت کاینست شگفت ۱۰۱ کزین برتر اندازه نتوان گرفت
 بهاران و همچون آب روان ۱۰۲ سه اسپ سه جوشن سه گستون
 برین ترف و بر بای چنین بگذرد ۱۰۳ خردمندش از مردمان نشمرد
 پشیمان شد از خام گفتار خویش ۱۰۴ تبه دید از ان کار بازار خویش
 بیاراست کشتی پیچیزی که داشت ۱۰۵ زبا و هوا باد بان بر فراشت
 به پوزش بسیار بر شمس دیار ۱۰۶ چو آند به نزدیکه رود با و ۲۲۰
 همه دریا پیش شاه آوردید ۱۰۷ گمان و کند و کلاه آوردید ۲۲۵
 بدو گفت گیوای سگ کم خورد ۱۰۸ تو گفته که این آب مردم برد
 چنین بایه در با گهر شمس دیار ۱۰۹ همه از تو کشتی کند خواستار
 ندای کتون بدیج تو سیاه ۱۱۰ رسد روز کین روزت آید پیاه
 چنان خواهد پرگشت از رود بان ۱۱۱ که جان را همی گفت بدردمان

- چو آمد بزوی که باژگانه ۱۱۲ هم آنکه پیامد ز توران سپاه
 چو نزد یک رود آمد افراسیاب ۱۱۳ ندید این کشتی نه مردم بر آب
 یک بانگ زد و تند بر باژ خواہ ۱۱۴ که چون یافت آن دیو بر آب راه
 چنین داد پاسخ که ای شہریار ۱۱۵ پدر باژ زبان یزد و من باژ و ار
 ندیدم نہ ہرگز شنیدم چنین ۱۱۶ کہ کردی کسی آب و ریاز بین
 بہاران و این آب با موج تیز ۱۱۷ چو اندر شوی نیست راہ گریز
 چنان برگزشتند بہر سوار ۱۱۸ کہ گفتی ہوا داشت شان در کنار
 و یا خود زیاد بران ترا وہ اند ۱۱۹ ہر دم زیزوان فرستادہ اند
 چو شنید از نیشان ترش گشت زرو ۱۲۰ بر آورد از دل یکے باوسد
 ازین پس بفرمود افراسیاب ۱۲۱ کہ بشتاب و کشتی در افکن در آب
 بہ بین تا کجا یابی آن رفتگان ۱۲۲ شدستن یا مانده از خفتگان
 بدان تا بیاہیم شان زود باش ۱۲۳ بیاور تو کشتی و پدر و باش
 بدو گفت ہومان کہ ای شہریار ۱۲۴ براندیش آتش مکن و کسار
 تو با این سواران باہران شوی ۱۲۵ ہے دروم و چنگ شیران شوی
 چو گو در زو چون رستم ہیلتن ۱۲۶ چو طوس و چو گرگین بشکر شکن
 ہمانا کہ از گاہ سیر آمدی ۱۲۷ کہ ایدر ز پنجگال شیر آمدی
 ازین رود تا چین ما چین است ۱۲۸ خور و ماہ کیوان پرورین است
 تو توران مگمدار و سخت بلند ۱۲۹ از ایران کنون نیست ہم گزند
 بہ از خون دل از رو گشتند باز ۱۳۰ بر آمد برین روز کار و روز آزما

رسیدن کخسرو و گویو فرنگیس پیران و پدیره شدن گودرز ایشان را

- ۱ چو با گویو کجند و آمدنم ۲
 ۳ که آمدنم از توران سپید ارشاد
 ۴ که شد آب همچون بریرش چو تخت
 ۵ خردمند دنیا دل و هوشتیار
 ۶ بگفت آنچه پیش آمد از پیش و کم
 ۷ بران مرز شایان و جای همان
 ۸ بنحی و پیدار بودت روان
 ۹ که آمدنم از زمین آفتاب
 ۱۰ که بادی نجات از بر او درم
 ۱۱ فرستاده بر حیت و بگرفت راه
 ۱۲ بختند نسیان آتش ز جاک
 ۱۳ ششین بیامد بر پهلوان
 ۱۴ جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
 ۱۵ همیکر و نقرین بر افراسیاب
 ۱۶ ز نیالی بچونان بیالود و غوسه
 ۱ فرستاده و آمدنم ۲
 ۳ که آمدنم از توران سپید ارشاد
 ۴ که شد آب همچون بریرش چو تخت
 ۵ خردمند دنیا دل و هوشتیار
 ۶ بگفت آنچه پیش آمد از پیش و کم
 ۷ بران مرز شایان و جای همان
 ۸ بنحی و پیدار بودت روان
 ۹ که آمدنم از زمین آفتاب
 ۱۰ که بادی نجات از بر او درم
 ۱۱ فرستاده بر حیت و بگرفت راه
 ۱۲ بختند نسیان آتش ز جاک
 ۱۳ ششین بیامد بر پهلوان
 ۱۴ جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
 ۱۵ همیکر و نقرین بر افراسیاب
 ۱۶ ز نیالی بچونان بیالود و غوسه

- ۱۷ چو آمد یدر گاه کاوس شاه ۱۷ ز شادی خروش آمد از بارگاه
 ۱۸ سپید فرستاده را پیش خواند ۱۸ بران نامه گیو گوهرنشا بند
 ۱۹ جمان بشادی بیاراستند ۱۹ بهر جای را مشکرا نخواستند
 ۲۰ وزین آگهی شد سوئے نیمروز ۲۰ بغیر وزی کیو گیتے منروز
 ۲۱ که آمد خرامان بایران زمین ۲۱ به پیروزی خسرو پاک دین
 ۲۲ بهر بنشیند ستم بدویش تر ۲۲ که آمد گزند می بران شیراز
 ۲۳ وزان پس کسے کرد با کوشپ ۲۳ ابا خواسته همچو آذک شپ
 ۲۴ هزار و دوصد نامور متران ۲۴ ابا تخت و پالتاج های گران
 ۲۵ پر تنده سی صد غلامان و شصت ۲۵ همان هر یکے جام زرین بدست
 ۲۶ بدون رفت با تو پیش پدر ۲۶ بر گیوشد همچو مرغی سپهر
 ۲۷ خبر شد به گیتے که فرزند شاه ۲۷ جهان جوی خسرو آمد تر اده
 ۲۸ وزان روی دیگر همان جهان ۲۸ بر رفتند یکسر سوئے اصمتان
 ۲۹ بیاراست گو درز کاخ بلند ۲۹ همه دینچه خسروانی فلکند
 ۳۰ بز زوبه گوهر بیاراست گاه ۳۰ چنان چون بیاید سزاوار شاه
 ۳۱ یکے تخت بنهاد پیکر برتر ۳۱ بزر اندرون چسند گو نه گهر
 ۳۲ یکے یاره و طوق با گوشوار ۳۲ یکے تاج بر گوهر شا مهور
 ۳۳ مرامر همه شهر آفرین به بست ۳۳ بیاراست میدان و خود پر شست
 ۳۴ همان سر آفران برخواستند ۳۴ پذیره شدن را بیاراستند
 ۳۵ بر رفتند مهتاد فرنگ پیش ۳۵ پذیره شدندش بآئین خویش

چو آمد پدیدار باشاه گیو ۲ ۳۶ پیادہ شدند آن سواران نیو
 چو چشم سپید بر آمد بشاه ۲۷۲ ۳۷ جهان گیور او پید با او بر ۲۲
 فرورنجت از دیدگان آب زرد ۳۸ زور و سیاوش بسے یاد کرد
 فرود آمد از بارگے پہلوان ۳۹ گرفتش بر شہر یار جان
 ستودش فراوان و کرد آفرین ۴۰ چنین گفت کای شہر یار زمین
 تو پیدار دل باش و پیدار نجت ۴۱ بجای تو کشور نخواہم نہ نتنت
 ز تو چشم بدخواہ تو دور باد ۴۲ روان سیاوش پید از نور باد
 جهاندار یزدان گواہی منت ۴۳ کہ دیدار تو جان فراسے منت
 سیاوش رازندہ گرویدے ۴۴ بدینگونه از دل بنہ پیدے
 بزرگان ایران ہمہ پیش اوے ۴۵ یکایک نہادند بر خاک روے
 وز آنجا نگد شاد گشتند باز ۲۷ ۴۶ فروزندہ شد نجت گردن فرار
 سپندار گورد ز کشوادگان ۲ ۴۷ ز شہاہ وز فرزند شادمان
 چو سپید چشم و سر گیو و گفت ۲۷ ۴۸ کہ بیرون کشی سپہ از نہفت
 گذارندہ خواب جنگی قوی ۴۹ کہ چارہ گر مردورنگی قوی
 سوے خانہ پہلوان آمدند ۵۰ ہمہ شاد و روشن روان آمدند
 ہووند کیفیت بامی بدست ۵۱ بیاراستہ بزم گاہ نشست
 ہشتم سوے شہر کاؤس شاہ ۵۲ ہمہ شاد دل برگرفتند راہ
 رسیدن کچھس و نژد کاؤس شاہ با صطحہ
 چو کچھس و آمد بر شہر یار ۱ جهان گشت بر بو و رنگ و نگار

- ۲ درو پام و دیوار پر خواستہ
 ۳ گلاب و می و مشک باز عفران
 ۴ شکر یا درم ریختہ زیر پے ۲۲
 ۵ سرشکش زعفران گان برنخ بر چکید
 ۶ بمالید بر روے او چشم و موے
 ۷ گزاران سوے تخت رفتند باز
 ۸ ہم از تخت سالار توران سپاہ
 ۹ بید روی گیتی بے بسپرو
 ۱۰ زو آن ما درم ما بزخم درشت
 ۱۱ کہ اورا رہائی سبب از غم
 ۱۲ بکو ہم فرستاد آن ناسزا
 ۱۳ شمر دم شب و زور گردند ہور
 ۱۴ مرا بر دزد و یک آن کین شہوہ
 ۱۵ پیر پید از خشم و آزاد اوے
 ۱۶ خرد پا ہنر کردم اندر نہفت
 ۱۷ ز خود او پیر پید گفتم ز جاے
 ۱۸ مرا بخیر دیافت آن تیرہ راے
 ۱۹ بنفرین فرستاد زی ما درم ۲۲
 ۲۰ جہان را بتاراج تو آمد نیاز
 ۲۱ با دین جہانے شد آراستہ
 ۲۲ نشہ بہر جاے را شکران
 ۲۳ ہمہ یال اسپان پر از مشک وے
 ۲۴ چو کاؤس کے روے خسرو بید
 ۲۵ فرود آمد از تخت و نشا پیش اوے
 ۲۶ جہان جہا نچوے بردش نماز
 ۲۷ فراوان ز ترکان پیر پیر شاہ
 ۲۸ چنین داو پاسبان کہ آن کم خرد
 ۲۹ پدر را بدان زار و خواری بکشت
 ۳۰ کہ نامن شوم کشتہ اندر شکم
 ۳۱ چو گفتم من از پاک ما در جہا
 ۳۲ میان بزو گاؤ ویش و ستور
 ۳۳ سرا بنجام پیران سیاہ ز کوہ
 ۳۴ پیر پیدم از کار و کردار اوے
 ۳۵ زہر جاے پیر پید و ہر چیز گفتم
 ۳۶ ز سرگر پیر پید گفتم ز پاے
 ۳۷ بیروش در اہوش و دانش خداے
 ۳۸ چو بیایہ دریافت مغز سرم
 ۳۹ بدو گفتم کاؤس کی سر فراز

- که هستی بگو هر ز تخم همان ۲۱ سزاوار و دانا چو شاهنشاهان
 و گر گفت خسر و بکا و مس شاه ۲۲ که ای شهریار جهان دیدگاه ۲
 ز گیوار بگویم بخس و خسر ۲۳ هر آنچه از وی آمد همه و بریدر
 عجب مانده و نیست جای شکفت ۲۴ کزان بر تر اندازه متوانگفت
 که در چند سخنه بسبر و نمود ۲۵ بتوران مراجبت و رزم آزمود
 اگر نیز بنجی نیروی چنین ۲۶ که با من بیاید بتوران زمین
 سرفراز و دوپسوان با سپاه ۲۶ پس ما بیاید چو آتش بر راه
 من آن دیدم از گیو که پیل مست ۲۸ نه بیند یهندوستان بت پرست
 گمانی نبرد کم که هرگز ننگ ۳۹ ز دریا بر آمد بد انسان بچنگ
 چنان اشکر گشت و دوپسوان ۴۰ نه بریت گرفتند پیر و جوان
 وزان پس که پیران بیاید دلیر ۴۱ میان بسته و باد پائی بزیر ۲۲
 بآب اندر آمد بسان ننگ ۴۲ که گفتی زمین را بسوز و بچنگ
 پایش بیند اخت بچیان کت ۴۳ سر پهلوان اندر آمد به بند
 کشانش بیاورد و در پیش من ۴۴ به بخشود و بر روی دل بایش من
 بخواهش گری رفتم ای شهریار ۴۵ و گرنه بکندی سرش را بزار
 بدان کوزور و پندخته بود ۴۶ زید گفتن من زبان بسته بود
 مرا او پانیند و ماور بسم ۴۷ ز چنگال آشفته شیر درم
 و گرنه مرا هم بسان پدر ۴۸ همیخواست از تن جدا کرد و سر
 چنین تالب رود چون جنگ ۵۰ نیاسود با گرنه کاو رنگ ۲

کسے را کہ چون او بود و سپلوان ۵۱ سز و گرنماند همیشه جوان ۷
 چو کاؤس گفت از خسرو شنید ۵۲ ز خائش بگردار گل بشگفتید
 سرگیو بگرفت اندر کنار ۵۳ بوسید روی در برش بے شمار
 بگودرز بر شہ گرفت آمدین ۵۴ بران کشور و بوم و بر ہم چنین
 یکے خلعتش وادکاند جہان ۵۵ کسے آن ندید از کسان و مہمان
 نوشتن منشور بر پر نیان ۵۶ خراسان وری قم و اصفہان
 و راداد سالار جہشید منہ ۵۷ دلاور بخورشید بر برد سر
 کشیدی در آفت بسیار رخ ۵۸ کنون بر خورای رنج و دیدہ گنج
 ہم آنکاه گودرز و گور زیان ۵۹ کشادند بر آفرین سازبان ۱۲
 نہادند سر یکسرہ بر زمین ۶۰ نیکخوانندی بدو آمدین
 فرنگیس را گلشن ز رنگار ۶۱ بیاراست با طوق و با گوشوار
 در ایوانہا گاہ رزین سناو ۶۲ فرازش ہمہ و بیہ چین سناو
 بدو گفت کای با نومی با توان ۶۳ مبادی زانند وہ ہرگز توان
 برو بوم و پیوند بگذاشتی ۶۴ فراوان برہ رنج برداشتی
 کنون شہر ایران سرای تو ہست ۶۵ مرار نہایندہ رای تو ہست
 نم مہربان تر از فراسیاب ۶۶ بروی تو بیغم مہ و آفتاب
 مرا چیز و گنج روان آن تست ۶۷ درین مرز فرمان روان آن
 مہر با توان خواندشش آفرین ۶۸ کہ بیست مباد از زمان و زمین
 سپہدار کین خسرو مہستان ۶۹ نشستم خواندند را شکران ۲

پوکاؤس کی خورد چندی بنید ۶۶ بیاورد مرگتھا۔ اکلید ۶
 بر پیش جہا بنجے خسرو نهاد ۶۱ ہاں ہر زمان ہدیہ تو نهاد ۶
 یکے کاخ کشاود بدور صطفہ ۶۲ کہ آزادگان را بدان پوئوس

سرکشی کردن طوس از کج خسرو و پیغام فرستادن گورد ز نر و او

- چو از تخت کاؤس برخاستند ۱ بایوان او فتن آراستند
 سے رفت گورد ز باشسریار ۲ چو آمدیان گلشن ز رنگار ۲
 براونگ زرنیش بنشانند ۳ بشاہی براو آفرین خواندند ۳
 بہستند گردان ایران کمر ۴ جہاز طوس نو ذر کہ پچید ۴
 کہ او بود باکوس وزرینہ کفش ۵ ہم اوراہی گاویانی درفش
 ازان کار گورد ز شد تیز مغز ۶ پیامے براو فرستاد و نغز
 پیامد جہا بنجے گیو دسیر ۷ کہ خپک یلان داشت آہنگ شیر
 بدو گفت باطوس تو دوز بگوے ۸ کہ ہنگام شادی بہانہ جوے
 بزرگان و شیران ایران زمین ۹ ہمہ شاہ را خواندند آستین
 چہا سرکشی تو بعنہ مان دیو ۱۰ پیچی سہرا را گیہان خدیو
 اگر سر بہ پیچے ز فرمان شاہ ۱۱ مرا با تو کین خیزد و روز مگاہ ۱۱
 فرستادہ گیوست پیغام من ۱۲ بدستوری نامدارا خیمین
 بیاید بشو تو اسے پہنہ ۱۳ پیچیان ز گرفتار او پیچ ۱۳

- ۱۳ دلش پرزگفتارهای درشت
 ۱۴ که برمانه خوبیت کردن منوس
 ۱۵ که این را سکه تپا خردتیت جفت
 ۱۶ سرافراز شکر منم ز انجمن
 ۱۷ که گیتی به تیغ اندر آورد زیر
 ۱۸ همان شه نژاد و دورنگی منم
 ۱۹ ز تخم فریدون منم یادگار
 ۲۰ هرا آنجا که پر خاشخویم بچنگ
 ۲۱ بدترم دل شیر و چرم پلنگ
 ۲۲ جانا ز انوک خداے آورید
 ۲۳ ز خسر و مزین پیش من دانستان
 ۲۴ نشانیم بخت اندر آید بنواب
 ۲۵ فیله نه نیکو بود با پلنگ
 ۲۶ که خسر و جوانت و کند او راست
 ۲۷ کسی کو بود شمر یار زمین
 ۲۸ منرا دار نژاد و بخت و کلاه
 ۲۹ همش فرد نیست و هم تام و داد
 ۳۰ که خام آمدش دانش و کیش اوے
 ۳۱ نباید که پیچید که زخم کوس
 ۳۲ ازین سو دستان سر آید زیان
 ۳۳ نیش پدر گیو به نو پیش
 ۳۴ بیامد بطوس سپید بگفت
 ۳۵ چو شنید پانچ چنین داد طوس
 ۳۶ بایران پس از دستم پلین
 ۳۷ نیشره منو چهر شاه و لیسر
 ۳۸ بایران سپهدار جنگی منم
 ۳۹ منم پور نو ذر جهان شهریار
 ۴۰ هر آنجا که پر خاشخویم بچنگ
 ۴۱ همی بهین آئین و رای آورید
 ۴۲ نباشم بر اینکار سداستان
 ۴۳ چاندار که ز تخم افراسیاب
 ۴۴ نخواستیم شاه از نژاد پلنگ
 ۴۵ تو این رنجمار که بروی راست
 ۴۶ کسی کو بود شمر یار زمین
 ۴۷ فرید ز فرزند کاوس شاه
 ۴۸ بهر سوز دشمن مدار و نژاد
 ۴۹ دژم گیو بر خاست از پیش اوے
 ۵۰ بدو گفت کامی ناموز نیو طوس
 ۵۱ چو بینی سناهاے گودر زیان

یہ سب بے بیخ بودیم ہر دو ہمس ۳۳ کنون داوی اور ابیا دویدم
 تراگریدی فروراسے درست ۳۴ زالہ ز شاہی نیابست جبت
 زافسر سر تو ازان شدتے ۳۵ کہ نہ مغز بودت نہ رای مے
 تو تو ذر نژادے نہ بیگانے ۳۶ پذیرند بود تو دیوانہ ۷
 کسے را وہ تخت شاہی خداے ۳۷ کہ بافر و برزت و باہوش مراے
 بگفتش سختم ازینسان درشت ۳۸ بہ تندی از انجامی بہنو پشت
 بیامد بگورز کشاد گفت ۷۷ ۳۹ کہ رای و خرو نیت باطوس حفت
 دو چشمش تو گوئی نہ بیندے ۴۰ فرخیز ز را بر گزیندے
 بایران شہانشد چو سوار ۴۱ نہ بر زین زین چو شہ یار

شکر کشیدن طوس و گورز پر یکدیگر

بر آشت گورز و گفت از زمان ۱ ہے طوس کم باواند حبان ۷
 نمایم اور کہ سردمان و تخت ۲ کرا زید و فر و اورنگ و تخت
 نبیرہ پسر داشت ہفتاد و ہشت ۳ بز و کوس آمد از ایوان بدشت
 سواران جنگدہ و دو ہزار ۴ برفقند بر گستوان در سوار ۷۷
 سپہدار گورز شکر شکن ۵ سپاہش ز گورز میان انجمن
 دزان سویا مد سپہدار طوس ۶ بہ بستند بر کوہیہ پیل کوس
 بہ بستند گردان فراوان میان ۷ بہ پیش اندرون اختر کاویان
 چو گورز را دید و چندان سپاہ ۸ کزان خیرہ شہ چشم خورشید و ماہ

یکے تخت بر کو ہنہ زندہ پیل ۹ ز فیروزہ تابان بگردانسیل
 بہا جو کے کچھسہ و تاجور ۷۷۲ ۱۰ نشستہ بران تخت و بستہ کمر
 بگرداندرش زندہ پیلان دوست ۱۱ تو گفتے بگیتی جزاوشاہ نیست
 بران تخت می تافت خنجر چوماہ ۱۲ زیاقوت رخشنده بر سر کلاہ ۷۷
 غم شد دل طوس و اندیشہ کرد ۱۳ کہ امروز اگر من بسازم نبرد
 بسے کشتہ آید ز ہر دو سپاہ ۱۴ ز ایران بر خیزد این کیت گاہ
 نباشد جزا دکام افراسیاب ۱۵ سر سخت ترکان بر آید ز خواب
 بتوران رسد تخت شایخشنے ۷ ۱۶ سر آید ہمہ روز گار بے ۷۷۲
 خردمند مردی و جویندہ راہ ۱۷ فرستاد نزدیک کاؤس شاہ
 کہ از ما کسے گر برین دشت جنگ ۱۸ ہند برگان چوب تیر خزانگ
 یکے کینہ خیزد کہ افراسیاب ۱۹ ہمہ شب نہ بین جز این ابخواب
 سخن گفتن گو دزد و طوس در بارہ کچھسہ و
 و فریبرز پیش کاؤس شاہ

چو بشنید کاؤس گفتار راست ۱ فرستاد کس ہر دو از نرینخواست
 فرستادہ از نزد کاؤس شاہ ۲ بیامد بر پیلوان سپاہ
 بدو گفت نرم ای جانندیدہ پیہ ۳ منہ ز ہر برندہ در جام شیر
 بنہ تیغ و کیشامی بند از میان ۴ نیاید کہ این سود گرد و زریان
 سپہ پهلوانان ابی انجمن ۵ خرامندہ ہر دو بنزدیک من

- ۱ بشد طوس و گوردوز نزدیک شاه ۶ سخن برکشادند بر پیشگاه ۷۷۲
 ۲ چنین گفت طوس سپید بشاه ۷ که گر شاه سیر آماز تاج و گاه ۷۰
 ۳ بفرزند باید که ماند جهان ۷ ۸ بزرگی و دویم و تخت مسان
 ۴ چو فرزند باشد بسیره کلاه ۹ چرا بر بند بر نشیند بگاه ۷
 ۵ فریروز با فرو بزرگیان ۱۰ میان بسنه دار و چو شیر زیان
 ۶ بدو گفت گوردوز کای کم خرد ۱۱ ترا بجزو از مردمان نشمرد
 ۷ چرا میکنی برتن خود فسوس ۱۲ نترسی چو بر پیل بندند کوس
 ۸ بگیتی کس چون سیاوش نبود ۱۳ چنوراد و بیدار و خامش نبود
 ۹ کنون این جهانجوی فرزند دوست ۱۴ همانست گونی بچهر و پوست
 ۱۰ گراز توردار و ز مادر نژاد ۱۵ هم از تخت شاهی نپسجد زاد
 ۱۱ بایران و توران چنان مروتیت ۱۶ چنین خام گفتارت از بهر چلیت
 ۱۲ دو چشمت ندیدست خود چهر او ۱۷ چنان برز و بالا و آن مهر او
 ۱۳ بچگون گذر کرد کشتی شجرت ۱۸ بفرکیان و برای درست
 ۱۴ چو شاه فرایدون گزار ندرود ۱۹ گذشت و نیامد به کشتی ندرود
 ۱۵ ز مردی و از فرقه ایزدی ۲۰ از و در شد چشم و دست بید
 ۱۶ دگر کو بچون پدر بر میان ۲۱ به بند دگر همچو شیر زیان
 ۱۷ مرا گفت از خواب فرخ سروش ۲۲ که فرخ نشاندا از ایران شروش
 ۱۸ از ایران بگرداند او رخ و تاب ۲۳ بود برکش مهنش افراسیاب
 ۱۹ چو آراید او تاج و تخت مهان ۲۴ بر آساید از رخ و سختی جهان

- سلاح من اربانسته کنون ۲۵ برویال تو کردی غرقه خون ۲
 به تیغ نیروی ترا خسته ۲۶ وزیر گفت بیوده و ارسته
 میان کیان دشمنه افگنی ۲۷ وزان خوشبختن در منی افگنی
 شهنشاه داند که او بادشاست ۲۸ دهر سخت شاهای بدان کش هو
 بدو گفت طوس ای بل شور بخت ۲۹ چگونی سخنمای بهیغز و سخت
 دغسر و نژادی نه والاسر ۳۰ پذیرا صفهان بود آهنگر
 چو فرمان مایر و سالار گشت ۳۱ وزان پیکداری سپهدار گشت
 بدو گفت گو درز باز آرموش ۳۲ سخن بشنو و پهن بکشای گوش
 بمن چون هلالان بر افراخته ۳۳ هاتا تو خود نیک نشانته ۲
 چگونی سخن تو همی زین نشان ۳۴ بر شاه کاؤس و گردن کشان
 مرا نیست ز آهنگری ننگ و عسار ۳۵ خرد باید و مروی ای پادسار ۲۲
 نیای من آهنگر کاوه بود ۳۶ که با فرو بزو ابایار بود ۲۲
 برید او عهد ضحاک را ۳۷ چنان از دپادوش ناپاک را ۲۱
 بر افراخت آن کاویانی ورفش ۳۸ که نازد بدو طوس ز برینه کفش ۲
 پس از رستم و زال و سام و سوار ۳۹ ز میان و گرشا شب آن نامدار
 چو گو در زو کشتاد و چندی پس ۴۰ که بستند بر شهر ایران مکر ۲۲
 بدو گفت طوس ای سپهدار پیر ۴۱ چگونی سخنای نادل پذیر ۲۲
 تو این فر شوکت ز ما یافته ۴۲ چو در بندگی تیر زبانه افتی
 اگر تو ز کشتاد واری نژاد ۴۳ منم طوس نو ذر شه و شه نژاد ۲

- ۴۳ سنگم بدردول کوه قاف ۷۷
 ۴۴ سنگم بدوزودل آفتاب
 ۴۵ شهنشاه داند که سالار کبیت ۷۷
 ۴۶ ترا با سختمای شایان چکار ۲
 ۴۷ بدو گفت گورز چنارین گوی ۴۸
 ۴۹ که چنارین ندیم ترا آبروی
 ۵۰ چه دانی تو این شاهنشاهی ۲
 ۵۱ که داری سر از مغز و دانش تهنه
 ۵۲ فریدون ز کاوه سرفراز گشت
 ۵۳ که با تخت و دیبیم دساز گشت
 ۵۴ چو پیوند صفاک باد و نجست
 ۵۵ فریدون کمر بمیانش به بست
 ۵۶ ستون کیان پشت ایران سپاه
 ۵۷ چو کاوه بند بچکس نیک خوا
 ۵۸ چو قارن که بودم برادر پدر ۲
 ۵۹ چو کشواد زترین کمر پرهنر
 ۶۰ فروزنده تخت و سودوزیان
 ۶۱ بگیتی که آید چو گورز زیان ۲۲
 ۶۲ ترا گرفت و دست و الاسر
 ۶۳ ولیکن نداری زمین بر ترس
 ۶۴ بمرودی و دانش به گنج و گهر ۲
 ۶۵ ستون کیانم پدر بر پدر ۲۲۲
 ۶۶ بکاؤس گفت ای جهان دیده شاه
 ۶۷ تو دل را مگردان ز آئین و راه
 ۶۸ دو فرزند پر پایه را پیش خوان
 ۶۹ بر خویش بنشان بر روشن روان
 ۷۰ به بین نماز هر دو سزاوار کبیت
 ۷۱ که با برز و با فتره ایندوست
 ۷۲ سزاوار را نجش تخت و کلاه
 ۷۳ اگر سیر گشته ز تخت و سپاه ۲
 ۷۴ بدو گفت کاؤس کاین رانیست
 ۷۵ مرا هر دو فرزند بدول کبیت ۲
 ۷۶ یکے را چمن کرده باشم گزین
 ۷۷ دل دیگر از من شود پرز کین

یکه چاره سازم که هر دو زمین ۶۳ نگیرند کین اندر این نخستین
 دو فرزند ما را کتون باد و نسیل ۶۴ بیاید شدن تا در اردو پیل
 بجز یکه آنجا در بهمن است ۶۵ همه ساله پرغاش اهر کینست ۶۶
 برنجند ز اهر یمن آتش پرست ۶۶ نیار و بد انمزد موید نشست
 از ایشان یکه کان بگیرد و بیخ ۶۷ ندارم از و نخت شایه در بیخ ۶۷
 شنی ندگو و روز و طوس این سخن ۶۸ که افگند سالار بیدار بن
 بدان هر دو گشتند بهداستان ۶۹ نزدزان نکوتر کس دانستان
 برین هگنان دل بیاراستند ۷۰ زینش سپندار برفاستند

رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و بتا اسیدی بازگشتن

چو خورشید برز و سراز برج نغیر ۱ سپهر اندر آورد شب را بزی ۲
 فریبرز با طوس نو دزدان ۲ بیا و نیز دیک شاه جهان
 چنین گفت باشاه کا و طوس ۳ کجا با سپه من برم پیل و کوس
 همان من برم کاویانی و رفش ۴ کنم نعل ز شمار دشمن بنفش ۵
 کنون در زمان من زد گاه شاه ۵ بنه پر تخم بر تمام سپاه ۶
 پس اندر فریبرز و کوس و رفش ۶ هو اساز و از سم اسپان بنفش ۷
 چو فرزند را فرور برز کسبان ۷ نباشد شیر به بن و میان
 پر و گفت هر کس که راند ز پیش ۸ نگر و دشمار پنج بر کم و پیش

- ۹ برای خداوند خورشید و ماه
 ۱۰ تو لشکر بیارامی و بنشین ز پاسے
 ۱۱ زمانہ نگر و دز آئین خویش
 ۱۲ پساے اندرون کرده زینہ کفش
 ۱۳ بہ پیش اندرون طوس و پساہ
 ۱۴ بہ تیزی سوی وژنہ اندر وے
 ۱۵ زمین ہجو آتش ہی برو مید
 ۱۶ میان زرہ مرد جنگی بسوخت
 ۱۷ ہوا دام اہرین سرکش ست
 ۱۸ ندیدند جنگ ہوارار و ۱۹
 ۲۰ سپید فرہ پیر زرا گفت مرد
 ۲۱ بہ تیر و کمان و بہ تیغ و کند
 ۲۲ گرست از ماکس آگاہ نیست
 ۲۳ میان زیر جوشن بسوز و ہی
 ۲۴ کہے نیست کاہد بساز و پیچ
 ۲۵ تیار دز ایران کس این وژ گرفت
 ۲۶ تو اندیشہ در دل میا و رہے
 ۲۷ بگشتند کی گفتہ گزاند ریش
 ۲۸ بجائے ندیدند پیدا و ریش
 ۲۹ ہنومید از رزم گشتند باز
 ۳۰ نیامد بر از رنج راہ و راز

رفتن کجی و باگو در زبده من و گرفتن آن به شکستن طلسم

- ۱ چو آگاهی آمد بازادگان ۱ بر پیر گودرز کشوادگان ۲
- ۲ که طوس و فریر گشتند باز ۲ ترارفت بایده همه رزم ساز
- ۳ بیاراست گودرز و برخواست نحو ۳ پیامد سپید چماندار نو ۷
- ۴ یکے تخت زرین ز بر جبرنگار ۴ نهادند بر پیل و چندی سوار ۷
- ۵ بگرداندرش بادرفش بنفش ۵ پیای اندرون کرده زرینه کفش
- ۶ زیجاوه تابه و لوطی زر ۶ بزر اندرون چند گونه گسر
- ۷ همگفت کام و زوز و زونست ۷ نشست جمانجوی کجی دست
- ۸ جمانجوی بر تخت زرین نشست ۸ بسر بر یکے تلج و گز می بست
- ۹ بشد تاوژ بهمن آزاد شاه ۹ خود و گیو و گودرز چندان سپاه
- ۱۰ چون نزدیک و فرشت زرین نشست ۱۰ پوشید درع و میان را بست
- ۱۱ نویسنده خواند بر پشت زرین ۱۱ یکے نامه فرمود پامن زرین
- ۱۲ و عتبه نوشتند بر سپلو ۱۲ چنان چون بود نامه خسرو
- ۱۳ که این نامه از بنده کردگار ۱۳ جمانجوی کجی و نامدار ۲
- ۱۴ که از بند امیرمین باد بخت ۱۴ به یزدان زد از هر پد پاک بست
- ۱۵ قوامی بهمن جادوی تیره جان ۱۵ بر اندیش از کردگار چنان
- ۱۶ که اولیت جادوید بر تر خدا ۱۶ هم اولیت روز و در نهامے

- خداوند گیاهان و بهرام و بهرور ۱۷ خداوند فروغند او نند زور
 مراد او ده اورنگ و فرکیان ۱۸ تن پیل و چنگال شیرازیان
 جهان سراسر بشاهی مر است ۱۹ سر و گاو تا برج ماهی مر است
 گرین دژ پرو بوم ابریمین ست ۲۰ جهان آفرین را بدل دشمن ست
 بفر و بفرمان یزدان پاک ۲۱ سرش راز ابر اندر آرم بخاک
 چونم در دوال گت آورم ۲۲ سر جادوان را به بند آورم
 و گر خود خجسته سروش اندر ست ۲۳ بفرمان یزدان یکے لشکر ست
 همان من نه از پشت ابریمیم ۲۴ که با فرو بر زست جان و شتم ۲
 بفرمان یزدان کنم و ژرتے ۲۵ که ایشیت فرمان شاهنشے ۷
 یکے نیزه بگرفت خسرو دراز ۲۶ بر او بیت آن نامه سر فر از
 بسان و رفتے بر آور و راست ۲۷ ز گیتی بجز فر شاهی نخواست
 بفرمود تا کیو بانیزه لغت ۲۸ بنزدیک آن بر شده باره رفت
 بدو گفت کابین نامه پند مند ۲۹ بر سر دیوار حصن بلبند
 بنه نیزه و نام یزدان بخوان ۳۰ بگردان عنان تیز لختی بران ۱
 بشد گیو و نیزه گرفت بدست ۳۱ پر از آفرین گرد یزدان پرست
 چونامه بدیوار دژ در نسا و ۳۲ پیام با بنجوس خسرو بداد
 نیرزدان نیکی و پیش یا و کرد ۳۳ پس آن چهره تیز رو با و کرد
 شد آن نامه نامور نا پدید ۳۴ خوش آمد و خاک دژ برد مید
 هم آنکه بفرمان یزدان پاک ۳۵ ازان باره دژ بر آمد تراک ۷

تو گفته که عدست اندر مہار ۳۶ خروش آمد از دشت و ز کوہ ہمار
 چنان گشت چون روئے زنگی سیاہ ۳۷ نہ خورشید پیدانہ پروین نہ ماہ ۲۷
 تو گفته بر آمد یکے تیسرا بر ۳۸ ہوا شد یکے وار کام مہ ز بر
 پراگینخت کیخسرو اسپ سیاہ ۳۹ چنین گفت با پہلوان سپاہ
 کہ برد تیریکے تیر باران کنید ۴۰ کمان را چو ابر بہاران کنید
 بر آمدیکے مینج بارش تگرگ ۴۱ تگرگے کہ بردار و از ابر مرگ
 ز دیوان بسے شد پیکان ہلاک ۴۲ بسے زہر گفتمت اوہ بنجاک
 وزان پس یکے روشنی بر دید ۴۳ شد آن تیرگی سر بسر نا پدید ۲۲
 چنان بگر دار تا بندہ ماہ ۲۷ ۴۴ بنام جهاندار و ز سر شاہ ۲
 بر آمدیکے با دبا آفرین ۴۵ ہوا گشت خندان و روئے زین
 بر قند دیوان بفرمان شاہ ۲۵ ۴۶ در دژ پدید آمد آن چاہے گاہ ۲۵
 ہڈ در شد آن شاہ آزادگان ۴۷ ابا پیر گورد ز کشوا دگان ۷۰۲۲
 یکے شہر دید اندران و ز فراخ ۴۸ پراز باغ و میدان ایوان و کاخ
 و رانجا کہ آن روشنی بر مید ۴۹ شد آن تیرگی سر بسر نا پدید ۲۲
 بفرمود خسرو پدا آتجاے گاہ ۵۰ یکے گندی تا با بر سیاہ
 دراز او پتای او وہ کند ۵۱ بگرد اندرش طاقلمے بلند
 زیرون چونیم از نگ تازی اسپ ۵۲ بر آورد و بنہاد آوز گشپ ۲
 نشستند گرد اندرش موبدان ۵۳ ستارہ شناسان و ہم بجزوان ۲
 و ران ستارسان گرد چندان رنگ ۵۴ کہ آتشکدہ گشت بالوی و رنگ

- چو یک سال بگذشت لشکر براند ۵۵ بنہ بر نہاد و سپہ بر نشانند
 چو آگاہی آمد بایران ز شاه ۵۶ اذان ایزدی فرو آن دستگاہ
 همانے فرو مانده اندر شگفت ۵۷ کہ کینسرو آن فرو بالا گرفت
 ہمہ مہتران یک بیک بانند ۵۸ برفتند شادان بر شہر یار
 فریر ز پیش آمدش باگروہ ۵۹ از ایران سیاحتے بگردار کوه
 چو دیدش در آمد ز گلرنگ زیر ۶۰ ہم از پشت شیرنگ شاه دلیر
 بوسید رویش بر او در پد ۶۱ ہم آنجا بیگندتھے ز زر ۱۷۲
 بران تخت فیروزہ بنشانندش ۶۲ بشاہی بر او آفرین خوانندش
 نشست از تخت ز شہر یار ۶۳ بسر بریکے تاج گوہر نگار ۱۷۲
 همان طوس باکاو یانی درفش ۶۴ ہمیرفت باکوس وزرینہ کفش
 بیاورد پیش جہا بنجوسے برو ۶۵ زمین را بوسید و اورا سپرو
 بدو گفت کاین کوس وزرینہ کفش ۶۶ نجستہ ہمین کاویانے درفش
 و لشکر ہمین تا سزاوار کیت ۶۷ بیکے پہلوان از در کار کیت ۲
 بدو وہ کہ مارا زین مایہ بس ۶۸ گنہ کروہ را عمر سر مایہ بس
 ز گفتار ہا پوزش آورد پیش ۶۹ بہ جو پیدا زان بہیدہ را خویش
 چاندار پروز بنواختش ۷۰ بخندید و بر تخت بنشانندش
 در گفت کاین کاویانی درفش ۷۱ ہم این پہلوانی وزرینہ کفش ۲
 بنہ نیم نرساے کسے در سپاہ ۷۲ تراز پیدا برین نام و این دستگاہ
 جز از تو کسے را سزاوار نیست ۷۳ بدل در جاز تو آزار نیست ۲

تراپوزش اکنون نیاید بکار ۷۴ نہ بیگانہ را خواستی شہریار
 وز انجا سوی پارس بہادروے ۷۵ جوان نجات بیدار و دیہم چوے
 چوزو آگہی یافت کاؤس کے ۷۶ کہ آمد ز رہ پور فرزند ہ پے
 پذیرہ شدش بار خے ارغوان ۷۷ ز شادی دل پیر گشتہ جوان
 چوازد و حسرت تیار ابدیدہ ۷۸ بخندید و شادان دلش برو مید
 پیادہ شد و بردیشش نماز ۷۹ بدیدار او بنیاز این ساز
 بخندید و اورا بہر در گرفت ۸۰ ستایش سزاوار او برگرفت
 کہ پیر وز برگشت شیراز نہر ۸۱ دل و دیدہ و فتنان خیرہ کرد
 بدوشاہ کاؤس خواند آفرین ۸۲ بدان خوب دیدارو آن فرو دین
 بدان برزو آن فرہ ایزدی ۸۳ بران زینے اورنگ آن بخروی
 چنین گفت کای کردگار سپہر ۸۴ خداوند ماہ و مند او نہ مہر
 کہ کردی ہر از نیچان نیکنام ۸۵ بدین خوبچہرہ شدم شاد کام
 وز انجا سوی کاخ رفتند باز ۸۶ بخت بہاندار و بیہم ساز
 بشادی ز اسپان فرود آمدند ۸۷ زبان و روان پرورد آمدند
نشانیدن کاؤس خسرو را بر تخت شاہی

چو کاؤس بر تخت زرین نشست ۱ گرفت آن زمان دست خسرو بہرت
 پیاور و بنشانند بر جای خویش ۲ و گنجور تلج کیان خواست پیش
 پوشیدہ بر سرش بہادرتاج ۷ ۳ بکسی شد از مایہ در تخت علاج

- زنجش زیر جدر آورید ۴ بے گوهر شاہوار آورید ۵
 بے آفرین بر سیاوش بخواند ۵ کہ خسرو و پچہ جز اور امنس اند
 ز پلو بر قند پر مایگان ۶ ۷۷۷ ۶ سپہد سران و گرانمایگان ۷
 بشای بر او آفرین خواندند ۷ ہمہ زرد گوهر بر افشا ندند
 جمانا چنین ست ساز و متاد ۸ زیکر ست بتد بدیگر پداو
 بدر ویم ازین رفتن اندر فریب ۹ زمانے فراز و زمانے نشیب
 اگر دل تو انداشتن شادمان ۱۰ جز از شادمانے مکن ناوان
 بخوبی بیارای و پیشی بچش ۱۱ مکن روز بزر دل خویش بخش
 بخور هر چه داری فردنی پده ۱۲ تو رنجیده بہر دشمن منہ
 ترا داد و منہ زند یا ہم دہد ۱۳ همان شاخ کز تیغ تو بر جسد
 نہ بینی کہ گیتے پراز خواستہ است ۱۴ جہانے بخوبی بیار اسنہ است
 کمی نیست در شش داوگر ۱۵ ہمے شادی آراواندہ مخور
 سخن راند گو یا برین داستان ۱۶ دگر گوید از گفتہ داستان
 کہ خسرو چگونه نشیند بگاہ ۱۷ چگونه فرستد بتوران سپاہ
 سپہدار بر تخت فیروز و شاد ۱۸ ہمے بود پاسد فرازان راو
 پراگنہ شد شکر فراز ۱۹ ہمے مایہ شادی و کام و ناز
 جہانجو بر تخت شاد ہنشتہ ۲۰ نشستہ فروزان ابا فرہے
 دل و شمنان گشت از وی دو نیم ۲۱ دل و دوستان پر ز امید و بیم
 بگردون گردان کلمہ بر فرخت ۲۲ ہمے شادمانی زیزدان شناخت

دو بہرہ ز شب شاہ فرخندہ دین ۲۳ زبان را پیر و آنتی ز انسرین
 پہ پیش جہاندار داوری پایے ۲۴ آہی بو و میگفت گای رہنماے
 ز دام بلایم تو کردی رھا ۲۵ بختم ز چنگ و دم اژدھا
 بلندی تو دادی بدہ زور و فر ۲۶ کہ خواہم ازو باز خون پدر ۲۲
 از وی وز کر سیوز و از کردی ۲۷ کم خون روان و بالم بروی
 دل چیر کاؤس شادان کم ۲۸ روان سیاوش فروزان کم
 پہ شہیاز بس کین سخن گفته شد ۲۹ نیایش ہم آنگہ پذیرفتہ شد
 پالیز چون بر کشد سرو شاخ ۳۰ سر سبز شاخش بر آید بباغ ۲
 بالای او شاد باشد درخت ۳۱ چو بیندش بنیاد دل و نیکبخت
 دل و روز گارش ہی پرورد ۳۲ جہانے ز کردار او پر خور و
 اگر باد شاہے بود در گھر ۳۳ پاید کہ نیکی کند تا جور ۲
 سز و گریگانے بر و پر چہیز ۳۴ کزین سہ گذشتی چہارت نیز
 ہنر باقا دست و باگو ہرست ۳۵ سہ چیزست و ہر سہ بہ بندہ کردہ است
 ہنر کے بود تانبا شد گھر ۳۶ نژادہ کے دیدہ سب ہنر
 گھر آنکہ از سریز وان بود ۳۷ نیاز دہ بد دست و بد نشنو و
 نژاد آنکہ باشد ز تخم پدر ۳۸ سز و کاہد از تخم پاکبیزہ پر
 ہنر آنکہ آموزی از ہر کسے ۳۹ یکوشتے و پیچے ز شیش بسے ۲
 ازین ہر کہ گوہر بود ماہ دار ۴۰ کہ دیبا بود خلعت کرد گار ۲
 چو این ہر سہ یابی خرد بایدت ۴۱ شناندہ نیک و بد بایدت

چو این چار بابک تن آمدیم ۴۲ بیاساید از آواز رخ عوتم
 بگر مرگ که مرگ در چاره نیست ۴۳ وز و تیز تر تیز پیتاره نیست
 چنانجوی زمین چار شد بیست و چهار ۴۴ همش بخت سادنده بود از قواز
 کنون بازگردم از آثار کار ۴۵ که چون بود کردار کے شہ پار
 چوتاج بنگی بس بر بنا و ۴۶ از و شاد شد تلخ و او نیز شاد
 بگتر و گرد چیمان داورا ۴۷ بکنند از زمین بیخ بید اورا
 ہر آنجا کہ ویران بد آباد کرد ۴۸ دل ہنگنان از عزم آزاد کرد
 از ابر بہاری بہارید تم ۴۹ ز روی زمین رنگ برد و وہ غم
 جمان شد پر از خوبی و اینے ۵۰ زید بے شد دست اہرینے
 فرستادہ آمد ہر کشورے ۵۱ زہر نامداری و ہر ہستی
 چو کینسرو آن شاہ بر گاہ شد ۵۲ جمان یکسر از کارش آگاہ شد
 گشت از بخت شاہینے ۵۳ بس بر بنا و آن کلاہے
 نہد در جمان کس ہنگام اوے ۵۴ کہ او سر نیار و در دام اوے
 جمان گشت پر چشمہ رو و آب ۵۵ سر غم کنان اندر آمد بخواب
 زمین چون ہستی شد آراستہ ۵۶ ز داود ز بخشش پراز خواستہ

آمدن زوال و رستم بہ نزد کیخسرو

چو جم و فریدون بیار است گاہ ۱ ز داود ز بخشش بنام سو و شاہ
 چو آگاہی آمد سوے نیم روز ۲ بنزد سپہدار گئے سر روز

- کہ بر تخت نشست فرخنده کے ۳ بچرخ بزرگی بر افگند سپے
 بخواندا و سپاہش ز مہربانگاہ ۴ بدان تانخاید پرستش بشاہ
 تھمن سوی شاہ بہادر و سے ۵ ابا شاہ کامی و بارنگ و بوسے
 ابا زال سام ز میان ہم ۶ بزرگان کابل ہمہ پیش و کم
 سپاہیکہ شد و رفت چون آبوس ۷ بدرید گوش پانگان ز کوس
 پہ پیش اندرون نامور انجمن ۸ ورفش بنفش از پیش پیلتن
 سوی شہر ایران گرفت راہ ۹ چو آگاہی آمد ہنر و یک شاہ
 دل شاہ شد زان سخن شاہان ۱۰ سر پندہ را گفت آبادان ۲
 کہ ادبیت پروردگار پدید ۱۱ و ز ویت پیداپہ گیتی ہند
 ہر مودتا گبو و گورد ز طوس ۱۲ بر رفتہ بانای سرخین کوس
 ز پہلو پہ پہلو پذیرہ شدند ۱۳ ہمہ بادرفش و تبیرہ شدند
 پذیرہ شدند شش بدروزہ راہ ۱۴ جہان پہلوانان و چند ان سپاہ
 ورفش تھمن چو آمد پدید ۱۵ بخور شید گرو سپہ بر کشید ۱۶
 خروش آمد و نالہ بوق و کوس ۱۴ ز قلب سپہ گبو و گورد ز طوس
 پہ پیش گو پیلتن تاخت ۱۴ و شادی برو آفرین ساختند
 گرفتند ہر سہ و را در کنار ۱۶ چہر سید شیراوشن از شہر یار
 چور ستم سوی زال سام آمدند ۱۶ کشا وہ دل و شاد کام آمدند ۲
 ہنار و ند سوی فرام ز ر و سے ۲۰ گرفتند شادی بہ یار او سے
 وز آنجا یک سوی شاہ آمدند ۲۱ بدیوار فرخ کلاہ آمدند ۲۲

چو خسرو گو سپینلتن را بیدید ۲۲ سرشکش ز مژگان بر رخ بر چکید
 فرو و آمد از تخت و کرد آفرین ۲۳ تهنن هبوسیدروے زمین
 برستم چنین گفت کای پہلوان ۲۴ همیشه بزی شاه و روشن روان
 یہ گیتی خردمند و خامش توتی ۲۵ کہ پروردگار سیاوش توتی ۲
 سر زال ز را ہیر در گرفت ۲۶ ز ہر پدر دست ہر سرگذشت
 گوان را یہ تخت کئی بر نشاند ۲۷ برایشان ہمہ تمام نردان بخواند
 نگہ کردستم سر پاپے اوے ۲۸ نشست سخن گفتن و رای اوے
 ریش گشت پر خون و دل پر زرد ۲۹ ز کار سیاوش یسے یا و کرد ۲۷
 بشاہ جهان گفت کای شہ یار ۳۰ جہاز توتی از پدر یا و کار ۲۲
 ندیدم من اندر جهان تاجور ۳۱ بدین فرو ماتندگے با پدر ۲۲
 وزان پس چو از تخت بخواستند ۳۲ ندادند خوانومی آراستند
 جہاندار تانیئمہ شب سخت ۳۳ گذشتہ سخنما ہمہ باز گفت ۲۲

گردیدن خسرو گرد پادشاہی خود و پیمان بستنش با کیکاؤس یکمین افراسیاب

چو خورشید شمشیر رخشان کشید ۱ شب تیرہ را گشت سر ناپدید
 برآمد ز در گاہ آواز نای ۲ بزرگان سوی شاہ کردند رای
 چو طوس و چو گوردزو کیو دلیر ۳ چو گرگین و گستم و پام شیر
 گر نمایگان نزد شاہ آمدند ۴ بدان نامور بار گاہ آمدند ۲۲

- چوانوه گشتند بر پیش گاه ۵ چنین گفت شاه جهان با سپاه
 که خواهم که بنیم سراسر زمین ۶ همه مرز ایران با آفرین
 پیویم برسان را که شکار ۷ بشادی گذاریم یک روز گار ۷
 بدین را که گشتن یکسر همان ۸ که پوشید و بیند بهر از جهان
 پنج شمشیر یار جهان ۹ ایانا مورستم پس لوان
 ز لشکر رفتند آزادگان ۱۰ جوگیو و چو گودرز کشتادگان ۱۰
 چوشاپور و بهرام شیر زن ۱۱ چو گرگین و چون شیرن تیر زن
 چو فریاد و چون زنگه شاوران ۱۲ کز اده که او بد ز جنگ آوران ۱۲
 سپاهیکه شد تیره خورشید ماه ۱۳ زبس جوشن و خود و گرز و کلاه
 همه بوم ایران سراسر گشت ۱۴ بآباد و ویرانے اندر گذشت
 هران بوم و برکان آباد بود ۱۵ تبه بود و ویران زیب اد بود
 درم داد و آباد کردش ز گنج ۱۶ ز داد و ز بخشش نیامد برنج
 هر شهر نشست و بنها و تخت ۱۷ چنان چون بود مردم نیکبخت
 همان بدره و جام می خواست ۱۸ بدینار گیتے بیاراستے ۱۸
 وز انجاسوی شهر دیگر شدی ۱۹ بهمان با دومی تخت و افسر شدی
 چنین تا در آفر آبادگان ۲۰ بشد با بزرگان و آزادگان
 تبخورد باده می باخت اسپ ۲۱ بیامد سوی خان آفر گشپ
 جهان آفرین را شنایش گرفت ۲۲ آتش کده بر نیایش گرفت
 بیامد خرامان از انجابه گاه ۲۳ نهادند سر سوبے کاؤس شاه

- نشستند با او ہم شادمان ۲۴ نمودند جز شادمان یک زمان ۲
 چو پر شد سر از جام روشن گلاب ۲۵ بخواب و با سائش آمدنتاب
 چو روز درخشان بر آورد خاک ۲۶ بگستر و یا قوت بر تیرہ خاک
 همانند از بشت کاؤس کے ۲۷ دو شاہ سرافراز و دونیک پے
 ابار تم گرد و دستان ہم ۲۸ ہے گفت کاؤس بر پیش و کم
 ازا فراسیاب اندر آمد سخت ۲۹ دورخ را بخون و ویدہ بشت
 بگفت آنکہ او با سیاوش چه کرد ۳۰ چگونہ از ایران بر آورد گرد ۷۷
 بسا پہلو اتان کہ بیجان شدند ۳۱ زن و کودک خورد و بیجان شدند
 بسے شہ پئی از ایران خراب ۳۲ تہ گشتہ از رنج افراسیاب
 ترا از دی ہر چه بابدیت ہست ۳۳ ز مردان و از دانش زور ہست
 ز فر بزرگی و نیک اختری ۳۴ ز شاپان بہر گوہری بر ترے
 کنون از تو سو گنر خواہم یکے ۳۵ نہایہ کہ پیچے ز داد اندکے
 کہ پر کین کنی دل ز افراسیاب ۳۶ دم آتش اندر نیاری بآب
 بخویشے ما در بد و نگر وی ۷۷۲ ۳۷ نہ پیچے و گفت کسے نشنوی
 گنج و فرونی نگیری فریب ۳۸ بہ پیش از فر از آیدت یا نشیب
 گنج وہ تیغ و ہمسر و کلاہ ۳۹ بگفتار باؤ نکر دے ز راہ ۷۵
 گویم کہ بنیاد سو گن چہیت ۷ ۴۰ خرد را و جان ترا ہند چہیت
 بگوئی بدار خورشید و ماہ ۴۱ بہ تیغ و بہر وہ تیغ و کلاہ
 بششیر گردان باداد و برد ۴۲ بروز سپید و شب لاچور و ۷۲

- ۴۳ بخون سیاوش بجان توتشاه
 بفرو بربنک اختر ایزدے ۴۴ که هرگز نه پیشچه بسوسه بدے
 میانچی نخواهی بجز تیغ و گرز، ۴۵ منش برزواری زبالای برز
 یادار دارنده سوگت خورد ۴۶ بروز سپید و شب لاجورد
 بجان و خرد باسمان وزین ۴۷ به تیغ و بگر زوبسرونگین
 به پیمان موبد بهد روان ۴۸ بگفتار بیدار دل بجنس روان
 که هرگز نه پیشچه سومهر اودے ۴۹ نه بنیم بخواب اندرون چهار اودے
 نیا شتم بران راه کورفته است ۵۰ که آئین او جام آشفته است
 بکوشم بخون پدر خواستن ۵۱ دل و جان بدین کینه آراستن
 میانزاه بپندم بدینکار سخت ۵۲ مگر یار باشند گردون و بخت
 نیاساتم از جنگ او یک زمان ۵۳ مگر کار دیگر شود ز آسمان
 نه خشنو شوم زوبه سخت و کلاه ۵۴ نه آرام گیرم به پیگاه و گاه
 مگر کوز روے زمین کم شود، ۵۵ روان سیاوش حرم شود
 برانیم وزین برنگردم بدل، ۵۶ همی تابود در جهان آب و گل
 برین گفته من گواهی دهبید ۵۷ خورد ابرین پادشاهی دهبید
 یک خط نوشتن یر پهلوی ۵۸ بشک از بر و فقر خسروے
 گو اگر دستان ورستم بران ۵۹ بزرگان لشکر همه پیمان
 چو بشتید از شهر یار جوان ۶۰ سو آتش آورد روی روان
 بزینار و دست رستم نساو ۶۱ چنین عهد و سوگند را این رسم و داد

- بزرگان ہمہ آفرین خوانندہ ۶۲ شکستہ ز فرسش فرو ماندند
 وزان پس ہی خوان می خواستند ۶۳ دگر گونه مجلس بیاراستند
 بہودند یک ہفتہ بار و دوتے ۶۴ بزرگان در دیوان کاؤس کے
 چاندراشم سروتن بشت ۶۵ بیاسو دو جابے نیایش بہت
 بہ پیش خداوند گردان سپہر ۶۶ برفت آفرین را بگستر و مسر
 شب تیرہ تابر کشید آفتاب ۶۷ خروشان ہی بود و دیدہ پیر آب
 ہیگفت کا یاد گریگ خداے ۶۸ چاندرا و روزی دہ ور رہتاے
 تو انا توئی بہ سہ کار پا ۶۹ تو آسان کنی مرغ و تبار با
 بہون جوانی تو کردی رہا ۷۰ حرابے سپاہ از در اژدہ پا ۷۱
 تو دانی کہ سالار توران سپاہ ۷۲ نہ پر ہیژ وار و نہ ترس از گناہ
 بویران و آباد نفرین اوست ۷۳ دل بیگناہان پر از کین اوست
 ہان نیز سالار توران سپاہ ۷۴ زاویج فلک بر فراز و کلاہ
 برین حرز بارز آتش بر سخت ۷۵ ہمہ خاک غم برد لیران بہ سخت
 بہ سید او خون سیاوش بنجاک ۷۶ ہمیر سخت تا جان ما کرد چاک
 دل شہر پاران پر از نیم اوست ۷۷ بلایمی جہان تخت و دہیم اوست
 بخون پدر بندہ را دستگیر ۷۸ بختنای بر جان کاؤس پیہر
 تو دانی کہ اوراز بد گویہرست ۷۹ ہان بد نژاد است و افسونگرست
 ندارد دلش خوبئیے با حسد ۸۰ بہ پیدا و جان رائے چہ و رود
 ہی را بدی باشا آئین اوے ۸۱ خرابی بود در جہان دین اوے
 زخمی بدش دیدہ گریان شود ۸۲ ز دستش دل خستہ بریان شود

فراوان ببالید رخ بزمین ۸۱ همی خوانند بر کردگار آفرین
 وز انجا یک شتر سوخت تاز ۸۲ بر پہلو اتان گردن منرا از
 چنین گفت کای نامداران من ۸۳ دلیران و فخر گزاران من
 به پیو دم این یوم ایران برپا ۸۴ ازین مرز تا خان آذر کشب
 ندیدم کسی را که دل شاد بود ۸۵ توانگر بدار بومش آبا بود
 همه خستگانند ز افرسیاب ۸۶ همه دل پهاز خون و دیده پر آب
 نختین جگر خسته او نمم ۸۷ که پروردان و پست جان و تنم
 دگر چون نیا شاه آزاد مرد ۸۸ که از دل همی بر کشد با و سرد
 چه بد در جهان بد که با مانک و ۸۹ همان بر سیاوش ز تنار خور و
 بدتر ازورنج و سخی رسید ۹۰ میان برادر نخبه برید ۹۱
 وگرنه فور آن شاه آزاد مرد ۹۱ بخت سرشش راز تن دور کرد
 بایران زن و مرد از و پرخروش ۹۲ ز بس کشتن و غارت و جنگوش
 کنون گر همه ویژه یارینند ۹۳ بیل سر بسرد و ستارینند
 بکین پذیرست خواه هم میان ۹۴ بگردانم این بدر ایرانیان
 اگر هگنان باز جنگ آورید ۹۵ بگوئید و رسم پلنگ آورید
 مرا این هم از پیش بیرون شود ۹۶ ز جنگ یلان کوه پامون شود
 بایران مدارید دل را بنرم ۹۷ بتوران سپارید جان را بزم
 ز توران بگردانم آن تاج گاه ۹۸ ازین پس مرا در آنخواند شاه
 بر بندید امن یک اندر و گر ۹۹ یغمان بزدان فیه وز گر

- بہران خون کہ آید برین بخت ۱۰۰ گنہگار اویت و آویخت ۱۰۷
 اگر گشتہ آید کہے زمین سپاہ ۱۰۱ بہشت برینش بود جاے گاہ
 چگوئید این را چہ پاسخ دهید ۱۰۲ ہمہ یکسرہ رای فرخ نمید
 ہرانبہ کوشد بہ بد پیش دست ۱۰۳ مکافات این بد نشاید نشت
 گر این گفتمہ داو دست رہہ بسپرید ۱۰۴ وگرنیت از خاطر م بسترید
 بزرگان بیاسخ بیار استند ۱۰۵ بدرول از جاے برخوردار استند
 بگفتند کای شاہ و لشا و داد ۱۰۶ ہمیشہ دل از رنج آزاد وار
 تن و جان با سر بسپر پیش تست ۱۰۷ غم و شاد مای لم و بیش تست
 ز مادر مہرگ رازادہ ایم ۱۰۸ ہمہ بندہ لیم ارچہ آزادہ ایم
 چو پاسخ پنین یافت از انجن ۱۰۹ زطوس و زگور و زوز پسستن
 رخ شاہ شد ہجو گل ارعوان ۱۱۰ کہ دولت جوان بود و خسر و جوان
 برایشان فراوان بخواند آفرین ۱۱۱ کہ آباد با و بگردان زمین ۱۱۲
 بگشت اندرین نیز چندی سپر ۱۱۳ چو از خوشہ نمود خورشید پھر
 و پہلو ہمہ موبدان را بہ خواند ۱۱۴ خنماے ہایستہ چندی براند
 شمر دن کجسر و پہلو انان را و امید وار
 بخشایش کردن ایشان را و سامان لشاکرتن
 بفرمود خسر و بروزی وہان ۱ کہ گویند نام کمان و ممان
 دو ہفتہ در بار دادن بہ بست ۲ بنویسکہ و فرزند شکست

- سزا و لبخوت نام گوان ۷۷۷۷ ۳ چنان چون بود در نور پهلوان
 نختین ز خویشان کاوس کے ۴ صدودہ سپید نگندند سپے
 فریر ز کاوس شان پیشرو ۵ کجا بود پیوستہ شاہ نو ۷
 ہر انکو ز تخم منو چہر بود ۶ دل و جانش از طوس پرنہر بود
 کزین گردہشتا دتن نو ذرے ۷ ہمہ گزوار دہمہ لشکرے
 ز سپ سپید نگندار شان ۲ ۸ کہ بروی بہر کار تیمار شان
 کہ تلج کیان بود و فرزند طوس ۹ خداوند گویال و شمیر و کوس
 سہ دیگر چو گور ز کشواد بود ۱۰ کہ لشکر برای وے آیا بود
 بیبرہ پسر داشت ہفتاد و ہشت ۱۱ دلیران و کوہ و سواران و دشت
 فرازندہ اختر کاویان ۲۲ ۱۲ فروزندہ تخت و بخت کیان
 چو شصت و سہ از تخمہ کش و ہم ۱۳ بزرگان و سالار شان گستم
 ز خویشان میلا و چون صد سوار ۱۴ چو کرگن قیروز گر مایہ دار
 ز تخم توایہ چو ہشتاد و پنج ۲۲ ۱۵ سواران رزم و نگسدار گنج
 کجا برتہ بودی نگسدار شان ۱۶ بزم اندرون نام بردار شان
 چو سی و سہ جنگی ز تخمہ شنگ ۱۷ کہ زوینیدی ساز شان چو زو جنگ
 نگسبان ایشان ہی بود ریو ۲۷ ۱۸ کہ بودی دلیر و ہشیوار و نیو ۲۷
 بگاہ نیرواے بد پیش کوس ۱۹ نگسبان گردان داماد طوس
 ز خویشان بزین چو ہفتاد مرو ۲۰ کہ بودند گردان روز سبدر
 بر ایشان نگسدار شد با بود ۲۱ کہ وز جنگ سندان پولاد بود ۲۱

- زخم کز زه صد رو پنج گرو ۲۲ نگهبان ایشان هم اورا شمره
 زخم فریدون چو هشتاد مرد ۲۳ و میدان شایسته اندر نبرد
 سرانجام اشکش نامدار ۲۴ نگمدار ایشان بدی روزگار ۲۵
 کنانگ با پسوان جنداین ۲۵ روان و بزرگان با آنسین
 چنان بد که موبد بدانت مر ۲۶ زبس نامداران بازیب و فر
 بنش تند بر و فر شریار ۲۷ همه نام شان تا که آید بکار ۲۸
 پهرمود کز شهر سیرون شوند ۲۸ و پهلوسوی دشت و هامون شوند
 سراه باید که از کز تا ۲۹ خروش آید و زخم بندی در اس
 همه سرسوی جنگ ترکان بنشد ۳۰ همه شاهان سر بتوران نند
 نماند سریش او بر زمین ۳۱ همه یک یک خوانند آنسین
 بگفتند کای شاه بازیب و فر ۳۲ فروزنده شد از توتاج و کس
 همه بتد گانیم و شاهی تراست ۳۳ زمین بره تا با ما ای تراست
 بجاییکه بودند اسپان یاه ۳۴ بشکر که آورد و چوپان گل ۳۵
 بفرمودگان کو گشت افگند ۳۵ جنگ اندرون گرد و مین تننت
 بسوی فیله گذار آورد ۳۶ همان روز مردی بکار آورد
 ابر تازی اسپان گشت افگند ۳۷ سر باد پایان بیند افگند
 از این پس همه اندازید روزگر ۳۸ ایاگر ز بنشست بر تخت زر ۳۹
 در گنج دینار کینا و گفت ۳۹ که گنج بزرگان شاید نرفت
 که گوشش و کیش کارزار ۴۰ شود گنج دو نهار بر چشم خوار ۴۰

- بگنجور فرمود پس شهریار ۴۱ که از جامه و جام گوهر زنگار
 بیاورد صد تخته و بیای روم ۴۲ همه پیکرش گوهر و زرش بوم
 همان خزنه سوخ و هم زین شمار ۴۳ یک جام پر گوهر شنا هواری
 نهادند پیش سرافراز شاه ۴۴ چنین گفت شاه جهان با سپاه
 که اینت بهای سربے بها ۴۵ پلاشان و فزخیم و تراژد با
 کجا پهلوان خواندش افراسیاب ۴۶ به بیاری او شود سر بخواب
 سرو تیغ و اسپش که آرد و بگرد ۴۷ بشکر که مایروز تبر و
 سبک بیژن گویو بر پای جت ۴۸ میان کشتن از دهار ابست
 هم آن جامه برداشت و انجام زد ۴۹ بجای اندرون نیز چندی گهر
 من آرم سرش گفت پیش سپاه ۵۰ بفرمان داد او خورشید و ماه
 چنان ندان که آن از دها بے سرت ۵۱ که در رزم نیدان مرا یا درست
 و زانجا یاد بجای نشست ۵۲ گرفته چنان جام گوهر بدست
 بے آفرین کرد و پیشه یار ۵۳ که جاوید باد است تا جبار
 بگنجور فرمود پس شهریار ۵۴ که آرد دو ص جامه زنگار
 همان خزنه و بیای و هم پر نیان ۵۵ دو گلرخ بزنا زبسته میان
 چنین گفت کین بدید ویرا دهم ۵۶ وزان فتنه نیز بر سر نهم
 که تلج نژاد آورد پیش من ۵۷ و یا پیش این نامدار از نجسمن
 که افراسیابش بر پهناد ۵۸ و را خواند و اما دمنرخ نژاد
 همان بیژن گویو بدست باز ۵۹ کجا بود و رنجگ خش دراز

- جوان بود و جو یای نام همان ۶۰ که نامش فسانه شود در جهان ۶
 پرستنده و پدیدبار گرفت ۶۱ از و انجن مانده اندر شگفت
 بسے آفرین کرد و نشست شاد ۶۲ که گیتی بکیند و آباد باد ۶۳
 بفرمود تا با کس رده غلام ۶۳ ده اسپ تکاور بزرین لگام ۶
 ز پرورشیده رویان ده آراسته ۶۴ بیاورد گنجوران خواسته
 چنین گفت بیدار شاه روم ۶۵ که اسپان و این خور و میان همه
 کسے را که چون سر پوچپ رنژاد ۶۶ سز و گنزار و دل شیر تاد
 پرستنده دار دور و ز جنگ ۶۷ که آواز اورام گرد و پانگ ۶
 برخ چون بهار و بیالاجوسرو ۶۸ میانش جو غر و برفتن تدر و ۶
 یکے ماهر ویت نام اسپنوی ۶۹ سمن بیکر و دسبر و مشکبوس
 نباید زدن چون بیادش تیغ ۷۰ که از تیغ باشد چنان رخ در تیغ ۶
 بچم کندش بگیرد کم ۷۱ بدانسان بیار و که دار و دسبر
 بزودست بیژن بدانم سپر ۷۲ بیاید بر شاه سپر و زرگر ۶
 بشاه جهان برستایش گرفت ۷۳ جهان آفرین را نیایش گرفت
 از و شاد شد شهر یار بزرگ ۷۴ چنین گفت کای نامدار بزرگ
 چه تو پهلوان یار و دشمن مباد ۷۵ در خنده جان تو بے تن مباد
 چناندار از ان پس بگجور گفت ۷۶ که ده جام زرین بیار از نفت
 ششامه نماند بر جام زر ۷۷ ده از تقره خام و هم و رنگ
 پراز مشک جامی ز با قوت زرو ۷۸ ز فیروزه چاسے و گرا لاجورد

عقیق وزمرد پر اور نخیست ۷۹ بٹک و گلاب اندر آمیختہ
 پرستندہ باکرہ عنلام ۸۰ وہ اسپ گرانمایہ زترین نگام
 چین گفت اینہام اور اکہ تاو ۸۱ بود درتش زو جنگ نژاد
 سرش را بدان رزمگاہ آورد ۸۲ بہ پیش دلاور سپاہ آورد
 ببرد برین گیوگورد دست ۸۳ میان جنگ آن پہلو از اہست
 گرانمایہ خوبان و آن خواستہ ۸۴ بزدند پیش وی آراستہ
 بسے خواند بر شہر بار آفرین ۸۵ کہ بے تو مباد اکلاہ و نگین
 وزان پس بگنجد فرمود شاہ ۸۶ کہ وہ خوان زبرین بندہ پیشگاہ
 بر آمیزد و پینار و مشک و گہر ۸۷ پر روی وہ با کلاہ و کسر
 دو صد خز و دیباے پیکر بزد ۸۸ یکے افسر خسروے وہ مگر
 چین گفت کلین ہدیہ آنرا کہ رنج ۸۹ مدارد رنج از پے نام و گنج
 از ایدر رود تا سو کا سرود ۹۰ و ہد بردوان سیاوش درود
 زہیزم یکے کوہ ہیندیلند ۹۱ فروشت بالائیش از وہ کمند
 کہ انرا نمودست افراسیاب ۹۲ بہ اتکہ کہ یگذشت زازوے آب
 چنان خواست کا زہ کسے سپر ۹۳ زایران بتوران کسے نگذرو
 دلیری زاید بر بیاید شدن ۹۴ ہمہ کاسہ رود آتش اندر زون
 بدان تاگر آسجاو و رزمگاہ ۹۵ پس ہیضم اندر نماند سپاہ
 ہمان گیوگفت این شکارنت ۹۶ ہمان سوختن کوہ کارنت
 و گرنشکہ آید نہ برسم زرم ۹۷ برزم اندرون کرگس آرم ہرم

- ہماخواستہ گیورادادشاہ ۹۸ چنبن گفت کای پہلوان سپاہ
 ابلی تیغ تو تاج روشن مباد ۹۹ چنبن باوے بت برہمن مباد
 بفرمودہ دیدیہ رنگ رنگ ۱۰۰ کہ گنجور پیش آورد بید رنگ
 ہم از گنج صد دانہ خوشاب جبت ۱۰۱ کہ آب فسر دہ ست گونی درست
 ز پر دہ پر ستار پنج آورید ۱۰۲ سرو جہد از افسر شدہ نا پدید
 چنبن گفت کین بہرہ اور اسرا ۱۰۳ کہ بر پاک چاشن خرد پادشاست
 دلیرت و بینا دل و چر گوے ۱۰۴ نہ بر تابدار شیر در جنگ روے
 پیامے برد تو د افراسیاب ۱۰۵ ز پیش نیار و پنجم اندر آب
 بوسد زمین و گذار و پیام ۱۰۶ بگوید سخما کہ گویم متام ۷۰
 زگتار او پاسبان و بن ۷۷۷ ۱۰۷ کہ یار د ازین نامدار انجمن
 بازید گر گین میلا و دست ۱۰۸ بدان راہ رفتن میان راہیت
 پرستار و آن جامہ زنگار ۱۰۹ بدو دادہ آن گوہر شاہوار
 ابر شہر یار آفرین کرد و گفت ۱۱۰ کہ با جان خسرو خرد باو جفت
 شوم چون مرا گفت شاہجہان ۱۱۱ گزارم پیام و ندارم ہنسان
 ازان پس چنبن گفت شاہجہان ۱۱۲ بگر گین میلا و اندر ہنسان
 دلش بود سوزان و دیدہ پر آب ۱۱۳ کنایہ بر پیروی افراسیاب
 پیام اسچہ گویم بدو باز گوے ۱۱۴ سخنان قصہ من بیکایک بدوے
 بگوے بداندیش خوشخوار چہ ۱۱۵ چو تو در جہان این بدیہا کہ کرد
 کہ خون بہادر بریزی چو آب ۱۱۶ چہاڑ اسر اسر کنی ہم خراب

یایران زن و مرد لرزان بجاک ۱۱۷ خرده شان ز تو پیش بزدان پاک
 بریدی سدر نووز تا مدار ۲ ۱۱۸ که بود از کیان جهان یادگار ۲
 چو بارستم آمد سیاوش بجاک ۱۱۹ که بر تو جبار کنستار و تنگ
 بدانگونه سنگی برانگیخته ۲۷۲ ۱۲۰ زهر گونه گنج و درم رستخته ۲۷
 فرستادیش پیش صرتن تو ۱۲۱ بر ایند ایران و توران گوا ۱۷۱
 بر آشفست کاؤس ازان آشتی ۱۲۲ ز رستم گمان برود پندار شسته
 اذین بر سیاوش یکے نامه کرد ۱۲۳ بدان تاز خویشان بر آورد گرد
 به سپید گردن ز فرمان شاه ۱۲۴ بیامد ترا کرد پشت و پناه
 زهر تو بگذاشت ایران ترین ۱۲۵ درفش و سپاه و کلاه و نگین ۲
 پناه تو جنت ای بد بد نشان ۱۲۶ که کم باد نامت ز گردن نشان
 سر شهر یاری چنان ارجبند ۱۲۷ بریدی بسان سر گوسپند
 وزان پس بخون من آراستی ۱۲۸ ندیده جهان مرگ من خواستی
 چنین چند گویم ستماسے تو ۱۲۹ همانا که دوزخ سز و جاکے تو
 چو خواهی نگر دو دم پر ز جوش ۱۳۰ نباشتم بدین کین ز تو کینه کوش
 گردے زره آنکه از خشم تو ۱۳۱ کسے را که در گیتی افکند شور
 چو گر سیدوز و چون و مور سران ۱۳۲ که بستند بر کین اباهم میان
 فرستے برم تا بخون پدر ۲ ۱۳۳ سر نشان بزم پدر و جگر ۲
 و گر پیچے از راسے و گفتار من ۱۳۴ پیارای لشکر چه پیکار من ۱۷
 جگر تابد اواریان پاک ۱۳۵ بخور ششید و سه و آوز نالجاک

نه آرام سازم بدین کین بخواب ۱۳۶ مگر کین پیوزم ز افراسیاب
 چو بشنید گر گین ز خسرو پیام ۱۳۷ به پیش جهاندار بگذار و کام
 نشست از باره راجه کوی ۱۳۸ بتوران زمین زود بنهاد روی
 چو روی زمین گشت چون پرتراغ ۱۳۹ زافراز کوه اندر آمد سپهر اغ
 سپید پیامد یایوان خویش ۱۴۰ بر فتنه گردان یوفان خویش
 همه آورده و را مشکران را بخواند ۱۴۱ فراوان همی در تو گوهر نشانند
 چو از روز شد کوه چون سندوس ۱۴۲ با بر اندر آمد خروش خروس
 تهنقن بیامد نیز دیک شاه ۱۴۳ از ایران سخن گفت از تلج و گاه
 ز داره فرامرز با او بسم ۱۴۴ زهر گوته راے نزد پیش و کم
 چنین گفت رستم بشاه زمین ۱۴۵ که ای نام بردار با آسندین
 بر زابلستان سیکه نشد بود ۱۴۶ کزان بوم و بر تور را بر بود ۱۴۷
 مشو سپهر که آن ز ترکان تھی ۱۴۸ سیکه خوب جایست با فریبے
 چو کاؤس شد بیدل و خیره سر ۱۴۸ بیفتاد از و نام و فرو سهند
 گرفت آن شهسود را نیان ۱۴۹ پس انجانانند ایرانیان
 کنون با تو رساوش بتوران بند ۱۵۰ سو شاه ایران همی بنگرند
 فراوان دگر مرز همچون بیشت ۱۵۱ دهستان بسیار پر باغ و کشت
 جهان نیست از خوبی آراسته ۱۵۲ در و بیکران لشکر و خواسته
 هر آن مرز خرقه گاه خواند بنام ۱۵۳ جهانز پیره و بهقان گسترده نام
 ز یک نیمه برسند وارد گذر ۱۵۴ بقنوج و کشمیر و ان بوم و بر

وگرنه رایش سوم فوجین ۱۵۵ پیوست با مرز توران زمین
 فراوان دران مرز پلایت و گنج ۱۵۶ تن بیگناهان از ایشان برنج
 زبس غارت و کشتن و تاختن ۱۵۷ سر از باد توران بر افراختن
 کتون شهر پار بایران تراست ۱۵۸ پی مورتا چنگ شیران تراست
 یکے لشکری باید اکنون بزرگ ۱۵۹ فرستاده با پهلوان سترگ
 اگر باز نزدیک شاه آورند ۱۶۰ وگر سر برین بارگاه آورند ۱۶۰
 چون مرز یکسر بدست آوریم ۱۶۱ توران زمین بر شکست آوریم
 برسم چنین پاسخ آورد شاه و ۱۶۲ که جاوید بادی همین ست راه
 توان نامه ابریکه ایران سپاه ۱۶۳ بتخت تو شادند و هم پیشگاه ۱۶۳
 بین تا سپید بای بیکار ۱۶۴ گزین کن ز گردان همه نامدار
 زمینی که پیوسته مرز است ۱۶۵ بهای زمین در نور آذر است
 فرامرز راده سپاهی گران ۱۶۶ چنان چون بیاید جنگ آوران
 بگوتا بسد و بدین کین کمر ۱۶۷ که هم پهلوان ست و هم نامور ۱۶۷
 ز خرگاه تا بوم سهند و ستان ۱۶۸ ز کشمیر تا مرز جاو و ستان ۱۶۸
 کشاده شو و کار بردست او ۱۶۹ بکام نندگان شده شست او ۱۶۹
 چو از شاه بشنید رسم سخن ۱۷۰ دلش تازه شد چون گل اندر زمین
 فراوان بدو آفرین کرد و گفت ۱۷۱ که با جان پاکت خرد باد بخت
 چنین تلج و تخت تو فرخنده باد ۱۷۲ پهر روان پیش تو بسته باد
 بفرمود خسر و بسا لاریار ۱۷۳ ازان پس که خوان خورش را ببار

می آورد و در امشگران را بخواند ۱۴۴ وز آواز ایشان همی خیره ماند
 چون خورشید تابان بر آمد ز کوه ۱۴۵ سرانیده آمد ز گفتن ستوه
 بر آمد پتیره ز درگاه شاه ۱۴۶ رده بر کشیدند بر بارگاه
 به بستن بر پیل روئینه حسم ۱۴۷ بر آمد خروشیدن گاؤ دم
 نهادند بر کوه پیل تخت ۱۴۸ بیاید آمد آن خسرو آن درخت
 بیاید تخت از پیل شاه ۱۴۹ نهاد بر سر بزرگوه کلاه
 همی رفت شاه از برترنده پیل ۱۵۰ بران تخت پیر وزه بر سان نیل
 یک تنج بر سر ز درو گهر ۱۵۱ بچنگ اندرون گرزه گاؤ سر
 فرومشته از تلج دو گوشوار ۱۵۲ بگردنش طوقی ز بر جدنگار
 ز خوشتاب وز روز بر جد کمر ۱۵۳ بیازود و پاره زیاقوت وزر
 همی زد میان سپه پیل کام ۱۵۴ ابارنگ زین وزیرین ستام
 یک مهره در جام وردست شاه ۱۵۵ یک یوان بر سیده خروش سپاه
 ز شیخ وز گرز و ز کوس وز گرد ۱۵۶ سیه شد زین آسمان لاجورد
 تو گفتی بدام اندر دست آفتاب ۱۵۷ و گز گشت خم سپهر اندر آب
 همه چشم روشن همانرا بیدید ۱۵۸ سپهر و ستاره سنان را اندید
 ز دریا تو گویی که پرخواست موج ۱۵۹ سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 سر پرده بردند از ایوان شد ۱۶۰ سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
 چون بر پشت پیل آن بنه نامور ۱۶۱ زوی مهره بر جام بستی کمر
 بودی بهر پادشاهی روی ۱۶۲ نشستن مگر بر در پادشاه

ازان نامور خسرو سرکشان ۱۹۳ چنین بود در پادشاهی نشان
 امنی بود پر پسیل در بین شت ۱۹۴ بدان تاسپه پیش او در گذشت
 کشیده رده ایستاده سپاه ۱۹۵ بروی سپه دارشان بدنگاه
 تختین فریب سرتز بد پیش رو ۱۹۶ گذر کرده پیش جباندار نو
 اباگز و با تیغ زریه کفش ۱۹۷ پس پشت خورشید پیکر و فرش
 یکے یارہ بر نشیمنست ۱۹۸ بفرکاک بر حلقه کرده کست
 همیرفت باتاز و بازیب و قر ۱۹۹ سپاهی همه خرقه در سیم وزر
 برو آفرین کرد شاه جهان ۲۰۰ که یادت بزرگی و فرمان
 بهر کار بخت تو قیام و زیاد ۲۰۱ همه روزگار تو نور و زیاد ۲۰۲
 پیش بازگودر ز کشواد بود ۲۰۳ که گیتے برای وی آباد بود
 درفش از پس پشت او شیر بود ۲۰۴ که جنگش بگرد و به شمشیر بود
 پس پشت شیدوش بد با فرش ۲۰۵ زمین گشته زان شیر پیکر و فرش
 هزاران پس پشت او سر فرار ۲۰۶ عنان دار بانیز باکے دراز
 یکے گرگ پیکر و فرش سپاه ۲۰۷ پس پشت گیواندرون با سپاه
 نیرہ پسر بود و بنقاد و هشت ۲۰۸ از ایشان نہ بد جا برین دشت
 پس هر یک اندر و گون فرش ۲۰۹ همه بادل و تیغ و زریه کفش
 تو گفتی کہ گیتے همه زیر اوست ۲۱۰ سر سروران زیر شمشیر اوست
 چو آمد بنزدیکے تخت شاه ۲۱۱ بے آفرین کرد و بر تلج و گاه
 بگودرز بر شاه کرد آندین ۲۱۲ چو بر گیو و بر لشکرش همچین

پس پشت گوردز گستم بود ۲۱۲ که فزونی سپیدار کثر فم بود
 ہی تیزه بودی سبکش سبک ۲۱۳ کمان یار بود و تیر زندگ ۱۷
 ز بازوش پیکان چو پیران شدی ۲۱۴ همه در دزل سنگ ستبان شدی
 اباشنگش آراسته ۲۱۵ پراثر گردوش شیر و برخواست
 یکے ما پیکر و فکش از برش ۲۱۶ با بر اثر آورد تا بان سرش
 ہی خواند بر شمشیر آفرین ۲۱۷ از و شاد و شاد شیران زمین ۷
 پس گستم اشکش تیزهش ۲۱۸ که بارای دل بود و باغز خوش
 یکے گردار از تران های ۲۱۹ بر باسے که بستیش بودی پله
 سپاسے ز گردان کوچ و بلون ۲۲۰ سگالیدہ جنگ مانند غوج ۷۷
 که کس و جهان پشت ایشان ندید ۲۲۱ برهنه یک انگشت ایشان ندید
 سپه دارشان بود ز زم آزمانے ۲۲۲ که بود و کاه نکوے بجاکے
 در فشی بر آوردہ سپیکر پلنگ ۲۲۳ ہی از و فشی بیازید جنگ
 بے آفرین کرد از شمشیر یار ۲۲۴ پیران شادمان گردش رود کار
 نکه که و کینسرو از پشت سپیل ۲۲۵ ز ۵۵ آن سپه دار دہ بود و میل
 پسند آمدش سخت کرد آفرین ۲۲۶ بر آن بخت بیدار و فرخ زمین ۷
 ازان پس و گر گون سپاه گران ۲۲۷ همه نامداران جوشن و ران
 سپاہی که ایشان جهاندار شاه ۲۲۸ ہی بود شادان دل و نیکخواہ
 گنہ پر پس اندرش فرما بود ۲۲۹ که و لشکر خسرو آید بود ۷
 سپه راکر دار پروردگار ۲۳۰ ہر جای بودی ہر کار زار ۷۷

یکے پیکر آہو درفش از ہشت ۲۳۱ بدان سایہ آہواندر سرش ۲
 ہمیرفت برسان شیر و مان ۲۳۲ اباشگرشن و پیل ثریان ۲
 سپاہش ۲۳۳ تیغ ہندی بدست ۲۳۳ نرہ ترکی و زمین سعدی نشست
 چو دید آن نشست مرگاہ تو ۱۳۳ بسے آفرین خواند بر شاہ تو
 گرازہ سر تخت گیوگان ۲۳۵ ۲۳۶ پس او ہمیرفت باو یزگان
 بزین اندرون حلقہای کند ۲۳۶ از و شاہ دمان شد کہ بودش پسند
 درفش ہی بر دپس پیکر گرازہ ۲۳۷ سپاہش کند افکن و رزم ساز
 سواران جنگ و مردان و شت ۲۳۸ بسے آفرین کرد پس درگذشت
 دمان از پیش زنگہ شاہ و مان ۲۳۹ بشد باد لیران و کند آوران
 درفش پس پشت پیکر ہاے ۲۴۰ ہمیرفت چون کوہ رفتہ دجاے
 ہر آنکس کہ از شہر بعد او بود ۲۴۱ ابانیزہ و تیغ پولاد بود ۲۴۲
 ہمد بر گزشتند زیز ہاے ۲۴۲ سپہد ہی داشت بہیل جاے
 بسے زنگہ بر شاہ کرد آفرین ۲۴۳ بران برز و بالا و تیغ و نکلین
 پس او بروہند امر ز بو و ۲۴۴ کہ یافرو با برز و یار ز بو و ۲
 اباکوس و پیل و سپاہ گران ۲۴۵ ۲۴۶ جنگجویان و کت آوران ۲
 ز کشمیر و از کابل و نیس و ز ۲۴۷ ہمد سر فر از ان گیتے فروز
 درفشش بیان دلاور پدر ۲۴۸ کہ کس در انبوسدی زرستم گذر ۲۷
 سرش بہفت ہچون سر از و ۲۴۸ تو گفتی ز بند آمدتے رہا ۲
 بیاد بیان در شتے بہار ۲۴۹ بسے آفرین کرد ہر شمار ۲

- کہ جاہ پیریادی و روشنروان ۲۵۰ باہریشہ تلج و تخت کیان
 دل نشاہ گشت از قرامریشا ۲۵۱ ہمیکر و باوسے پند داد
 بدو گفت برکش سوہند وان ۲۵۲ ہمان مرز خرگاہ تا سبادوان
 پیرو از قنوج و کشمیر و سند ۲۵۳ بگیری اسپید بہندی پرند
 ز توران سپہ ہر کہ آتخبا بود ۲۵۴ اگر نالتوان در تو انا بود
 ہر آکس کہ با تو بجوید نبرد ۲۵۵ سر اسر بر آور سر انشان بگرد
 کے کو بر زمست نہ بند و میان ۲۵۶ چنان کن کہ اورا نیاشد زیان
 تو فرزند پیدار دل رستے ۲۵۷ زوستان سامی و از نیہ می
 کنون مرز ہندوستان مر تراست ۲۵۸ ز قنوج تا مرز وستان تراست
 مراد ام آین پادشاہی ہزار ۲۵۹ ہر جاے خیرہ کن کارزار
 ہر جا بیکہ یار درویش باش ۲۶۰ ہی را در مردم خویش باش
 بین نیک تا دوستدار تو کیست ۲۶۱ خرد مندواندہ کسان تو کیست
 بخش و پیار امی و فر داگوے ۲۶۲ چہ دانی کہ فردا چہ آید پرست
 مشور جوائی حسد پیدار گنج ۲۶۳ بہیر گنج کش بیج منمای رنج
 کن اینے در سراے فنوس ۲۶۴ کہ گہ سدر و سست و گہ آہوس
 ز تو نام باید کہ ماند بلسند ۲۶۵ مگردل نزاری دگیعی شرد
 مراد تر از روز حسم بگذرد ۲۶۶ دست چرخ گردان ہی بظنرد
 دل شادوان باید و تندرست ۲۶۷ سو دیگر بین تا چہ پایدت بہت
 جہان آفرین از تو خوشنود باد ۲۶۸ دل بد سگالانت پر دو باد

چولشید پندھیا اندار نو ۲۶۹ پیادو شد از باد و تند رو
 تفتن دو فرنگ با او برفت ۲۷۰ سے مغزش از رفتن او بگفت
 بے پند و اندرز گفتش بدیے ۲۷۱ کہ ای نامور پور پر خاشجو سے
 بخیرہ میاز ارجبان کے ۲۷۲ نباید کہ پیچہ زاقی بے ۲۷۷
 ہر سو کہ با شہیکے نام جو سے ۲۷۳ تو ندی فرست از برش پو پو سے
 نخستین بزمی شنگوے باش ۲۷۴ بداد و بکوشش بی آہوے باش
 چو کارت بزمی نگر دو نکوے ۲۷۵ درشتی کن انگاہ پس رزمجوے
 ہمہ کار ہار اسد انجام بین ۲۷۶ چو بدخواہ چینیہ مندہ و ام بین ۲
 منہ تو رہی کان نہ آتھن بو وہ ۲۷۷ کہ تا ماند آن بر تو نفرین بود
 ورفا و برخواہان مبتد ۲۷۸ دسو گند گند گسدار پند
 چو نیکی نمایند گیہان خدا سے ۲۷۹ تو باہر کے تیز نیکی نامے
 نگیری تو بدخواہ رہا خیرہ خوار ۲۸۰ کہ نراژ و ماگرد و او وقت کار
 بکش آتش خور و پیش از گزند ۲۸۱ کہ گیتی بسوزد چو گرد و بلبند
 بکس راز مکشے در بر و پیچ ۲۸۲ بدانیش را خوار شمر تو پیچ ۲۲
 و گرفت کای نامور ہنپلو ان ۲۸۳ ہشہوار و ہیدار و روشتر و ان
 پد انسان کجا کار پیو وہ ام ۲۸۴ چنان چون نیاکان مابو وہ اند
 چہا نگر خاشک چوں شد کن ۲۸۵ زمین زگو پال گفتم سخن ۲
 چو گر شاپ گو پال برداشته ۲۸۶ بیدان کین سچ نگذاشتی
 بیدم ہر سوار سپا وہ بدی ۲۸۷ زمین از دلیرانش سادہ بے

بروم و بچین و بستند از نسیم ۳۸۵ بمرئی بکرو انچه او کس نکرد
 بگنجی درون تا که اوزند ۵ بود ۲۸۰ پردی کس اورا نیفتگند ۵ بود
 وزان پس چوسام پیل آمد پدید ۲۹۱ نرمان می و پیام شادی کشید
 و گر چون که زال آمد اندر میان ۳۹۶ مکر بسته بدزد و تخت کمیان
 بر آسود و شد سام از کارزار ۴۹۳ بدینسان بود گردش روزگار
 و دیگر چون باز دم در کیسب ۴۹۴ پدر مست از آشوب رزم و نیب
 اگر و پیشش آمد ارژ و حصا ۴۹۵ نبودند از تیغ و گرز م رخصا
 مرانیز به کام آسودن بست ۴۹۶ هزار رزم بدخواه پیچون بست
 بگردن گردان رسد تام تو ۴۹۷ گراید حرا این کار بر کام تو ۱۰۰
 بنیاموشش رزم و رزم و خرد ۴۹۸ سبب خواست که روز را پیش بود
 ازان پس پدرو و پاکدگر ۴۹۹ سبب بوسه دادند بر چشم و سر
 بیکیک پذیرفت گفتار او ۵۰۰ ازان پس سبب راه آورد و رو
 فرام ز رفت و پدر باز گشت ۵۰۱ سبب سر پرده آمد و داشت
 گرازان بیاید پرده سر ۵۰۲ ولی چاندرد و سر سبب پرده سبب
 زمین را بوسید در پیشش گاه ۵۰۳ ز دیدار او خا و خد پادشاه
 چو ستم بیاید بیاورد ۵۰۴ پیام بزرگ اندر انگت سپه
 سبب گفت شادی تر یار پس ۵۰۵ بفریدانگو پند و مند کس
 کجا تر و سلم و فریدون کجاست ۵۰۶ همه تا پدیدند و پاناک راست
 چو نیم و نیم و تیغ آگنیم ۵۰۷ بدل در همه آرزو بشکینم ۱۰۰

سرانجام از دوبره خاکست و بس ۵ به رهاست نیاید ازین برود کس
 شب تیره سازهیم با جامه های ۳۹ چو روشن شود روز بشمار و پنی
 بگویم تا برکت ناسطوس ۳۱۰ به تیره بر آرد مالوق و کوس
 رود تاز بان موسی تو زبان برین ۳۴ کند کارمان مرز ما بین و بین
 به پنجم تا دست گردان سپهر ۳۱۲ درین جنگ موسی که باز و بهر
 اگر بار بافت جهان آفرین ۳۱۳ چو پنج ار نه اندیش چو نیم کیم
 بگویم و از کوشش ما چه بود ۳۱۷ که آغاز بود آنچه پایست بود
 تو ای بلیتن بشناخ این پند من ۳۱۵ که غولی که پیغم درین انجمن
 جهاندار چون شد سرافراز و گز ۳۱۶ سپه را بد شمن نیاید کسی
 که او از سپاهت پندیر و شود ۳۱۶ چو میر و تو یافت بد خوش بود
 سیر شک اندر آرد پشنگان ز شک ۳۱۱ سر شکی که در مان نمارد پشنگ
 کس که ز نژاد بزرگان بود ۳۱۹ ز پیشی پانز شنگ آن بود
 چو یکام دل بنده یابد شدن ۳۲۰ یکام کسی و است تا نماز دل
 سپید چو خواجه در او و ستار ۳۲۱ نیاید و اش با نرد سنازگار
 گرش زار ز و باز و او سپهر ۳۲۲ جهان آفرینش نخواهد با سپهر
 در ایچ خوبه نخواهد بدل ۳۲۳ شود زار ز و پای او دل گسلی
 کس را کش ازین نپاشد خرد ۳۲۴ خرد منیش از در مان نشود
 چو این داستان سر به پیشانی ۳۲۵ نه چینی سهر مایه بد خود سده ۲

فرستادن کیمبر و طوس را بچنگ تورانیان

- ۱ چو خورشید بنمود پنهانی خویش ۱ نشست از بر تنه بالای خویش
- ۲ بزیر اندر آورد برج و بره ۲ جهان چون می زد و شد یکسر
- ۳ بر نیزه برآمد ز درگاه طوس ۳ جهان ناله بوق و آوای کوس
- ۴ ز کشور برآمد سراسر تروش ۴ هوای پر خروش و زمین پر ز جوش
- ۵ از آواز اسپان و غوغای سپاه ۵ همه بر فلک راه گم کرد ماه
- ۶ ز چاک سیلج و ز آوازه سیل ۶ تو گفتی بیا کند گیتی به نیل
- ۷ هوای سرخ و زرد و کبود و بنفش ۷ ز تابیدن کاویانی درفش
- ۸ بگردش سواران گودر زیان ۸ میان اندرون اختر کاویان
- ۹ سپهدار با افسر و گرز و تاس ۹ بیامد بد بلیز پرده سراس
- ۱۰ بشد طوس با کاویانی درفش ۱۰ بیای اندرون کرده ز زمین کفش
- ۱۱ بزرگان کابلوق و افسر بدند ۱۱ جهان بخرم و از تخم نوزیدند
- ۱۲ بر فتنه یکسر ز پیش سپاه ۱۲ گریزان و تازان بنزدیک شاه
- ۱۳ ز سپ گرانمایه بد پیشدرو ۱۳ که از لشکر او بد جهان بخرم
- ۱۴ بیکه چهل بیکه درفش از برش ۱۴ با بر اندر آورد و درین برش
- ۱۵ بر فتنه یکسر چو کوه سپاه ۱۵ حکام بید خورشید روشن نه ماه
- ۱۶ چو لشکر همه نزد شاه آمدند ۱۶ دلمان با درفش و کلاه آمدند
- ۱۷ بفرمود تا نامداران گردد ۱۷ ز لشکر سپید سوی شاه برد
- ۱۸ بدیشان چنین گفت بیدار شاه ۱۸ که طوس سپید به پیش سپاه

بپایست باختر کاویان ۱۹ بفرمان او بپست پاید میان
 بفرمان او بود باید بس ۲۷ لاین بند یاز و کشاید به
 بدوداد همری به پیش سپاه ۲۱ که سالار او بپست و جوینده راه
 و گر گفت باطوس کامی نامدار ۲۲ یکے پند گویم ز من یاد وار ۲۷
 ترافت باید بفرمان من ۲۳ نیاید گزشتن ز پیمان من ۲۷
 ثیاز و پایر کے برابر ۲۷ ۲۲ چنین ست آئین تخت و کلاه
 کشاد ز پاهرم پیشدور ۲۵ کے کو بر زمست نہ بند و کمر ۲۷
 نیاید کہ بروئے وزد پا دوسر ۲۴ کوشید جز با کے ہم نبرد
 نیاید نمودن به بیسرخ رنج ۲۷ کہ بر کس نمائند سر کے سپنج ۲۷
 بطوس انگلی گفت کامی خوشمید ۲۸ مر این گفته را سر بسر کار بند
 دل پہلوانان ہی گرم دار ۲۹ بگفتار یا هر کس آزر م دار ۲۷
 ز تخم سنگار افراسیاب ۳۰ نباید کہ تشنه شو و سیر آب
 گذر بر کلات ایچ کو ز کمن ۲۷ کنان ره روی خام گرد و سخن
 در انجا فرو دست و یا ما در است ۳۲ یکے لشکر گشن کند اور است
 روان سیاوش چو خورشید باد ۳۳ بدان گیتیش جانے اسید باد
 پسر بودش از دست پیران یکے ۳۴ کہ پیدانه بود از پدر اند کے ۲
 برادر بمن نیز مانند ۳۵ بود جوان بود هسال و فرخنده بود
 کتون و کلاتت و یا ما در است ۳۴ جهاندار با فرو یا لشکر دست ۲۷
 نداند بایران کے را بنام ۳۵ ازان سو کشیدن نباید لگام ۲۷

سپہ دار دو نامداران جنگ ۳۸ یکے کوہ درزاه دشوار و تنگ
 ہم اور دو جنگت و گرد و سوار ۳۹ بگوهر بزرگ و بیہ تن نامدار ۲۲
 براہ بیابان بیاید شدن ۴۰ نہ نیکو بود جنگ شیران زدن
 چنین گفت پس طوس باشہ یار ۴۱ کہ از رامی تو نگذرد روزگار ۲
 براہ روم کم فرماند ہے ۴۲ نیاید ز فرمان تو جز بے ۷
 سپہدیش تیز و برگشت شاه ۴۳ سوی گاہ بارستم نیک خواه
 یکے مجلس آراست یا پیلتن ۴۴ رود مو بد و خسرو پاک تن ۷
 فراوان سخن راند ز افراسیاب ۴۵ ز درد دل خویش و ز بیخ باب
 و ز آوردن ماور پار سا ۴۶ کہ با ما چکر د آن بد پر حبتا
 مرامی شبانان سپیانه داد ۴۷ نہ من کس نہ انست نام و تزاو
 وزان پس کہ آورد گیوم براہ ۴۸ بیاید دمان از پسم با سپاہ
 تہ خواست کردن خود و ماورم ۴۹ نگہدار شد اینزد و اورم ۲۲
 بے رنج بروم زور و وزکین ۵۰ کہ ہرگز میا د ابراو آفرین
 کنون تا بود و ہوش در تن مرا ۵۱ اگر گروم از کین نیاشد روا
 فرستادم این بار طوس و سپاہ ۵۲ ازین پس من و تو گذاریم براہ
 چنان بر بد اندیش تنگ آوریم ۵۳ سر و دست او زیر تنگ آوریم
 ورا پیلتن گفت کین غم مدار ۵۴ کہ کاست بر آرد ہمسر و زگار
 حزان سو کہ بد طوس و دیگر سپاہ ۵۵ ہمیرفت تا پیشش آمد دوراہ
 ز کیسو بیابان بے آب و نم ۵۶ کلات از دگر سوی و راہ جسم

- سپاہے کہ بودند از بیشتر ۵۷ بنہ بود و پیلان پر قاشند
 یمانند بر چاسے پیلان کوس ۵۸ بدان تا بیاید سپہدار طوس
 کہ امین پسند آیش زین دوراہ ۵۹ بفرمان رو و ہم بران رہ سپاہ
 چو آمد بر سر کشان طوس نرم ۶۰ سخن گفت از ان اہ بی شکرم
 بگو در ز گفت این بیابان خشک ۶۱ اگر گرد و عنبر دہد خاک مشک
 چو را نیم روزی بتندی دراز ۶۲ آب و یاسایش آید نیاز
 ہمان بہ کہ سوسے کلات و جرم ۶۳ برانیم و منزل کنیم از میسم
 چپ دراست آبا و آب روان ۶۴ بیابان چہ جوئیم و رنج روان
 ہرا بدیدین راہ روزی گذر ۶۵ بہ پیش سپہ کز ہم را ہسب
 ندیدیم از ان رنج راہ دراز ۶۶ مگر بود نختے نشیب و فراز
 ہمان بہ کہ لشکر بدانشو بریم ۶۷ بیابان و فرسنگما شمشدیم
 بدو گفت گو در ز پر ما بہ شاہ ۶۸ ترا پیش رو کہ در این سپاہ
 بدان رہ کہ گفت آن سپہ ابران ۶۹ مکن بر سپہ کار رفتن گران
 مگردان سراز گفتہ پاوشاہ ۷۰ بناید کزان خستہ گرد سپاہ
 بدو گفت طوس ای گونا مدار ۷۱ ازینگونہ اندیشہ در ول مدار
 کزین شاہ رادل نگر دو و نرم ۷۲ سز و گرداری از و بیخ عشم
 بدینگونہ گشتند سہراستان ۷۳ کجا طوس نوز بزد و داستان
 برانند از ان راہ پیلان کوس ۷۴ بفرمان و رای سپہدار طوس
 سپید بدان راہ لشکر براند ۷۵ بہ روز اندرون روشتائی نماید

بومی کلات اندر آمد ز راه ۶۴ گرفته ہمراہ و بیڑہ سپاہ
 ہی سوخت شہر و آہی کند جلے ۶۵ ہر آنجا کہ اندر نساوند پاسے
 چو فرمان خسرو نیا درو یاد ۶۸ نگر تا سر انجام چون جست باد

آگاہ شدن فرود آمدن لشکر ایران و رفتن با تخوان پیدین ایشان

- | | | |
|-----------------------------|----|------------------------------|
| پس آگاہی آمدنہد فرود | ۱ | کہ شیر روی خورشید تابان نمود |
| ز پای ہیونان و از گرد پیل | ۲ | زمین شد بگردار و ریای نیل |
| سپاہ بر اورت از ایران زمین | ۳ | ہمے سوی توران گر آید بکین |
| بکین سیاوش سپاہ بزرگ | ۴ | فرستاد با کینہ خواہ سترگ |
| خردش پیادہ و فغان سوار | ۵ | سے سنگ بشکافت در کوہ سار |
| ہمہ کینہ جوی و ہمہ رزم ساز | ۶ | ہمہ جنگ را چنگ کردہ و راز |
| نوگفتی کہ دریا بچوش آمدست | ۷ | بر موج پولاد پوش آمدست |
| ز راہ کلات آہنگ شان | ۸ | ندانم کجا وقت جنگ شان |
| چو بشتید نا کار و بیدہ جوان | ۹ | دلش گشت پر در و و تیرہ روان |
| فرود آمد از وژ فرو بہشت بند | ۱۰ | پیادہ نگاہ کرد کوہے بلند |
| بفرمود تا ہر چو پوشیلہ | ۱۱ | ہیونان و از گوسپن ان گلہ |
| فیصلہ بیند اندر آوردنہ | ۱۲ | خاندانچ ہر کوہ و بر وقت چیز |
| ہمہ پاک سوی سپد کوہ برو | ۱۳ | بہن را ناز و من سوے انہو برو |

- وژان پس بیاید در دژ پست ۱۳ یکے باره تیرنگ برنشت
 چو برخواست آواز کوس از شتم ۱۵ همانکد چون آبنوس از نرم
 ز بام دژ اندر جریه پدید ۱۶ ازان سهم شکر و لش بر رسید
 جرنی نه ز بوم و نام فرود ۱۷ زور و سیاوش و لش پر زدود
 بر ماور آمد مشرود و جوان ۱۸ چنین گفت کاخی نوی بانوان
 از ایران سپاه آمد و پیل کوس ۱۹ به پیش بزرگان سپهناطوس
 چگوئے چه پاید کنون سوختن ۲۰ نباید که آرویکے تا حستن
 جریه بدو گفت کامی ز ساز ۲۱ بدین روز هرگز مبادت نیاز
 پایران برادرت شاه نوست ۲۲ چناندار بیدار کنی خسروست
 ترا نیک داند ستام و گمر ۲۳ ز هم خون داز مهر و نیک پدر
 زیگتے چو خمر و ترا خواستار ۲۴ ز بهر سیاوش همه دوستدار
 جز از من ز ترکان به تیغ آفتن ۲۵ تمار و که آرویکے تا حستن
 روان سیاوش پر از نور باد ۲۶ به نیکے زین وانش مشور یاد
 بیگتے کسی چون سیاوش نبود ۲۷ ستر دگر زمانه مر اور استود
 بدود او پیران مرا از نخت ۲۸ و گرنه ز ترکان همی زن نخت
 نژاد تو از باد و از پدر ۲۹ همه تاجدار و همه نامور
 برادرت چون کینه جوید همی ۳۰ روان سیاوش بشوید همی
 برت را بختان روسے پوش ۳۱ برو دل پر از جوش و سر برخوش
 گراو کینه جوید همی از نیا ۳۲ ترا کینه زیبا تر از کیمیا

ترا پیش باید کین تا حسن ۳۳ کمر بر میان بستن و ساختن
 پیش سپاه بر اورت رو ۲۴ تو کین خواه تو باش و او شاه نو
 که شاید که زین غم بنالد پلنگ ۲۵ زور یا خروشان بر آید ننگ
 همان مرغ با ماهیان اندر آب ۲۶ بخوانند نفرین با فرا سیاب
 که اندر جهان چون سیاوش نیز ۲۷ نه بند و مگر یک جهان بخشش نیز
 بگردی و مردی و سخت و نژاد ۲۸ باورنگ و سنگ بفرهنگ و داد
 تو پور جهان نامور منترے ۲۹ ز تخم کبانے و کے منظرے
 کمر بست باید به کین پدر ۲۲ بجای آوریدن نژاد و گمر ۲
 خردمند یک تن نباید گزید ۳۱ که راند سخن را و داند شنب
 بلشکر نگه کن که سالار کیست ۳۲ وزان محتران نام بردار کیست
 خرام آرد و گزینشان را بخوان ۳۳ می و خلعت آرای و بالاس خوان
 سپه را بدنیار دل خوش کنے ۳۴ ز بهر روان سیاوش کنی ۲
 همه بخش کن بر ولیران شاه ۳۵ از ایشان عنان را پیچان ز راه
 سران را بده پاک استام زر ۳۶ نو آئین قباؤ کلاه کمر
 ز شمشیر و از ترگ و برگ ستوان ۳۷ ز خفتان و از خنجر هندیوان
 ز گینته بر او ترا گنج بس ۳۸ همان کین و آئین بیگانہ کس
 سپه را تو باش این زمان پیشرو ۳۹ تو کین خواه نو آنجاندار نو
 چنین گفت ازین پس بجای در فرود ۴۰ که اول سخن پاکه باید سرو و
 که باید که باشد هر پایے مرد ۴۱ ازان سرفرازان روز تمبر و

کز ایشان کسی را ندانم بنام ۴۲ چگونه فرستم درود و پیام ۲
 جریره چنین گفت با گرد پور ۴۳ که چون گردش که به بینی زد دور ۲
 نگه کن سواران و کند آوران ۴۴ چو بهرام و چون زنگه شناوران
 نشان خواه ازین دو گو سرفراز ۴۵ کز ایشان مراد ترانیت راز ۲
 همیشه سرو نام تو زنده باو ۴۶ روان سیاوش فرو زنده باد ۲
 ازین هر دو هرگز نگشته جدا ۴۷ کنارنگ بودند او و پادشاه ۲
 تو ز پیر بروی سپه با تخوار ۴۸ مدار این سخن بر دل خویش خوار
 چو پهی ز گردان گردنکشان ۴۹ تخوار دلاور گویید نشان ۲
 کز ایشان که و مه شناسد همه ۵۰ گویید نشان شبان در مه
 بدو گفت رای تو ای نیک زن ۵۱ و رخشان کند دوده و انجمن ۲
 یکدیگر دیده بان آمد از دیدگاه ۵۲ سخن گفت با وزیران سپاه
 که دشت و درو کوه پریشکرست ۵۳ تو خورشید گویی ببنده اندرست
 ز در بند و ز تا و رازی سنگ ۵۴ درفش ست و پیلان مردمان جنگ
 چو برگفت زینگونه آن دیدبان ۵۵ ز جای اندر آمد سپید روان ۲
 بر قند پویان تخوار و سرد ۵۶ جوان را سر سخت برگشته بود
 از افراز چون گرد و سپهر ۵۷ نه تندی بکار آید ازین نه مهر
 جوانیکه جانش نخواهد پدید ۵۸ کجا میتواند به پیری رسید
 گزیدند تیغ یک بر ز کوه ۵۹ که دیدار بد یکسر ایران گروه
 بماند خیره فرود و تخوار ۶۰ ازان لشکر و آلت کارزار ۲

- جوان با تخوان سردانیده گفت ۴۱ زهر چیت پیرسم نباید شفقت ۲۲
 کنازنگ با آنکه وارد درفش ۴۲ خداوند گوپال و زریه کفشش
 چوبینی بن نام ایشان بگوئے ۴۳ کسی را که دانی از ایمان بروئے
 رسیدند گردان میان دو کوه ۴۴ سپاه اندر آمد گروه حساگر و
 و پس ترک زین زین سپر ۴۵ زگوپال زین و زین بستند
 تو گفتی بجان اندرون زرتانند ۴۶ برآمد یکے ابرو گوهر نشانند
 سوار و پیاده به زین کس ۴۷ از ایشان درخنده شد کوه سر
 زبانگ تیره میان دو کوه ۴۸ دل گس اندر موافقت استوه
 سپیدار شمشیر زن سی هزار ۴۹ تیرفت گرو از در کارزار
 چنین پانشش داد و انا تخوان ۵۰ که بر تو نهانستیم آشکار ۲۷
 چنانندان که آن چهل پیک درفش ۵۱ سواران و شمشیرهای بنفش ۷
 سرفراز طوس سپید بود ۵۲ یک در کیستند پرخاش او بد بود
 درفش پس پشت او دیگرست ۵۳ چو خورشید تاپان برد پیکر است
 بر او پد رتست یا فر و کام ۵۴ پسید فر پیر ز کاوس نام ۲۲
 پیشش ماه پیکر درفش بزرگ ۵۵ دلیران بسیار کرده سترگ
 و انا نام گنتم گن و هم خوان ۵۶ نترسد ز تو وین و از استخوان
 پیشش گرگ پیکر درفش دراز ۵۷ بگرداندرش لشکر رزم ساز
 بزیر اندرش زنگه شاوران ۵۸ دلیرانش گردان کند آوران
 درفش پس دست پیکر چو ماه ۵۹ تنش اصل جودش چو شک سیاه

در ایزن گبو خوانده ۷۷ ۸۰ که خون با همان برقتانده
 در فشی کجا پیکش است بر ۸۱ ہی بشکند ز میان مسز بر
 در اگر دوشید و ش دار و پیاے ۸۲ که گوئی همه اندر آیدز جاے
 در فشی پیش پیکر او گزارا ۸۳ که گوئی سپهر اندر آر دیکار ۷۷
 کرازه بود نام گرد و لید ۸۴ که بازی شمار و ہی رزم شیر
 در فشی پیش پیکر کاویش ۸۵ سواران این نامارلن ز پیش
 کزین گوان شهره فریاد راست ۸۶ که گوئی مگر با پهرست راست
 در فشی کجا پیکش است گرگ ۸۷ نشان سپیدار گیو سترگ
 در فشی کجا شیر پیکر بزر ۸۸ که گوئی ز کشتو اد آر و لبر
 در فشی پلنگ است پیکر دراز ۸۹ پیش ریونیزت پاکام فواز
 در فشی کجا آهوش پیکر است ۹۰ که نسته گوورز باشکرت
 در فشی کجا غرم دار و نشان ۹۱ زهرام گوورز کشتو ادگان ۲
 در فشی عقابست با تیز چنگ ۹۲ که ژوپین کشت در قهار و ز چنگ
 همه شیر مردند و گرد سوار ۹۳ یکایک بگویم درازست کار ۷۷
 چو یکیک بگفت آن نشان گوان ۹۴ به پیش فردو آن شته خسروان ۷
 همان و کمان راهمه بنگرید ۹۵ دش شادمان گشت و رخ شتبلید
 چنین گفت شاه جهان با خوار ۹۶ که کین پدر باز خوا، سیم خوار
 اگر یار باشد حسد او ند هور ۹۷ مر این کینه را پا ز خوا هم بزور
 بچین و با چین منام سوار ۹۸ بکین آوری از در کارزار ۷

مگر اثر دہار اپنگ آورم ۷۷ ۹۹ سرگاہ ایشان بتنگ آورم،
 از افراسیاب آن گوشور سیت ۱۰۰ پروازم آنکاه وہیم و تخت
 بکین پرنس برمش ۱۰۱ پورانی آرم ہمہ کشورش
 بزور جهان آفرین کردگار ۱۰۲ باہیم کاوس پروردگار ۱۰۳
 کہ کین پدین بجای آورم ۱۰۳ سرگاہ ایشان بیایے آورم
 چو ایرانیان از برکوہ سار ۱۰۴ بدیدند ناگہ منرد و دوشوار
 بر آشفٹ از ایشان سپدا طوس ۱۰۵ فروماند بر جای پیلان و کوس
 چنین گفت کز لشکر نامدار ۱۰۶ سواری بیایدے ہمہ کامگار ۷
 کہ جوشان شود زین میان گروہ ۱۰۷ براندومان تا سر بر زکوه
 پہین کہ این دو دلاور کہ اند ۱۰۸ بدان تند بالازیر چہ اند
 گر ایدون کہ از لشکر مایکیت ۱۰۹ زند برمش تا زیانہ دوست
 و گر باشد او نیز پر خاشجوے ۱۱۰ بہ بند و کشانش بیار و بروے
 و گشت نہ آید کشانش سجاک ۱۱۱ بیار و نذار و ز کس ترس و پاک
 و گز زانکہ باشد ز کار آگمان ۱۱۲ کہ بشمردن خواهد سپہ رانان
 ہم آسجاد و نیم باید زون ۱۱۳ فرو شستن از کوه و یاز آمدن
 و گر در کین اند سیر سپاہ ۱۱۴ وز ایشان یکے گشت پید ابراہ
 سبکباز گرد و دہد آگے ۱۱۵ کینم این برد یوم از ایشان تے
 بسالار بہرام گو و ز گفت ۱۱۶ کہ این کار برماند نہفت
 روم ہر چہ گفتے بجای آورم ۱۱۶ سرکوه یکسر سپایے آورم

رفتن بہرام پدیدن فرود و سائیدن پیام اول بطوس

- ۱ پراندیشہ بہناد مسر سوے کوہ
- ۲ کہ این کیت کاہ چینن خوار خوار
- ۳ بہ تندے برآید بیالائے
- ۴ بفتراک بر بستہ دار و کت
- ۵ کہ این را بہ تندی بناید بسود
- ۶ زگو در زیا نش گمانم سے
- ۷ یکے مغر شاہ بدنا پدید ۷۷
- ۸ زرہ باہمان خسروانی برش
- ۹ یکے لب پسرش بیاید کشاد
- ۱۰ بغزید برسان غرندہ منج ۷۷
- ۱۱ نہ پینی سے شکرے شمار ۷۷
- ۱۲ نترسی زسالار بیدار طوس
- ۱۳ کہ تندی ندیدی تو تندی ساز
- ۱۴ میالای لب را بگفتار سرد
- ۱۵ بدینگونہ برانہاید گذشت ۷۷
- ۱۶ بگردی و مردی و نیروی تن

- ۱۴ سر و پای دوست دل مغز و هوش
 زبان سرانیده و چشم و گوش
 ۱۵ ننگ کن مرا تا مرا نسیز هست
 اگر هست بیهوده تمامی دست
 ۱۸ سخن پرست ار تو پاسخ دهی
 شوم شاد اگر رای فرخ بھی
 ۱۹ بدو گفت بهرام بر گویه پین
 تو بر آسمانی و من بر زمین
 ۲۰ فرود آرزمان گفت سالار کیت
 بجنگ اندرون از در کار کیت
 ۲۱ بدو گفت بهرام سالار طوس
 که با اختر کاویانست و کوس
 ۲۲ زگردان چه گو در زور بهام و گیو
 چو شیدوش گزین و فریاد نیو
 ۲۳ چو گستم و کزدهم و کند آوران
 گرازه سرفراز جنگ آوران
 ۲۴ فریروز چون بیژن شیر مرد
 چو افکش که هست او پسر نبرد
 ۲۵ جز این پهلوانان نام آوران
 همان نامور زنگه شاوران
 ۲۶ بدو گفت گر چه ز بهرام نام
 نبروی و بگذاشته کار خام
 ۲۷ زگودر زیان مابد و نیم شاد
 مر ازونکر و بلب تیج یاد
 ۲۸ بدو گفت بهرام کامی شیر مرد
 چنین یاد بهرام با تو که کرد
 ۲۹ چنین داد پاسخ مر اورا فرود
 که این داستا نم ز مادر شود
 ۳۰ مرا گفت چون بر تو آید سپاه
 پذیره شو و نام بهرام خوا
 ۳۱ و گر نامدارے ز کند آوران
 کجا نام اوزنگه شاوران
 ۳۲ که هستن همیشهرگان پدر
 ۱۷ سر و گرد بجوی از ایشان خبر
 ۳۳ بدو گفت بهرام کامی نیکیخت
 توئی بار آن خسروانی درخت
 ۳۴ سیاوش که شد کشته بر بیگناه
 وزان داغ دل گشت ایلان سپاه

فرودی توای شهریار جوان ۳۵ که جاوید باوی در روشن روان
 بدو گفت آری فرودم درست ۳۶ ازان سروانگنه شلخته بست
 بدو گفت بهرام بنامه تن ۳۷ نشان سیاوش بنام بن
 کزان گونه پیکر به پرکار چین ۳۸ نداند نگار یکس بر زمین
 به بهرام بنود باز و نسرود ۳۹ ز عنبر بگل بسپک کمال بود
 بدانت کوز ترا دقت باو ۴۰ ز راه سیاوش وار و نژاد
 بر آفرین کرد و بردش ناز ۴۱ بر آمد بهالاکتند و نسراد
 فرود آمد از اسپ شاه جوان ۴۲ نشست از برنگ روشن روان
 به بهرام گفت ای سرفراز مرو ۴۳ جهاندار بیدار و شیر نبرد
 دو چشم اگر زنده دیدی پدر ۴۴ همانان نگشته ازین شاد تر
 که دیدم ترا شاد و روشن روان ۴۵ هنرمند و بنیاد دل و پهلوان
 بر آن آدم من برین تیغ کوه ۴۶ که از نامداران ایملان گروه
 به پرسم بدانم که سالار کیست ۴۷ برزم اندرون نامبردار کیست
 یکے سور سازم چنان چون توان ۴۸ به بیم پشادی رخ پهلوان
 به پنجم زهر گونه بسیار مر ۴۹ ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر
 یکے هفت با شاد کامی و تاز ۵۰ بیدار گردان شوم سرفراز
 وزان پس گز از ان به پیش پاه ۵۱ بتوران شوم دل غ دل کینه خواه
 سزدگر بگوے تو با پهلوان ۵۲ که آید برین کوه روشن روان
 بهایشیم یک هفت ایدر بسم ۵۳ سکا لیم هر گونه بهیش و کم ۲

ہشتم چو پر خیز و آدای کوس ۵۴ بزین اندر آید سپہدار طوس
 میانز ابہ بندم بکین پدر ۷۱ ۵۵ یکے رزم سازم بدروح بگر
 چو باشیر خنگ آشتائے دد ۵۶ زہر پر گرس گوا سے دد
 کہ اندر جہان کینہ را بزین نشان ۵۷ نہ بند و میان کس زگر و گلستان
 بدو گفت بہرام کامی شہر یار ۵۸ جوان و نہر مند و گرو و سوار
 بگویم من این ہر چہ گفتی بطوس ۵۹ بخواہش و ہم نیز بردست بوس
 ولیکن سپہ خرد و مند نیست ۶۰ سر مخر او از در سپند نیست
 ہنر دار و دو خواستہ ہم نژاد ۶۱ تیار و ہمے ہر لب از شاہ یاد
 بدانکہ کہ کب خرد و یا فرین ۶۲ بیار و دیگوش ز توران زمین
 بشورید یا گیو و گور زو شاہ ۶۳ زہر فر چیز و تخت و کلا ۷۵
 ہمہ گفت از شمنہ نو و زرم ۶۴ جہا ترا بشاہی خود اندر خورم
 سز و گر بہ پیچ ز گفتار من ۶۵ گراید بتندی و پیکار من ۷۷
 جز از من ہر آنکس کہ آمد بہت ۶۶ نیاید کہ بید سر و مغفرت
 کہ خود کامہ مردیست بی تار و پود ۶۷ کسے دیگر آید نہا شد درود
 و دیگر کہ با با اولش راست نیست ۶۸ ہنہا ہی بر او رتر خواست نیست
 مرگفت بنگر کہ بر تیغ کبیت ۶۹ چورفتی پیر سسش کہ از بہر پیت
 بگر ز و شمنہ سخن گوی و بس ۷۰ چرا ماند این روز ہر کوہ کس
 پشردہ من آیم چو او گشت رام ۷۱ ترا پیش شکر بر مشا و کام
 و گر جز من آید ز شکر کسے ۷۲ نیاید بر او دن آیین بے

نیاید بر تو بجز نیک سوار ۷۱ ۷۲ ۷۳ چنین ست آئین این نامدار
 کئون نیک بنگر که تا چیت را ۷۴ در دژ بگیر و بہ پرواز جاے
 یکے گز پیر وزہ دستہ بزر ۷۵ فرود آ زمان پر کشاد از کمر
 بدوداد و گفت این زمین باو کار ۷۶ ہمیدار با خود کہ آید بہ کار ۷۷
 چو طوس سپید پذیرد خرام ۷۸ بیاشیم روشن دل و تشاد کام
 جز این ہدیہا باشد واسپین ۷۹ ہزار فرس و خسر واسے نگین
 چو بہرام بر گشت باطوس گفت ۸۰ کہ با جان پاکت خود یاد جنت
 بدان کان فرود است فرزند شاہ ۸۱ سیاوش کی کشتہ شد سیاگانہ
 نمود آن نشانیک اندر نثار ۸۲ ز کا و سس دارند وز کی قباد
 شمار ابدل دو شد ار آمدست ۸۳ بدین کینہ او نیز یار آمدست
 اگر رای میند سپید بجان ۸۴ تراند کند جان او شادمان ۷
 چنین داد پاشخ شکار طوس ۸۵ کہ من دارم این لشکر بوق و کوس
 ترا لقم اورا بنزد من آر ۸۶ سخن را مکن بیخ از و خواستد ۷
 گراوشہر یارست پس من کبیم ۸۷ بدین لشکر اندر زہرہ بسم
 یکے ترک زاد و چو زاغ سیاہ ۸۸ برین کوہ بگرفت راہ سپاہ ۷
 توفتی و باوی زوی داستان ۸۹ بشاہ پیش گشتی تو بہر استان
 مرا گوی این لشکر اورا سپاہ ۹۰ چہ غم باشدم چون تو دارم سوار
 نہ ہینم ز خود کامر گو و رزیان ۹۱ مگر آنکہ دارم سپہ رازیان
 ہر سیدی از بے نہر یک سوار ۹۲ نہ شیرازیان بود بر کو ہسار ۷۲

۹۲ دانی که ترکان از یگونیہ پیدا ۹۲ بسے بر گالند بر شو شمسند
 ۹۳ ہمیں بے ہنر ترک بدگو بہرست ۹۳ بدل دشمن خسرو لشکرست
 ۹۴ سپہ دید و برگشت سوی فریب ۱۰۰ بخیرہ سپردی فراز و نشیب
 ۱۰۱ وزان پس چنین گفت با کشتان ۱۰۱ کہ ای نامداران دشمن کشتان
 ۱۰۲ یکے نامور خواہم و نامجو کے ۱۰۲ کہ آرد سوے کوہ و این ترک رو
 ۱۰۳ سرش را بنجھر سب و زتن ۱۰۳ بہ پیش من آرد درین انجمن
 ۱۰۴ میان ما بہ بست اندران ریلونیز ۱۰۴ سے زمان ہزدش بر آمد قہیز
 ۱۰۵ بدو گفت بہرام گامی پہلوان ۱۰۵ مکن ہیج بر خیرہ تیرہ روان
 ۱۰۶ تیرس از خداوند خورشید و ماہ ۱۰۶ ولت را بہرم آواز روی شاہ
 ۱۰۷ کہ پیوند شاہست ہمزاد او کے ۱۰۷ سواریت نام آہر و جنگجو کے
 ۱۰۸ کہ گرد سوار از میان گروہ ۱۰۸ شود پیش او تا سر تیغ کوہ
 ۱۰۹ ز جنگش ربائی نیابد بجان ۱۰۹ غم آری ہے بر دل شادمان
 ۱۱۰ سپید شد آشفتنہ از گفت او کے ۱۱۰ نشد پند بہرام یل حفت او کے
 ۱۱۱ پھر مودتا نام بردار سپند ۱۱۱ بتازند تا سوے کوہ بلند
 ۱۱۲ زگروان فراوان برون تافتن ۱۱۲ بنروہ را گردن افراختند
 ۱۱۳ بدیشان چنین گفت بہرام گروہ ۱۱۳ کہ این کار یکسر مدارید خورو
 ۱۱۴ ہران کوہ بر خویش کیخسروست ۱۱۴ کہ کیوے او پہر صد پہلوست
 ۱۱۵ ہر آنکس کہ روی سیاوش ندید ۱۱۵ بخواہد دیدار او آرمید

کشته شدن ریونیز بر دست فرود

- ۱ چو بهرام داد از فرود آن نشان ۱ زره باز گشتند گردن کشان
 ۲ پیامد و گر باره داماد طوس ۲ همیکر دگردون بر او بر منوس
 ۳ ز راه جرم پسر پد کوه شد ۳ دلش بر جفا بود دستوده شد
 ۴ چو از تیغ بالا آمد و دش بدید ۴ ز قربان کمان کئی بر کشید
 ۵ چنین گفت بارزم و دیده تنخوار ۵ که طوس آن سخنها گرفت تنخوار
 ۶ که آمد سواری و بهرام نیست ۶ مراد دل درست است پد رام نیست
 ۷ به بین تا نگریادت آید که کیت ۷ سرو پاش در آهن از بهر طیت
 ۸ چنین داد پاشخ مر او را تنخوار ۸ که این ریونیز است گرد و سوار
 ۹ چهل خواهر سنش چو چندم بهار ۹ پسر خود جزین نیست اندر تبار
 ۱۰ فریبنده درین و چا پلکوس ۱۰ جوان دهنر مند و داماد طوس
 ۱۱ چنین گفت با مرد و انا فرود ۱۱ که هنگام جنگ این نشاید شنود
 ۱۲ چو آید به پیکار کند آوران ۱۲ بخوابنش در دامن خواهران
 ۱۳ بدو گر کند باد کلکم گذار ۱۳ اگر زنده ماند بسردم مدار
 ۱۴ بنیر اسپ بیجان کنم با سوار ۱۴ چه گوئی تو ای کار دیده تنخوار
 ۱۵ چنین گفت با مرد جنگی تنخوار ۱۵ که آمد که گردش کارزار
 ۱۶ همه تیر یکشای بر مرد یر ۱۶ مگر طوس راز و بچو شد بگر
 ۱۷ نداند که تو دل بیار است ۱۷ که با او همه آشتی خواستی

چو او با تو بر خیره جنگ آورد ۱۸ ہے بر اورت تنگ آورد
 چو با تیغ نزدیک شد ر یونیز ۱۹ بزه بر کشید آن کمانید شیر
 ز بالا خاستگے بر انداز برش ۲۰ کہ برو دخت با ترک روحی برش
 بجاک اندر آمد سر ر یونیز ۲۱ بیشتاد و برگشت از واسپ تیز
 چو سالار طوس از میم بنگرید ۲۲ شدان کوہ بر چشم او ناپدید
 یکے داستان زو بر این بر خرد ۲۳ کہ از خوشے بدر و کیس برود

کشته شدن زرسپ بدست سروود

چنین گفت پس پہلوانان باز ۱ کہ بفرود دل را چو آوز کسپ
 سلاح سواران جنگی پوش ۲ بجان و تن خویش تن دار گوش
 تو خواهی مگر کین آن نامدار ۳ و گرنہ منم کینہ را خواستار
 زرسپ آمد و ترک بر سر نهاد ۴ و لے پرز کینہ سری پر زباد
 بسوی سپد کوہ بہادر و لے ۵ ہے شد چو شیر زبان کینہ جو لے
 خروشان جو شان دل پر نیب ۶ بر افراز سر بر کشید از نشیب
 چنین گفت شیر زبان با سخوار ۷ کہ آمد و گره یکے خواستار
 بہین تا کہ دست از ایران سوار ۸ کہ آید و مان بر سر کوہ ہمار
 سخوار آن زمان لب ز ہم بر کشاد ۹ سخنا ہمہ یک یک کردیاد
 کہ این پور طوس است نامش زرسپ ۱۰ کہ از پہل جنگی نگر و اند اسپ
 کہ جفتت با خواہرش ر یونیز ۱۱ بکین آمدہ است اینجا نحو می نیز

چو بیند بر دوازوی مغفرت ۱۲ خدنگے بیاید کشاد از برت
 بدان تا بجاک اندر آید سرش ۱۳ نگون اندر آید ز باره برش
 و لم بیگمانت کاندش مرگ ۱۴ دل طوس گرد و چودی ماه برگ
 پداند سپهدار دیوانه طوس ۱۵ که ایذر نبودیم با پر فسوس
 چونزد و یکتر شد ابر تیغ کوه ۱۶ نظاره بر او بود ایران گروه
 فرو دلاور برانگخت اسپ ۱۷ یکے تیز زو بر میان زرب
 که با جوشن وزین تنش را بدخت ۱۸ روانش ز پیکان او بر فروخت
 بیفتاد و برگشت از او یاد پائے ۱۹ همه شد دمان و دمان بار جا

رفتن طوس بجاک فرود کشته شدن اسپش

خروشه بر آمد ز ایران سپاه ۱ همه برگرفتند گردان کلاه
 دل طوس پر خون دیده پر آب ۲ پوشید جوشن هم اندر شتاب
 ز گردان جنگی بنایب رخت ۳ بلزید برسان برگ درخت
 نشست از بر زین چو کوهی بزرگ ۴ که بنند بر پشت پیلی سترگ
 عنان را پیچید سوسے فرود ۵ دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
 ز لبش خشم دنداننش بر یکدگر ۶ همیزد چو خشم آورد شیریز
 برون آمد آراسته جنگ را ۷ بکین جستن آویخته جنگ را
 تنخوار سرانیده گفت آن زمان ۸ که آمد ابر کوه کوهی دمان
 سپهدار طوس ست کاند بجاک ۹ نتابی تو با کار دیده پلنگ

- ۱۰ بروتا در وژ بن بیم سخت
 ۱۱ چه فرزند و داماد اورا برزم
 ۱۲ فرو و جوان تیز شد با تخوار
 ۱۳ چه طوس و چه پیل و چه شیر ثریان
 ۱۴ بجنگ اندرون مرد داول دهند
 ۱۵ چنین گفت کار آزموده تخوار
 ۱۶ تو خود یکسواری اگر زاپته
 ۱۷ زایر انیان نامور سے هزار
 ۱۸ نه وژ مانند ایدر نه سنگ نه خاک
 ۱۹ بکین پدرت اند آیشکست
 ۲۰ چه باید ترا تندی و جنگ شیر
 ۲۱ سخن هر چه از پیش بایست گفت
 ۲۲ ز پیمانہ دستور نا کاروان
 ۲۳ فرو و جوان از آ باد بود
 ۲۴ پیام وژان مامور میان اوے
 ۲۵ همه پر باره نظاره بود
 ۲۶ ازان بازگشتن فرو و جوان
 ۲۷ عنان برگراشید و آمد چو باد
 ۲۸ چنین گفت باشاه جنگی تخوار
 ۱۰ به بینیم تا چیت فرجام بخت
 ۱۱ تبه کردی اکنون مینیش زرم
 ۱۲ که چون زرم پیش آمد و کارزار
 ۱۳ چه جنگی پلنگ و چه برسیان
 ۱۴ نه براتش تیز بر گل نهند
 ۱۵ که شایان سحر اند آرنده خوار
 ۱۶ همه کوه خارا ازین برکنه
 ۱۷ بجنگ تو آید بر کوه سار
 ۱۸ سر اسر ز پائے اندر آرنده پاک
 ۱۹ شکسته که هرگز نشایدش بست
 ۲۰ بدر شو مکن جنگ بر خیره خیر
 ۲۱ گفتند همی داشت انداخت
 ۲۲ وراجنگ سو و آمد و جوانیان
 ۲۳ بدژ در پرستنده هتاد بود
 ۲۴ بدندایتاده پر از رنگ بوے
 ۲۵ زویاے چینی یکے پاره بود
 ۲۶ از ایشان همی بود تیره روان
 ۲۷ بزه بر خدنگے دگر برین ساد
 ۲۸ که گرجت خواهی همی کارزار

مگر نامور طوس را نشکسته ۲۷ ۲۹ ترا آن به آید که اسب انگلی
 که شاهان پیاده نسا ز جنگ ۳۰ اگر چه بود کار و شوار و تنگ ۲
 و دیگر که باشد که و پیران زمان ۳۱ نیاید بیک چو تیر از کمان
 چو آید سپید بر تیغ کوه ۳۲ نیاید پیش یگان آن گروه
 نزایت در جنگ پایاب او ۳۳ ندیدی برو با سپه پرتاب او
 فرو از تنخوار این سخننا شنید ۳۴ کما ز ابره که دو اندر کشید
 خدنگ بر اسب سپید بزود ۳۵ چنان که ز کمان سواران سزود
 نگون شد سر بارگی جان بداد ۳۶ دل طوس پر کین و سر پر ز باد
 باشد که آمد بگردن سپر ۳۷ پیاده پراز کرد و اسپه سر
 کوازه همیز و پس او فرو ۳۸ که این نامور پهلوان را چه بود
 که ایدون بتباید با یک سوار ۳۹ چگونه چند در صفت کا زار ۲
 پرستندگان خنده برو نشنند ۴۰ همه نعره از چرخ بگذاشتند
 که پیش جوانی یکے مرد پیر ۴۱ از افراز علقطان شد از بیم تیر
 سپید فرو آمد از کوه سر ۴۲ رفتند گه دان پر اندوه ۲
 گرفتند یکسر بر و آستین ۴۳ که ای نامور پهلوان از تیر ۲
 چو بزدانکه باز آمدی تند دست ۴۴ بآب قره رخ نیاید شست
 سپاس از خداوندت آ پهلوان ۴۵ کزان تیر و تیر نه گشت روان
 بز پیچید از ان کار پر مایه گیو ۴۶ که آمد پیاده سپه دار میو ۲
 چنین گفت این با خود اندازد نیست ۴۷ رخ نامداران ازین تازه نیست

اگر شهر یارست با گوشوار ۲۸ چه گیر و چنین لشکر گشن خوار
 نشاید که با ششم همدستان ۲۹ بدینسان که او آورد و استان
 اگر طوس یکبار هتیزی نمود ۵۰ زمانه پراشوب گشت از فرود
 و گردان ایران دو آذوقه گشت ۵۱ زغیرش سپه دار نبود پشت
 همه جان فدای سیاوش کنیم ۵۲ بنیاید که این بد فراموش کنیم
 زر سپ گر انمایه زوش بسباد ۵۳ سوار سرافراز نو ذرترا او ۲۶
 بخونست غرقه تن ریوشیز ۵۴ ازین پیش خواری چه باشد نیز
 گراو پوجت و مغز متباد ۵۵ یکے در بنادانی اندر کشاد
 بکافتم به پنجر سرش بید رنگ ۵۶ ز خوش کتم ارغوان روی سنگ

رفتن گویو بچنگ فرود کشته شدن اسپش

همیگفت و جوشن همی بست گم ۱ سپه بر تنش بر بد زید مردم
 نشست از براژ و ماغی قرم ۲ خزانان بیامد بر راه جسم
 چو باد جنده بر انداخت اسپ ۳ بیالابر آمد چو آق ز کشتب
 فرود سیاوش چو اورا بدید ۴ یکے یاور سرد از جگر کشید
 همیگفت کین لشکر ز مساز ۵ ندانند راه کشیب و فر از
 همه یک زدیکر دلاور ترند ۶ ابر تارک لشکران افسرند
 ولیکن خرد نیست با پهلو ان ۷ سز پنجر و چون تن بے روان
 نباشند فیروز تر سم به کین ۸ مگر خسر و آید به تویران زمین

یکمین پدر پشت پشت آوریم ۹ مگردشمنان را پشت آوریم
 بگو یکمین سوار سرافراز کیت ۱۰ که بردست و پیشش بیاید گریست
 نگه کرد از افراز بالا تخوار ۲ ۱۱ بسوے نشیب اندون خواهوار
 بدو گفت کین از دمانی دوزم ۱۲ که مرغ از هوا اندر آرو بدوم
 همان پهلو انت با فرو برز ۱۳ خداوند گو پال و شمشیر و گرز
 که دست نیانی تو پیران هست ۱۴ دو لشکر تو مان بهم شکست
 بیسے پدر کرد و فرزند خورد ۱۵ بیسے رود و کوه بیابان سپرد
 پدر نیز کرد او بیسے سپر ۱۶ بیسے سپر و گون شیرین
 پیران برادرت را او کشید ۱۷ بچگون گذر کرد و کشتی ندید
 و را گیو خوانند پلست و پس ۱۸ که رزم و ریاست و پس
 چو ره را بشصت اندر آرمی گره ۱۹ خدنگت نیاید گذر بر زره ۱۲
 سیلج سیاوش بهوشد بجنک ۲۰ ترس ز پیکان تیر خدنگ ۲
 بکش چرخ و پیکان سوا سپان ۲۱ مگخته گرد و همیون گران ۲۲
 پیاده شود باز گرد و مگر ۲۲ ۲ کشان چون سپید بگردن سپر
 کمانزازه کرد جنگه فرو ۲۳ سرخانه چرخ بر کتف سو ۱۲
 بز د تیر بر سینه اسپ گیو ۲۴ فروز آمار از اسپت برگشت نیو
 ز بام سپد کوه نعره بخاست ۲۵ همه مغز گیو از کواثره بجاست
 برقتی گردان همه پیش گیو ۲۶ که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
 که اسپت شسته تو شسته نذر ۲۶ توان شد و گربار سینه نذر

بزرگوشد شیران شیر مرد ۲۸ فراوان نغمنا گفت از نبرد
 که ای باب شیر اوژن پہلوان ۲۹ کجا پیل با تو ندارد توان ۲۷
 چرا دید پشت ترا یک سوار ۳۰ که دست تو بودی دل کارزار
 ز ترکی چنین اسپ شسته بدست ۳۱ بر قتی سر اسیمه بر سان مست ۲۷
 بدو گفت چون شسته شد بارگه ۳۲ بدو دادی سر بیکبارگه ۲۷
 تو خیره سری کار نادید و بیچ ۳۳ ندانی تو آئین و رزم پس بیچ ۲۷
 به بیگنت گفتارهای درشت ۳۴ چو شیرین چمان دید بنمود پشت
 بر آشفست گیواز کشاوه برش ۳۵ یکے تا زیانه بز و بر سرش
 بدو گفت تشبیری از بهتاهے ۳۶ که در جنگ اندیشہ با پدیدجاے
 تو تو خرداری تهرای و خرد ۳۷ میا داد کے کو ترا پرورد ۲۷
 دل بین از تیزی آمد بدو ۳۸ بدادار دارنده سوگند خورد
 که زمین بر ندر هم من از پشت سپ ۳۹ لگشته آیم بکین زر سپ ۲۷
 و نرا نجا بیاد دے پر زخم ۴۰ سری پیکینه برگستم ۲۷
 کن اسپان تو باره و تشکش ۴۱ کجا بر خرامد بر افراد خوشک
 بدو تا پیشم سلج نبرو ۴۲ یکے تا پدید آید از مرد مرد
 بدو گشتم گفت کین نیت روسے ۴۳ تو بر شیر و بر راه بالا پیوسے
 سیکے ترک رفتت بر تیج گوه ۴۴ بدینسان نظاره بر و بر گوه
 گر آید و تاکه ز پدید گذشت ۴۵ چمان بر فراز و تشیب است و شت
 هر بارگی آنگه چو سشن کشد ۴۶ و داندست اگر او یکے را کشد

نیام دگر تیز بہتے اوے ۴۷ برقتار و زور و پیالے اوے
 زرسپ چاندار وہم ریونیت ۴۸ پھسپد کھیتی تدار و پچسپ
 پدرت آنکھ شیر ژیان بشگرد ۴۹ بگردون گردان سے ہنگرو
 از و باز گشتند دل پر زور و ۵۰ کس آور دبا کوہ خنار انگرو
 مگر پر کر گس شو دیا ہاے ۵۱ و گرنہ بدان دژن پوید پیالے
 بدو گشت بیژن کہ مشکن و لم ۵۲ کنون یال و یازو زام نگلم
 یکے سخت سو گند خور و مہماہ ۵۳ بدار ادر گیہان و وہیم شاہ
 کزین کوہ من برنگد انم اسپ ۵۴ مگر کشتہ گردم بکین زرسپ
 بدو گشت گشتم کابن راہ نیست ۵۵ خرد پیچ ازین تیزی آگاہ نیست
 بدو گشت بیژن بکین زرسپ ۵۶ پیادہ پیویم نخو لام خود اسپ
 چین دار پاسخ در گشتم ۵۷ کہ موئے نخو لام ز فرق تو کم
 مرا گر بود بار گے صد ہزار ۵۸ دم ویال پر گوہر شاہوار
 نداریم نیز از تو آنرا در بیخ ۵۹ نہ گنج و نہ جان و نہ اسپ و نہ تیغ
 برویک بیک بار گیہا بسین ۶۰ کدامت بر آید یکے بر گزین
 بفرمای تا زین برانکت ہوتا ۶۱ بازند و گر کشتہ آید روست
 یکے رخش بودش بگردار گرگ ۶۲ کشیدہ ز مار و پلند و سترگ
 زہر جہانخوے مرد جوان ۶۳ برو بر گندند برگستان
 دل گیوشند زان سخن پر زور و ۶۴ چو اندیشہ کرد او ز کار فرود
 فرستاد کس گشتم را بخواند ۶۵ بسے داستان از جوانی میرا نند

فرشاد در عیادش پیش ۴۶ همان خسروانی که متفرش
 بیاورد گستم در عنبه ۴۷ پوشید بیشن بگردار گرد ۷۷
 بسوی سپکوه بنام دروے ۴۸ چنان چون بود مردم کینه جوس

نبرد فرود پای بیشن و گریختنش از دست بیشن و اندرون دژ

چنین گفت شاه جهان با نخوار ۴۰ که آمد بنویس یک نامدار ۷۷
 نگه کن بدین تا و را نام پیت ۲ برین مرد جنگی که خواهد گریت
 بخمس و تنخوا رسد آینده گفت ۳ که این راز ایران کسی نیست جفت
 که فرزند گیوست و گرد لید ۴ بهر جنگ پیروز چون تره شیر
 ندارد جز این گیو فرزند نین ۵ گرامی پرستش ز جان و ز چیز
 تو اکنون سوے بارگے وار دست ۶ دل شاه ایران نشاید شکست
 و دیگر که وار و همان اوزره ۷ کجا گیوزه بر گریبان گره ۷۵
 براو تیر و زوین نیاید بچار ۲ ۸ منزه گر پیاده کند کارزار
 تو با او پسند نباشی بچنگ ۲ ۹ نگه کن که الماس وار و پچنگ
 مکن ای جهاندار و باز آرموش ۱۰ پشیمان شود مرد جیوه و ده کوش
 تپه گشت از ایرانیان چند تن ۱۱ نیاید گستم کرد بر خویشتن
 چو شک اندر آمد بدو پور گیو ۱۲ گمان را با مالک سالا ز نیوه
 بز تیر بر اسپ بیشن فرود ۱۳ تو گفتی با سپ اندرون جان نبود

بیفتاد و بیژن جداگشت از او ۱۳ سوی تیغ با تیغ پنهان در او
 یکے لغره زو کاسے سوار دلیر ۱۵ بمان تا به بینی کنون رزم شیر
 بدانی که بے اسپ مردان جنگ ۱۶ چگونه خرامند خنجر بچنگ ۱۷
 به بینی مرا اگر بمانی بجای ۱۷ که در جنگ ازان پس نیاید ترا
 چو بیژن همی برنگشت از فرود ۱۸ فرود از برش نیز تیزی نمود
 یکے تیر دیگر بیدارخت شیر ۱۹ سپر بر سر آورد مرد دلیر
 سپر بر در پیر و زر ره را نیافت ۲۰ وزان روے بیژن همی برشت
 ازان تند بالا چو بر سر رسید ۲۱ بز دست تیغ از میان برکشید
 فرود گر انمایه زو بازگشت ۲۲ همه باره دژ پر آوازگشت ۲۲
 دو ان بیژن اندیس پشت او ۲۳ یکے تیغ بر نده در مشت اوے
 بگرستان بر زو و کرد چاک ۲۴ گر انمایه اسپ اندر آمد بچاک
 بدر بند حسن اندر آمد فرود ۲۵ دلیران دژ در ریه بستند زو
 ز باره فراوان بیارید سنگ ۲۶ بدانت کان نیت جای درنگ
 خروشید بیژن که ای نامدار ۲۷ ز مردی پیاده دلیر و سوار
 چنین بازگشته و شرمست نمود ۲۸ در بیخ آمدل جنگ جنگی فرود
 بیامد بر طوس ازان رزمگاه ۲۹ چنین گفت با پهلوان سپاه
 سز و گر بزم چنین یک دلیر ۳۰ شو و نام بردار یکا پشت شیر
 اگر کوه خارا از پیکار اوے ۳۱ شود آب در یابو و کار اوے
 سپید نشاید که دارد شگفت ۳۲ ازین برتر اندازه نتوان گفت

سپید پدارنده سوگند خورد ۳۳ کزین دژ بر آرم بخورشید گرد
 بکین زرسپ گرامی سوار ۲۲ بنام بیازم یکے کارزار
 تن ترک بدخواه بیجان کنم ۲۵ زخونش دل سنگ مرجان کنم
 نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن
 طوس و کلات را

- | | | |
|----|-----------------------------|-----------------------------|
| ۱ | شب تیره بر چرخ شکر کشید | چو خورشید تابنده شد نا پدید |
| ۲ | بسوی کلات اندر آمد سوار | دلیران دژ وار مردی هزار |
| ۳ | خروش جرس قامت او از تنگ | ور دژ به بستن رازان رو تنگ |
| ۴ | روان پر ز تیار و دل پر زدود | همان دخت پیران و مام فرود |
| ۵ | شب تیره با درد و غم بود حجت | بیامد به نزد گرامی سخت |
| ۶ | برافروختی پیش آن از جند | بخواب آتشی دید کثر دژ لبند |
| ۷ | پرستنده و دژ بهی سوخته | سراسر سپید کوه بفرود خفته |
| ۸ | روانش پر از رنج و تیار شد | دلش گشت پر درد و بیدار شد |
| ۹ | همه کوه پر جوشن نیزه دید | بیاره بر آمد جهان بنگرید |
| ۱۰ | بیامد و مان تا به نزد فرود | رنش گشت پر خون دل پر زدود |
| ۱۱ | که ما را با آمد از اختر بس | بدو گفت بیدار کرد ای پسر |
| ۱۲ | در دژ پر از نیزه و جوشن است | سراسر همه کوه پر دشمن است |
| ۱۳ | که از غم چنین چند باشی توان | بما در چنین گفت مرد جوان |

مراکز زمانه شدت است ۱۲ تا تخم زنجش فزون نشتری ۲
 بروز جوی نر پدر کشته شد ۱۵ مرا آنچه او روز برگشته شد
 بدست کردی آمد اورا زمان ۱۶ سوی جان من بیشن آمد مان
 یکوشتم بمیرم بعنم زار دار ۱۷ نخوانم زایر انیان زمینار
 سراخام هر زنده مردن بود ۱۸ خود این زندگی دم شمرن بود
 سپه راهمه گرز و جوشن بداد ۱۹ یکے ترگ پر سایه بر سر تواد
 میان زیر خفتان روی به بست ۲۰ بیامد کمان کیانی بدست
 چو خورشید تابنده بنمود چهر ۲۱ خرامان بر آمدنم سپهر ۲
 سپهدار طوس دلاور چو باد ۲۲ بزد کوس روئینه از باداد
 سپاه کیانی چیره زدند ۲۳ پس انگاه سوی سپهدار شدند
 سپهدار برون آواز جاس خویش ۲۴ دل از داغ فرزند و اما دریش
 سوی کوه یکسر رفتند پاک ۲۵ چو گرگ درنده همه خشمناک ۲
 همه گودرز لشکر انگختند ۲۶ چو مور و بلخ بر هم آیمختند
 زهر سو بر آمد خروش سبدان ۲۷ گر انیده بشد گرزهای گران
 غوکوس باناله کز تاس ۲۸ دم نای سرخین و سندی در اسد
 فرود آمد از بامه دژ فرو ۲۹ و پیران ترکان هر آنکس که بود
 بهوایر بغداد نیزهای خدنگ ۳۰ بیاید گرز و بنالید رنگ
 زگر و سواران و از پر عقید ۳۱ سر کوه شد همچو دریای قیبر
 بند پیچ دامون و جاس نبرد ۳۲ همه کوه و سنگ اسپ را خیره کرد

ازین سوزان سوخروشان شدند ۳۳ برزم اندرون سخت کوشان شدند
 پیدایش همه طلوس بسته مکر ۳۴ بدست اندرون تیغ و تیز و سپر
 پیاده سران سپه کرد او ۳۵ سوی باره و زنه و نادر و
 پدینگونه تا گشت خورشید راست ۳۶ سپاه فرود دلاور بگاست ۷
 فراز و نشیبش همه گشته بود ۳۷ سر سخت مرد جوان گشته بود
 با و خیره مانده ابرایان ۳۸ که چون او ندیدند شیر زیان
 ز فزکان نماز ایچ با او سوار ۳۹ همیکه و تنها همسان کارزار
 چوپای است میگفت و میگفت تاز ۴۰ باندیش پیم از نشیب و فراز
 ز بس گردش و پیش کار کرد ۴۱ بخورشیتا بان بر آور و گرد
 باورد که گشت باز و دشمنست ۴۲ ز گردان پس انگاه کینه سخت
 عنان را به پیچید و تنها رفت ۴۳ ز بالا سوی و زشتا بد رفت ۷۷
 چور هام و بیزن کین ساختند ۴۴ فراز و نشیبش همی تا ختند
 چو بیزن پدید آمدند نشیب ۴۵ بک شد عثمان و گران شد کرب
 فرود جوان ترک بیزن پدید ۴۶ بز دست و گرز از میان برگشید
 به بیزن و آمد چو شیر و زرم ۴۷ نبود اگر از بخشش چرخ منم
 همچو است تا بر سرش برزند ۴۸ بیک زخم خود و سرش بشکند
 تو انگشت بیزن ز زخم جوان ۴۹ رسید ز سر هوشم از تن توان
 چور هام دید آن در آید ز پشت ۵۰ خروشان یک تیغ مندی پشت
 بز و بر سفت آن مرد شیر ۵۱ فروماند از کله دست و لبید

نوجوان ہچمان خستہ بازو و دوش ۵۲ ہمیر انداسپت ہمیز و خروش
 نیز و یک ڈزیشن اندر سپد ۵۳ بنخسپے بارہ او برید ۲۲
 پیادہ خود و چند از انجا کران ۵۴ تہ گشتہ از جنگ کند آوران
 بدژ و رشد و در بہ بستند زود ۵۵ در بیج آندل و نام جنگی فرود
 بشد با پرستندگان مادرش ۵۶ گرفتند پوشیدگان در برش
 بزاری فگند بر تخت حاج ۵۷ بشد شاہر روز و ہنگام تلج ۲۲
 مہہ غالبہ ہمہ مشکین کنت ۵۸ پرستندہ با مادر ازین کنت
 ہمیکند جان آن گزیدہ فرود ۵۹ ہمہ تخت موسی مہہ کاغ و دود
 چنین گفت چون لب نہ ہم برگرفت ۶۰ کہ این موسی کندان نپاشد شگفت
 کنون اندر آید ایرانیان ۶۱ بتاراج و زتنگ بستہ میان
 پرستندگانم اسیران کنت ۶۲ وژو بارہ کوه ویران کنت
 دل ہر کہ برمن بسوزد ستمے ۶۳ زجانم رخش بر فرور و ستمے
 ہمہ پاک بر بارہ باید شدن ۶۴ تن خویشتن بر زمین برزدن ۲
 کہ تا بہریشن نماند یکے ۶۵ ۲۲۲ تمام من ایدر مگر اندکے ۲۲۷
 کہ برزندہ پاک جان من اوست ۶۶ پروژ جو اسے نئے زمان من اوست
 بگفت این و رخسارگان کو زرد ۶۷ برآمدروانش بہ تیمار و دور
 بیازی گری ماندا این چیز مست ۶۸ کہ بازی برآر وہ مضاد دست
 زمانے بہا و زمانے بہ بیغ ۶۹ زمانی پنچر زمانے بہ تیغ ۲۷
 زمانے بدست یکے نماند ۷۰ زمانے خود آرد و زستے رہا ۲۰

زمانے و پرتخت و گنج و کلاہ ۷۱ زمانے غم و خواہی و بند و چاہ
 ہمخور و باید کسے را کہ بہت ۷۲ منم تنگدل تا شد منم تنگ دست
 اگر خود نزا دی خرد مند مرد ۷۳ ندیدی بگیتی بے گرم و سرد
 بزا دیہ سخته و ناکام زلیت ۷۴ بدان زلیتن زار باید گریست
 سرا انجام خاکست بالین او ۷۵ درین آن دل را می آئین او

کشتن جریرہ پرستانگان خود ہارا وزاری کردن ایرانیان بر فرود

فرود سیاوش بیکام و نام ۱ چو شد زین جهان نارسیدہ بکام
 بدانگہ کہ آمد زمانشن بسر ۲ بگاہ جو آئے یسان پدر ۲۲
 پرستانگان بر سر و تر شدند ۳ ہمہ خوبشستن بر زمین بر زدند
 جریرہ یکے آتشی بر فروخت ۴ ہمہ گنہار آتشی ابوخت ۲۷
 یکے تیغ گرفت ازان پس بت ۵ درخانہ تازی اسپان بست
 شکم شان بدرید و برید پے ۶ ہمیر سخت بر رخ ہی خون خود
 بیامد بالین منرخ فرود ۷ بر جامہ او یکے دشمنہ بود ۲۷
 دورخ را بروے پسر بر نوا ۸ شکم پر درید و برش جان بداد
 در و زکشاوند ایران ۹ بغارت بہ بستند یکسر میان ۲
 چو بہرام نزدیک آن بارہ شد ۱۰ زاندوہ یکسر و نش بارہ شد
 بیامد بالین منرخ فرود ۱۱ رخس پر ز آب و نش پر زد و د

- بتن جامہ پہلوی کرد چاک ۱۱ بتارک ہمیر بخت از درد خاک
 بایرانیان گفت کین از پدر ۱۲ بسے خوار ترم و وہم زار نر
 کشتہ سیاوش چاکر نبود ۱۳ ببالینش برگشتہ مادر نبود
 یگر دش تہسہ کاخ افروخت ۱۴ ہمہ خانان کندہ و سوختہ
 پرستندگان خویشتن کینتہ پاک ۱۵ ہمہ بزود آتش و خون و خاک
 بایرانیان گفت کز کردگار ۱۶ بترسید از گردش روزگار
 بید بس در ازست دست پہر ۱۷ بہ بیدادگر برنگرد و بمہر
 ز کینسر و اکنون ندر پد شرم ۱۸ کہ چندان سخن گفت باطوس نرم
 بکین سیاوش فرستاد تان ۱۹ بسے پند داند ز با داد تان
 شختین کہ آمد برادرش کشت ۲۰ تہے طوس نادر و متد و درشت
 ز خون برادر چو آگہ شود ۲۱ ہے شرم و آزر م کوتہ شود
 ز ہام وز بیزن تریز معز ۲۲ نیاید بگیتے یکے کار اغنذ
 ہم آنگہ بیاید سپہدار طوس ۲۳ براو کلات اندر آورد کوس
 چو گورد زو چون کیو کند آوران ۲۴ زگردان ایران سپاہے گران
 سپہدیسوے سپہ کوشہ ۲۵ بیامد و مان و بے اندوہ شد
 چو آمد ببالین آن کشتہ زار ۲۶ بدان تخت یامادر انگندہ خوار
 بیکدست بہرام پرآب چشم ۲۷ نشستہ ببالین او پر ز چشم
 بدست و گردنکہ شاوران ۲۸ بدو انجن گشتہ کند آوران
 گوی چون درختے بدان تخت علاج ۲۹ پدیدار ماہ و بیالائے سلج

- سیاوش بدخفته بر تخت زر ۳۰ ابا جوشن و ترگ و گرز و کمر
 بدوزار بگریت گودرز و گیو ۳۱ چنان نامداران گردان نیو
 رخ طوس پرش از خون جگر ۳۲ دورد فرود و زرد و سپر
 همه چشم پر آب دل پر ز موی ۳۳ بطوس سپید نهادند رو
 چنین گفت با طوس گودرز و گیو ۳۴ همان نامداران و گردان نیو
 که تندی پیشانی آردت بار ۳۵ تو در بوستان تخم تندی مکار
 که تیزی نه کار سپید بود ۳۶ سپید که تیزی کند بد بود
 خرد باید اندر سر مرد کار ۳۷ که تیزی و تندی نیاید بکار
 جوانی بدینسان ز تخم کیان ۳۸ بدین فرد بالا و برز و میان
 بیادی بنندی و تیزی بساد ۳۹ ز سپ آن سپیدار نو ذر نژاد
 ز تندی گرفتار شد ر یونیند ۴۰ نبود از بد بخت مانیده چیز
 نهر با خرد و دل مرد تند ۴۱ چو تیغ که گرو و بر بکار کند
 چو چندی بگفتند آب از دو چشم ۴۲ بیارید و آمد ز تندی و خشم
 چنین پاسخ آورد کز بخت بد ۴۳ بسے ریخ و سختی بمردم رسد
 بفرمود تا و خیمه شامهوار ۴۴ بگردند بر تیغ آن کو سار ۴۵
 نهادند زیر اندرش تخت زر ۴۵ همان جوشن و تیغ و گرز و کمر
 تن شامهوارش بیاراستند ۴۶ گل و مشک و کافور و می تو آستند
 سرش را بکافور کردند خشک ۴۷ تنش را بدلق و گلاب و مشک
 نهادند بر تخت و گشتند باز ۴۸ شد آن شیر دل مرد و یانام و را

زرب سرفراز باینویز ۴۹ نهادند و پہلو شاہ نیز
 سپید بران ریش کافورگون ۵۰ بہارید از دیدہ گان ہجوی خون
 چنین ست ہر چند بانیم ویر ۵۱ نہ پیل سرفراز ماند نہ شیر
 ہمہ مرگ را نیم پیہ و جوان ۵۲ کہ مرگت چون شیر و ما آہوان
 دل ننگ و سندان ہر سز مرگ ۵۳ رہائی نیابد از و بیخ و برگ
 نمانند اندر سراے سبج ۵۴ چہ باشد و مانی چہ یاد و در و رخ
 چو دانی کہ تا چار با یست رفت ۵۵ ہمان بہ کہ کاری بسازی بتفت
 چو طوس سپید ز جنگ فرود ۵۶ پیر داخت و آمد از ان کہ فرود
 ہیگفت با خود سپہدار طوس ۵۷ ازان پس کہ کرد او بخود فرس
 اگر ترسے و گرنہ ترسی کیست ۵۸ بپا پیشان مان کزین چاڑہست
 ستہ روزش درنگ آمد از حرم ۵۹ چہارم برآمد شمشیر و دم
 سپہ برگرفت و بز دمای و کوس ۶۰ زمین کوہ تا کوہ گشت آہنوس
 ہر آنکس کہ دیدی ز توران پاہ ۶۱ بکشے فلندی تنش را برابر ۶۱
 ہمہ مرز ہا کرد بے تار و پود ۶۲ ہمیرفت از نیگونہ تا کاسہ رود
 بدان مرز لشکر رود آورد ۶۳ زمین گشت ازان خیمہا تا پدید

لشکر کشیدن طوس از کلات سوے کاسہ

رود و کشتن بہرین پلاشان را

خبر شد بتوران کز ایران پاہ ۱ سوی کاسہ رود اندر آمد ز راہ

- دژکان بیامد و لیری جوان ۲ پلاشان و بیدار دل پسوان
 پیامد که لشکر همه بنگرد ۳ درفش و سراپرد و با بشیر
 باشکر که اندر سیکه کوه بود ۴ بلند و بیک سوزا بنوه بود
 نشسته بر و گینویشتن بهم ۵ همیگفت هرگونه از پیش و کم
 درفش پلاشان ز توران سپاه ۶ بیدار ایشان بر آمدن راه
 چو از دور گیو دلا و ر پدید ۷ بز دوست تیغ از میان بر کشید
 سوم گفت بر م سرش رازتن ۸ و گرسبه آرم برین انجمن
 بدو گفت بیژن که ای نامدار ۹ مراد از خلعت برین شهریار
 بفرمان مرا بست باید کسر ۱۰ برزم پلاشان پرست شتر
 به بیژن چنین گفت گیو دسیر ۱۱ که مشتاب در جنگ آن زره شیر
 مبادا که با وی نیائی به جنگ ۱۲ کنه روز بر من بدین جنگ تنگ
 چو شیرست و هامون در امر غرار ۱۳ جز از مرد جنگی بنجوید شکار
 بدو گفت بیژن مرا زین سخن ۱۴ به پیش جهاندار تنگ مکن
 سلاح سیاوش مراد به جنگ ۱۵ پس آنکه زمین جو شکار پلنگ
 بدو داد گیو دسیران زره ۱۶ همه بست بیژن زره را گره
 یکبارۀ تیز تنگ بر نشست ۱۷ بهامون خرامید نیزه بدست
 پلاشان سیکه آهوا نمکنده بود ۱۸ کبابش بر آتش پر آگنده بود
 همه خورد و پیش چنان و چنان ۱۹ پلاشان گلنده و بازو کسان
 چو پیش زد و راسپ بیژن بید ۲۰ خردشی بر آورد و اندر و مید

پلاشان بدانت کاد سوار ۲۱ پیامد سپیده کارزار ۲۲۲
 یکے بانگ برز و بیژن بلند ۲۲ ایگنت شیراوشن دیویند
 بگو آشکارا که نام تو چیست ۲۳ که اختر ہی بر تو خواہد گریست
 دلاورد و گنت بیژن نغم ۲۴ جنگ اندرون دیوروشن تم
 بآورد که بر مرا پیل و شیر ۲۵ یکے باشد مرد گرد و سپر
 نیا شیر جنگ پدر گیو گرد ۲۶ بی بی ہم اکنون زمین دست برد
 بردن یلان در دم کارزار ۲۷ تو بر کوہ چون گیگ مردار خوار
 ہے دو دو خاکستر و خون نور ۲۸ گہ آمد کہ لشک بہامون برسے
 پلاشان سپاس نکر و اچ رسے ۲۹ بر ایگنت آن پیل جنگی نہاے
 چو شیران جنگی بر آویختند ۳۰ یکے گرتیرہ بر ایگنت ند
 نخستین بہ نیزہ نمودند جنگ ۳۱ یکے نیمو شیر و دگر چون پلنگ
 سناہاے نیزہ ہم در شکست ۳۲ یلان سے شیر پر دند دست
 بزخم اندرون تیغ شد حالت ملت ۳۳ و و دند لرزان چو شلک درخت
 بآب اندرون غرق شد بارگے ۳۴ پلاشان غنی شد یکبار گے
 عمود گران بر کشیدند یاز ۲۵ و شیر ہر اراز و دوز مساز
 پنین تا بر آورد بیژن خروش ۳۵ و گران بر نہادہ بوش ۷
 برز و بر میان پلاشان گرد ۳۶ ہمہ ہرہ پشت بشکست خورد
 ز بالای اسپ اندر آمد تنش ۳۸ نگون شد سر و مغز و جوشدش
 فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد ۳۹ سر و چنگے تن دور کرد ۲۲

سلج و سرو اسپ آن تا جمعه ۴۰ بیاورد سوی پدر کرد روی
 دل گیوازان جنگ با پرورد ۴۱ که چون گرد آن با دروز نبرد
 خردشان جویشان بدان دیدگاه ۴۲ که تا گرد ایشان بر آند راه
 همه آمد از راه پور جوان ۴۳ سرو چو شمشیر اسپ آن پهلوان
 بیاورد و بنهاد پیش پدر ۴۴ بدو گفت فیروز باش ای پسر
 یکے کار کردی که تا جاودان ۴۵ بگویند گردان و هم موبدان ۲
 چو آگ شود زمین سخن شیریار ۴۶ شود تازه همچون گل اندر بهار
 بر رفتن با شادمانی ز جاے ۴۷ نهادند سوی پرده سراے
 بیاورد پیش پسرش ۴۸ همان اسپ هم چو شمشیرش
 چنان شاد شد زمین سخن پهلوان ۴۹ که گفتی بر افتاد خواهد روان ۲
 بدو گفت کای پوزیشت سپاه ۵۰ سر تا مداران و دهم شاه ۲۵
 همیشه بزمی سرشاد و بر ترشش ۵۱ ز تو دور باد ابد بد کنشش ۲
 ابرگیو گو در ز باد آمدین ۵۲ که دارد چو تواندار گزین ۲۲
 وزان پس خبر شد با فرسیاب ۵۳ که شد عز تو ان چو دریای آب
 سو کاسه رود و اندر آمد سپاه ۵۴ زمین شد ز پور یادش سیا ۲۵
 سپید بهیران سالار گفت ۵۵ که سرو سخن بر کشاد از منفعت
 مگر کاین سخن را پذیره شویم ۵۶ همه یاد رفتن و تبزیه شویم
 و گرنه ز ایران بیاید سپاه ۵۷ نه خورشید بنیم روشن ز ماه
 برو لشکر آور ز هر سو مشر از ۵۸ بنای که گرد سخنها در از ۲۲

په تنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برت

- ۱ وزین سو بر آمد یک تن دیاد ۵۹ گس راز ایران بند تنگ یاد
- ۲ یک تن ابر اندر آمد چو گرد ۱ ز سروی جهان لب بهم برت سرو
- ۳ سر پرده و نیمه ها گشت تیغ ۲ کشید از بر کوه بر برت تیغ
- ۴ همه کشور از برت شد نا پدید ۳ یک هفته کس روی با خون ندید
- ۵ خور و خواب و آرا مگر تنگ شد ۴ تو گفتی که روی زمین سنگ شد
- ۶ کسے راند بیدیا و روز شنبه ۵ سبب اسب جنگی یکشت دستور
- ۷ تبه شد بستی مردم و چار پاسے ۶ سبکے راز بد تنگ جنگی بی پاسے
- ۸ به شتم بر آمد لب بند آفتاب ۷ جهان شد سر اسر چو دریای آب
- ۹ سپید سپه راهی گرد و کرو ۸ همی گفت چندی از روز شنبه
- ۱۰ که ایدر تبه شد ز تنگے سپاه ۹ سز و گر بر اینم از ایدر راه ۲
- ۱۱ مبادا برین بوم و برها و رود ۱۰ کلات و سپه کوه تا کاسه رود
- ۱۲ زگردان سہ افزا زهرام گفت ۱۱ که این بسبب بشارت یافت
- ۱۳ تو بار ابلقنار خاشش کنی ۱۲ همه رزم پوریا و خرم کنی ۲۰
- ۱۴ مکن گفتت کاین چنین نیست ۱۳ نکه کن کزین کار چندی بجور خند
- ۱۵ هنوز از بدی تا چه آیدت پیش ۱۴ بچرم اندرست این مان کاوش
- ۱۶ سپه چنین گفت کا ز گشپ ۱۵ نه بد نامور تر از جنگے زر سپه
- ۱۷ نه بر بیگنه گشته آمد فرود ۱۶ بیشتر چنین بود از خبیه بود

اگر بود اور از شاهان مژا، ۱۶ زرسپ و لاورنه بدو یوزاد
 بشکر نگه کن که چون ریونیه ۱۸ که عین بمرودی و دید از نینه
 مرا جام از دپرمی و شیر بود ۱۹ جوانی بیالاسخن پسر بود
 کنون از گذشتن نیاریم یاد ۲۰ به بیداد او کشته شد یاز داد
سوخن گپو کوه همیزم و گذشتن لشکر
ایران بدان راه

- ۱ و گرفت طلوس سپید نژاد
- ۲ که آن کوه همیزم بسوزد راه
- ۳ آتش پهری برافروختن
- ۴ که باشد سپه را بران رگنذر
- ۵ اگر هست هم پنج بی گنج نیست
- ۶ نباشم بدین گفت، همدستان
- ۷ مرا با جوانی نیاید نشست
- ۸ بگفتار هرگز نیارند ویم ۲۲
- ۹ نیاید تو بار پنج من و نشست
- ۱۰ بدین کار گردن برافراختم
- ۱۱ نتوانم پسر گاه از ایشان است
- ۱۲ که من کوه خارا بسوزم بدم

- شش گزشت از در کاسه رود ۱۳ جهان راخ ویرت بدتار و پود
 چو آمد بدان کوه همیزم فراز ۱۴ نداشت بالا و پستانش یاز
 و پیکان سیکه آتش اندر فروخت ۱۵ بکوه اندر انگند و همیزم سوخت
 زلف زبانه ز باد و زود و ۱۶ سته هفت با آتش گذر شان نبود
 چهارم سپهر برگزشتن گرفت ۱۷ ازان آب و آتش بگشتن گرفت
 سپهد چو لشکر بر او گرد شد ۱۸ از آتش بر او دگر گرد شد
 سپاه اندر آمد چنان چون سرد ۱۹ همه کوه و دامون سر پرده زد
 چنان چون بیابست بر ساختند ۲۰ زهر سو طلایه برون تاختند
 گر و کرد بودی نشست نژاد ۲۱ سوار بکه باشیر بودیش یاد
 فیله بدانجا بگه داشته ۲۲ چنان کوه تا کوه بگذاشته

گر سخن نژاد از پیشین و گرفتار شدن سپه نومی

- خبر شد که آمد از ایران سپاه ۱ گله برد باید یک سوز راه
 فرستاد گردی هم اندر شتاب ۲ بنزدیک چو پان افراسیاب
 کی بود بدش نام و شائسته بود ۳ بشایسته نیز بایسته بود
 بدو گفت چون تیره گرد و سپهر ۴ تو ز بدر برود هیچ نماسد چهر
 نگه کن که چندست از ایران سپاه ۵ بهین تاکه دار و درفش و کلاه
 کن ای بر ایشان شیمون کنیم ۶ همه کوه و دامون پراز خون کنیم
 کی بود بیامد چو دیو سیاه ۷ شب تیره نزد یک ایران سپاه

- ۸ کندش سر پیل را دام بود
 طلا ی شب تیره بهرام بود
 ۹ ز لشکر بر افتراخت بهرام گوش
 بر آورد اسپ کبوده خروش
 ۱۰ بر آمد ز جان آن هیون گران
 کمانا بزه کرد بفشار دوران
 ۱۱ کبوده نه پدید پید از شب
 یکے تیر بکشاد و نکشاد لب
 ۱۲ همیگشت رنگ کبوده سیاه
 بز و بر کم بند چو پان شاه
 ۱۳ بدو گفت بهرام بر گوی راست
 ز اسپ اندر افتاده ز نمار خوار
 ۱۴ که ایدر فرستند تو که بود
 که اخوانی زین دلیران بود
 ۱۵ یگویم ترا هر چه پر سے ز کار
 به بهرام گفت اردوی زینار
 ۱۶ بنزدیک او من پرستند ام
 نژاد است شاه فرستند ام
 ۱۷ بجاییکه دار و وے آرامگاه
 مکش مر مر اتا نایم راه
 ۱۸ چنان وان که پاشیر درنده گاه
 بدو گفت بهرام با من نژاد
 ۱۹ بفرزاک زمین کیانی به بست
 سرش را بنخیز برید پست
 ۲۰ نژاد آوری بدنه گرد سوار
 بلشکر که آورد و بگفت خوار
 ۲۱ کبوده نیامد بسند نژاد
 بر آمد خروش خروس و چکا و
 ۲۲ بدانت کور ایدر آمد بر و سے
 غمے شد دل مرد پر خاشجو
 ۲۳ وزان جا گینه ز لشکر براند
 سپا بهیکه بودند با او بخواند
 ۲۴ دم شب شد از خجرا و بنفش
 چو خورشید بر زد بهامون درش
 ۲۵ پایران خروش آمد از دیدگاه
 نژاد سپید بشد با سپاه
 ۲۶ سپید رنگی در فشی بچنگ
 که آمد ز توران سپاهی بچنگ

زگردنکشان پیش اورفت گیوے ۲۷ تنے چند با او زگردان نیوے
 بر آشت و نامش بر سپید ازوے ۲۸ چندین گفت کای مرد پرغا شجوعے
 ہینا یہ مردم بچنگ آمدی ۲۹ گرازان بچنگ ننگ آمدی ۲۷
 چندین داد پانچ نژاد دلیر ۳۰ کہ من زور دل دارم و چنگ شیر
 نژادوم بو نام و مردانگم ۳۱ سر شیر جنگے زتن بر کس نم
 نژادوم بگو ہر زایران بد است ۳۲ زگردان و از تخم شیران بد است
 کنون مرزبانم پرین مہایگاہ ۳۳ گزین بزرگان و داماد شاہ
 ہر و گفت گیو انچہ گفتی گاوے ۳۴ کہ تیرہ شو وزین سخن آبروے
 از ایران توران کہ جوینشت ۳۵ مگر خوردنش خون بود پاکست
 اگر مرزبانے و داماد شاہ ۳۶ چہا بیشترین نڈاری سپاہ
 ہینا یلشکر تو تندی جوے ۳۷ بہ تیزی بہ پیش دلیران پیوے
 کہ این پر ہنر نامدار دلیر ۳۸ سر مرد بانان بدار و بزیر ۳۷
 گراید و ننگے ترمان کنی با سپاہ ۳۹ بایران خرے ہنزدیک شاہ
 کنون پیش طوس سپہد شوی ۴۰ بگوئی و گفتار او بشنوی
 ستانمت از و خلعت و خواستہ ۴۱ پرستندہ واسپ آراستہ
 ندیدست کس ترک آزاد مرد ۴۲ چکویم کنون روز ننگ و نبرد
 نژاد فریبیدہ گفت ای دلیر ۴۳ درفش مرا کس نیار و بزیر
 مرا ایدر کنون بگین ست و گاہ ۴۴ ہان سپ و ہم گو سپند و سپاہ
 ہان تیز شاہی چو افراسیاب ۴۵ بایمان کے این نہ بند بخواب

- پرستار و از باد پایاں گلہ ۴۶ بدشت و دور و کوہ کردہ یلہ
 تو این اندکے لشکر من میدین ۴۷ حرابین تو باگز بر پشت زبن
 من امروز با این سپہ آن کنم ۴۸ کہ از آمدنتان پیشان کنم
 چنین گفت بیزن بہ فرخ پدر ۴۹ کہ ای نامور گرد پر خاستنم
 سرافراز و بیدار دل پہلوان ۵۰ بہ پیری نہ آئی کہ بودی جوان
 ترا با نژاد ایتہمہ پند چیت ۵۱ برا و بر چنین مهر و پونہ چیت
 یکے گرز و خنجر بیا بد کشیدہ ۵۲ دل و مغز ایشان بیا بد و رید
 بر اینکست سپہ بر آمد خروش ۵۳ نہادند گو پال و خنجر بدوش
 یکے تیرہ گرز میان برد مید ۵۴ بر انسان کہ نحو شید شد نا پدید
 جان گشت چون ایر بہن سیاہ ۵۵ ستارہ ندیدند روشن نہ ماہ
 بقلب سپاہ اندرون گیو گرز ۵۶ ہستے از ہوار و شنائی ہر دو
 بہ پیش اندرون بیزن تیز جنگ ۵۷ کہ ہر گز نکردی بکار و رنگ
 و زان روسے با تاج بر سر نژاد ۵۸ کہ بودیش با شیر و رندہ تا دو
 یلانیش ہداز رنگ مروی شیر ۵۹ کہ ہرگز نبودند از جنگ سیر
 بجنگ اندر و کارشان بو رنگ ۶۰ زگر زور شمشیر بران بچنگ
 بسے بر نیامد بہین روزگار ۶۱ کہ از رنگ بل اندر آمد ز کار
 دو بہرہ ز تو را میان کشتہ شد ۶۲ مگر سخت و اثر و نہ برگشتہ شد
 بسے شد گریزان ز او دل سیر ۶۳ پیش بیزن نامبر دار شیر
 خروشان و چو شان نیزہ پرت ۶۴ تو گفتی کہ غرندہ شیریت مست

یکے نیزہ زو بر میان نژاد ۶۵ تاند بانژاو آزمان ایچ تاد
 گائیدہ بد مرد و رومی زره ۶۶ زینبید و نکشاو سید و گرہ
 بیگان نیزہ بیازید چنگ ۶۷ چو بر کہہ بر غم تاز و پانگاس
 بر انسان کہ شامین ریاید چنگاؤ ۶۸ ربود آن گرانمایہ تاج نژاد
 کہ افراسیابش بسر بر ساد ۶۹ نبودی جد از و بخواب دیداد
 چنین تاد و تر ہی تاخت اسپ ۷۰ پس اندرش بیشن چو آذر گشپ
 چونر و سیکے دتر سیر اسپنوی ۷۱ بیاید نرد نشان پر از آب رود
 باواز گفٹ اسپنوکے نژاد ۷۲ سپاہت کجاہستان و رود ماو
 کہ بر من چنین پشت بر کاشتے ۷۳ برین دژ مرا خوار بگذاشتے
 سزد گریں اندر نشانے مرا ۷۴ درین دژ بدشمن ثانی مرا
 تمام بدینجا کے پر ہول و ناک ۷۵ و گرنہ بدست خود مکن ہاک
 نژاد و سرافراز رادل بسوخت ۷۶ بگردار آتش رخس بر فر بہت
 فراز اسپنوی و نژاد و از نشیب ۷۷ بدوداؤز تاغتن یک رکیب
 چو باو اسپنوی از پیش برشت ۷۸ بیاید در گرد گاہش دوست
 ہی تاخت چون گرد با اسپنو ۷۹ سوراہ توران نہاد نہا دوست
 زمانے دو دید اسپ جنگی نژاد ۸۰ شاندا ایچ با اسپ و باحر و تاد
 نژاد آزمان با پر تار گفٹ ۸۱ کہ دشوار کار آمد ای نیک حفت
 فروماند این اسپ جنگی زکار ۸۲ نہیں بدسگال آمد و سبے شمار
 یکے چارہ پایدے ہی تاغتن ۸۳ کہ دشمن بیاید از تاغتن

اگر دور ازین در بره بیزین رسم ۸۳ بکام بداندیش دشمن رسم
 ترا نیت دشمن بیکبار گے ۸۵ بمان تا بمانم من این بار گے
 فرو و آمد از پشت اسپ سپنوی ۸۶ نژاد از غم او پراز آب روست
 بر اند اسپ شد نژاد افراسیاب ۸۷ پیش بیزین اندر گرفته تنگ
 چو دید آن رخ ماهرو اسپنوی ۸۸ فرو همیشه تنگ تاپای مو
 ربیداندران جاے بیزین فراز ۸۹ گرفتش مران خوب رخ را بنواز
 پس پشت خویش اندرش جای کرد ۹۰ سوشک سپهوان راسے کرد
 بشادی بیامد بدر گاه طوس ۹۱ زور گاه برخواست آواے کوس
 که بیدار اول مرد جنگے سوار ۹۲ دمان باشکار آمد از کارزار
 سپه دار و گردان پر خاشچوے ۹۳ بویرانے وز نهاد و مرد روست
 وزان پس بر رفتند سوے گل ۹۴ کیا بو و روست توران یلده
 گرفتند هر یک کندے بچنگ ۹۵ بنان چون بود ساز مروان جنگ
 بنجم اندام سربار گے ۹۶ بیاراست لشکر بیکبار گے
 نشاند بر جاے گاه نژاد ۹۷ سواران ایران پراز خشم و تاو
 نژاد غمے باد و دیده پراب ۹۸ چو آمد بنزدیک افراسیاب
 آگاه کردن نژاد و افراسیاب را از شورش سخت
 و آویش صعب لشکر ایران و گردش لشکر توران
 چنین گفت کامد سپه دار طوس ۱ سیکه لشکر آو رو با بو آو و کوس

- ۲ برآراستم زرم آن نامدار ۲ سدا انجام بگشتم ای شمسیدار
 ۳ بسے سروان را سر آمد بگرد ۳ همه دو دمان غارت و پروه کرد
 ۴ نه در بانداید رنه اسپ و نه مرز ۴ نشه من ندار و برین بوم ارز
 ۵ وزان دژ بر فتنه سیوسے گلہ ۵ بیرونند اسپان کہ بودے بلہ
 ۶ پلاشان و آن نامداران مرد ۶ بخاک اندر آمد سران شان بگرد
 ۷ همه بوم و مرزانش اندر روند ۷ فیلد سرا سر بسم برزد و دھ ۷
 ۸ چو بشنید افراسیاب این سخن ۸ همه گشت و بس پچاره افکندین
 ۹ بی پیران و بسے چنین گفت شاه ۹ کہ گفتم بیا و زهر سو سپاه
 ۱۰ درنگ آوریدے تو از کابلے ۱۰ سہیب پیری آید بگردے
 ۱۱ بسے خویش و پیوند ما کشته شد ۱۱ سر بخت میدار بگشتم
 ۱۲ کنون نیست امروز جای درنگ ۱۲ جهان گشت بر مرد و بید از رنگ
 ۱۳ سپہدار پیران ہم اندر شتاب ۱۳ بیرون آمد از پیش افراسیاب
 ۱۴ زهر مرز مردان جنگی بخواند ۱۴ سلج و درم داد و لشکر براند
 ۱۵ سپہرا همه یکسر آبا و کرد ۱۵ دل سرفرازان پادان شتا و کرد
 ۱۶ وزان پس ہم جنگ را ساخت ۱۶ بکینہ ہمہ گردن افراسختند
 ۱۷ چو آمد ز پہلو برون پہلوان ۱۷ همه ناضر د کرد و چاہے گوان
 ۱۸ سوہمین پارمان و حشاو ۱۸ سواران کہ با شیر دار ندرتاو
 ۱۹ چو سنین گر و بر مسیرہ ۱۹ کجا شیر و دوقی بگش برہ
 ۲۰ جهان شد پراز ناله کرو نامے ۲۰ ز نالیبدن شیخ ہندی اوراے

ہوا سرسبز سرخ وزرد و بنفش ۲۱ و بس نیزہ و گونہ گونہ درفش
 زوریا بدر پانہند پنج راہ ۲۲ واسپ نپیل و ہیون و سپاہ
 ہیکر و پیران بر سبز شتاب ۲۳ از ایوان بدشت آمد افراسیاب
 سپہ را یکایک ہمہ بر شمر د ۲۴ کہ چنہاست جنگی سرفراز گرو ۷۷
 شمار سپاہ اندیش سد ہزار ۲۵ ہمہ شیر مردان آہن گذار ۷۲
 چنان شاد دل گشت روشن جوان ۲۶ بسے آفرین نو اند بر پہلوان
 کہ رفتی پر پیروزی و شادمان ۲۷ مینا و چمت بلاے زمان ۷
 بدو زخمی سپہ را پر اند ۷۷ ۲۸ سپہ پرت و جانسان بانہ
 ہمہ رفت لشکر گرو و ہا گروہ ۲۹ نہ بدوشت سپہ را نہ وریانہ کوہ
 ہنر و و پیران کہ میرہ روید ۷۷ ۳۰ از ایہر سوراہ کوہ روید ۷۷
 نباید کہ یا ہند خود آستگے ۷۷ ۳۱ از ایون نامہ اران با من رہے
 مگر ناگمان بر سر آن گرو ۷۷ ۳۲ فرود آرم این گشن لشکر چو کوہ
 برون کرد کار ناگمان ناگمان ۳۳ ہے حمت بیدار کار جان
 بتندی براہ اندر آور و روے ۳۴ ہوے گرو کرد شد ہیگجوے
 خیر شہزاد ایشان بچار آگسان ۳۵ پیران بگفتند یکسر عمان ۷
 کہ ایشان ہمہ میگسارند دوست ۳۶ شہ روز یافتند جامے دست
 میان ہر نفس ہت باد و طوس ۳۷ زباہ و پرخواست آدای کوس
 سوار طلا یہ ہزار و ہزار ۷۷ ۳۸ یے اندیشہ از کار توران سپاہ

ششون پیران بر لشکر ایرانیان و شکست ایرانیان و این را جنگ شش گویند

- ۱ چون بشنید پیران ییلان را بخوانند
- ۲ که در جنگ مارا چنین در ستگاه
- ۳ سواران شش هزار سی هزار
- ۴ نه بانگ تبیره نه بوق و جاب
- ۵ میان ییلان هفت فرنگ ماند
- ۶ کجا بود در دشت توران یله
- ۷ گرفتند و بروند بیا نین
- ۸ گاه وار و چوپان همه گشته شد
- ۹ وزان جایگه سوی ایران سپاه
- ۱۰ همه دست بودند ایرانیان
- ۱۱ بجه ورون گیو بیدار بود
- ۱۲ خروش آمد و بانگ زخم تیر
- ۱۳ بزمین بود در پیش پرده سرب
- ۱۴ به تن بر پو شید گیو و لسیر
- ۱۵ بر آشتت بر خویشتن چون بانگ
- ۱۶ همیگفت بر خیز اشب سپه بود
- ۱ و لشکر فراوان سخنها براند
- ۲ نیودست مهر گز با پیران سپاه
- ۳ سواران شش هزار سی هزار
- ۴ نه بانگ تبیره نه بوق و جاب
- ۵ میان ییلان هفت فرنگ ماند
- ۶ کجا بود در دشت توران یله
- ۷ نماز از بد بخت یابند همه چیز
- ۸ سر بخت ایرانیان گشته شد
- ۹ بر رفت بر سان ابر سیاه
- ۱۰ گرو سه نشسته کشاده میان
- ۱۱ سپه دار گورد ز همیشه بار بود
- ۱۲ سر ایسه شد گیو پر خاشخ
- ۱۳ یکسپ بر گستوان در پاپ
- ۱۴ سلاح سیاوش چون زه شیره
- ۱۵ ز خواب وز آسایش آمدش تنگ
- ۱۶ که مغرم ز پیکار شد پر زود

بیامد با سپ اندر آور و پایے ۱۷ بگردار باد اندر آمد ز جاے
 زگر و وز شب آسمان تیره دید ۱۸ بی پروه سرای سپید رسید
 بدو گفت بر خیز کامر سپاه ۱۹ بجناب اندر انداین لیران شاه
 و زمان جایگه شد بس ز و پدید ۲۰ بچنگ اندرون گرزہ گاؤ سر
 همه گشت برگرد و لشکر چو دوو ۲۱ بر اینکخت آنرا که همیشه یار بود
 یکے جنگ با تیرن انگندیے ۲۲ که این جلع جنگست یا جایگے
 سپاه اندر آمد بگرد سپاه ۲۳ یکے بانگ برخواست از زمگاه
 سر اسیمه شد مست از وارگیب ۲۴ بر آمد یکے ابر و بار انش تیر
 بزیر سر مست بالین نرم ۲۵ ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم
 سپید ۲۶ چو بر ز و سر ز بر ج شیر ۲۶ بلشکر نگه کرد گیو و سپر
 همه دشت از ایرانیان کشته دید ۲۷ سر سخت بیدار برگشته دید
 همه کرد گو در ز هر سو نگاه ۲۸ ز دشمن بیغزو و هرمان سپاه
 بدان اندکے بر کشید ندخ ۲۹ سپاهے بگردار مور و لخ ۲۹
 سپید نگه کرد گردان ندید ۳۰ ز لشکر دیران دهر دان ندید
 بجز گیو گو در ز و چند می سوار ۳۱ که بودند پارنج در کار زار ۳۱
 همه رزمگه سر بسر کشته دید ۳۲ زمین سر بسر چون گل آغشته دید
 در دیده درفش و تونسا کوس ۳۳ رخ زندگان گشته چون آبنوس
 پدربے پسر بد پسر بے پدر ۳۴ همه لشکر گشن زیر و ز بر ۳۴
 چنین آمد این گنبد تیز گرد ۳۵ گے شادمانے و دگر گاه درو

پیچا رگے پشت برکاشتند ۳۶ سرسپه و خیمه بگذاشتند
 نه لشکر نه کوس و نه بار و نه ۳۷ همه میسره خسته و میمست
 ازان گونه لشکر سوی کاسه رود ۳۸ یرفق بمیسیه و تار و پود ۷۷
 سواران و ترکان بر پشت طوس ۳۹ روان پر زکین و زبان پرفسوس
 همه گرز بارید گفته ز ابر ۷۷ ۴۰ پس پشت پر جوش و خود و کبر
 نه بد کس بجنگ اندرون پایدار ۴۱ همه کوه کردند گردان حصار
 فرو مانده مردان اسپان جنگ ۴۲ یکے رانه بد هوش و توش و رنگ
 سپه از بر کوه گشتند باز ۷۷ ۴۳ شده مانده از رزم و راه دراز
 ز نامون سپه بد چو بر کوه شد ۴۴ ز پیکار ترکان بے اندوه شد
 فراوان کم آمد ز ایران ۴۵ بر آمد خروشه بدر دانه میان
 همه خسته و بسته بد آنکه زیت ۴۶ بدان خسته و بسته پاید گریست
 نه تلخ و نه سخت و نه پرده سرا ۴۷ نه اسپت نه مردان جنگی پیاکے
 نه آباد و بوم و نه پروردگار ۷۲ ۴۸ نه آن خستگان را که خواستار
 پسر بر پدر زار و گریان شده ۴۹ وزان خستگان نیز بریان شده
 چنین ست آئین و رسم جهان ۵۰ که کردار خویش از تو دار و نهان
 کجا با تو و پرده بازی کنند ۵۱ تزییزی و از پیل بازی کنند
 برج دراز نیم دور جنگ از ۵۲ چه دانیم باز آشکار از راز ۷۲
 زیاد آمدی رفت خواهی بگرد ۵۳ چه دانی که با تو چه خواهی کرد
 دو بهره از ایران کشته بود ۵۴ و گشته از جنگ برشته بود ۷۲

پشیدز پیکار دیوانه گشت : ۵۵ دیش باخسره دجه بیگانه گشت
 باغکر که اندرے و خواب بزم ۵۶ سه آرزو کرده بر جای بزم
 چه خوابیکه که چندان زمان برنگد ۵۷ نه جنید یک تن تبه سیدار گشت
 هماندیره گو درز با پیره ۵۸ نه پور و نسیره نه بوم و نه بر
 نه آن خستگان ز بالین پر شک ۵۹ همه جای غم بود و خونین شک
 جهان دیدگان پیش او آمدند ۶۰ خشک تته دل و راه جو آمدند
 یکے دیده بان بر سر کوه کرد ۶۱ کجا دیدگان سوے انبوه کرد
 طلایه های گشت بر هر سوے ۶۲ مگر یا بدان در در او در سوے

نامه پنجم و یازدهم بر ز و خواندن طوس راز و خود

یکے نامارے ز ایرانیاں ۱ بفرمود تا تک تبه بند و میان
 دو شاه را آگهی این سخن ۲ که سالار لشکر چه افکنندین
 چه روزے بد آمد یا رانیاں ۳ و زمین کینه جستن چه آغز زان
 رونده بر شاه برد آگهی ۴ که تیره ست آن روزگار بهی
 چو شاه و لیسران سخن شنید ۵ بچو شهید و از غم دیش بر مید
 زکار برادر پر از و روی ۶ بران در بر و د لشکر فرود
 زبان کرد گو یا به نفرین طوس ۷ شب تیره تا گاه بانگ خراب
 و بر نبرد سندر اسپیش خوان ۸ دل آگنده بودش همه بر وقتا
 یکے نامه بنوشت دل پر خشم ۹ بسوگ برادر پر از اسب چشم

- بسوی فرہیز کا دس شاہ ۱۰ کے نزد پر مایگان سپاہ
 سرنامہ بود از تخت آفرین ۱۱ بدیاں کا سنہ ریش نان زین
 بنام خداوند خورشید و ماہ ۱۲ کہ اوداد بر نیک و بد و شگاہ
 وز ولایت پیروزی و ہم شکست ۱۳ بہ نیک و بد بزرگ بود کام دست
 جهان و مکان و زمان آفرین ۱۴ بے مور و کوہ و گران آفرید
 خرد داد و جان و تن زور مند ۱۵ بزرگی و دہیسم و تخت بلند
 ربانی نیا بر سر از بند اوی ۱۶ کے رابو و سنہ و اور ندادی
 کے را دگر شور بختی بود ۱۷ نیاز و غم و درد منہتی بود
 ز رخشنده خورشید تاثیر و خاک ۱۸ ہمہ داد سینم نرزدان پاک
 بشد طوس باکا و بانی و رش ۱۹ ز لشکر جہل مرد ز ریت کفش
 بتوران فرستادش با سپاہ ۲۰ برادر شد از کین تختین تہ سبہ
 بایران چہن سیند مہتر سباد ۲۱ برانگوند سالار لشکر سباد
 در بیق آں برادر سنہ و دیوان ۲۲ سر نامہ داران و شہ گوان
 ز کار پر زار و گریان بدم ۲۳ پر از در و یک چند بریان بدم
 کنون بر باد سپاہ گرگیت ۲۴ ندانم مرا دشمن دوست کیت
 مشو گفتسم اورا برا جو بیم ۲۵ مزن بر کلات و سپہ کوہ دم
 کتا بخا فرود است و با ما و رستا ۲۶ گوی کہ تر دوست کند دوست
 نداند کہ این لشکر ازین کہ اندر ۲۷ از ایران سپاہ سترا شد چہا
 بیرون آید و در نسا ز دہی ۲۸ نیشاب اندرون سر باز دہی

در این آنچنان گردد خسرو نژاد ۲۹ که طوس سر و مایه دادش بیا
 اگر پیش ازین او سپید بدست ۳۰ بکاوس شاه اختر بدست
 برزم اندرون نیز خواب پیش ۳۱ چو باجمی نشیند شتاب آیدش
 هنر با همه نیت نزدیک او ۳۲ مبادا چنان جان تار یک او
 چو نامه بخوانی هم اندر شتاب ۳۳ ز دل دور کن خورد و آرام خواب
 سبک طوس را بازگردان بجای ۳۴ ز فرمان مگرد و وزن بیج رای
 سپهدار و سالار زینت کفش ۳۵ تو باشی بر کاویانی درفش
 سرفراز گو در زازال انجن ۳۶ هر کار باشد ترا را زن
 مکن بیج بر جنگ جستن شتاب ۳۷ ز سر دور باش و به سپاهی خواب
 به تندهی مجوی لپچ زرم از تخت ۳۸ همی باش تاخته گرو دست
 ترا پیش رو گویا باشد بجنگ ۳۹ که با فرو بر زست و چنگ بنگ
 فراز آرد از هر سو سازم ۴۰ مبادا که آید ترا را بزم
 نهادند بر نامه بر سر پناه ۴۱ فرستاده را گفت برکش بر راه
 میا ساز فتن شب و روز هیچ ۴۲ بهر مشکو اسب دیگر هیچ
 ببا یزید تا ده زین نشان ۴۳ نیز نزدیک آن نامور سپهوان
 جز در فیه بر زشتی ندارد ۴۴ مبادا آن زمان نامه شهسایه
 فریسی ز طوس بلان را بخواند ۴۵ ز کار گزشته فرادان براند
 همان نامور گویو گو و رز را ۴۶ دلیران و گردان آن مرزا

رسیدن طوس و خشم گرفتن خسرو پسر او

- ۱ چو بر خواند آن نامه شهریار
- ۲ همه شاه را خواندند آفرین
- ۳ اباکوس پسیلان وزیرین کفش
- ۴ که آمد سزای سزاوار جنت
- ۵ همه ساله نخت تو فیروزیا
- ۶ سواران جنگ آوری شکری
- ۷ بره برنگرد ایچ گونه درنگ
- ۸ تکر د ایچ حسد و بد و درنگاه
- ۹ بران انجن طوس را کرد خوار
- ۱۰ ترا نام کم باد از سر نشان
- ۱۱ زگردان نیامد ترا خرم و پاک
- ۱۲ به پیکار دشمن فرستاد دست
- ۱۳ برفتی و دادی دل من احسنم
- ۱۴ نژاد سیاوش را کاستی
- ۱۵ که چون او دگر در زمانه نبود
- ۱۶ چو تو لشکری خواستی روزگار
- ۱۷ کجا مر ترا رای همیشه است

سزاوار ساری و بند و فل ۱۸ نه در خور تلج و دهمیم و مل
 در عین که تا کار دیده تنوار ۱۹ گرفت آن سخناے و شوانغاً
 و گرنه بجای تن بارگی ۲۰ تن طوس خستی بیکبارگی
 زمانه پرستی ز آشوب طوس ۲۱ که نفسدین بر او با و پرل و کو
 ازان پس که رفتی بران کار ز ۲۲ نبودت بجز رانش و بزم کار
 ترا جا نگه نیت در شمار سان ۲۳ گره بایت بند و بیار سان
 نژاد و منوچهر و ریشی سپید ۲۴ ترا واد بر زنگانی امید
 و گرنه لعنه مودمی تا سرت ۲۵ بدانشش کردی جدا از بريت
 برو جا ووان خانه زندان ۲۶ همان گوهر بزرگه بسان تت
 ز پیشش براند و بفرمود بند ۲۷ به بند از دلش بیخ شادی بکند

سپهسالار شدن فریبرز و ورنگت

خواستن از پیران ورننگ

چو طوس سپهسالار برفت ۱ غم رخ سو خانه نهسا و نقت
 فریبرز نهاد بر سر کلاه ۲ که هم پهلو ان بود و هم پور شاه
 و زان پس لعنه مود را ۳ که پیدا کند با گم بر نام را
 ازان کودن ز و یک پیران شود ۴ فرادان بگو بد سخن بشنود
 بدو گفت رو پیش پیران را ۵ کیے خوب نزد یک او بر پیام

- ۴ بگوشش که کردار گردان سپهر همیشه چنین بود یا کین و مسر
 ۵ یکے رایر آرد بحسب پنج بیتد یکے راکند خوار و نژند
 ۸ کسے کو بلا جوی گردان بود شینون نہ آئین مردان بود
 ۹ شینون بخونید کند آوران کسے کو گراید پکیز گزان
 ۱۰ تو گر باورنگے و رنگ آوریم ورت رای جگت جنگ آوریم
 ۱۱ یکے ماه باید زمان و رنگ کہ تاختگان باز یا بند جنگ
 ۱۳ ز پیش سر سیر ز نام کرد برون رقت و پیغام و نام سپرد
 ۱۳ بیاند طسلا یہ پدیدش برآه پیر سیدش از نام در جایگاه
 ۱۴ پروگفت ر نام جنگے منم ہنرمند و بیدار و سنگے منم
 ۱۵ پیام مندر سیر ز کاوس شاه بہ سپیران رسام بدین جاگیا
 ۱۶ ز پیش طلا یہ سوار چو کرد بیاند سخنا سہ یاد کرد
 ۱۷ کہ ر نام گو در ز ازان روزگاہ بیاند سیر پہلوان سپاہ
 ۱۸ بقدمود تا پیش او آورند کشادہ دل و تازہ رو آورند
 ۱۹ سر ایستدہ ز نام شد پیش او ترس از نمان پداندیش او
 ۲۰ چو سپیران در او بیدینواختش پیر سید و بر تخت نشاختن
 ۲۱ بر آورد ر نام راز از نہفت پیام فری سیر ز با او گفت
 ۲۲ چنین گفت سپیران بر نام کرد کہ این کار را خسر و توان
 ۲۳ شمارا بدین پیش دستے بجاک ندیدیم باطوسس جای ونگ
 ۲۴ بمرز اندر آمد چو گرگ حترگ ہی گشت بیباک خرد و پز برگ

چه مایه کبشت و چه مایه سبزو ۲۵ بدونیک این مرزکیان شمرد
 پیامد که خون سیاوس شاه ۲۶ بخوابد ز سالار طوران سپاه
 پسر اکبشت از پرزار تهر ۲۷ که هرگز بسینا و تاج و کمر
 مکافات این برکنویافتند ۲۸ اگر چستد تا گاه بشنافتند
 کنون گرتونی پهلوان سپاه ۲۹ چنان چون ترا باید از من بخواه
 گرایرون که یکماه خواهی در ۳۰ ز لشکر سواری نیاید بیگ
 و گر جنگی منم جنگ خواه ۳۱ بیاری و برکش صف زرمگاه
 چو یک ماه بر آرزو بشمیرد ۳۲ وزین مرز توران زمین بگذرد
 دو انید لشکر سو مرز خوشی ۳۳ به بیتید بیدار دل را ز خوشی
 و گرنه بچنگ اندر آیم تنگ ۳۴ خواهی دید ازین پس ز ماد و تنگ
 یکے خلعت آراست رام را ۳۵ چنان چون بود در خور نام را
 نیز و فریب سز تا مگر د ۳۶ بیاورد نام چنان چون
 فریب سز چون یافت یکد در ۳۷ بهر سو بیازید چون شیر جنگ
 سر پر را را کشاد و دیند ۳۸ ز هر سو کسان شد کمان و کند
 بکشند و لشکر پیار استند ۳۹ ز هر چیز نختی به پیر استند

رزم فریب سز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

چو آمد سز ماه بهنگام جنگ ۱ ز پیران بگشتند و از نام و تنگ
 ز هر سو بر آمد خروش سپاه ۲ برفتند یکد سو زرمگاه

- زمیں نالہ بوق و کوس و دراک ۳ ہمیں آسمان اندو آمدن جا
 ہم از یال اسپان دست معنا ۴ زگو پال و تیغ و کمان و ستان
 تو گفتی جهان در دم اثر دہاست ۵ و گر آسمان بر زمین گشت راست
 نبد پشتہ راز کار گذر ۶ و پس گز و تیغ و کمان و سپر
 بیاراست پیران دمیہ سپاہ ۷ شد از گرد و گردون گردان سپاہ
 ابر مینہ بود روین کرد ۸ ابا تا مداران بادست برد
 بشد گرد اساک بر میسرہ ۹ کہ در جنگ او شیر بودی برہ
 بقلب سپہ بود پیران بیجا ۱۰ چو ہومان و تین کینہ زای
 فریب ز چون لشکر تو دید ۱۱ فرود آمد از کوه وصف پر کشید
 سو ہمینہ گیو گو دوز بود ۱۲ کجا مو بزد و مستر مرز بود
 سوی میسرہ اشکش تیز جنگ ۱۳ کہ در یای خون راند ہنگام جنگ
 یلان با فریب ز کاوس شاہ ۱۴ دشمن از پس پشت و قلب گاہ
 فریب ز بال شکر خویش گفت ۱۵ کہ از ما ہنر ہشد اندر نہفت
 یک امروز چون شیر جنگ آویزم ۱۶ جان بر بدانیش تنگ ویریم
 کزین تنگ تا جاودان برسپا ۱۷ بخت و ہستی گرز و روحی کلا
 دو لشکر برو اندر آورد زوی ۱۸ ہمہ کسیتہ خواہ و ہمہ جنگوی
 یکے تیر ماران بگرد و سخت ۱۹ چو باو حنڈان بر جد بروست
 تو گفتی ہوا پر کس شد بہت ۲۰ زمین از سپہ پیل اطلس شد
 نبد مسیح پر رندہ را جا بجا ۲۱ ز شیر و گرز و نشان سپا

- ۲۲ بخود آتش بگرداند و زن
 تو گفتی زمین روی زنگی شد ۲۳ ستاره دل مردی شاد است
 زبس نیزه و گرز و شمشیر تیز ۲۴ برآمد همی از جهان رستخیز
 ز قلب سپه گوی شد پیش صفت ۲۵ خروستان و بر لب برآورده کن
 ابانا مداران گوردز بیان ۲۶ کز ایشان بدی راه سودوزیان
 وزان روی پران بیامد پیش ۲۷ ابا و غیره گردان و خویشان خوشتر
 یکایک بر او خیمت با گویو گرو ۲۸ چنان کز بهان روشنائی ببرد
 چو گرز و زان گون آوز زیان ۲۹ کز ایشان بدی راه سودوزیان
 یکے حله برد از میان سپاه ۳۰ بز و خوشستن تیز در قلبگاه
 همی کوفتند این بر آن بران ۳۱ چو دریای خون شد بهر دشت
 پتیر و پنیسه بر آویختند ۳۲ همی زاهن آتش فرو نختند
 بیدر زرم گوردز و پران درشت ۳۳ چون صد تن از تخم پران بکشت
 چو دیدند لمان فرسید و رد ۳۴ کزان لشکر کشن بر خاست کرد
 یکے حله کردند بر سوک گویو ۳۵ بران گرز و زان و مردان نبرد
 بیارید تیر از کمان سران ۳۶ بران نامداران چو بن و زان
 نگنند از ان پس بیاز و کمان ۳۷ بشمشیر برودند دست آتزان
 پنهان شد روی کتخویدید ۳۸ زبس کشنگان شد زمین تا پدید
 یکے پشت بروید بر گنشت ۳۹ نه بگذاشت آن پاکه لکه داشت
 چنین گفت هومان بهر شهید و ۴۰ کز با قلبی که حبت باید نبرد

فریب ز بایر کزان تلبگاه ۴۱ گر تزان پویر ز پشت سپاه
 پس آسان بود جنگ با مینه ۴۲ بچنگ اندر آرمیم کیسند به
 بر فتنه پس تا قلب سپاه ۴۳ بچنگ فریب ز کاوس شاه
 چو بر قلب آچشم بگماشتند ۴۴ یک حمله از جای برداشتند
 ز هو مان گر تزان بشه پهلوان ۴۵ شکست اندر آمد بر زم گوان
 باد و تند گرد کشان جای خوش ۴۶ پو و ننگ سخلخ برای خوش
 یکایک بدشمن سپردند جای ۴۷ زگردان ایران بندگیس پسا
 ندیدند بر جای کوس و دوش ۴۸ ز پیکار شد و دیدها نشان بخش
 و سپردان بدشمن نمودند ۴۹ از ان کار باد اندر آرمینت
 نگون گشت کوس و دوش سنان ۵۰ نهد هیچ پندار گشت از عنان
 که دل شان ز یکبار بر گشته بود ۵۱ ز خون دشت و کوه اندر گشته بود
 جو دشمن ز هر سوی انبوه شد ۵۲ فریب ز بر دامن کوه شد
 بر رفتند از ایران هر کجاست ۵۳ بران و ننگانی بیاید گریست
 همی بود بر جای گور و گیتو ۵۴ ز لشکر بسته نامداران نیو
 چو گورز و کشوان بر تلبگاه ۵۵ دوش فریب ز کاوس شاه
 نذیر و پلان و مشه راندید ۵۶ کردار آتش و لش بر وید
 عنان کرد و چپان بر او گریز ۵۷ بر آمد ز گور زبان رستخیز
 بدگفت گیه است پندار پیر ۵۸ سیم و دیده گرز و گویال و تیر
 اگر تو ز سپهران تجاوی گزیت ۵۹ پیاید سهر بر ا خاک گزیت

بخاند کے زندہ اندر جہان ۴۰ تگرزدان روز کار ویدہ جہان
 زمردون فرا و ترا چارہ نیت ۴۱ درنگے تراز فرگن پتیارہ نیت
 چو پیش آند این روزگار شیت ۴۲ تراز و علی ہمیشہ مند بہتر کہ پشت
 نہ چو پسم ازہ بن جا نگہ میر ننگ ۴۳ تیاریم بر خاک کشتا و تنگ
 زردانا تو نشیندی این استان ۴۴ کہ ہر گوید ارگفتہ پستان
 کہ گرد و پرادر ہند پشت پشیت ۴۵ تن کوہ را خاک ماندہ پشت
 تو ہستے وہ ہفتاد جنگے پسر ۴۶ زود وہ بیسے پل و شیران نہ
 بنجوردل دستمان بشکنم ۴۷ و گر کوہ ہشد ز جا برکنم
 چو گو در زشتید گفتار کیوں ۴۸ بدیدان سر و ترک خوشان نہ
 پیشیاں شد از دانش رای پشیت ۴۹ بیفتد و بر جا نگہ پای تویش
 گرا زہ پروں آمد و گستم ۵۰ ابا برتہ و کرد زنگہ بہم
 بنجور و ند سو گندہ ای گران ۵۱ کہ بیان شکستن نبود اندران
 کزین رزگہ برتا ہم روی ۵۲ گرا ز گرز خون اندر آید بجوی
 ہمہ کسیرہ پشت پشت آوریم ۵۳ مگر نام رفتہ بہشت آوریم
 پس آنجا نگہ پای لبشار دند ۵۴ بزم اندرون گرز بگذارند
 ز دشمن بے نامور کشتہ شد ۵۵ زمانہ ہی بر بدی گشتہ شد
 بہ پتیرن چہین گفت گو و ز پیر ۵۶ کز اید ہر وتیند با کز و تیر
 بسوی فریبہ ز برکش جنان ۵۷ بہ پیشین آرا تیر کا بیان
 و گر خود فریبہ ز با آن دین ۵۸ پایا کستہ روی گیتی ہنس

پوشید پیرن برانگخت اسپ ۷۹ بیاید بگردار او در گشتبند
 به نزد فریبرز باو گفت ۸۰ که ایدر چه مانی ز می و ز نهفت
 عنان را چو گردان کی بر کرای ۸۱ برین کوه سحر زین فرزند ترمپا
 و گرد تو شیانی بین دم و دژش ۸۲ سواران و این تیغهای بنفش
 چو پیرن سخن با فریبرز گفت ۸۳ نکر و او خسته و بدل خویش نهفت
 کی با ننگ بر زو به پیرن کرد ۸۴ تو در کار تنیدی و در جنگ نو
 مراد او شاه این دژش سپاه ۸۵ همان پهلو آنی و تحت و کلاه
 دژش از در بیشتر گینویت ۸۶ اندر همان سحر بسزنیست
 کی تیغ بگرفت پیرن بنفش ۸۷ بز و ناگهان بر میان دژش
 برو نیمه کرد و اختراک و یان ۸۸ کی نیمه بگرفت و رفت از میان
 بیاید که آرد بست و سپاه ۸۹ چو ترکان بدیدند اختراک بر راه
 کی خیر دل لشکر جنگی ۹۰ همه سوی بیشتر نهادند ز رو
 کشیدند گوپال و تیغ بنفش ۹۱ به پیکاران کاویانی دژش
 چنین گفت هومان کزان اختر ۹۲ که نسیرو ایران بلان اندر
 دژش بنفش از بچک آویم ۹۳ جهان بردل شاه تنگ آویم
 کبان را بزه کرد و پیرن چو کرد ۹۴ بر ایشان کی تیر باران بگرد
 سپر را پیش از پیش دور کرد ۹۵ همی گرگ و زنده را سو کرد
 بگفت با گویو با گستم ۹۶ سواران که بودند با او بیم
 که از ما برفتند توران سپاه ۹۷ مگر پیرن اختر بیار و بر راه

زگردان ایران و بلاد ویران ۹۸ برقتند باگزناے گردان
 بگشتند ایشان فراوان سوار ۹۹ بیامردمان بیستن نامرد
 ازان جاگیکه تا به نزوسپاه ۱۰۰ گرانمایگان برگرفتند راه
 همیرفت بیستن چو شیرزیان ۱۰۱ بدست اندرون اختر کاویان
 سپاه اندر آمد بگردوشش ۱۰۲ هواستد زگرد و سواران بنفش
 دگر باک از جای برخواستند ۱۰۳ بران دشت زرمی نوآراستند
 پیش سپه کشته شد روی نیز ۱۰۴ که کاوس را بو جان حسرت
 یکے تاجور شاه و کتر پسر ۱۰۵ نیاز فریب زو جان پر
 سر تاجور اندر آمد بجاک ۱۰۶ بسے نامور جامه کرد و نجاک
 ازان پس حسد و شمی بر آورد گنبد ۱۰۷ که اسے نامداران گردان نیو
 چور روی نه براندرین روز گنا ۱۰۸ پیش فریب ز کاوس شاه
 نیو و سپه پشت کاوس پیر ۱۰۹ سه تن کشته شد زار بر خیر خیر
 فرود و سپاه پیش چون روی نیز ۱۱۰ بگیتی شکفته فزون زین چو چیر
 یکے تلج پر شاهزاده بسر ۱۱۱ پراز در و یا قوت و درخشان گهر
 اگر تلج اسے شهر یار جوان ۱۱۲ بدشمن رسد غم و رایم ازان
 و گردن بچشم ازین روز گناه ۱۱۳ شکست اندر آید بایران سپاه
 ناپاکه آن افسر شهسار ۱۱۴ بدشمن رسد و در صفت کارزار
 اندر آید برین تنگنا تنگ نیز ۱۱۵ ازین افسر و کشتن روی نیز
 چنان بد که کشتند آواز گنبد ۱۱۶ سپه سرداران سپه ازان نیز

بنوعی برآمد یک کارزار ۱۱۷ ز لشکر بران افسر نامدار
 فراوان زهر دو سپر کشته شد ۱۱۸ سر بخت ایرانیان کشته شد
 برآون بخت چون شیر بهرام گرد ۱۱۹ بنیضه برایشان یک طله بود
 بنوک سنان تاج را بر گرفت ۱۲۰ دوشکر بدو مانده اندر گفت
 ازان شاد گشتند ایران سپاه ۱۲۱ که آورد بازان تو آتین کلاه
 چنین هر زمانه بر آتش افتند ۱۲۲ همی بر سر یکدیگر کوفتند
 همی بود از نیکو نه تا تیره گشت ۱۲۳ همی دیده از تیرگی خیره گشت
 ز گو در زبان بهشت تن زنده بود ۱۲۴ بدان رنگه دیگر افکنده بود
 هم از تخته کیو چون بست پنج ۱۲۵ که بود نریایی دهیم و گنج
 هم از تخم کانس بهنادم ۱۲۶ سواران و شیران روز نبرد
 جز از رینیز آن گو تا جدار ۱۲۷ سزدگر نباشد یک اندر شما
 ز خوبشان سپیدان چون صد ۱۲۸ کم آمدورین و در کارزار
 چو سی صد تن از تخم افراسیاب ۱۲۹ کجا بخت نشان اندر آمد بخواب
 همان دشت پیران بدوز و راو ۱۳۰ همان اختر گیتی افر و زاو
 نبرد روز پیکار ایرانیان ۱۳۱ ازان رزم بستن سر آمد زان
 از آورد که روی برکاشتن ۱۳۲ چنان خسته گان خوار گنذاشتند
 هر میت سوسه که باز آمدند ۱۳۳ همان با عثمان دراز آمدند
 بران جایکه بخت برگشته شد ۱۳۴ که گستم را بارگی کشته شد
 پهلوه همی رفت نیزه بدست ۱۳۵ ابا جوشن و خود برسان بست

چو پیشین گپستم نزدیک شد ۱۳۶ شب آمد همی روز تارکین شد
 بدو گفت بن بر نشین از چم ۱۳۷ گرامی تراز تو نباشد کسم
 نشستند هر دو بران بارگی ۱۳۸ چو شد روز تیره بیکبارگی
 همه سوئے آن دامن کوهها ۱۳۹ گریزان برفتند از کارزار
 نه میت گرفتند ایرانیان ۱۴۰ میان اندرون اختر کواکب
 بے سرگرد قارخم کمت ۱۴۱ بے تن فتاده بخاک تیزند
 سوادان ترکان همه شادول ۱۴۲ زرنج و غم گشته آزادول
 باشکر که خویش بازامند ۱۴۳ گرازند و رزم ساز آمدند
 زگردان ایران برآمد خروش ۱۴۴ همی که شد از ناله زار گوش
 همی مویه کردی جدا هر کسے ۱۴۵ که بودند گشته گرامی بے

باز رفتن بهرام بر زمگاه بحیثین تا زیانه و کشته شدنش

بدست نژاد

چو ز افرازش رنجت سر نشیب ۱ سزودگر بودم دراز و نیب
 دو ان رفت بهرام پیش پدر ۲ که اے آب نام آور پر مهر
 بدانکه که آن تاج برداشتم ۳ پینزه یا بر اندر افراشتم
 یکے ناز یانه زمن کم شدت ۴ چو گیس ندبے نایه ترکان بود
 به بهرام پرنایه باشد فوس ۵ جهان پیش چشمش بود آنهوس
 بنشته بران چپدم نام نمت ۶ سپه دار ترکان گبیر و بیت

شناسد مرا تنگ باشد ازین ۷ وزین تنگ نامم فستد برین
 شوم زو و تازانه باز آورم ۸ اگر چند پنج درازا آورم
 مرا این بد از آختد آید ہی ۹ که نامم بخاک اندر آید ہی
 بدو گفت گودرز پیرا سپر ۱۰ ہی بخت خویش اندر آری ہی
 ز بهر کیے چوب بسته دوال ۱۱ شوی خیره اندر دم بدرنگ
 مبادا که آید بچانت نیاز ۱۲ بکثری چسرا را نر بایت راز
 چنین گفت هبدم جنگی که من ۱۳ نیم هبستد از دوده و انجن
 بجای تو آن مرد کا یز زمان ۱۴ بکثری چسرا برو باید گمان
 بدو گفت گیوا سے برادر مرو ۱۵ فراوان مرا تا زیانست نو
 کیے دستد را سیم وزیر اندر ۱۶ دو دستد بنوشاب پر گوهر
 فرگیس چون گنج بکشاورد ۱۷ مراد او چندان سلیح و کمر
 من این درع و تازانه برواتم ۱۸ تیوران و گره خوار بگذاشتم
 کیے نیزه بخشید کاوس شاه ۱۹ زگو هر لبان مشد و زنده ما
 و گره پنج دارم همه ز رنگار ۲۰ برو بافتد گوهر شا هوار
 ترا بخشم این هفت از ایدر ۲۱ کیے جنگ خیره میا را می نو
 چنین گفت با گیو هبدم گره ۲۲ که این تنگ را خواند توان شمرد
 شمار از رنگ و شخارست گفت ۲۳ مرا آنکه شد نام بانگ خفت
 گرایدون که تازانه باز آورم ۲۴ و یا سر بکوشش بکار آوریم
 سترگی و بیباکی و پردلی ۲۵ بهم ناید این هر سه با سترگی

براوراسے نروان وگرگوہ بو ۲۶ ہمہ گردش بخت واژوہ بود
 ہم انگکہ کہ بخت اندر آمد خواب ۲۷ سر مرد یہودہ گیر دستاب
 یزداسپ و آمد بران رزمگا ۲۸ درخشان شدہ روی گیتی زماہ
 ہی زار بگریست برشتگان ۲۹ بران داغ دل بخت برشتگان
 تن دیونیز اندران خون خاک ۳۰ شدہ غرق و خشان بروچاک چاک
 براوزار بگریست بہرام شیر ۳۱ کہ زار اسے سوار جوان ودلیہ
 چہ تو گشتہ اکنون چہ کیشیت خاک ۳۲ بزرگان باوان تو اندر خاک
 ہمہ دشت پر خستہ و کشتہ بود ۳۳ جہانے بخون اندر آغشتہ بود
 بگرو بردار یکا یک بگشت ۳۴ کہ بود نرا فگندہ بر پہن و شیت
 ازان نامداران یکے خستہ بو ۳۵ شمشیر از ایشان بجان رستہ بود
 ہی باز دانت بہرام را ۳۶ نیالید و پرسید از و نام را
 ہی ریخت خون از بر چہ او ۳۷ پر از خون تن و دیدہ از ہراو
 منم گفت بہرام اسے سروز ۳۸ بگو این زمان تا چہ آیدت راز
 بدو گفت کاسے شیر من زندہ ۳۹ برشتگان اندر فگندہ ہم
 دور و زاست تا نان قبا رزو ۴۰ مرا پر کیے جامہ خواب آرزو
 پس تیز بہرام جا پیش او ۴۱ بجان مسربان بدل خویش او
 بدو گشت گریان و رخ رانجت ۴۲ بدرید سپیلہن اورا پست
 بدو گفت مندیش کاین جنگیت ۴۳ تبہ بودن این زمان جنگیت
 چو بستم کنون سوا شکر شوی ۴۴ وزین خستگی زو و بہت خوبی

یکے تازیانہ برین رزمگاہ ۴۵ زمین گم شدست از پے تاج نشا
 چو آن بازیاجم بیایم برت ۴۶ بزودی رسانم سوی لشکرت
 وزان جاسو قلب اشکر شافت ۴۷ ہی گشت تا تازیانہ یافت
 میان تلخست گمان اندرون ۴۸ پرورینتہ خاک بسیار خون
 فرود آمد از اسپ آن برگرفت ۴۹ وز اسپان خروشیدن اندر گرفت
 خروش دم مادیان یافت اسپ ۵۰ بجوشید برسان آفرگشپ
 سوی مادیان روی بہافت ۵۱ غمے گشت بہرام و نہیں برقت
 ہی شد دران تار سید اندراو ۵۲ ابا ترگ و خفتان تراز آب رو
 چو بگفتش اندر زمان برفت ۵۳ گر فبتہ یکے تیغ ہندی برت
 چو پیش دران ایچ نگذارد پے ۵۴ سوار و تن بارہ پر خاک خوبی
 چنان تکدل شد بیکبارگی ۵۵ کہ شمشیر زد بر سر بارگی
 وزان جا نگتہ تا بران رزمگاہ ۵۶ پیادہ بہ ہمو و چون پاواراہ
 سراسر ہمہ دشت پر کشتہ بو ۵۷ زمین چون گل ارغوان گشتہ بو
 پیادہ ہی رفت آن نامور ۵۸ کہ آن خستہ را باز گیر و سبر
 ہی گفت اکنون چه سازیم رو ۵۹ وزین دشت بیارہ و راہ چو
 از دسر کشان آگہی یافتند ۶۰ سوارے صد از قلب نشاقتند
 کہ اورا گبیرند از ان رزمگاہ ۶۱ برزندش بر پہلوان سپاہ
 کمان را بڑہ کہ دہرام شیر ۶۲ پیارید تیسرا کمان آن لیر
 چو تیرے لیرے در کمان را ندے ۶۳ پے پیرانش کس کجا ماندے

از ایشان فراوان بگشت و سخت نم ۶۴ چو شیر نریان پیش و شمن بخت
 سواران نیو باز گشتند از دوک ۶۵ نیز و یک پیران نهادند
 بگفتند کاینک هر بر دلیس ۶۶ پیاده کند جنگ چون زوشیر
 چو لشکر پیام بر سپهلوان ۶۷ بگفتند با او ز کار جوان
 فراوان سخن رفت از آن زرمها ۶۸ ز پیکار او آفکار او دراز
 پرسید پیران که این مرد کیت ۶۹ وزین نامداران در نام چیت
 یکے گفت بهرام شیر اوزنت ۷۰ که لشکر سراسر برور نشست
 بروین چنین گفت پیران که خیز ما ۷۱ که بهرام را نیت جاگزین
 مگر زنده او را بچنگ آورد ۷۲ زمانه پر آساید از داور
 ز لشکر کسانیکه باید سپر ۷۳ که او نامدار است و پر خاشخ
 چو بنشیند روین پیامد و آن ۷۴ نبودش جز اندیشه بگمان
 چو بهرام دیرش بگردار کرد ۷۵ بر او بر یکے تیر باران بزد
 بر توده بنشست بهرام شیر ۷۶ نهاد سپر بر سر خود دلیر
 چو روین پیران ز تیرش بخت ۷۷ یلان راهمه کند شد باوست
 بسستی بر سپهلوان آمدند ۷۸ پر از درد و تیره روان آیدند
 که هرگز چنین کس نیامد بچنگ ۷۹ بدریا ندیدیم جنگه ننگ
 چو بنشیند پیران غمگشت سخت ۸۰ بلرزید برسان برگ بخت
 نشست از بر باره تند تاز ۸۱ همی رفت با او یسه رومساز
 پیامد بر دوگفت کاسه نامدار ۸۲ پیاده چو ساختی کارزار

توران تو ما با سیاوش بر ۸۳ خردسند و بیدار و خامش بر
 مرا با تونان و نمک خوردن ۸۴ نشستن همان مهر پروردن
 نباید که با این نژاد گوهر ۸۵ بدین شیر مرد و چندین مهر
 ز بالا بجاک اندر آید سر ۸۶ بگیرد پیو و دوه و کسورت
 بیاتنا بسوزیم سوگند و پند ۸۷ برای که آید دولت را پسند
 وزان پس کی با تو خویشی کنم ۸۸ چو خویشی کنم رای پیشی کنم
 پیاده تو باشکرم نامدار ۸۹ کتابی مخور باشت و نیار
 بدو گفت بهرام کای پهلوان ۹۰ خردمند و بیال بر روشن روان
 سه روز است تا ناچار بدید ۹۱ همی رزم سازم بر روز و شبان
 مرا حاجت از تو کی بارگیت ۹۲ و گرنه مرا جنگ یکبارگیت
 بروم مرا سوئے آزادگان ۹۳ بر سپید گورد ز کشتادگان
 بدو گفت پیران که ای نابجو ۹۴ زانی که این را می رانست و
 ترا آن به آید که گفتم سخن ۹۵ دلیری و بر خیره تندی مکن
 به بین تا سواران این آهن ۹۶ نهند این چنین تنگ بر خشتین
 که چندین تن از تنه مهتران ۹۷ زو هیسم داران جنگ دان
 ز پیکار تو خسته و کشته شد ۹۸ بدین رزم در خاک آغشته شد
 که چو بدگدر سوی ایران کنون ۹۹ مگر آنکه جوشد و رام خرو تون
 اگر نیستی بهیم افرا سیاب ۱۰۰ که گرد و دوش زین سخن برشتا
 ترا بارگی دادند ای جوان ۱۰۱ بدان تاب بروی بر پهلوان

گفت این و برگشت و شد باز جا ۱۰۲ دے پر زهر و سری پر زرا
 ز لشکر بیامد بر او تزا و ۱۰۳ ورا پیش بود از کیے پہل تا و
 ز پیران بر سپید و پیران گفت ۱۰۴ کہ بہرام را از یلان نیست
 بہر شس بر او مے پند خوب ۱۰۵ نمودم بر او راہ پویند خوب
 سخن را نبد بر شس ہیج راہ ۱۰۶ ہی راہ جوید با یران سپاہ
 گفتیم کہ این راہ را رونی نیست ۱۰۷ مکن خیرہ کا با ندرین جویت
 پیران چنین گفت گلگی تزا و ۱۰۸ کہ با مہر جان و را نیست تا و
 شوم کہ پیادہ بچکا کشش ۱۰۹ ہم اندر زمان تیرہ سنگ کشش
 گفت این فرزند پر از خشم و کین ۱۱۰ خود و نامداران تو را ن زمین
 بیامد شتابان بدان روزگاہ ۱۱۱ کجا بود بہرام لی بے سپاہ
 چو بہرام را دید نیزہ بدست ۱۱۲ یکے بر شرو شید چون پل است
 بدو گفت ازین لشکر بہدار ۱۱۳ رہائی نیابانی درین کار گزار
 سران را بریدی سرا بر بان ۱۱۴ کہ آمد کہ بر تو سرا ید زمان
 بیارانش فرمود کا ندر نہید ۱۱۵ بتیسرو بڑو پین و خجڑو ہد
 بر او انجن شد کیے لشکرے ۱۱۶ مہر انگس کہ بود از ولیران سر
 کمان را بزہ کرد بہرام گرد ۱۱۷ بہ تیسرا ز ہوار و شنائی پیر
 چو نیزہ سپر شد سو نیزہ گشت ۱۱۸ چو دریای خون شد ہمہ کوہ و
 چو نیزہ قلم شد بہ گرز و بہ تیغ ۱۱۹ ہی خون چکانید ما تند میغ
 چو زمش بد بیگونہ پویند شد ۱۲۰ ز تیر و لیران تمش خستہ شد

چو بهرام گل گشت بیخوش تا ۱۲۱ پس پشت او اندر آمد و نژاد او
 یک تیغ زویر سر کتف او ۱۲۲ و لیس اندر آمدن بالا برو
 جدا شد زن دست خنجر گذار ۱۲۳ فروماند از چنگ و بر کاشت کار
 بر او پرستگار را دل بست ۱۲۴ بگرد آتشش دلش بر فروخت
 چو پیداز روی پرورد و نهم ۱۲۵ بجان آمدش در جگر خون گرم

کشتن گیو تژا و راه پین بهرام

- ۱ چو خورشید تابنده بنمود پشت ۱ بدل گیو شد از برادر و نهم
- ۲ به بیشترن چنین گفت کادکشا ۲ برادر سہمی تا دم باز جای
- ۳ بپایر شدن تا ورا کار صیت ۳ نباید که برگشته باید گریست
- ۴ دلیران برقتند هر دو چو گرد ۴ بران جای پر خاشخوے نبرد
- ۵ بهر سو گشتند و جستند باز ۵ بریدار بهرام شان بد نیاز
- ۶ دلیران چو بهرام را یافتند ۶ پر از آب خون و یدہ بشاقتند
- ۷ ہمی ریخت خون از بر چہر او ۷ بر از خون تن و دیدہ از مہر او
- ۸ بنجاک و بخون اندر افکنده خوا ۸ جدا گشته ز دوست و برگشته کا
- ۹ ہمہ دخت پر خستہ و کشته دید ۹ همانے بخون اندر آغشته دید
- ۱۰ ز اسپ اندر افتا و گیو دلیر ۱۰ خروغے بر آورد چون زہہ شیر
- ۱۱ بجنید بهرام ز آواز اوی ۱۱ بغلطید و با ہوش شد باز او
- ۱۲ چو باز آمدش ہوش بکشا و نهم ۱۲ تنش پر ز خون و دلش پر ز نهم

چنین گفت با گیو کاسه نامجوی ۱۳ مرا چون بپوشی بتابوت رو
 تو کین بر اور بخواه از تزاو ۱۴ نزار و مگر گاو با شمشیر تا و
 مرادید سپهران و بیه تخت ۱۵ که بامن بدشن روزگار دست
 همه نامداران و گردان چین ۱۶ بختند بامن ز آفت ز کین
 تن من تزاو جفا پیشه خست ۱۷ تکم و انج یاد از تزاو دولت
 چو بسرام گردان سخن یاد کرد ۱۸ ببارید گیو از مژه آب زرو
 بدوار دارنده سوگند خورد ۱۹ بروز سفید و شب لا جود
 که جز ترک رومی نه بنیدسم ۲۰ مگر کین بسرام باز آورم
 پراز در دو کینه سبک بشت ۲۱ گرفته کیس تیغ هندی بدست
 بدانکه که مشد روی گیتی سپاه ۲۲ تزاو از طلا به برآمد بر راه
 چو از دور گیو دیدش بدید ۲۳ عنان را به چپید و دم و کشید
 چو دانت که از لشکر اندر گذشت ۲۴ ز گردان و گردن کشان دور
 ز فتراک بکشتا و شمشیر کمند ۲۵ و آورو ناکه میانش پشند
 بزبان اندر آورو و بنمود گفت ۲۶ پس آسانش از پشت زمین پر
 بنجاک و نمر انگشت خوار و تزاو ۲۷ فرو آورد دست که گوش پند
 نشست از بر اسب دور کشان ۲۸ پس انور همی برد چون بهینان
 چنین گفت با او بخوابش تزاو ۲۹ که بامن نماند اسه و لیران چنان
 چکر دم که زمین بشمارا سخن ۳۰ شب تیره و وزغ نمائی من
 پزو بر سرش تازایان دوست ۳۱ چنین گفت بین جای گنارست

توانی همی اسے بہر شور بخت ۲۲ کہ در باغ کین تامل گشتی آریست
 کہ بالاش با چسبج بہر شود ۲۳ تنش خون خورد باز خنجر نمود
 شکر کار تو بہرام با پیو بگبگ ۲۴ بہ پیتی کنون تنگ کام نہنگ
 بدان بد کہ بہرام بچان شد ۲۵ زور دشن دل گیو بچان شد
 چنین گفت با گیو جنگی نزاد ۲۶ کہ تو چون عقابے دن چن چکا
 بہ بہرام بر بدنہ بروم گمان ۲۷ نہ اورا پرست من آمر زیان
 کہ من چون رسیدم سوالان ^{کین} ۲۸ ورا کشتہ بود نمر بردشت کین
 برو گفت گیو اسے بچا پیشمرو ۲۹ بہوزشس گوا این سخنامی سرو
 کفناشس بیا ورو گیو و لیر ۳۰ بہ پیش جگر خستہ بہرام شیر
 برو گفت کاینک سر بیوفا ۳۱ مکافات سازم جہنا راجنا
 سپاس از جهان آفرین کرد گوا ۳۲ کہ چندان زمان بودم از روز
 کہ پیش از تو جان پانزیش تو ۳۳ بر آرم کنون از شش پیش تو
 ہی کرد خفاشس مرورا تو او ۳۴ ہیخواست از کشتن خویش تا او
 ہی گفت کین بودے کار پودہ ۳۵ سر من پنجہ درودن چہ بود
 بغلطید بر خاک و آواز کرد ۳۶ بہ بہرام گفتا کہ اسے رادمرد
 یکے بندہ با شسم روان ترا ۳۷ پرستش کنم کور بان ترا
 بگیو آنچه گفت بہرام کرد ۳۸ کہ ہر کو بناید بیایدش مرد
 گرایرون کہ زو برتم بر سید ۳۹ جان درد و مرگش نیا پرشید
 سر پر گفناشس بگفتن ۵۰ مبر تا کستد و بہمان یا من

برادر برادر چنان خسته دید ۵۱ تژاد و جفا پیشه راسته دید
 خروشید و بگرفت ریش تژاد ۵۲ سراز تن بر ریش بسان چکا
 زو و دیده بهرام پس خون برآ ۵۳ زکار سپهر شکفته ماند
 خروشنه برآورد و کانر جهان ۵۴ که دید این شکفت آشکار و نهان
 که گر من کشم یا کشتی پیش من ۵۵ برادر بود کشته یا نجویش من
 بگفت این و بهرام بل جان بود ۵۶ جان را چنین ست ساز و نهان
 عنان بزرگی بر آنکس که حبت ۵۶ نخستش بیامد بخون دست
 اگر خود کشد یا کشتش برود ۵۸ بگرد جهان تا توانی مگرد
 چو از کشتن او بی پرداخت گیو ۵۹ بیامد گر پیش بهرام نیو
 خروشید گیو دلیر از برش ۶۰ همی ریخت خاک سپهر برش
 خروشنه برآورد و بیرون چو شیر ۶۱ همی گفت زاری سوار دلیر
 خروشان با سپه فرادش بیست ۶۲ چه بیترن سپه و آنگاه بیست
 بیاد و ریش از جایگاه نبرد ۶۳ بگردارستان و راه حمله کرد
 بیانده معشزش بشک و همیر ۶۴ بهوشید بر تنش آغی حریر
 برآین مخاشش بر تخت علاج ۶۵ بخواباند و آویخت از برش تاج
 دردم حمله کرد و در سنج و کبود ۶۶ تو گفتی که بهرام هرگز نبرد
 شد آن لشکر ناموز سوگوار ۶۶ ز بهرام و زگردش روزگار
 بازگشتن شد سیرز بالشکر پیران
 چو بزد سراز کوه تابنده شید ۱ برآورد و تاج روز سپید

- سپاہ پراگندہ گرد آمدند ۲ ہی ہر کسے دستا نماز وند
 کہ چندین زایران سپہ کشیدند ۳ سر سخت سالار ماگشتہ شد
 چنین چہرہ شد دست ترکان جنگ ۴ سپہ را کتون نیست جای ونگ
 بر شاہ بایر شدن بگیان ۵ پہ پیتیم تا پر چہ گرد و زبان
 اگر شاہ راول پراز جنگ نیست ۶ مرا و ترا جای آبتگ نیست
 پر بے ہر شد ہر بے پدر ۷ بے خستہ و کشتہ پر خون جگر
 اگر جنگ فرماندہ شہسوار ۸ ہما و کیے لشکر نامدار
 بیایسم و دہما پراز کین جنگ ۹ کنیم این جہان پر بدادہ پیش
 بدین رای ازان مرز گشتند ناز ۱۰ ہمہ ویدہ پر خون دل پر گلزار
 بر آور ز خون برادر برد ۱۱ زبان نشان ز خویشان از باو
 برفتند کیر سوی کاسہ روو ۱۲ زبان نشان ازان کشتگان پر زو
 طلا یہ پیادہ شیش سپاہ ۱۳ کسے رائد پندوران ز رنگاہ
 یہ سپہ ان وایہ رسیدگی ۱۴ کہ ایزانیان گشت کشور ہی
 چو بنید پیران بیک و زبان ۱۵ بہر سو فرستاد کارا گمان
 چو برگشتن مرگشان شد دست ۱۶ سپہ پروان رازانہ پشت
 بیادہ بشگیر خود با سپاہ ۱۷ ہی گشت برگروان رزمگاہ
 ہمہ کوہ و ہامون ہمہ دخت نما ۱۸ ہر پردہ و خمیر دید ہمار
 باشکر بخشید و خود پر گرفت ۱۹ ز کار جہان ماندہ اندر گشت
 کہ روزے فراز ہست روز تیب ۲۰ کسے شاہ و دار و کسے بانہب

بیان کرد که با جام گیتی مشهور ۲۱ ای می بگذرانیم روز سه روز
 پس ایام فرستادیم و شتاب ۲۲ ازان آگهی نزد افراسیاب
 سپیدار اوان آگهی خوا شد ۲۳ ز تیار اندوه آزاد شد
 همه لشکرش گشت روشن اوان ۲۴ به بستند آفرین رو به پهلوان
 همه بام و در جامه آویختند ۲۵ ورم بر سر او ای بختند
 چو آمد به نزدیکی شهر یار ۲۶ سپید پذیره شدش با شمار
 پروا مندین کرد و بیار گفت ۲۷ که از سپاه اوان ترانچست
 دو هفتصد از اوان افراسیاب ۲۸ که گر بر شمارست گری شتاب
 ز دیوار روزگوه پرتا هوار ۲۹ ز زرین کمره گوه نگار
 ز اسپان تازی بزرین شام ۳۰ و شمشیر بندی بزرین نیام
 یکے تخت بر پایه از علاج و سلج ۳۱ ز سپید روزه همدوز بچاود تاج
 پرستار صوفی و رومی غلام ۳۲ پراد ملک عنبر ز پروزه جام
 بنزدیک پیران فرستاد چیز ۳۳ جزایش بیس هریاد او نیز
 سپید چو بر گشت از پیش رخا ۳۴ هر دو گفت شاه اے گونیک شاه
 لو با نو بدای باشن پشاپش ۳۵ سپه راز دشمن نگمدار پیش
 هر سو خردند کارا گمان ۳۶ پراگنده بغرست هر سونمان
 که گنجسرو امروزی با خواست ۳۷ بداد و پیش کشور آراسته است
 نژاده بزرگی و تخت و کلاه ۳۸ چو شد کرد ازین پیش چیز خواجه
 ز بر گشتن دشمن این شو ۳۹ بیان تازمان آگهی خواه تو

پچاییکه رستم بود پهلوان ۳۰ گرامین بجستی بر پچید روان
 جز از وی مرا از کس نه بیشتر است ۳۱ که جز کیش مستقیم و پایداری نیست
 بر رسم که بر چو شد از جایگاه ۳۲ بتوزان بر آرد ز ایران سپاه
 پذیرفت پیران همه پند او ۳۳ که سالار او بود و پویند او
 سپیدار سپیران و آن انجمن ۳۴ نهادند سر سوئی مرز و نعتن
 سپاه و سپید همه فتادان ۳۵ بر رفتند کبیر و وان و دمان
 وزان سوسر نیز با انجمن ۳۶ چو گوورد و چون گویو لشکر شکن
 همه سوگوار و پرا از آب رو ۳۷ سوئی راه ایران نهادند

خشم نمودن کینش بر سر نیزه ایرانیاں

چو لشکر باید بر او جسم ۱ کلمات از بروز مر آب میم
 همه یاد کردند ز مفسر و ۲ تبد جز پیشمانی و دور و سود
 همه دل پراز دور و از بیم شاه ۳ همه دیده پر خون دل پر لقا
 بجان شمر گین نزد شاه آمد ۴ جگر خسته و با گناه آید
 برادرش را کشته بر سنگناه ۵ دشمن سپردن گمین و کلاه
 همه داغ دل دست کرده کش ۶ بر رفتند پیشش پرستاروش
 بر نشان نگه کرد خسر و خشم ۷ دلش پر زور و پرا از آب خشم
 بنزدان همی گفت کاسی کرد گاه ۸ تو دادی بمن دولت و بخشاید
 همی شرم دارم من تو کتون ۹ تو آنگه تری از من و چند چون

- وگرنہ لب نہ مودے تا ہزار ۱۰ زوندمی میدان بکیا بردار
 تن طوس را دار بودی نشست ۱۱ وگر ہر کہ با او میان را بہ بست
 ز خون پر بودم اندر خروش ۱۲ دے داشتیم با غم و درو خوش
 کزن کینہ نوشتد ز بہر فرود ۱۳ سر طوس نوور بہا پردر نو
 گیفتم کہ سوی کلات و جرم ۱۴ مر و گر فشا تہذیر سردرم
 کزان رہ فرودست با ما دست ۱۵ یلے کے نزا دست و کند آوست
 چه دان کہ طوس فرو ما کیت ۱۶ چنین ساخته لشکر از بہر حیت
 ازان کہ جگ و رد بگیان ۱۷ فراوان سران را سہ روزان
 دمان طوس نامر و نا ہوشیار ۱۸ چرا بردش کہ بسوے حصار
 کتون لاجرم کرد گا سپہر ۱۹ ز طوس ز لشکر پترہ ہر
 بدامد گو در ز میان برز طوس ۲۰ کہ نفرین بر و باد و بہیل کوس
 ہمی خلعت و ہر بہا و ادش ۲۱ بجنگ بر اور فرستادش
 بسان پر کشتہ شد بگناہ ۲۲ ہرست سپہدار من با سپاہ
 سپہدار جسز طوس نو فریاد ۲۳ جہان پہوان پیش لشکر بہاد
 ورینا فر و وسپاوش دروغ ۲۴ کہ باز و ردل بود و بالکرز و تیغ
 بکیتی نرا تم کم از طوس کس ۲۵ کہ او از در بند و جاہت و بس
 نہ و سرش مغز و خونش رگ ۲۶ چه طوس فرو ما یہ ہشیم چه رگ
 ز کین بر اور ز خون پر نہ ۲۷ ہی بودی جان و خستہ جگر
 سپہ را ہی خوار کرد و براند ۲۸ ز مرگان ہی خون دل بر فشانند

در بار داون برایشان بابت ۲۹ روائش زود و در بخت
 دلیران ایران با تم شدند ۳۰ پرازم بدگاه رستم شدند
 بهوشش که این ایزدی کار ۳۱ کرد بود آهنگ جنگ فرود
 برانکه گچاکشته شد پورطوس ۳۲ سر کشان تیره شد از قسوس
 همان نیند اما و اور یونیز ۳۳ نبود از بد بخت مایند و چیز
 که و انت تمام و نشان فرود ۳۴ کز و شاه راول بخوابد شود
 تو خوا بهنگری کن بنزدیک شأ ۳۵ مگر سرب سپید ز کین سپاه
 نه فرزند کاوس کے ریونیز ۳۶ بجنگ اندرون کشته شد از نیز
 که کشت سیر بود و پر خاش بچ ۳۷ نیاز پیر خسر و ماه رو
 چنین ست و انجام و فرجام جنگ ۳۸ کیے تاج یا بد کیے گوزنگ
 پوشد روی گیتی ز خورشید زرد ۳۹ خشم اند آمد شب لا جورد

بخشیدن کخیز گناه طوس ایرانیان را بنحو اشگری رستم

تهنن بیام بنزدیک شاه ۱ برآمد مشروش از در پارگاه
 بدگفت کاس خسر با آفرین ۲ ز تو شادمان تخت و تاج و کین
 ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه ۳ بمن بخشس هر چند بر شان گناه
 کیے آنکه تندست و بهشیاریت ۴ دگر آنکه جان سپه خوانیت
 چو فرزند و داماد کشته دید ۵ ز مغز و لش را می شد ناپید
 چو در پیش او کشته شد ریونیز ۶ ز در سپ آن سوار سرافران تیز

- گز او بر فروز نباشد شکفت ۴ از و شاه را کین بنا بر گرفت
 دو دیگر گزان بر گمان شمشیر سپاه ۵ که فرخ بر او نشد پیش شاه
 چخادان که کس بسینه مانده نمود ۹ دولت را بدین غنم نباید سپرد
 چو بیرون شود جهان چه بیرون ^{کنند} ۱۰ نماز و گرسی صد افسون کنند
 بدو گفت خسر و که اسے پہلون ۱۱ دلم پر ز تیار شد ز انجان
 کنون پسند تو واروی جان بود ۱۲ و گر چه دل درد و پیمان بود
 چو شتا و جهان این سخن کرو یاد ۱۳ تهنن به پیشین زمین یوسد او
 چو خورشید بر زوستان در نشیب ۱۴ شتاب آواز رفتن اترو دریا
 بدترید سپهر و سپهر پیش ۱۵ پدید آمد آن لعل رختان تنش
 سپید بیام بستر و یک شاه ۱۶ ابا کیو و گردان ایران سپاه
 بیسے آفرین خواند بر شهر یاد ۱۷ که نوشته بزنی تا بود و نگار
 زمین پایه سماج و تخت تو باد ۱۸ فلک سایه فروخت تو باد
 منم دل پر از غم ز کردار خویش ۱۹ چکر خسته از درد و بیمار خویش
 همان نیز جانم پر از شرم شام ۲۰ زبان پر ز پوشش روان پر گناه
 ز پاکیزه جان فرود و راسپ ۲۱ همی بر شرم و زم چو آواز کشیب
 اگر من گنه کارم از انجمن ۲۲ همی چسبم از کرده خویش تن
 بویژه ز بهرام و دوز پو نیز ۲۳ همی جان خویشم نیز و پیشین
 اگر شاه خوشنود گردوزن ۲۴ وزین نامور برگناه انجمن
 شوم تنگ این کار باز آورم ۲۵ سر پست را بدست از آورم

۲۶ اگر جان ستانم وگر سرد هم
 ازین پس پخت وکله بگرم ۲۷ بجز ترک روئے و بیند سرم
 ز گفتار او نشاد شد شهریار ۲۸ دلش تازه شد چون گل انزلیار
 پیسے داسے زو با تمهن دران ۲۹ چه بانا مداران کند آوران
 به طوران فرستد سپه دار طوی ۳۰ ایا لشکر و سپیل با بوق و کوس
 از ان پس پراگنده شد انجن ۳۱ سو خانه شد پهلو ان پیلتن
 چو خورشید تا منده آمد پدید ۳۲ سپیده ز خشم کمان بردید
 سپید بیا مر بنزدیک شاه ۳۳ بهم با نزرگان ایران سپاه
 بدیشان چنین گفت شاه جهان ۳۴ که هرگز بے کین نگر و نمان
 ز سلم و ز تور اندر آمد نخت ۳۵ منوچهر آن کینه را باز جیت
 چنین ننگ پر شاه ایران نبود ۳۶ زمین پر ز خون دلیران نبود
 هئی کوه از خون گود ز زبان ۳۷ بز تار خونین بستد میان
 شمارا همه شاه مانیت رامی ۳۸ بکینه بخت بد هئی دل ز جایی
 هئی مرغ و ما هئی بر ایشان نژاد ۳۹ بگیر و بدریا و در مرغسزار
 از ایران بیان دشت تورانیان ۴۰ پر از دست و پایست و پشت آن
 دلیران همه دست که درکش ۴۱ چه پیش جهانجوی خورشیدش
 همه گنگان خاک دادند و بس ۴۲ چو رام و گر گین و گودرز و طوی
 چو خرد او باز نگه نشا و ران ۴۳ وگر بیرون و گویو کند آوران
 که اے شاه نیک اختر نیک دل ۴۴ بدل بروه هم تو از شیر دل

همیک بیگ پیش تو بنده ام ۴۵ ز شرم تو خا اسرا نکند ایم
 اگر چنگ فرمان در پیشه زاید ۴۶ همه جان فشانیم در کارزار
 در پیند ز اناج بد نیز شاه ۴۷ مگر تیره گردوخ هور و ماه
 سپه دار پس گیور پیش خواند ۴۸ تخت گرانما گیک بر نشاند
 فراوانش بستود و بنواختش ۴۹ بے طاعت و سیکونی فخش
 بدو گفت کاند جهان ریخ من ۵۰ تو جونی و بے بهری از کج من
 نباید که سپه تو پیل و کوس ۵۱ به تندی براند سپه دار طوس
 ندیدی مگر سنگین دست برد ۵۲ که روشن روان باد بهرام کرد
 ز گفشار بدگومی و ز نام و ننگ ۵۳ جهان کرده بر خویشش تار و
 اگر نیست ایردند را وان رنگ ۵۴ همان نام هسته که مانده ننگ
 درم داد در وزی دان را بخواند ۵۵ بے با سپه بد سختسا براند
 بی پای آید این داستان فرود ۵۶ کنون رزم کاموس با پیش تو

تمام شد

در راهی با تمام نشی که حاصل از یزد طبع آراسته گردید

CALL No. ۸۹۱۳۵-۴ ACC. NO. ۱۴-۸۵
 AUTHOR جنزی، جلال الدین احمد
 TITLE بی۔ اے کے کورس فارسی

بی۔ اے کے کورس فارسی
 ۱۴-۸۵
 ۸۹۱۳۵-۴

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

